

فخری مصری

سرشناسه	: ورمزیاری، بایرامعلی، ۱۳۶۲-۱۳۴۲.
عنوان و نام پدیدآور	: من بایرامعلی ورمزیاری می نویسم تا آیندگان بدانند : خاطرات سردار شهید عاشورایی خیبر بایرامعلی ورمزیاری /تالیف و گردآوری: فخری مصری، همکاری: رضا ورمزیاری.
مشخصات نشر	: تهران: میعاد اندیشه، ۱۳۹۸.
مشخصات شابک	: ۵۲۵ ص: مصور، نمونه، عکس. 978-622-231165-0
عنوان دیگر	: خاطرات سردار شهید عاشورایی خیبر بایرامعلی ورمزیاری.
موضوع	: ورمزیاری، بایرامعلی، ۱۳۶۲-۱۳۴۲. - خاطرات
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان - خاطرات
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs - Diaries
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان - سرگذشتنامه
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs - Biography
شناسه افزوده	: مصری، فخری، ۱۳۴۸ -
شناسه افزوده	: Mesri, Fakhri
شناسه افزوده	: ورمزیاری، رضا، ۱۳۴۸-
رده بندی	: ۱۶۲۶DSR
رده بندی	: ۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
کتابشناسی	: ۶۰۰۸۱۶۳



این اثر با حمایت اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان آذربایجان غربی
معاونت فرهنگی و آموزشی
به چاپ رسیده است.
حق چاپ برای نویسنده و اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران
استان آذربایجان غربی محفوظ است

ناشر: میعاد اندیشه

نوبت چاپ اول: ۱۳۹۸

شمارگان: ۵۰ نسخه

شابک: ۰-۲۳۱۱۶۵-۲۲۲-۹۷۸ قیمت: دوپست و پنجاه هزار تومان

منابع این کتاب به همت برادر گرامی سردار
عاشورایی خیبر شهید پیرامعلی ورمزیاری،
جناب آقای رضا ورمزیاری گردآوری شده
است.



تقدیم به شهدای والا مقام گردان حضرت علی اکبر(ع)

لشکر ۳۱ عاشورا و سردار عاشورایی

خیبر، شهید بایرامعلی و رمز یاری

(افتخار سرزمین ایران)

ایشان از جمله شهیدانی بود که با اخلاص در عمل به مقام و جایگاهی رسیده بود که در خواب و بیداری به زیارت حضرت صاحب الزمان، مهدی موعود (عج)، همچنین به زیارت حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) و امام حسین (ع) و فرزند گرانقدرش حضرت علی اکبر(ع) مشرف شده و با آنها صحبت کرده بود. امید آن می رود این شهید بزرگوار و سایر شهدا الگویی باشند برای نسل آینده ی سرزمینمان ایران.

تشکر و قدردانی

- با قدردانی و امتنان بیکران از مشارکت و همکاری بنیاد شهید و امور ایثارگران استان آذربایجان غربی
- با امتنان بی حد از همکاری و مشارکت مدیر کل محترم امور زنان و خانواده استانداری آذربایجان غربی بانوی ارجمند ، پریسا علیلو
- تشکر و امتنان بی حد از همکاری بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان سلماس بانوان ارجمند (رفیقه پولادی و ناهید سرفراز)
- با سپاس فراوان از همکاری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان سلماس
- با امتنان بیکران از همکاری خانواده ی محترم ورمزیاری
- سپاس بی حد از برادر گرانقدر آقای رضا ورمزیاری جهت گرد آوری مطالب و درج پانویس ها
- با سپاس فراوان از همکاری نور چشمان عزیزم (فرشته و فرامرز دیهیم)
- با نهایت تشکر از انتشارات میعاد اندیشه جهت اخذ مجوز از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
- با تشکر و قدردانی بیکران از طراحی جلد بانو سهیلا آهنساز
- با سپاس فراوان از صفحه آرایی خانم بهاره عزت تبار
- با سپاس بی حد از همکاری چاپ نبشته

سرآغاز

بسم الله القاصم الجبارین

قصه‌ی لیلی و مجنون همه از یاد برفت
تا گشودند به نام شهدا، دفتر عشق

خداوند بزرگ و بلند مرتبه را شاکریم که توفیق داد تا بتوانیم دل‌نوشته‌ها، نامه‌ها و مکاتبات ارزشمند شهید بزرگوار سردار عاشق‌رایی خبیر، پیر اصلی ورمزیاری، را جمع‌آوری نماییم و در اختیار نزدیکان و نسل جوان امروز و نسل‌های آینده قرار دهیم. هدف اصلی هم این بود که به فرمایش روح خدا، خمینی کبیر (ره) عمل کنیم که فرمود «اگر پنجاه سال عبادت کردید و خدا قبول کند، یک روز هم یکی از این وصیتنامه‌ها را بگیرید و مطالعه کنید و تفکر کنید». ما به این سخن گهربار عمل کردیم تا مسیر زندگی را از مجاهدان و جوانمردان دل‌سوخته با نورانیت هرچه تمام‌تر بیاموزیم و ادامه دهیم و به منزل مقصود برسیم. البته باید اقرار کنم، توانایی ما در آن حد و اندازه نیست تا بتوانیم قدر و منزلت شهید و شهادت را بیان کنیم، حتی در فکر و اندیشه ما نمی‌گنجد که بتوانیم اقیانوسی را در کوزه‌ای جای دهیم؛ اما لازم است تا به قدر وسع و توان زبان‌گویای شهید و شهادت باشیم.

فخری مصری - زمستان ۱۳۹۸ - سلماس



اولاً؛ لازم است تشکر کنم از کسانی که این پرچم را برافراشته نگه داشته‌اند. حقیقتاً صمیمانه و از ته دل متشکرم از کسانی که شب خاطره، ماجرای خاطره‌نویسی، ماجرای خاطره‌گویی و جریان احیای حوادث دوران دفاع مقدس را زنده نگه داشته‌اند. واقعاً متشکرم. کارشان بسیار کار بزرگی است. خب حالا ما چقدر خاطره داریم؟ چقدر قصه داریم؟ ما چند صد هزار رزمنده داشتیم و هر کدام از این‌ها یک مجموعه‌ی خاطره‌اند. هر کدام از اینها افرادی دوست و رفیق و خانواده و پدر و مادر و همسر و مانند اینها داشتند که هر کدام از آنها راجع به این رزمنده یک صندوقچه‌ی خاطره‌اند. بعضی از این صندوقچه‌ها متأسفانه در این سی سال، سی و چند سال، ناگشوده زیر خاک رفته، از دسترس ما خارج شده‌اند؛ حیف! حیف! این کسانی که به فکر می‌افتند -امروز به فکر می‌افتند، دیروز به فکر افتادند- که خاطره‌ی خودشان را بنویسند یا کسانی که به فکر افتادند بروند از پدرها، مادرها و همسرها خاطره بگیرند، اینها دارند در واقع جلوی یک ضایعات مهم و خسارت بار را می‌گیرند و نمی‌گذارند ضایع بشود؛ دارند احیا می‌کنند این گنجینه‌های پُرازش را، گنجینه‌های بی‌بدیل را. اینها سرمایه‌ی ملتند؛ هم آدم هایشان سرمایه‌ی ملت بودند، همین‌هایی که مانده‌اند -از جانباز و آزاده و رزمنده‌ی سابق و مانند اینها- هم خاطراتشان سرمایه‌های مردم هستند.

(رهبر معظم انقلاب حضرت آیت الله خامنه‌ای)

به مناسبت هفته‌ی دفاع مقدس؛ حسینیه‌ی امام خمینی (ره)

(۱۳۹۷/۷/۴)

اشاره سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی ورمزیاری در مورد ثبت خاطرات خود:

در حالی می نویسم که همه ی رزمندگان در سنگرها مشغول دعا و نیایش هستند و هر کس به زبان خود، آرزوی شهادت می کند. من، درست به اندازه مادری که به نوزاد تازه به دنیا آمده اش علاقه دارد، همان قدر به شهادت عشق و علاقه دارم. این حرفها و این خاطره ها، می دانم که آخرین حرف و آخرین خاطرات است. امیدوارم به شهادت که تنها آرزوی من است، برسم. با این امید که شهادت نصیب اینجانب شود. با این امید که خون من سیلی بشود و بالاخره سیل خون شهدا، همه دولت های مرتجع را در خود فرو برد و از بین ببرد.. می لرزم و این سطرها را می نویسم. اینها را به خاطر اینکه خودی نشان داده باشم و یا از روی ریا نمی نویسم. فقط به این خاطر این سطرها را می نویسم که بعد از شهادت این خاطرات روح بخش و روحیه دهنده منتشر شوند تا آیندگان بدانند جبهه چه بود و چه کسانی جبهه ها را نگهداشته بودند و فرمانده جبهه ها چه کسی بود؟

بایرامعلی ورمزیاری

به اطلاع خوانندگان محترم می رساند آنچه در احوال شخصیت‌های نام برده در این کتاب و دست نوشته‌ها، مکاتبات و عکس‌ها آمده است مربوط به زمان حیات سردار عاشورایی خیبر « شهید بایرامعلی و رمزیزی » است و نگارنده قضاوت در خصوص هر یک را به عهده‌ی خواننده گذاشته است. چرا که بنا به فرمایشات امام راحل‌مان خمینی کبیر (ره)، ملاک حال فعلی افراد است.

شایان ذکر است دفترچه شماره شش و دوازده بنا به دلایلی گم شده و از یابندگان خواشمندیم خانواده محترم شهید را مطلع گردانند.

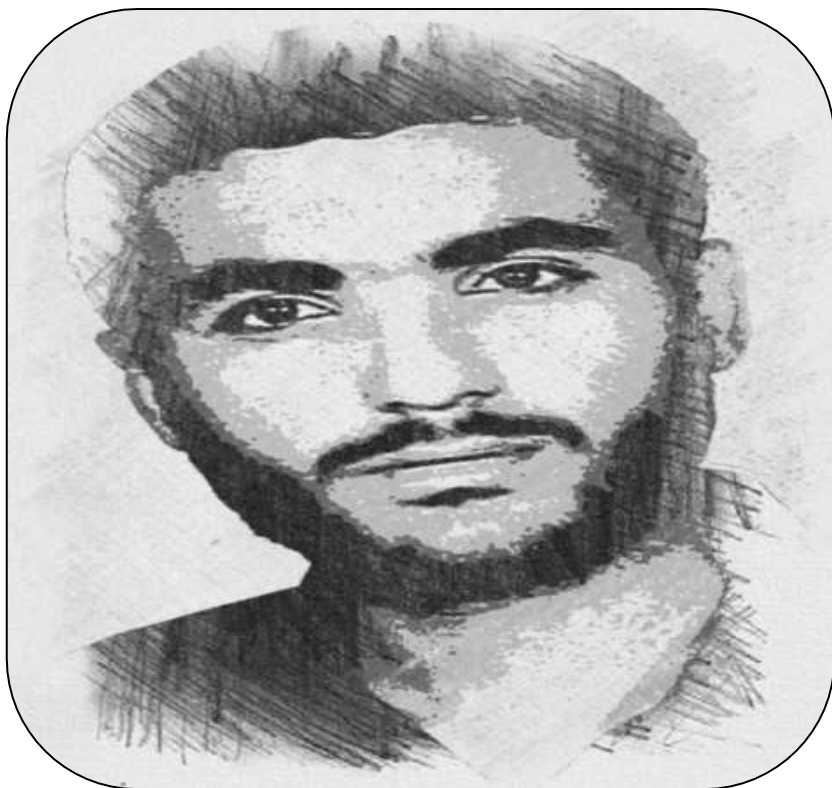


فهرست مطالب

۸ سرآغاز
	فصل اول: مختصری از زندگی نامه و سال شمار زندگی سردار عاشورایی خیبر شهید
۱۷ بایرامعلی و رمزیاری
۱۹ مختصری از زندگی نامه
	فصل دوم: دفاتر خاطرات سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی و رمزیاری (دفتر
۲۳ شماره ی یک)
۲۵ دفترچه ی شماره ی یک
۸۵ فصل سوم: دفترچه شماره دو
۸۷ دفترچه ی شماره ی دو
۱۳۴ فصل چهارم: دفترچه شماره سه
۱۳۶ دفترچه ی شماره ی سه
۱۵۴ فصل پنجم: دفترچه شماره چهار
۱۵۶ دفتر چه ی شماره ی ۴
۱۵۶ خوزستان (سوسنگرد)
۱۸۸ فصل ششم: دفترچه شماره پنج
۱۹۰ دفتر خاطرات شماره ی پنج
۲۲۰ فصل هفتم: دفترچه شماره هفت
۲۲۲ دفترچه ی خاطرات شماره ی هفت
۲۵۲ فصل هشتم: دفترچه شماره هشت
۲۵۴ دفترچه ی شماره ی هشت
۲۵۴ جنوب کربلای خوزستان
۲۸۰ دیدار حضرت فاطمه زهرا(ع) از گردان علی اکبر در قرارگاه کربلا

فصل نهم: دفترچه شماره نه.....	۲۸۶
دفتر شماره ی ۹.....	۲۸۸
اعزامی از سپاه منطقه ۵ (سلماس).....	۲۸۸
فصل دهم: دفترچه شماره ده.....	۳۰۶
دفتر خاطرات شماره ی ده.....	۳۰۸
نجات معجزه آسا و ملاقات با حضرت ولی عصر(عج).....	۳۰۹
فصل یازدهم: دفترچه شماره یازده.....	۳۳۸
دفترچه خاطرات شماره ی یازده.....	۳۴۰
فصل دوازدهم: دفترچه شماره سیزدهم.....	۳۷۴
دفترچه ی شماره ی ۱۳.....	۳۷۶
(آخرین برگ دفترچه).....	۳۹۳
فصل سیزدهم: دفترچه شماره چهارده.....	۳۹۴
دفتر خاطرات شماره ی چهارده.....	۳۹۶
فصل چهاردهم: دفترچه شماره پانزده.....	۴۱۰
دفترچه ی شماره ی پانزده.....	۴۱۲
(متن صفحه آخر دفترچه).....	۴۲۴
فصل پانزدهم: مصاحبه با سردار عاشورایی خیر شهید بایرامعلی ورمزیاری.....	۴۲۶
مصاحبه با سردار.....	۴۲۷
فصل شانزدهم: راز و نیازهای سردار عاشورایی خیر شهید بایرامعلی ورمزیاری	۴۳۴
گزیده ایی از دفترچه راز و نیاز سردار.....	۴۳۵
متن دل نوشته ایی از سردار عاشورایی.....	۴۳۵
رازونیز در گردان حر.....	۴۳۹
نیمه شعبان.....	۴۴۱
سوم شعبان و روز پاسدار.....	۴۴۷
اولین سالگرد عملیات رمضان.....	۴۴۸

- هفت تیر ۴۵۰
- عملیات مقدماتی و الفجر ۴۵۲
- عملیات و الفجر ۲ ۴۵۴
- بایرامعلی و رمز یاری ۱۳۶۲/۴/۷ ۴۵۴
- حضور دوباره در جبهه ۴۵۵
- انتخاب شدن برای رده فرماندهی ۴۵۷
- شهادت عملیات مسلم بن عقیل ۴۵۹
- کردستان (سنندج، بانه، سقز و دیوان دره) ۴۶۲
- تاسوعا و عاشورای حسینی ۴۶۴
- باید قبل از ورود به ۴۶۶
- دزفول وضو گرفت ۴۶۶
- فصل هفدهم: توصیه های سردار عاشورایی خیر شهید بایرامعلی و رمز یاری ۴۶۸**
- توصیه های سردار ۴۶۹
- نماز جمعه و جایگاه آن ۴۷۱
- فریضه امر به معروف و نهی از منکر ۴۷۲
- فصل هجدهم: ضمائم ۴۷۴**
- آخرین دست نوشته سردار عاشورایی خیر ۵۲۴
- شهید بایرامعلی و رمز یاری ۵۲۴
- قبل از شروع عملیات خیر ۵۲۴



شهید بایرامعلی ورمزیاری

سردار عاشورایی خیبر

افتخار سرزمینمان ایران

فرمانده ی گردان حضرت علی اکبر(ع) لشکر ۳۱ عاشورا

تولد: ۱۰/ ۱۰/ ۱۳۴۲ سلماس روستای آغ اسماعیل

شهادت: ۵/ ۱۲/ ۶۲ عملیات خیبر، جزایر مجنون

تدفین دوباره: پس از دوازده سال ۱۳۷۴/۱۱/۹



من پیر اصلی و درمزیاری می نویسم تا آیندگان بدانند

فصل اول:

مختصری از زندگی نامه و سال

شمار زندگی

سردار عاشورایی خیبر

شهید بایرامعلی ورمزیاری



سال شمار زندگی شهید سردار عاشورایی خیبر بایرامعلی و رمز یاری

- ۱۰ دی ۱۳۴۲، تولد در روستای آغ اسماعیل از توابع شهرستان سلماس
- سال ۱۳۴۹، شروع به تحصیل در دوره‌ی ابتدایی در یکی از مدارس شهرستان سلماس
- سال ۱۳۵۴، دوره‌ی راهنمایی در مدرسه طالقانی شهرستان سلماس
- سال ۱۳۵۸، از دست دادن پدر دلسوز در اثر تصادف
- سال ۱۳۵۸، ورود به جهاد سازندگی شهرستان سلماس
- سال ۱۳۵۹، ورود به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان سلماس
- ۱۳۵۹ و ۱۳۶۰، مبارزه با حزاب کومله و دمکرات در مناطق کردنشین شهرستان سلماس - محافظ امام جمعه‌ی وقت سلماس (مرحوم آیت الله محمدصادق نجمی)
- ۱۶ اسفند ۱۳۶۰، عزیمت به جبهه‌های جنوب
- ۲ فروردین ۱۳۶۱، شرکت در عملیات بزرگ فتح المبین با رمز یا زهرا (ع)
- ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱، شرکت در عملیات بیت المقدس با رمز یا علی بن ابیطالب (ع)
- ۲۲ تیر ۱۳۶۱، انتصاب به فرماندهی تیم توسط حسن پناهقلی در گردان المهدی (عج)
- ۲۳ تیر ۱۳۶۱، شرکت در عملیات بزرگ رمضان با رمز یا صاحب الزمان (ع) ادرکنی
- ۷ مرداد ۱۳۶۱، انتصاب به عنوان فرمانده‌ی دسته در گردان المهدی (عج)
- ۱۳ شهریور ۱۳۶۱، انتصاب به عنوان فرمانده گروهان ۲ در گردان المهدی (عج)
- ۹ مهر ۱۳۶۱، شرکت در عملیات مسلم بن عقیل (ع) با رمز یا بالفضل العباس (ع)
- ۱۵ بهمن ۱۳۶۱، انتصاب و معرفی به عنوان فرمانده‌ی گردان حضرت بقیه الله (ع) توسط حمیدباکری
- ۱۸ بهمن ۱۳۶۱، شرکت در عملیات والفجر مقدماتی با رمز یا الله یا الله یا الله
- ۲۱ فروردین ۱۳۶۱، شرکت در عملیات والفجر ۱ با رمز یا الله یا الله یا الله
- ۲۹ تیر ۱۳۶۲، شرکت در عملیات والفجر ۲ با رمز یا الله یا الله یا الله
- ۲۴ مرداد ۱۳۶۲، انتصاب و معرفی به عنوان فرمانده‌ی گردان حضرت علی اکبر (ع) توسط حمیدباکری
- ۲۷ مهر ۱۳۶۲، شرکت در عملیات والفجر ۴ با رمز یا الله یا الله یا الله
- ۳ اسفند ۱۳۶۲، شرکت در عملیات خیبر با رمز یا رسول الله (ص)
- ۵ اسفند ۱۳۶۲، رزم و نبرد و شهادت حسین گونه در نزدیکی پل طلائی
- ۵ اسفند ۱۳۶۳، تشییع جنازه‌ی نمادین و خاکسپاری در گلزار شهدای سلماس برای بار اول
- ۹ بهمن ۱۳۷۴، بازگشت به آغوش مردم شهید پرور سلماس بعد از ۱۵ سال گمنامی در جزایر مجنون و خاکسپاری در گلزار شهدای سلماس برای بار دوم

مختصری از زندگی نامه



در یکی از روزهای اوایل دی ماه سال ۱۳۴۲، خداوند به خانواده ی متدین ورمزیاری در روستای آغ اسماعیل از توابع شهرستان سلماس، پسری هدیه نمود که چشم اهل خانه به دیدنش روشن و قلبشان آرام شد. پسری که سال ها بعد، از افتخارات ایران شد. بایرامعلی پسر بزرگ خانواده، با طلوع خود به کانون گرم خانواده، شادی، امید و حرارت بیشتر بخشید. او برای آنان خیلی عزیز بود. از کودکی با نماز و مسجد آشنا بود. خانواده ی بایرامعلی از روستا به شهر آمدند و او در شهر سلماس به تحصیل مشغول شد. او دانش آموز دوره ی راهنمایی بود که انقلاب اسلامی و خروش ملت بزرگ ایران علیه ظلم و استبداد طاغوت، همه جای ایران را فراگرفت و وی نیز همچون سایر جوانان پرشور به صف انقلابیون و مخالفین رژیم ستم شاهی پیوست. شرکت گسترده ای در راهپیمائی ها و تظاهرات علیه رژیم ستم شاهی پهلوی داشت. در یکی از راهپیمائی ها از ناحیه ی سر مجروح گردید.

صبح پیروزی دمید و او نیز مانند سایر مبارزان راه آزادی از این که تلاشش به ثمر رسیده است، خوشحال و مسرور بود. انقلاب اسلامی را لطف خداوند به ملت ایران می دانست و به همگان سفارش می کرد که قدر آن را بدانند.

شانزده سال بیشتر نداشت که در صبح دوم مهرماه سال ۱۳۵۸ پدر را که با دوچرخه در حال عزیمت به سرکار بود، در اثر تصادف با اتوبوس از دست داد. ایرامعلی که فرزند دوم خانواده بود، به همراه مادرش سرپرستی هفت خواهر و برادر را به عهده گرفت. بنا به شور و علاقه‌ای که نسبت به امام و نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران داشت، جهت خدمت به مردم محروم و مستضعف منطقه، وارد جهاد سازندگی شهرستان سلماس شد. حدود هفت ماه در این نهاد انقلابی مشغول خدمت شد و بنا به فرموده ی سردار، این مدت برایش خیلی آموزنده بود. در سال ۱۳۵۹ در حالی که بیش از ۱۷ سال سن نداشت، جهت حفظ دستاوردهای انقلاب اسلامی به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و تا زمان شروع جنگ تحمیلی به خدمت در کردستان و مبارزه باضدانقلاب و دشمنان قسم خورده ی انقلاب پرداخت. مدتی نیز از طرف سپاه به عنوان محافظ امام جمعه ی وقت شهرستان سلماس (مرحوم آیت الله محمدصادق نجمی) انجام وظیفه نمود. با توجه به روحیه ی سلحشوری و دشمن ستیزی که داشت، خدمت در سپاه سلماس روحیه ی ایثار و شهادت طلبی او را قانع نکرد و نهایتاً در مورخ ۱۳۶۰/۱۲/۶ جهت مقابله با هجوم دشمن و بیرون راندن رژیم متجاوز حزب بعث عراق از خاک جمهوری اسلامی به طور داوطلبانه عازم جبهه‌های حق علیه باطل گردید. ایشان در مدتی که در جبهه‌ها حضور داشت، در عملیات های مختلفی از جمله فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، مسلم بن عقیل، محرم، عملیات های مقدماتی والفجر، والفجریک و والفجر چهار شرکت فعالانه داشت و چندین بار نیز در این عملیات ها مجروح و تا مرز شهادت پیش رفت. با توجه به معنویت و اخلاق بارزی که داشت، تأثیر به سزایی در دوستان و آشنایان از جمله افراد تحت فرماندهی خود داشتند. به خانواده ی شهدا و هم‌زمانش احترام خاصی قائل بودند، به طوری که موقع آمدن به مرخصی، قبل از سرکشی به خانواده ی خود به دیدار خانواده ی شهدایی که در کنارش شهید شده بودند می‌رفت و تا حد توان از آنها دلجویی و به مشکلات آنها رسیدگی می‌نمود. این سردار بزرگ و فرمانده بنام و شاخص جمعی لشکر ۳۱ عاشورا در عملیات پیروزمند خیبر با عنوان فرماندهی گردان حضرت علی اکبر (ع) در جزیره ی مجنون بعد از رشادت و حماسه آفرینی ها ی بی نظیر، در آخرین تماس بی سیمی با فرمانده ی لشکر ۳۱ عاشورا، سردار سرلشگر پاسدار، شهید مهدی باکری، چنین می‌فرماید: «برادر مهدی باکری، به

آقای هاشمی رفسنجانی (جانشین کل فرماندهی جنگ) پیام ما را برسانید و بگوئید که ما مانند امام حسین (ع) وارد صحنه ی نبرد با دشمن شده و جنگیدیم و حسین وار نیز به فیض عظیم شهادت نائل شدیم.»

درسی را که از مولایش امام حسین (ع) گرفته بود، تا آخرین لحظه ی عمرش در این نبرد نابرابر با نیروهای دشمن بعثی جنگید و مانند مولایش تن به ذلت و خواری نداد. بنا به فرموده ی سردار مهدی باکری، او با نیروهایش چنان به قلب دشمن حمله بردند و با اینکه می دانستند شهید خواهند شد، ذره ای سستی و یا لرزش در زانوهایش و یا در لحن صدایش دیده نشد. فرمانده ی شجاعی که با یاد و نام خدایت و با یاد امام حسین (ع) در صحنه جنگید. بایرامعلی با وجود سن کم، فرماندهی جسور، شجاع و بی باک بود و ترس و وحشت برای او معنی نداشت. این خصوصیات بی بدیل او، زبانزد دوستان و همزمانش بود. قد و قامتی سترگ و استوار، دست و بازویی ابوالفضل گونه داشت و این وجود نازنینش انسان را به تحسین خالقش وا می داشت. فردی شوخ طبع، خنده رو و در عین حال انسانی مصمم و جدی بود که هر کسی که با او همنشین می شد، از مصاحبت و همنشینی با او لذت می برد. در زهد و تقوا و عبادت خاضعانه نیز، کم نظیر و مثال زدنی بود.

در تأیید این خصوصیات بارز ایشان، سردار شهید مهدی باکری در نامه ای که در سال ۶۳ به خانواده اش نوشته اند، چنین می فرمایند: «فرماندهی که به نشان تقوا و شهامت و رشادت دست یافت و مدال شهادت طلبی به حد بی نهایت را بر سینه رشید خود آویخت، او همچون شیر غرنده در میدان نبرد با کفار بعثی و همچون زاهد و عارف در شب های بیابان ها جنگید و عبادت کرد. قربت و نزدیکی به آن اندازه به خدایش یافت که از دعوت مهمانی خدا پذیرفته شد و ضیافت یافت.»

آقای ابوالفضل هادی که یکی از فرماندهان دسته ی بایرامعلی بود و پس از رزم و دفاع بی امان در عملیات خیبر زخمی شد و به اسارت دشمن درآمد، در خصوص نحوه ی شهادت سردار عاشورایی خیبر، شهید بایرامعلی ورمزیاری، تعریف می کند که: «ساعت تقریباً ۱۰ صبح بود و تمامی نیروهای باقیمانده ی گردان حضرت علی اکبر (ع) در محاصره ی کامل دشمن قرار گرفته بودند که بایرامعلی فرمودند: «فشار روی بچه ها

خیلی زیاد است و اگر این وضعیت ادامه یابد، همه قتل عام می‌شوند. باید با اجرای تاکتیکی محاصره رابشکنیم.»

برای این منظور با تشکیل یک گروه ده، دوازده نفری رفتیم به شکار تانک‌ها و شکستن حلقه‌ی محاصره. بقیه را هم هدایت کرد به طرف کانالی که در صحنه‌ی نبرد وجود داشت.

ورمز یاری به خاکریزی که در صد متری مان بود اشاره کرد و گفت: «اگه برسیم اون خاکریز، می‌تونیم از پس‌شان برآییم.» و رمز یاری درست در نوک درگیری‌ها بود و نزدیک ترین نقطه به دشمن. فقط و رمز یاری بود که همچنان بر سر دشمن آتش می‌ریخت. شجاعت و شهامتش به حیرتم واداشته بود که یک لحظه دیدم تیری به سرش خورد و به زمین افتاد؛ ولی هنوز زنده بود. مهدوی که روحانی گردان بود، به همراه و رمز یاری هنوز رمقی در پیکر داشتند و هر دو ذکر می‌گفتند: «یا زهرا (س)، یا مهدی ادرکنی.»

یک لحظه هر دو با هم گفتند: «السلام علیک یا ابا عبدالله...» و دیگر هیچ صدایی نیامد...»

بدین طریق این فرمانده‌ی شجاع و دلیر لشکر اسلام شربت و شهد شهادت را در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۵ که سال‌ها در پی دستیابی به آن بود، نوشید و به خیل عظیم دوستان شهیدش پیوست. پیکر پاک و مطهرش پس از دوازده سال اسارت در خاک گرم و سوزان جزیره‌ی مجنون، توسط جستجوگران نورکشف و به آغوش گرم خانواده و ملت شهید پرور سلماس برگشت و برای دومین بار در نهم بهمن ماه سال ۱۳۷۴ با استقبال پر شور و بی نظیر مردم قدرشناس درمزار شهدای سلماس و در جوار برادر بسیجی‌اش شهید **عبدالله و رمز یاری** که در تیرماه سال ۱۳۶۶ در منطقه‌ی عملیاتی نصر ۷ به دست عوامل نفوذی دشمن به شهادت رسیده بودند، به خاک سپرده شد.

راهش مستدام و پر رهرو باد

فصل دوم:

دفاتر خاطرات سردار

عاشورایی خیبر

شهید بایرامعلی ورمزیاری

(دفتر شماره ی یک)



دفترچه ی خاطرات شماره ی ۱



سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی و رمز یاری
اعزامی از شهرستان سلماس به جبهه های حق علیه باطل
(اهواز- رقابیه)

امضاء

۱۳۶۰/۱۲/۰۶۱



دفترچه‌ی شماره‌ی یک

بسم الله الرحمن الرحيم

پس از هیجده ماه خدمت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سلماس از طرف فرماندهی سپاه به محافظت امام جمعه‌ی محترم، آقای محمدصادق نجمی^۱ انتخاب شدم.

نزدیک دو ماه از خدمتم نزد امام جمعه سلماس می‌گذشت. صبح روز ۶/۱۲/۶۰ تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم. برادر بهلول حسین نژاد^۲ مسئول موقت عملیات گفت: «عده‌ای از برادران پاسدار به جبهه می‌روند، به آقای نجمی سلام برسان و بگو بیاید برای آنها صحبت کند.»

فوری با امام جمعه به ستاد مرکزی سپاه سلماس آمدم. به برادر جلالی معاون فرمانده سپاه گفتم: «مرا هم به جبهه بفرستید.»

۱ آیت‌الله محمدصادق نجمی: در سال ۱۳۱۵ ه.ش، در روستای «هریس» از توابع شبستر، متولد شد. وی دارای فعالیت‌های فرهنگی، اجتماعی و علمی می‌باشد و تألیفاتی نیز دارد

۲ فرمانده شهید «بهلول حسین نژاد»: متولد سال ۱۳۳۰، که قبل از انقلاب در نیروی هوایی مشغول بود، اما بعد از انقلاب به عضویت کمیته‌ی انقلاب اسلامی در می‌آید و بعد از مدتی وارد سپاه شده و از پاسداران فعال سپاه سلماس می‌شود. به طوری که در مدتی کوتاه مسؤولیت فرماندهی عملیات سپاه سلماس را عهده دار می‌شود، رشادت‌ها و جانفشانی‌های بسیار در مقابل حزب دموکرات و ضد انقلاب می‌کند که عاقبت در شب هفدهم اردیبهشت سال ۱۳۶۲ عوامل ملحد ضدانقلاب ایشان را به همراه دو تن از دیگر یاران خویش به نام‌های اصغر بهفر و علی سنگی در ساعاتی از نصف شب به درجه‌ی رفیع شهادت رسانیدند.

اما متأسفانه موافقت نکردند.

رفتم پیش برادر بهلول حسین نژاد و ایشان گفتند: «اشکالی ندارد، فوری برو آماده شو و بیا.»

با برادر صمد جوانرود^۱ ماشین را برداشتیم و به منزل امام جمعه رفتیم. کلید نبود در را باز کنیم، ناچاراً از دیوار بالا رفتم و وارد حیاط شدم. اما در اتاق‌ها هم باز نبود. اما خوشبختانه پنجره باز بود. وارد شدم و اسلحه و مهماتم را برداشتم. فوری به سپاه برگشتیم. حجت الاسلام نجمی، امام جمعه‌ی محترم سلماس، برای کسانی که عازم جبهه بودند، صحبت می‌کرد.

به برادر صمد گفتم: «برویم خانه‌ی ما تا کفش‌هایم را بردارم.»

رفتم خانه و پوتین ارتشی‌ام را برداشتم. در خانه فقط رضا و علی برادرهایم و خواهرم فاطمه بودند.

به رضا گفتم: «اگر مادر آمد بگو بایر امعلی رفت به جبهه‌ی اهواز.»

رضا وقتی حرف جبهه را شنید، گریه کرد و گفت: «خوش آمدی داداش، به سلامت!»

فوری سوار ماشین شدم و به طرف سپاه آمدم. صحبت آقای نجمی تمام شده بود.

مرا که دید گفت: «تو هم به جبهه می‌روی و ما را تنها می‌گذاری؟»

گفتم: «که می‌روم برادران رزمنده در جبهه تنها نمانند.»

وقتی این حرف را شنید، با خوشحالی گفت: «خداوند شما را پیروز گرداند. خدا نگهدار شما.»

بعد از خداحافظی از ایشان از سپاه خارج شدیم. امام جمعه‌ی عزیز قبل از خداحافظی به هر کدام از ما یک جلد قرآن داد و به گوش ما آیه‌ای از قرآن خواند. با بدرقه‌ی ملت حزب‌اللهی و امام جمعه‌ی سلماس به سوی شهرستان خوی حرکت کردیم.

۱ صمد جوانرود: جانباز دفاع مقدس

ساعت ۹/۵ صبح به شهرستان خوی رسیدیم و مستقیم به سپاه خوی رفتیم. آنجا برایمان کارت جنگی صادر کردند. نماز ظهر را در سپاه خوی خواندیم.

ساعت ۳ بعد از ظهر در مسجد امام خوی جمع شدیم. مراسم سینه‌زنی برپا بود. به یاد کربلا سینه می‌زدیم و شعار می‌دادیم. بعد از سینه‌زنی آقای شیخ‌عباس محمدی، رئیس دادگاه انقلاب اسلامی خوی، سخنرانی کرد و بعد از آن، مردم حزب‌اللهی خوی با بدرقه‌ی بی‌سابقه و با شعارهای برای فتح کربلا، می‌رویم به سوی جبهه‌ها، غسل شهادت کرده‌ایم ... ما را به راه انداختند و به سوی تبریز حرکت کردیم.

ساعت ۷/۵ شب به تبریز رسیدیم. یک شب در طبقه‌ی پنجم ستاد منطقه‌ی ۵ خوابیدیم. تا ظهر بیکار بودیم. برادران برای شهادت قرعه‌کشی کردند. شهادت به اسم من، عزیز سالمی^۱ و عسگرزاده در آمد. ظهر به نماز جمعه رفتیم و نماز را به امامت آیت الله ملکوتی خواندیم. بعد از نماز به سپاه آمدیم و شب را همان جا ماندیم. بعد از دو شب ماندن در سپاه تبریز، ما را به پادگان بسیج تبریز بردند. وقتی به پادگان بسیج رسیدیم، دیدم عمویم میرزاعلی ورمزیاری^۲ به ملاقات من آمده است. همدیگر را دیدیم و ایشان به سلماس برگشت. بعد از غذا، برادر صالح‌زاده ما را گروه بندی کرد و برادر شجاعی اعزامی از سلماس را مسئول برادران اعزامی از خوی و سلماس کرد. برادر مقدم اعزامی از سلماس را نیز فرمانده گروهان کردند. بعد از تیم‌بندی و تعیین مسئولین سوار اتوبوس‌ها شدیم و به طرف اهواز حرکت کردیم.

هنگام حرکت برادر حبیب ذبیحی^۳ به برادر صالح‌زاده گفت: «که من سرباز هستم اگر امکان دارد مرا به جبهه بفرستید.»

۱ سردار شهید عزیز سالمی: تولد: ۱۳۳۵/۱۲/۲۳ در تازه شهر از توابع شهرستان سلماس. شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۳۰
فاو. عملیات والفجر ۸

۲ میرزاعلی ورمزیاری: پدر شهید مختار ورمزیاری

۳ حبیب ذبیحی: متولد سلماس و رزمنده‌ی دفاع مقدس.

قرار شد بعد از چند روز به جبهه اعزام شود. بعد از خدا حافظی از برادر حبیب ذبیحی به طرف اهواز حرکت کردیم. در نزدیکی خرم‌آباد، پیرمردانی را می‌دیدم که کشاورزی می‌کردند.

صبحانه را در پادگان سپاه خرم‌آباد خوردیم. در پادگان سپاه خرم‌آباد، آثار قدیمی بسیاری وجود داشت و از نظر نظم، نظافت و بزرگی منظره خوب و جالبی داشت.

صبح به طرف اندیمشک حرکت کردیم. در نزدیکی اندیمشک کنار کوه‌های بلندی پیاده شدیم و حدود یک ساعت استراحت کردیم و بعد راه افتادیم.

نزدیک اندیمشک روستایی دیدیم که توسط خلبانان صدام بمباران شده بود. اصلاً آثاری از روستا نمانده بود. بعد از مدتی به شهر مقاوم اندیمشک رسیدیم. مناطق مسکونی بمباران شده را با چشم خود دیدیم. وقتی آدم در تلویزیون بمباران مناطق مسکونی را می‌بیند، اثر چندانی بر او ندارد؛ اما وقتی با چشم خودش می‌بیند که روستاها بمباران شده، پیرمرد هفتادساله تکه‌تکه شده و نوجوان ۱۳ ساله زخمی شده، هنوز زنده است و می‌گوید درست است که پا ندارم بروم با صدام بجنگم؛ اما زبان دارم و با زبانم علیه آمریکا و صدام مبارزه خواهم کرد.

وقتی فردی این صحنه‌ها را با چشم خود می‌بیند، با خدای خود عهد می‌بندد تا نابودی کامل کفر و الحاد و شرک از پای ننشیند و با کینه‌ی آتشین و با ایمان و مسلسل خود به جبهه برود تا با آمریکا و صدام به نبرد بپردازد و بر آنها پیروز شود.

در اندیمشک هوا خیلی گرم بود. برادران لباس‌های خود را در آوردند، آب اندیمشک هم داغ بود. بعد از استراحت کوتاهی در اندیمشک به طرف اهواز حرکت کردیم. باز هم در اطراف اهواز خانه‌های بمباران شده توسط ارتش بعث عراق را دیدیم. دیدن پیرمردان و جوانانی که مشغول کشاورزی بودند، ما را امیدوار و خوشحال می‌کرد.

بعد از مدتی به شهر مقاوم اهواز رسیدیم. شهری که ۱۶ ماه است در مقابل آمریکا ایستاده است. شهری که بهشت این دنیاست. شهری که مردمش سراپا ایمان بودند و با ایمان استوار خود برابر کفر ایستاده‌اند.

در اهواز به گلف (پایگاه منتظران شهادت) رفتیم. آنجا ما را به پادگان شهید رجائی معرفی کردند. در طبقه ی دوم پادگان رجائی آسایشگاهی به ما دادند و آنجا استراحت کردیم. در پادگان شهید رجائی با برادر محمد برزگر پاسدار اعزامی از میانه آشنا شدم. وقتی به پادگان شهید رجائی رسیدیم و مستقر شدیم، فکر کردم مثل اینکه در کربلا مستقر شده‌ایم. در پادگان شهید رجائی با ابراهیم خسروپور و اسماعیل ظفرکش دو سرباز اهل سلماس آشنا شدم.

بعد از دو روز استراحت در پادگان شهید رجائی، از برادر مقدم فرمانده گروهان اجازه گرفتیم و به همراه برادر عسگرزاده به حمام رفتیم. من لباس های کثیفم را شستم و باز به پادگان برگشتیم.

در پادگان مراسم نوحه خوانی و سینه زنی بود. یکی از برادران مشهدی نوحه می خواند و ما سینه می زدیم. وقتی نام کربلا را می شنیدیم، به فکر می رفتیم که ای کاش روزی برسد این سینه زنی در کربلا باشد. انسان وقتی یاد کربلا می افتد، وقتی در جبهه حضور پیدا می کند، دیگر در فکر آن نیست که من چرا کم خوردم یا کم خوابیدم، فقط در فکر این است که:

خدایا! هدف من فتح کربلا و جهاد اصغر و آرزوی من شهادت است.

خدایا! مرا به هدفم و بعد از رسیدن به هدفم به آرزویم برسان.

انسان وقتی در جبهه حاضر است، اصلاً در فکر مادیات و زندگی نیست. فقط در این فکر است که :

خدایا! ایمانم را قوی کن تا بتوانم با ایمانی که توعطا کرده‌ای، بر دشمنان اسلام پیروز شوم و انشاء الله پیروز هم خواهیم شد.

دوشنبه ۶۰/۱۲/۱۰

برادر صمدی، پاسدار مشهدی در نمازخانه پادگان رجائی دعای توسل می خواند. بعد از دعای توسل برادران پاسدار و بسیجی سینه زدند و نوحه خواندند و گریه کردند.

همه می گفتند: «مهدی بیا! مهدی بیا! حسین جان بیا کربلای تو در ایران تکرار می شه.»

با صدای یا مهدی و یا حسین ناله می کردند. جنایات یزید و معاویه را به یاد می آوردند و گریه می کردند. جنایات صدام، یزید زمان را به یاد می آوردند ... به به چه خوبست بعد از دعای توسل سینه زدن و نوحه گفتن و گریه کردن و بعد قرآن خواندن و نماز شب خواندن و باز هم قرآن خواندن و گریه و دعا و بعد از این‌ها، غسل شهادت کردن و نماز صبح را به جا آوردن.

چه خوبست انسان در طول شب اصلاً یک ثانیه هم نخوابد و مشغول دعا و گریه و عبادت باشد. خوشا به حال رزمندگان اسلام. خوشا به حال رزمندگانی که از سلماس اعزام شده بودند.

ساعت ۱۱ شب به قم تلفن کردم و با آقای نجمی امام جمعه ی سلماس صحبت کردم. برادران صمد جوانرود، محرم تعمیرجو و حیدر یوسفی درخانه ی امام جمعه بودند که به آنها هم سلام رساندم. بعد از این تلفن به آسایشگاه آمدیم و خوابیدم.

سه شنبه ۶۰/۱۲/۱۱

صبح بعد از نماز مراسم صبحگاه بود و بعد صبحانه. بعد از صبحانه مرخصی گرفتم و برای اصلاح موی سر و حمام به شهر رفتم. وقتی به پادگان شهید رجائی اهواز برگشتم دیدم که یک نفر ترکی صحبت می کند.

گفتم: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از سلماس و مسئول ما قدرت داهیم است.»

گفتم: «برای چه کاری آمده‌ای؟»

گفت: «اینجا کیف من جا مانده. ما اینجا بودیم و حالا به اندیمشک رفته‌ایم. امروز آمده‌ام کیفم را ببرم.»

وقتی فهمیدم او از نزد برادر قدرت آمده، نامه‌ای نوشتم و از طرف خودم و همه برادران اعزامی از سلماس به رزمندگان سلماسی که در اندیمشک بودند، سلام فرستادم.

بعد از صرف غذا و اقامه ی نماز، برادر جلالی فرمانده پادگان سپاه شهید رجائی در مسجد پادگان سخنرانی و توصیه کرد که نماز شبها و دعاها ی کمیل و توسل یادتان نرود. این دعاها و نماز شبهاست که ما را به پیروزی می‌رساند.

وی گفت: «یکی از برادران پاسدار اهل مشهد به استانداری خوزستان می‌رود تا از آنجا به سپاه مشهد تلفن کند. متوجه می‌شود که خطوط تلفن روی هم افتاده و می‌شنود که کسی می‌گوید این روزها این برنامه را اجرا می‌کنیم و من در فلان خیابان با نارنجک منتظرم. آن پاسدار فوری به سپاه می‌آید و نیرو برمی‌دارند و به آن محل که در تلفن شنیده بود می‌روند و یک خانه تیمی با وسایل خیلی زیاد کشف می‌شود، با اسلحه‌های آمریکایی که می‌خواستند عملیاتی علیه جمهوری اسلامی انجام دهند که با خواست خداوند متعال این نقشه خنثی شد.» (تکبیر پاسداران)

او گفت: «حضرت مهدی (عج) با شماست. این اتفاق‌ها نمونه‌ای است که باور کنید مهدی علیه‌السلام با شماست. ما در فتح بستان، پنج افسر عراقی دستگیر کرده بودیم.

آنها می‌گفتند: «ما می‌توانیم شما را شکست بدهیم؛ اما سیدی با اسب سرخ و شمشیر تیز به طرف ماحمله می‌کند و ما را شکست می‌دهد.» (تکبیر پاسداران)

سخنرانی برادر جلالی فرمانده پادگان شهید رجائی تمام شد و رزمندگان شعار دادند:

«خدایا خدایا تا انقلاب مهدی؛ ترا به جان مهدی، خمینی را نگهدار.»

بعد از این شعارها، یکی از روحانیون اهل اهواز سخنرانی کرد. من از یک طرف خیلی خسته بودم و از سوی دیگر خیلی خوشحال بودم. نتوانستم آنجا بنشینم. از آنجا خارج شدم و به سوی آسایشگاه رفتم. تنها بودم، صحبت‌های برادر جلالی را یادآوری می‌کردم. کربلا و قدس را پیش چشمانم مجسم می‌کردم و اشک می‌ریختم. داخل آسایشگاه، تنهایی مشغول دعا و مناجات شدم. دعا می‌کردم که خدایا، فتح کربلا را نصیب من کن و بعد از فتح کربلا، شهد شیرین شهادت را هم به من بچشان. دعا می‌کردم و گریه می‌کردم. گویا سخنرانی آن روحانی تمام شده بود، چون برادران به آسایشگاه آمدند و من دیگر نتوانستم پیش آنها گریه و دعا کنم.

بعد از مدتی، ما را به صف کردند و برای ما کارت شناسایی رزمندگان صادر کردند. بعد از صدور کارت با چند نفر از برادران در مسجدپادگان دور هم نشستیم. با برادران غلامعلی شجاعی، نادعلی راعی، بخشعلی مقدم، حجت عسگرزاده، عزیز سالمی، مهدی زاده، عیوضلو، ابراهیم صباحی از سلماس، محمدرضا میثاقی و محمد برزگر از میانه و غیبی که مسئول برادران اعزامی از مرند بود و عده‌ای دیگر کنار هم نشسته بودیم. شعار می‌دادیم و بعد هم مراسم سینه‌زنی داشتیم. وقتی شعار می‌دادیم صدای برادر غیبی به قدری بلند و رسا بود که همه را متوجه او می‌کرد. وقتی صدای بلند او را می‌شنیدم، یاد برادر ولی ظفرکش و یحیی عمار می‌افتادم.

شعارهایمان این چنین بود:

مرگ بر آمریکا!

صدام و ریگان اعدام باید گردد!

راه کربلا باز باید گردد!

به فرمان خمینی، قدس آزاد باید گردد!

هر بار که برادر غیبی با صدای بلند شعار می‌داد، صدای ایشان آن قدر بلند بود که صدای همه ما را محو می‌کرد! بعد از این مراسم به آسایشگاه برگشتیم و مشغول استراحت و مطالعه شدیم. در آسایشگاه با برادر برزگر اعزامی از میانه درباره‌ی شهر میانه صحبت می‌کردیم. دیدم برادر جواد عبدی پور، پاسدار اعزامی از میانه برای روحیه دادن به بچه‌ها جوک و لطیفه تعریف می‌کند. همه برادران می‌خندیدند.

چهارشنبه ۶۰/۱۲/۱۲

گفتند: «به مزار شهدای شهرستان اهواز می‌رویم.»

حرکت کردیم و ما را در جای بسیار وسیعی پیاده کردند.

گفتند: «اینجا خانه‌های مسکونی دانشگاه است. اینجا را تمیز کنید چون به زودی چهار هزار نفر نیرو اینجا خواهد آمد.»

شروع به کار کردیم. دو تیپ بسیج آمدند و آنجا مستقر شدند. ساعت پنج بعد از ظهر به پادگان شهید رجائی برگشتیم.

برادر قدرت‌اله داهیم، برادر غلامعلی و سالمی را دیدم که آنجا منتظر ما هستند. پس از سلام و روبوسی، با آن برادران به آسایشگاه رفتیم. هنگام مغرب بود. رفتم وضو بگیرم. وقتی به آسایشگاه وارد شدم، برادر جواد عبدی پور صدایم کرد و گفت: «می‌دونی کی اومده؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «علی بستنی اومده.»

گفتم: «کجاست؟»

گفت: «اونجا نشسته.»

وقتی او را دیدم، داشت می‌خندید.

با صدای بلند صدایش کردم: «علی بستنی!»

خیلی خوشحال بودم، همدیگر را بغل کردیم و بعد از روبوسی کنار هم نشستیم و گرم صحبت شدیم. من و برادر قدرت داهیم از خوشحالی نمی‌دانستیم چکار کنیم!

برادر علی بستنی عکس‌های یادگاری‌اش از جبهه را به ما نشان داد. من و برادر محمد برزگر^۱ پاسدار اعزامی از میانه، در حال صحبت بودیم. برادری نیز، سربه‌سر برادر علی بستنی گذاشته بود و همه می‌خندیدیم و شاد بودیم.

برادر سیدغلامعلی شجاعی موه‌های برادر قدرت اله را با شانه و قیچی کوتاه کرد. بعد از آن همه صحبت و خنده هیچکدام از برادران تا صبح نخوابیدند و مشغول سینه زنی و خواندن دعای توسل و قرآن و نماز شب و غسل شهادت بودند که پس از خواندن نماز صبح و ورزش صبحگاهی و صرف صبحانه مشغول استراحت شدیم.

۱ شهید محمد برزگر، تاریخ شهادت: سال ۱۳۶۲، محل شهادت: فکه، عملیات: والفجر مقدماتی

صبح برادر داهیم گفت: «ما الان مسلمان واقعی شدیم و تازه قدم در راه اسلام گذاشتیم.»

صبح همان روز برادر قدرت‌اله داهیم با شور و شادی عجیبی از ما خداحافظی کرد و رفت. آن روز خداوند لطف و توجه خود را به ما نشان داده بود. آن روز یکی از نیروهای برادر داهیم، کیفش را در پادگان جا گذاشته بود و برای بردن آن آمده بود که به ما برخورد و ما فهمیدیم برادر داهیم در اندیمشک است. نامه‌ی ما به برادر داهیم رسیده بود و او یک شب مهمان ما شد.

پنجشنبه ۶۰/۱۲/۱۳

از پادگان شهید رجائی به دانشگاه جندی شاپور اهواز منتقل شدیم. ما را به قسمت شهید مدنی بردند. البته در پادگان شهید رجائی که بودیم، برادر عسگرزاده به خاطر مشکلات خانواده‌اش از اهواز به طرف سلماس حرکت کرد. در دانشگاه جندی شاپور برادر (ک) نیروها را گروه بندی می‌کرد. آنجا به خاطر اشتباهی که از طرف خودش بود، با من برخورد خوبی نکرد. بعد از اینکه سازماندهی نیروها تمام شد، رفتم و با او صحبت کردم. ایشان به اشتباه خود پی بردند و از من طلب حلالیت کردند.

بعد با برادر حسینی پاسدار و مسئول تحقیقات سپاه میانه درباره وضع شهرستان میانه صحبت کردم.

همان روز به ما گفتند: «مراسم دعای کمیل برگزار می‌شود، سر ساعت ۱۲ شب در مسجد حاضر شوید.»

ساعت ۱۲ در مسجد جمع شده بودیم که قبل از دعای کمیل برادر مظفری معاون وزیر آموزش و پرورش سخنرانی کرد.

جمعه ۶۰/۱۲/۱۴

گفتند: «برای شرکت در نماز جمعه می‌رویم.»

وضو گرفتیم و رفتیم. امام جمعه‌ی اهواز در سفر بود. نماز جمعه نخواندیم. نماز ظهر را به جماعت و به امامت حجه الاسلام روحانی (یا روحانی یا دخانی) اقامه کردیم.

قبل از شروع نماز، برادر مظفری نژاد سخنرانی کرد و گفت: «الان که ارتش بیست میلیونی تشکیل شده است، اکثراً دانش آموز هستند. این دانش آموزان شهادت را از رجائی و باهنر آموخته‌اند. برای اینکه در کابینه‌های قبلی برادر رجائی و باهنر وزیر آموزش و پرورش بودند. حالا این دانش آموزان ما درس شهادت را از حسین فرا گرفته‌اند و کشته شدن و سوختن در مقابل آریپی جی دشمن را از شهید رجائی و شهید باهنر آموخته‌اند.»

پس از نماز جماعت در محل مصلاهی اهواز به پادگان جندی شاپور و قسمت شهید مدنی برگشتیم. بعد از صرف غذا و استراحت، حدود پنج عصر بود که دیدیم برادر (غ) سربه سر آقای (ح) گذاشته و همه می‌خندند.

برادر (ح) به کلمه "پسته" حساسیت داشت! و برادر (غ) طوری این کلمه را تکرار می‌کرد که کم مانده بود بنده خدا گریه کند. ما بعداً فهمیدیم که اگر به آن برادر بگوئیم "پسته" ناراحت می‌شود.

ما می‌گفتیم: «پسته بخور، غصه مخور!»

برادر (غ) هم با چراغ دستی‌اش مثلاً داشت فیلمبرداری می‌کرد.

برادر (ح) با صدای بلند می‌گفت: «من غلط کردم پسته خوردم! من غلط کردم مسئول تدارکات چادر شما شدم!»

ما در چادر شماره ۳۲، شانزده نفر بودیم: من و مقدم از سلماس، موسوی از مرند، سیاوش دالانداری^۱، غلامرضا اکبری، حمداله مغانی، محمدرضامیثاقی، محمدرضا کریمی، صمد عباس زاده، صیاد قاسمی، محرمعلی نعمت‌پور، بهروز خدابنده پیرمرد ۷۰ ساله، خیراله راسخی، عزیز شاه‌محمدی‌لو همگی از میانه و عبدالله کوهستانی از خوی. ما شانزده تن واقعاً مثل برادران واقعی با هم زندگی می‌کردیم.

۱ شهید سیاوش دالانداری: در جبهه‌های جنوب و در منطقه عملیاتی سوسنگرد شجاعانه به نبرد با دشمنان یعنی پرداخت. در منطقه‌ی عملیاتی جنوب در حمله فتح‌المبین در تنگه رقابیه در تاریخ چهارم فروردین ۱۳۶۱ بر اثر اصابت گلوله‌ای به سرش به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

شنبه ۶۰/۱۲/۱۵

ساعت ۱:۳۰ شب صدای تیراندازی بلند شد و بر پا دادند. بلند شدیم.

گفتند: «سریع در مسجد جمع شوید.»

ساعت ۲ نصف شب ما را گروه‌بندی کردند. هنگام گروه‌بندی فکر می‌کردیم حتماً حمله آغاز شده است و ما را گروه‌بندی می‌کنند تا به جبهه بفرستند. با برادر کریمی، میثاقی و برزگر که پاسداران اهل میانه بودند، در این فکر بودیم.

بعد از گروه‌بندی گفتند: «بروید بخوابید.»

به چادر برگشتیم. همراه عده‌ی زیادی از برادران مشغول نماز شب شدیم. صبح بعد از نماز و صبحگاه و صبحانه به حمام رفتیم و همه لباس‌هایم را شستم و از برادر عزیز سالمی لباس گرفتم و پوشیدم. بعد از حمام، به مسجد رفتم و پلاک شناسایی رزمندگان را گرفتم. شماره پلاک شناسایی من ۱۰۱۵۱۸ بود. پلاکم را تحویل گرفتم. پلاک قطعه‌ی فلزی است که حتی اگر انسان تکه‌تکه شود یا بسوزد، پلاک سالم می‌ماند و شماره‌ی پرونده هر رزمنده روی پلاکش است که از روی پلاک قابل شناسایی است. بعد از گرفتن پلاک به چادر برگشتم و با برادران کریمی، میثاقی و برزگر صحبت کردیم.

ساعت ۹ شب برادرم محصولی، مسئول منطقه‌ی ۵ سپاه پاسداران و برادر صالح‌زاده عضو شورای فرماندهی منطقه‌ی ۵ در اهواز نزد ما آمدند و با ما احوالپرسی کردند. بعد از احوالپرسی ما را در مسجد پادگان جمع کردند و برادر محصولی سخنرانی کرد. بعد از آن فیلمی نمایش دادند که حمله‌ی بستان را از اول جنگ تا آن روز نشان می‌داد. بعد از فیلم برای خواب به چادرهای خود برگشتیم.

یکشنبه ۶۰/۱۲/۱۶

صبح، بعد از صبحگاه گفتند: «اسلحه‌های شما را تحویل می‌گیریم و اسلحه‌های سازمانی می‌دهیم.»

برای تحویل اسلحه، به اسلحه‌خانه پادگان رفتیم.

آنجا گفتند: «بروید صبحانه بخورید و بعد برای تحویل اسلحه بیایید.»

بعد از صبحانه به چادر برادرانی که با هم از سلماس اعزام شده بودیم، رفتم. آنجا برادر عیوضلو پاسدار اعزامی از شهرستان سلماس با حرف‌هایش بچه‌ها را می‌خندانند و به آنها روحیه می‌داد.

می‌گفت: «حالا می‌بینید اگه من شهید شدم، مادرم چنین و چنان می‌کند.»

آنقدر با مزه حرف می‌زد که همه می‌خندیدند.

می‌گفت: «تو مجله‌ی پیام انقلاب، نارنجک‌اندازان در جلو صف توی عکس هستند، منم که نارنجک‌انداز هستم. ای وای خدا! لابد به من هم میگن برو نزدیک تانک‌ها! خدایا اونوقت من چیکار کنم؟»

بعد از کلی خنده برادر عیوضلو گفت: «بله دیگه، این آخرین روز من است. اینم آخرین حرف و آخرین عبادت من است. من شهید خواهم شد چون نارنجک‌انداز هستم.»

بعد از این حرفها و کارها و خنده‌ها نزد برادران **قادر جباری**^۱، غلامرضا اکبری، میثاقی و محمد برزگر که همه از میانه بودند، آمدم. گرم صحبت شدیم. آنقدر به این برادران علاقه پیدا کرده‌ام که وقتی اینها را می‌بینم، روحیه‌ام عالی می‌شود. برای اینکه این برادران انسان‌های خوب و بامحبتی هستند. مخصوصاً برادر برزگر خیلی خوش‌اخلاق و منظم است و به همین علت، من هم به این برادران علاقه زیادی داشتم.

ساعت ۷ شب در چادر با برادران سیاوش، اکبر، حسینی، موسوی، راسخی و کریمی نشسته بودیم.

ناگهان صدایی شنیدم که می‌پرسید: «برادر عسگرزاده اینجاست؟»

پرسیدم: «شما از کجا آمده‌اید؟»

گفتند: «از سلماس.»

۱ شهید قادر جباری: تاریخ ولادت: ۲ آذر ۱۳۴۳ تاریخ شهادت: ۴ فروردین ۱۳۶۱ محل شهادت: منطقه رقابیه نوع شهادت: حوادث مربوط به جنگ تحمیلی عملیات شهادت: بیت المقدس

دیدم برادران بهبودی و یاقوتی هستند. بعد از دیدار و روبوسی به یاد روزهایی افتادم که برادران را به جبهه‌های حق می‌فرستادند و من هرچه اصرار می‌کردم، مسئولین سپاه به خاطر سن کم مرا به جبهه نمی‌فرستادند. آن روزها برادر یاقوتی در بسیج مسئول اعزام به جبهه بود.

می‌رفتم پیش ایشان می‌گفتم: «مرا هم به جبهه بفرستید.»

او موافقت نمی‌کرد. حالا که در اهواز و در دانشگاه جندی‌شاپور ایشان را می‌دیدم، به او گفتم: «یادت می‌آید آن روزهایی را که مرا به جبهه نمی‌فرستادید؟»

او هم می‌خندید. بعد از این صحبت‌ها، اسلحه‌های خود را به من سپردند و برای وضو رفتند.

بعد از رفتن آنها برادر **کبیری معاون گردان** به ما گفت: «امروز به خط مقدم جبهه حرکت خواهیم کرد. همه وسایل را به انبار تحویل بدهید و بروید در مسجد دانشگاه بخوابید.»

با شوق و هیجان به سوی مسجد رفتیم و در مسجد، جایی برای خواب آماده کردیم. چون من و برادران اکبری، میثاقی، جباری و محمد برزگر با هم خیلی دوست شده بودیم و می‌خواستیم با هم باشیم در یک جای کوچک، کنارهم نشستیم و بعد از مرتب کردن آنجا، با هم صحبت می‌کردیم. وقتی برادر برزگر یا برادر کبیری یا قادر جباری صحبت می‌کردند و فقط از شهادت می‌گفتند. آرزویشان شهادت بود.

سه شنبه ۶۰/۱۲/۱۸

ساعت ۲ نصف شب بیدارمان کردند. اسلحه را برداشتم و مهمات خود را به کمرم بستم، به صورت منظم و گروهی سوارماشین‌ها شدیم و به طرف جبهه (رقابیه) حرکت کردیم. بعد از حدود ۳ ساعت، به جبهه رقابیه رسیدیم. ساعت حدود ۶ صبح بود. نماز صبح را به جا آوردیم و بعد از مدتی که مشغول شناسائی منطقه بودیم، صبحانه دادند. بعد از صبحانه باید چادرمان را آماده می‌کردیم. آن روز تا ظهر با برادران شجاعی، راعی، سالمی، مهدی زاده، مقدم، صباحی، عیوضلو، محمد خدائی و ایل‌بیگی از مراغه،

کوهستانی و محمدعلی از ماکو مشغول آماده‌سازی سنگر و چادر بودم. چادر را بر پا کردیم و برای استراحت داخل چادر آمدیم.

بعد از استراحت به نماز و غذا پرداختیم و بعد خوابیدیم. با صدای انفجار از خواب پریدم. سریع بیرون رفتیم، شنیدم که سه نفر از برادران بر اثر انفجار گلوله توپ دور برد (دورزن) دشمن زخمی شده‌اند. آنها میرجعفر مؤمنی از مرند، میرمحمد عباس‌زاده و میرابراهیم جعفرپور بودند. **برادر جعفرپور پیرمرد ۸۲ ساله‌ای بود** که به حبیب بن مظاهر معروف بود. زخمی شده بود.

اما با صدای بلند می‌گفت: «به فکر من نباشید. به دیگران برسید. اگر من شهید شوم، اشکالی ندارد، به بقیه برسید.»

وقتی او را توی آمبولانس می‌گذاشتند، الله‌اکبر می‌گفت و شعار می‌داد مرگ بر آمریکا. بعد از این حادثه، فرماندهی گردان سخنرانی کرد و بعد برای نماز جماعت حاضر شدیم. نماز را که خواندیم، برای صرف غذا به طرف چادرها حرکت کردیم. شام را خوردیم و همه با هم دعای توسل خواندیم. برادر غلامعلی شجاعی دعای توسل می‌خواند و ما تکرار می‌کردیم. گروه برادران اعزامی از سلماس و عده‌ای دیگر به خط مقدم حرکت کردیم. ساعت ۱۱ شب راه افتادیم. پس از سه ساعت راه رفتن، تازه فهمیدیم که نزدیک سنگرهای عراقی رسیده‌ایم. راه را گم کرده بودیم و به جای اینکه مسیر خودمان را برویم، به عراقی‌ها نزدیک شده بودیم. وقتی فهمیدیم سنگرها، خودی نیستند زود برگشتیم و به طرف نیروهای خودی رفتیم. پس از رسیدن به کوه‌های رقابیه مشغول درست کردن سنگر شدیم. درخت‌های بزرگ با شاخه‌های کلفت و محکم را از بالای کوه‌ها به پائین می‌آوردیم و به کمک تنه‌های درخت سنگر درست می‌کردیم. درست کردن سنگر تا ساعت ۶ صبح طول کشید.

سپس زود به طرف پایگاه حرکت کردیم؛ برای اینکه امکان داشت دشمن ما را ببیند و بداند که نیروهای ما آنجا هستند. صبح برای استحمام به یکی از دهات اطراف اهواز به نام چای که به طریق‌القدس معروف بود، رفتیم. آنجا جهاد سازندگی حمام درست کرده

بود. با ماشین توپوتا که برادر صادق محصولی، فرمانده سپاه منطقه ی ۵ رانندگی می کرد، رفتیم.

در نزدیکی حمام پیاده شدیم و با برادر محصولی خداحافظی کردیم. آنجا برادر غلامعلی شجاعی، موهای برادر بخشعلی مقدم را کوتاه کرد. بعد از استحمام، نماز خواندیم و غذا خوردیم و به طرف پایگاه به راه افتادیم. هنگام حرکت برادر باکری را که قبلاً فرمانده عملیات سپاه ارومیه بودند و من با ایشان در کردستان سلماس بودم، دیدم. برادر باکری^۱ معاون تیپ نجف اشرف در جبهه رقبیه هستند، بعد از دیدار با ایشان به پایگاه برگشتیم و شب را همان جا استراحت کردیم.

پنجشنبه ۶۰/۱۲/۲۰

ساعت ۱۰ شب به طرف خط مقدم جبهه حرکت کردیم. وقتی به همان سنگرها رسیدیم، دیده بانان دشمن ما را دیدند و با خمپاره هایشان ما را زیر آتش گرفتند. در سنگرها مستقر شدیم. عده ای زیر توپ های دشمن در سنگر استراحت می کردند و عده ای به نهبانی مشغول بودند. من و برادر شجاعی بیرون خوابیدیم. هوا خیلی سرد بود. تا صبح از شدت سرما نتوانستیم بخوابیم.

جمعه ۶۰/۱۲/۲۱

صبح شد. آن شب خیلی کم خوابیدیم. صبح مدتی دیده بانی کردیم. دیده بانی برای شناسایی منطقه جنگی انجام گرفت و بعد به استراحت پرداختیم. ما داشتیم استراحت می کردیم و دشمن برسرمان خمپاره می ریخت. می توانم بگویم در عرض دو ساعت حدود ۱۵۰ خمپاره برسرمان بارید. چون اکثر برادران سابقه حضور در درگیری نداشتند، می ترسیدند. هنگام ظهر زیر آتش توپ های دشمن غذا خوردیم.

۱ سردار شهید مهدی باکری : تولد ۳۰ فروردین ۱۳۳۳ میان دوآب - شهادت : ۲۵ اسفند ۱۳۶۳ جزیره مجنون. شهید باکری در خلال عملیات بدر در روستای حرابه، بر اثر اصابت تیر مستقیم، به شهادت رسید و پیکر مطهرش در اروندرود مقفود گردید.

بعد از ظهر، خمپاره‌ای روی یک درخت خیلی تنومند افتاد و درخت را از وسط دو تکه کرد و بر اثر همین خمپاره برادر صمد عباس زاده پاسدار اعزامی از شهرستان میانه از سه نقطه بدنش ترکش خورد. نه بی سیم داشتیم که به پایگاه اطلاع بدهیم و نه آمبولانس داشتیم که او را به بیمارستان اعزام کنیم. من و دو تن از برادران دیگر با دستمال‌های جیبی‌مان، زخم‌های این برادر را بستیم. برادر جواد عبدی پور و عزیز شاه- محمدی هم رفتند و از منطقه جنگی ارتش، آمبولانسی آوردند و برادر مجروح را به بیمارستان اعزام کردیم. بعد در سنگر برادران پاسدار میانه جمع شدیم و دعای توسل خواندیم روز جمعه هم بود.

بعد از دعا همه برادران دعا می‌کردند :

خدایا خدایا! به مجروحین جنگی، شفا عنایت فرما.

خدایا! به خصوص به برادر صمد عباس زاده شفا عنایت فرما.

خدایا خدایا! تا انقلاب مهدی، تو را به جان مهدی، خمینی را نگهدار.

خدایا خدایا! رزمندگان اسلام را هرچه سریعتر، پیروز بگردان.

دعای توسل را برادر شجاعی اعزامی از سلماس و برادر کوهستانی خواندند. بعد از دعا همه ی برادران در این فکر بودند که خدایا عاقبت جنگ چه خواهد شد. همه می‌گفتند خدا با ماست، پیروزی هم با ماست.

شنبه ۶۰/۱۲/۲۲

۴۱ با برادر پاسداری از ارومیه صحبت می‌کردم، او می‌گفت: «برادری که پاسدار و اهل سلماس است در ارومیه معاون فرمانده عملیات سپاه است. فوری با برادران راعی، مقدم، شجاعی، عیوضلو، صباحی نزد برادر صالح زاده^۱ که مسئول دفترهماهنگی نیروها در سپاه منطقه ۵ در تبریز بودند و با ما در رقابیه بودند رفتیم و ماجرا را برایشان تعریف کردیم.»

^۱ برادر صالح زاده: مسئول دفترهماهنگی و سازماندهی نیروها در سپاه منطقه ی ۵



برادر صالح‌زاده به ما گفت: «ایشان معاون نیستند، فقط در دفتر مشغول خدمت هستند و در دفتر فرماندهی عملیات کار می‌کنند.»

بعد از صحبت با برادر صالح‌زاده، با برادر مهدی باکری فرماندهی اسبق عملیات سپاه ارومیه ملاقات و صحبت کردیم. با ایشان در کردستان سلماس با هم بودیم. همان روز برادر میرحجت کبیری^۱ پاسدار اعزامی از خوی که معاون فرمانده گردان است، برادران را جمع می‌کند تا تمرین تیراندازی کنند.

برادر رضا جلوذاری^۲ پاسدار اعزامی از میانه، نارنجکی برمی‌دارد تا پرتاب کند و یاد بگیرد. ضامن نارنجک را می‌کشد و حدود ۲ متری خودش و برادر کبیری می‌اندازد. بر اثر انفجار نارنجک هر دو زخمی می‌شوند.

برادران دیگر می‌گفتند: «وقتی آنها زخمی شدند، به یکدیگر می‌گفتند: نگران نباشید. چیزی نیست، اتفاقی نیفتاده است.»

بلافاصله برادران زخمی را به بیمارستان اعزام می‌کنند. البته زخم برادران جزیی بوده است و امکان دارد در عرض ۲-۳ روز آینده به جبهه بازگردند. توضیح اینکه بر اثر بی-احتیاطی، تقریباً ۵ نفر از برادران در عرض ۱۰ روز زخمی شده‌اند.

بعد از این جریان، برادر عیوضلو، سر برادر صباحی را اصلاح می‌کرد. طوری این کار را می‌کرد که همه برادران می‌خندیدند. دو ساعت بعد برادر کبیری و برادر جلوذاری سریایی معالجه شدند و به پایگاه برگشتند. روحیه‌شان عالی بود.

یکشنبه ۶۰/۱۲/۲۳

ساعت ۹ صبح برادر روشنایی که پاسدار اعزامی از نجف‌آباد و فرمانده گروهان است، مسئولین گروه یعنی برادران شجاعی، سالمی، مقدم و ... را جمع کرد و به شناسایی منطقه رفتند. بعد از پنج ساعت آمدند.

^۱ سید حجت کبیری: کتاب جا مانده از انتشارات سوره مهر خاطرات ایشان از دوران دفاع مقدس می‌باشد.
^۲ رضا جلوذاری: جاناب ۴۵ درصد جنگ تحمیلی در سال ۱۳۶۳ در منطقه‌ی عمومی سلیمانیه نزدیک شهر پنجوبین عراق به درجه جانبازی نائل شد.

برادران مسئول گروه می گفتند: «در محل مأموریت ما یک گردان کماندو مستقر شده است و اکثر کماندوها جودو و کاراته کارند و صد درصد امکان جنگ تن به تن هست.»

برادر شجاعی گفت: «ساعت ۱۲ شب به طرف سنگرهای دشمن حرکت خواهیم کرد. باید بی صدا حرکت کنیم و با احتیاط عمل کنیم. هنگام رسیدن به سنگرهای عراقی باید نازنچک در دست داشته باشیم تا اگر سربازان صدامی عکس‌العملی نشان دادند، فوری نازنچک را به سوی سنگرشان پرتاب کنیم.»

برادر عزیز سالمی گفت: «افسرارتشی می‌گفت: باید یک نفری را که شجاع و شهادت طلب است، در اول صف قرار بدهیم.»

من جواب دادم: «نیرویی با همین خصوصیات به نام بایرامعلی ورمزیاری داریم. او را اول صف می‌گذاریم که در صورت درگیری بتواند به سنگرهای عراقی نزدیک شده و نازنچک بیاندازد.»

ساعت ۹ شب برادران پاسدار اعزامی از سلماس، ماکو و مرند در چادر ما جمع شدند و می‌خواستیم دعای توسل بخوانیم. برادر مهدی زاده از سلماس و برادر کوهستانی از مرند دعا می‌خواندند. برادر کوهستانی طوری دعای توسل می‌خواند که دل آدم می‌لرزید و اشک از چشمانش سرازیر می‌شد. خیلی خوب و حزین می‌خواند و در فواصل دعای توسل، دعاهای خیلی خوب و جالبی می‌خواند. بعد از دعای توسل، فکر همه برادران متوجه عملیات بود.

خدایا! حمله کی آغاز خواهد شد؟ کی به پیروزی خواهیم رسید؟

دوشنبه ۶۰/۱۲/۲۴

ساعت ۸ صبح با برادران مقدم، راعی، سالمی، شجاعی همه از سلماس و برادر شهسواری از مرند به عنوان مسئولین گروه‌ها برای شناسائی، جلو رفتیم. آنجا دو پاسدار اصفهانی که به قول خودشان حدود دویست بار برای شناسائی رفته بودند، ما را همراهی می‌کردند.

برادر ناصحی ، فرمانده گردان گفت: « فقط باید مقدم، شجاعی و شهسواری با دو برادر اصفهانی برای شناسایی تا نزدیکی دشمن بروند. بقیه همین جا باشند.»

آنها رفتند و من با برادران راعی و سالمی و نیز با برادران اعزامی از میانه به نام‌های اکبری، برزگر و جباری مشغول صحبت بودیم. بعد از هفت ساعت پیاده‌روی برگشتند. برای ما از جایی که رفته بودند، می‌گفتند.

برادر شجاعی می‌گفت: « تا ۲۰ متری دشمن رفتیم حتی دو نفر از عراقی‌ها را در بیست متری مان می‌دیدم که تخمه می‌شکستند. »

برادر مقدم می‌گفت: « آن دو پاسدار اصفهانی یک قدم می‌رفتند و با دست اشاره می‌کردند که آنجا مین هست. می‌رفتیم و می‌دیدیم واقعاً مین هست. آن دو برادر پاسدار آنقدر به این منطقه آشنا بودند که آمار تمامی سنگرها و آرپی جی و سلاح‌های دیگر را در دست داشتند. »

می‌گفت: « تدارکات ارتش صدام در جبهه رقابیه با الاغ جابه جا می‌شود، برای اینکه منطقه حساس است و کوه‌ها و تپه‌های بلندی هست که امکان استفاده از وسایل دیگر نیست و عراقی‌ها مهمات را بار الاغ می‌کنند و بالای قله‌ها می‌برند. در مورد حضور برادران اصفهانی باید بگویم آنها در اکثر جبهه‌ها هستند و بیشتر فرماندهان سپاه از پاسداران اصفهان هستند.»

برادر شجاعی می‌گفت: « اگر رزمندگان نترسند و همت کنند، در عرض دو ساعت می‌توانیم همه سنگرهای عراق را فتح کنیم. ما تا بیست متری دشمن آرام خواهیم رفت و خودمان رابه بالای سنگرهای عراقی می‌رسانیم و در تاریکی شب نارنجک‌های دستی را داخل سنگرها خواهیم انداخت و به زودی آنها را نابود خواهیم کرد.»

برادر مقدم می‌گفت: «حدود پنجاه نفر از سربازان عراقی مشغول سنگرکشی بودند. ما در بیست متری آنها بودیم. پاسدار اصفهانی می‌خواست آنها را بکشد، ولی برادر ناصحی فرمانده گردان نگذاشت. برای اینکه در آن صورت دشمن از طرح حمله با خبر می‌شد. بعد از این جریان، میگ‌های عراقی دره‌های اطراف ما را بمباران کردند. در حدود دویست متر از خاک ما را شخم کرد، ولی خوشبختانه به هیچ یک از برادران آسیبی نرسید.»

بمباران دشمن تمام شده بود که در چادر خودمان جمع شدیم و برادر غیبی پاسدار اعزامی از مرند سخنرانی کرد.

سه شنبه ۶۰/۱۲/۲۵

با پاسداران سلماس و میانه و برادر ولی نژاد از پاسداران خوی و عده‌ای دیگر از برادران به میدان تیر پایگاه رفتیم. در اطراف پایگاه روستایی را دیدیم که بمباران شده بود و در واقع هیچ اثری از روستادر آنجا نمانده بود. در میدان تیر، به امتحان سلاح‌های خود مشغول شدیم. هر نفر یک عدد نارنجک دستی می‌انداخت و آرپی‌جی‌زن‌ها هم شلیک می‌کردند.

بعد از این تمرین همه برادران سپاهی و ارتشی یک جا جمع شدیم و نماز ظهر را به جماعت خواندیم. بعد از نماز، غذا خوردیم و کمی استراحت کردیم. بعد از ظهر قرار بود برادران سپاهی و ارتشی با هم ادغام شوند. یعنی در هر گروه هم ارتشی و هم سپاهی سازماندهی می‌شدند.

بعد از این کار مسئولین را هم مشخص کردند. برادر مقدم به عنوان فرمانده ی دسته، برادر شجاعی به عنوان فرمانده ی گروه و عزیز سالمی و من هر دو به عنوان معاون فرمانده ی گروه انتخاب شدیم. پس از این کار همه برادران به سوی پایگاه حرکت کردند. من و برادر سالمی به عنوان نماینده ی مسئولین دسته ارتش و سپاه در میدان تیر ماندیم و با مسئولین دسته ارتشی صحبت می‌کردیم.

نام برادران را می‌نوشتیم و درباره آنها فکر می‌کردیم. بعد از این کار من و برادر سالمی و برادران ارتشی به پایگاه آمدیم. وقتی در پایگاه پیاده شدم، برادران اعزامی از میانه را که حدود دو روز در خط مقدم جبهه بودند، دیدم. چون به برادران میثاقی، اکبری، برزگر، جباری و کریمی علاقه زیادی داشتم کنارشان رفتم و با هم گرم دیدار و گفتگو شدیم.

ما سرگرم گفتگو بودیم که برادر شجاعی مرا صدا کرد و گفت: «من به گروه شما خواهم آمد.»

گفتم: «چرا؟ تو که خودت مسئول گروه هستی؟»

گفت: «بعضی طوری برخورد می‌کنند که آدم راناامید می‌کنند و به همین دلیل می‌خواهم به گروه شما بیایم.»

سراغ برادر مقدم فرمانده دسته رفتیم. اصلاً با این کار موافقت نمی‌کرد که برادر شجاعی از مسئولیت گروه استعفا بدهد و به گروه ما بیاید. بالاخره برادر مقدم گفت: «اگر برادر شجاعی از مسئولیت گروه استعفا بدهد، من هم از مسئولیت فرماندهی دسته برکنار می‌شوم.»

در نهایت قرار شد صبح فردا برادر شجاعی با یکی از پاسداران میانه به نام پاشایی صحبت کند و او را معاون فرمانده و یک درجه‌دار ارتش رانیز جایگزین خود کند و بعد به گروه ما بیاید. دوباره در چادر خودمان جمع شدیم و نمازمان را خواندیم. کمی استراحت کردیم. بعد از صرف شام برادر بخشعلی مقدم به عنوان مسئول به سنگر فرماندهی رفت.

وقتی برگشت به ما گفت: «همه فرماندهان جمع شده‌اند و نقشه حمله را بررسی می‌کنند. به همه برادران بگویید آماده باشند، همه وسایل اضافی‌شان را در چادرها بگذارند.»

در عرض مدت کوتاهی همه برادران حاضر شدند. عشق حمله در همه برادران به حدی بود که نزدیک بود بدون اجازه فرماندهان به طرف سنگرهای عراقی حمله کنند. همه برادران در فکر این بودند که چه کار خواهیم کرد.

برادر مهدی زاده می‌گفت: «اگر کسی هنگام حمله عقب بماند صد درصد کشته خواهد شد. سعی کنید به پیش بروید و به سنگرهای عراقی حمله کنید.»

همه برادران وسایل لازم خود را جمع می‌کردند و اسلحه‌های خود را آماده می‌کردند تا سینه دشمن را با قدرت ایمان و اسلحه آتشین خود نشانه بگیرند و دشمن را نابود کنند. همه از شوق حمله، شادی می‌کردند.

برادر مهدی زاده قرآن می‌خواند، از بهشت می‌گفت، از نهرهای بهشتی و از ملائکه بهشتی. او با حرف هایش به برادران روحیه می‌داد. همه ی رزمندگان شاد بودند چون

می خواستند به طرف کفار حمله کنند. شاد بودند برای این که می خواستند به ملت ایران عیدی بدهند و قلب امام عزیز را شاد کنند.

برادر مقدم و برادر شجاعی می گفتند: «که چطور حمله خواهیم کرد. یادآوری می کردند که چطور به سنگرهای دشمن نارنجک خواهیم انداخت.»

برادر شجاعی می گفت: «نگران نباشید. خدا با ماست و ما به همین دلیل پیروزیم.»

برادر سالمی شعر می خواند. شعار می داد و از رزمندگان می گفت، از جنگ های صدر اسلام، از بدر و احد می گفت.

به برادران سفارش می کرد: «منظم باشید و از فرماندهان خود اطاعت کنید و تقوی داشته باشید. نیت کنید که خدایا این جنگ را به خاطر تو می کنیم تا پیروز شوید.»

برادر کوهستانی می گفت: «خدا با ماست و ما پیروزیم و بعد از پیروزی به شهرهای خود برمی گردیم.»

برادر مهدی زاده دعا می کرد.

آهنگ صدایش همه را متوجه کرده بود:

«پروردگارا! من به خاطر تو می جنگم، از گناهان من بگذر که گناهان زیادی دارم.

پروردگارا! صدام را نابود کن. پروردگارا، صدامیان را در دام ما بیانداز.»

با شنیدن حرفهای او به فکر امام افتادم. یاد آن جمله امام افتادم که می گفت: «ما آنچنان سیلی به صدام خواهیم زد که نتواند از جایش بلند شود.»

این را با صدای بلند به همه برادران گفتم.

همه شعار دادند:

درود بر امام.

درود بر روح خدا.

درود بر فرمانده کل قوا.

درود بر کسی که حرف امام را برای ما گفت.

چهارشنبه ۶۰/۱۲/۲۶

ساعت ۴ نیمه شب بود که بیدارمان کردند تا به سوی خط مقدم جبهه برویم. در ماشین اول برای ما جا نشد. ماندیم و در سری دوم با ماشین به سوی خط مقدم جبهه حرکت کردیم. در راه برادران شعار می دادند و با حرفهایشان به همدیگر روحیه می دادند.

بعد از دو ساعت به خط رسیدیم و مشغول درست کردن سنگر به همراه برادران سلماس، مرند و میانه بودیم. امکانات لازم را برای درست کردن سنگر خوب نداشتیم. چند ساعت زحمت کشیدیم، ولی آن سنگری که ما دلمان می خواست درست نشد. هنگام درست کردن سنگر، خمپاره و تیربارهای دشمن ما را زیر آتش داشتند و ما زیر توپ و آتش دشمن مشغول کار بودیم. من رفتم در آن نزدیکی جایی مسطح به اندازه ۳×۲ درست کردم و پتوها را آنجا پهن کردم. به همراه برادر شجاعی در همین جایی که من درست کرده بودم، مشغول نماز و استراحت شدیم. اسلحه های خودمان را زیر سر گذاشتیم تا بخوابیم؛ اما نشد. صدای خمپاره ها قطع نمی شد.

برادر کوهستانی و مهدی زاده شعار می دادند و سرود می خواندند. برادر کبیری معاون فرمانده گردان مرتب به ما سرکشی می کرد و با تن زخمی اش باز هم به خاطر اسلام و مسلمین، فعالیت می کرد. روحیه اش عالی بود و علی رغم تن مجروحش از هیچ کاری دریغ نمی کرد. ساعت ۳ بعد از ظهر آب پیدا نمی شد. کسی آب نداشت که به توالی برود یا وضو بگیرد و نماز بخواند.

همان وقت بود که برادر عزیزخاطره ای از بی آبی گفت: «من ۱۰ سال داشتم. در منطقه شاپان تازه شهر گوسفندانمان را می چراندم. در آن منطقه آب پیدا نمی شد. وقتی هم که شب می شد، می ترسیدم برای آوردن آب بیرون بروم. برای یک بار آب خوردن باید تا تازه شهر می دویدم.»

بالاخره برادر مقدم که به شناسایی منطقه رفته بود پس از شش ساعت به محل استقرارمان برگشت. برایمان از خط مقدم می گفت.

می گفت: «اگر گوش به فرمان فرماندهان باشیم و با نظم عمل کنیم، صد درصد پیروزیم. او از برادران ارتشی می گفت که آنها هم روحیه ی خیلی خوبی دارند. ما اگر با آنها خوب همکاری کنیم وحدت ایجاد می شود و روحیه مان بیشتر می شود و پیروزی نصیب ما می شود.»

پنجشنبه ۶۰/۱۲/۲۷

به همراه برادران مهدی زاده از سلماس، کوهستانی و موسوی از مرند، نیکزاد از نقده و برادر پاسدار حیدر از خوی به کمک برادران نجف آبادی شتافتیم و مشغول درست کردن یک زاغه مهمات شدیم. کار زاغه که تمام شد، به کمک هم بار مهمات سه ماشین را داخل زاغه تخلیه کردیم. بعد از اتمام کار، برای روز حمله به پایگاه خودمان برگشتیم. هنگام درست کردن زاغه، دیده بان عراقی ما را به خوبی می دید و ما را با خمپاره زیر آتش داشتند و گاهی خمپاره ها در ۵۰ متری ما به زمین می خورد.

وقتی به پایگاه برگشتیم، دیدیم برادر مقدم، شهسواری از مرند و دشتیبانی از خوی که ۵۰ متری دشمن رفته بودند به پایگاه برگشته اند و مشغول صحبت با برادران هستند.

برادر مقدم می گفت: «یک گردان زرهی عراق در دشت مستقر شده است و ما تا به حال از وجود این گردان زرهی خبر نداشتیم. باید نیروی زیادی ببریم و قلعه ها را بگیریم و تانک های عراقی را منهدم کنیم. اگر برادران همت کنند و سستی به خود راه ندهند، می توانیم همه تانک ها و نفربرها را سالم به غنیمت بگیریم. امکان دارد حمله چند روزی به تعویق بیافتد.»

او ادامه داد: «یک نفر با لباس سبز در منطقه عراق از نیروها و سنگرهای عراقی دیدن می کرد و حدود پنجاه نفر از سربازان عراقی با تجهیزات کامل او را اسکورت و محافظت می کردند. احتمالاً او از بزرگان ارتش عراق بود. ما وقتی او را دیدیم، برادر مهدی باکری می خواست او را به رگبار ببندد، ولی بعد از چند لحظه فکر کردن، پشیمان شد.»

در پایگاه، برادران دشتیبانی و شهسواری هم با برادران دیگر صحبت می کردند.

بعد از صحبت با برادر مقدم وضو گرفتیم و برای نماز مغرب آماده شدیم. بعد از نماز، شام خوردیم و سپس به همراه سایر برادران شروع به خواندن دعای کمیل کردیم. بعد از دعای کمیل مثل همیشه ما بیرون خوابیدیم. باد سرد تا صبح خواب را از ما گرفت. همه برادران سلماسی بیرون می خوابیدند، البته هیچ کس بر اثر سرمای شدید نمی توانست بخوابد.

جمعه ۶۰/۱۲/۲۸

صبح برای نماز آماده شدیم و بعد غذایی خوردیم.

برادر روشنایی مسئول گروهان بعد از غذا به پایگاه آمد و گفت: «احتمال دارد امشب یا فردا شب حمله آغاز شود. همه اسلحه و تجهیزاتشان را آماده کنند و هر کس مهمات ندارد، تحویل بگیرد. ایمان خود را برای حمله به دشمنان اسلام و مسلمین قوی کنید» همه برادران آماده شدند، قرآن می خواندند و دعا می کردند.

ظهر جمعه ۶۰/۱۲/۲۸ بود که برادران با امید پیروزی بر کفر برای غسل شهادت به یکی از روستاهای نزدیک که جهاد سازندگی آنجا حمام درست کرده بود، رفتند و بعد از چند ساعت بازگشتند. دو گروه از گروهان ۱ تا صد متری دشمن پیش رفتند و ما در پایگاه ماندیم. بعد از حرکت آنها ما برای استراحت داخل سنگر رفتیم. برادر راعی با وجود این که امکانات خیلی کم بود، با زحمت زیاد یک قوری چای درست کرده بود. تازه می خواستیم چای بخوریم که چای من روی پای برادر عیوضلو ریخت و پای او سوخت.

البته من و برادران دیگر نمی دانستیم که واقعاً پای او سوخته است، برای همین می - خندیدیم. وقتی جوراب را از پایش درآوردیم، تازه دیدیم که پایش به سختی سوخته است.

فوری برادر مقدم کمی خمیر دندان روی محل سوختگی مالید و او را به همراه برادر راعی به بیمارستان سیار ارتش فرستادیم. خورشید داشت غروب می کرد. برادر عیوضلو هم تازه از اورژانس آمده بود. رفتم وضو بگیرم، دیدم برادر عیوضلو پشت سر من می آید.

وضو گرفتم. وقتی می خواستم برگردم، ایشان مرا در آغوش گرفت. به سختی گریه می کرد و از من طلب حلالیت می کرد.

گریه می کرد و می گفت: «تقصیر تو نبود که چای تو روی پای من ریخت. توفیق این حمله نصیب هر کسی نمی شود. خداوند هم نخواست که سعادت این حمله نصیب من بشود. نمی دانم کدام بنده خدایی را اذیت کرده بودم که خداوند این طوری کرد که من نتوانم برای حمله بیایم.»

به برادر عیوضلو گفتم: «تو باید راضی باشی. مگر خودت همیشه در آخر نمازهایت دعا نمی کردی که خدایا هرچه تو برایم مصلحت می دانی، من آماده قبول آنم. حالا هم خداوند این طور صلاح دانسته.»

برادر عیوضلو خیلی گریه می کرد. با اصرار زیاد او را داخل سنگر آوردم. هنگام آمدن به سنگر به او گفتم: «که اگر تو گریه کنی، من به حمله نمی روم و با شما همین جا می مانم.»

به سنگر آمدم. بعد از نماز و غذا دعای توسل خواندیم. برادر کوهستانی چنان سوزناک دعای توسل می خواند که همه برادران گریه می کردند. صورت همه از اشک خیس شده بود و همه دعا می کردند. بعد از دعای توسل کمی با برادران صحبت کردیم و بعد خوابیدیم. ساعت یک نیمه شب بود.

برادر جواد عبدی پور که پاس بخش بود، با برادر راسخی به سنگر ما آمد و گفت:

«برادر مقدم! از این منطقه صدای صحبت عده ای به زبان عربی می آید. بلند شوید، مثل اینکه عراق حمله کرده، آماده باشید.»

برادر مقدم با او رفت و زود آمد و گفت: «زود بلند شوید! اسلحه و تجهیزاتتان را بردارید و آماده حرکت باشید.»

من، برادر مهدی زاده و برادر راسخی در اول ستون بودیم و با دشمنان اسلام حدود دویست متر فاصله داشتیم. خمپاره های دشمن گاهی درسه متری ما می افتاد.

شنبه ۶۰/۱۲/۲۹

ساعت پنج صبح شده بود. برادر راسخی گفت: «به زودی هوا روشن می شود و ما را می بینند. بهتر است به سنگرهای عقب برویم.»

پیش برادرانی که در دوست متری ما بودند، رفتیم. ساعت ۵/۵ صبح، برادر راسخی و برادر جواد عبدی پور را که هر دو از پاسداران واقعی بودند، به سنگر بالای تپه فرستادم. بعد از چند لحظه، از سنگر صدای الله اکبر شنیدم. برادر عیوضلو با پای سوخته اش خود را به آنجا رساند. دیده بود که برادر عبدی پور از ناحیه پشت گردنش مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفته است. او به کمک برادر راسخی، برادر عبدی پور را با برانکاردر سر راه می برند تا به بیمارستان اعزام کنند. در وسط راه برادر راسخی هم بر اثر ترکش خمپاره از پای راست زخمی می شود.

برادر صادق پاشایی، این دو برادر زخمی را با ماشین ارتش به روستائی که بیمارستان سیار ارتش آنجاست، می رساند و این دو زخمی را از آن روستا به شوش منتقل می کنند. تا صبح، باران خمپاره ها و مسلسل های دشمن بر سر ما بارید. سه نفر زخمی داده بودیم که نفر سوم برادر اسم زاده پاسدار اعزامی از نرده بود.

علیرغم شدت آتش دشمن، روحیه ی ما اصلاً فرقی نکرده بود، اتفاقاً روحیه مان قوی تر شده بود و همه مصمم بودیم که به پیش برویم. نماز صبح را با تیمم خواندیم. بعد از نماز، سنگرها را عوض کردیم و عده ای از برادران خوابیدند. ما مشغول دیده بانی بودیم که دشمن نتواند نفوذ کند.

ساعت ۹ صبح ۶۰/۱۲/۲۹ بود که با برادر شجاعی با ماشین به برادران ارتشی و پاسدار مهمات رساندیم. برادر مهدی که پاسدار اصفهانی بود، از سه جای بدنش مورد اصابت ترکش قرار گرفته بود، ماشین مهمات را می راند.

بعد از مدتی ماشین را به برادر شجاعی تحویل داد و گفت: «رانندگی ماشین به عهده ی شماست. هر کجا چیزی لازم باشد، می توانی ببری.»

برادر مهدی سوار موتور شد و برای هماهنگی برادرانی که در منطقه بودند، رفت. برادر مهدی مسئول گروه شناسایی بود، اما به علت عدم وجود فرمانده در آنجا، او فرماندهی منطقه درگیری را به عهده گرفته بود و فرمان نبرد را او می داد. آن شب که برادران به فرماندهی برادر مهدی درگیر شده بودند، ۱۲ تانک را منهدم و حدود ۲۰۰ نفر را کشته و ۱۵ نفر را به اسارت گرفته بودند.

اسرا می گفتند: «ما چهار روز بود که منتظر حمله شما بودیم و می دانستیم شما حمله خواهید کرد. البته قبل از اینکه ما به دشمن حمله بکنیم، ارتش عراق به ما حمله کرده بود.»

قرار بود شب ۲۹ اسفند در جبهه خوزستان حمله سراسری انجام شود که شب قبل یعنی ۲۸ اسفند ارتش صدام حمله کرده بود و تحرک آنها، حمله ما را خنثی کرده بود. متأسفانه نفوذی ها و ستون پنجم دشمن، عملیات را لو داده بودند.

تا ظهر ۲۹ اسفند با برادر شجاعی به همه جبهه‌های رقابیه مهمات بردیم. از نزدیک با برادران آشنا می شدیم و به آنها مهمات می دادیم. هنگام ظهر به طرف سنگرهای محل استقرار خودمان آمدیم و ماشین را به برادر مهدی تحویل دادیم.

رزمندگان اسلام، ارتش صدام را طوری گیج و غافلگیر کرده بودند که صدامیان وسط ظهر که ساعت ۱۲/۵ بود، به سوی ما خمپاره منور می انداختند. همان روز، دو جنگنده ی اف ۱۴ ایران یک میگ عراقی را در آسمان هدف قرار دادند و ما دیدیم که هواپیمای دشمن در آسمان منهدم شد.

بالاخره حمله ی ارتش صدام دفع شد و ما با اهدای ۹ شهید و ۲۲ زخمی در این مرحله پیروز شدیم. برادر **حسین عیسی بیگلر**^۱ که پاسدار اعزامی از خوی بود، شهید شد.

۱ پاسدار شهید حسین عیسی بیگلر: بعد از انقلاب در سپاه پاسداران ثبت نام کرد و برخلاف مخالفت‌های مسئولین به خاطر جراحت هایش، عازم جبهه شد و در جبهه هم فداکاری های بسیاری کرد تا اینکه بیست و نهم اسفند سال ۶۰ در رقابیه بر اثر اصابت ترکش دعوت حق را لبیک گفت. پیکر پاکش در گلزار شهدای خوی آرمیده است.

راهش مستدام و پر رهرو باد

ستوان معنوی شهید شد، آن هم با وضعی که دست راستش و دو پایش قطع شده بود و شکمش بر اثر ترکش خمپاره پاره شده بود.

ساعت ۳ بعد از ظهر برادر صادق پاشایی که مجروحین را به شوش برده بود آمد و گفت: «حدود ۲۰۰ زخمی عراقی به بیمارستان شوش آورده بودند و ۲۰ اسیر عراقی هم آورده بودند و اسرا می گفتند که ما ۴ روز منتظر حمله شما بودیم. وقتی دیدیم از طرف شما حمله‌ای انجام نشد، ما حمله کردیم تا کار شما را هم خنثی کنیم.»

حدود ساعت ۳ آتش دشمن فرو نشست. برادران مشغول جمع آوری اجساد دشمن بودند و غنایم را هم جمع می کردند. گروه ما که گروه ۳ از گروهان ۱ بود، به طرف برادران ارتشی که با آنها ادغام شده بودیم، حرکت کردیم و در منطقه ی درگیری ارتش آنها را یافتیم. تانک‌های زیادی از دشمن در منطقه درگیری ارتش می سوخت.

برادران می گفتند: «یک استوار ارتش به نام غفاری، ۱۸ تانک دشمن را با موشک تاو منهدم کرده است. استوار غفاری جمعاً حدود ۶۵ تانک دشمن را منهدم کرده است و به پاس این شجاعت به درجه ستوان دومی نایل شد.»

شب ۲۹ اسفند با برادران ارتشی، گروهان ۲ اسفندیاری از شیراز، سرباز مظفری از شیراز، دژبانی از تبریز، برادر اکبری از ساوه، برادر سرباز فتحی از آبادان و برادر سرباز رشیدی از مشهد مشغول استراحت در سنگر شدیم. غذا را هم همان جا خوردیم. ساعت ۴ نیمه شب با برادر سالمی برای نماز شب بیدار شدیم.

شنیدم برادر سربازی به ما گفت: «برادران مگر الان وقت نماز است که بلند شدید نماز می خوانید؟»

سرباز دیگری به او گفت: «بابا، اینها دارند نماز شب می خوانند. الان وقت نماز صبح نیست که.»

نفر دیگری هم گفت: «نماز شب چیه؟»

یکشنبه ۶۱/۱/۱

صبح که عید بود، رزمندگان عیدی شان را از دشمن گرفتند. عیدی رزمندگان اسلام، خمپاره‌های دشمن بود که منفجر می‌شدند و زخمی می‌کردند. عیدی ما رزمندگان، بمب‌های میگ‌های عراقی بود. عیدی ما رزمندگان در هنگام تحویل سال که ساعت ۲ شب بود، گوش دادن به سخنان مسئولین از رادیو بود. آنها با سخنان خود به ما روحیه می‌دادند.

دوشنبه ۶۱/۱/۲

صبح با برادران پاسدار سلماسی برای استحمام به روستایی در آن نزدیکی رفتیم. آن جا برادر صالح‌زاده را دیدیم که مشغول فعالیت بود و با روحیه‌ی خوبش به دیگر برادران هم روحیه می‌داد. او از همین روستا برای سرکشی به جبهه‌ها می‌رفت. آن جا، برادر راسخی را که چند روز قبل نزدیک من زخمی شده بود، دیدم که با اسلحه و مهماتش گرم کار بود. وقتی پیاده به سوی روستا می‌رفتیم، خمپاره‌های دشمن بر سرمان می‌بارید.

از جاده‌ای که از وسط کوه‌ها می‌گذشت، می‌آمدیم که خمپاره‌ای در ۵۰ متری ما افتاد و یک درجه دار شهید شد و سه سرباز اسلام به سختی زخمی شدند. مسیر پر از ترکش خمپاره بود. حدود ۲۰ کیلومتر با زحمت و سختی راه رفتیم برای غسل شهادت، اما موفق نشدیم غسل شهادت کنیم. البته قبلاً غسل کرده بودیم؛ اما دوست داشتیم غسل را تازه کنیم. روستایی که آنجا رفته بودیم، پر از نفرات و توپ و تانک بود. البته ما به تانک و توپ متکی نیستیم. ما به ایمان خودمان و به فرماندهی امام زمان (عج) معتقد و متکی هستیم.

وقتی به روستا رسیدیم، صدای رادیو را با بلندگو پخش کردند که می‌گفت: «ای رزمندگان تا کربلا بروید. تا قلب دشمن حرکت کنید.»

ما فکر کردیم صد درصد پیروزی بزرگی نصیب رزمندگان اسلام شده است.

برادر صالح‌زاده می‌گفت: «رزمندگان یک تپه حساس را تصرف کرده‌اند و سایتی که مال ما بود و عراقی‌ها آن را تصرف کرده بودند، حالا در محاصره رزمندگان است و امکان بازپس‌گیری سایت زیاد است.»

این همان سایتی بود که از ترس آن، هواپیماهای ما نمی‌توانستند در آن منطقه پرواز کنند. رزمندگان پشت جبهه ماشین‌های جیب ۱۰۶ را تکمیل می‌کردند و ما از اینکه نتوانسته بودیم تجدید غسل شهادت بکنیم ناراحت بودیم و به طرف خط مقدم جبهه به راه افتادیم. خوشحال بودیم که سایت در محاصره است و تپه‌های حساس به دست رزمندگان آزاد شده است.

پس از چند ساعت پیاده‌روی با برادران سالمی و راعی و مهدی زاده سوار ماشین شدیم. ما راه را گم کرده بودیم و به جای اینکه به طرف گروهان ۱ برویم، به سوی گروهان ۳ می‌رفتیم.

در وسط راه من هر چقدر گفتم: «که این ماشین اشتباه می‌رود و سنگرهای ما این طرف نیست.»

برادران قبول نمی‌کردند. وسط راه ماشین خاموش شد، من و سایر برادران پیاده شدیم و راهی را که با ماشین آمده بودیم، پیاده برگشتیم و به سنگرهای خودمان رسیدیم. در یک کیلومتری سنگرها، برادر کبیری، معاون فرمانده گردان را به همراه برادران میثاقی، برزگر، اکبری و جباری از میانه دیدیم و خبر محاصره سایت را به آنها گفتیم. از خوشحالی همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. وقتی می‌خواستیم از آنها جدا شویم، برادر کبیری می‌گفت: «از همدیگر جدا نشوید. مواظب هم باشید. وقت حمله، خدا یادتان نرود. واقعاً خداوند متعال چقدر پشتیبان رزمندگان است! من چندین روز بود که برادران اکبری و برزگر را ندیده بودم. به آنها خیلی علاقه داشتم و بدون آنها در سنگر ماندن برایم دشوار بود، اما همیشه خداوند را به یاد می‌آوردم و از دشمنان نمی‌هراسیدم. خداوند خودش کاری کرده که ما با آنها روبرو شدیم.»

برادر کبیری بادست زخمی اما باروحیه‌ای خیلی خوب فعالیت می‌کرد. او شهادت برادران عیسی بگلو پاسدار اهل خوی و مسلمی پاسدار اهل مرنند و عده‌ای دیگر

از برادران پاسدار را با روحیه ی بالایی تبریک می گفت. بعد از خداحافظی از آنها به طرف سنگرهای خودمان رفتیم و مشغول استراحت شدیم.

پس از چندی استراحت، برادر مقدم آمد و گفت: «آماده شوید، آماده شوید!»

همه ی رزمندگان برای حمله به دشمن آماده می شدند. دعا و نیایش می کردند و آرزوی پیروزی و شهادت می کردند. چند ساعتی گذشت.

برادر مقدم آمد و گفت: «امروز حمله نخواهد شد. برای اینکه رزمندگان پیروزی های زیادی به دست آورده اند، حتی در شهرها مردم به پشت بام رفته و ندای الله اکبر سر داده اند، به همین دلیل دشمن آماده است. امروز نمی شود حمله کرد.»

ساعت ۱۰ شب از رادیو اهواز شنیدیم که رزمندگان اسلام در جبهه جنوب، ده هزار تن از کفار بعثی را کشته و دو هزار تن را اسیر کرده اند. اما رادیو عراق اعلام کرد که تعداد کشته های عراقی فقط ده نفر است و تلفات ایران، به پنج هزار نفر رسیده است. ما هم خنده مان گرفته بود و می خندیدیم. واقعاً به نا آگاهی دشمن پی می بردیم. آنها واقعاً از چیزی خبر ندارند.

سه شنبه ۶۱/۱/۳

ساعت ۸ صبح از رادیو شنیدیم که امام در پیامش می گوید من دست شما رزمندگان را که دست خداوند بر سر شماست، می بوسم. وقتی این حرف ها و این پیام امام را از طریق رادیو شنیدیم، واقعاً روحیه ی تازه ای یافتیم. انسان وقتی چنین پیامی را از امامش دریافت می کند، خجالت می کشد که وظیفه اش را انجام ندهد.

من به عنوان یک رزمنده در جبهه ی جنوب لیاقت آنرا ندارم که امام دست مرا ببوسد. واقعاً لیاقت ندارم در برابر امام، چیزی بگویم. فقط می توانم در برابر پیام امام، با قدرت ایمان بر دشمنان اسلام و مسلمین بتازم و ریشه ی کفر را از زمین برکنم.

وقتی پیام امام را از رادیو شنیدم، واقعاً احساس کردم که فقط این رهبر است که می تواند تمامی مسلمین جهان را رهبری و یاری کند. او واقعاً رهبری است که یار مستضعفان جهان است. پس از شنیدن خبر پیروزی رزمندگان و بعد از دریافت پیام امام

و مسئولین از رادیو، به این فکر افتادم که خدایا، آیا شهادت نصیب من هم خواهد شد یا نه؟

در نماز شب‌ها، دعای توسل‌ها، کمیل‌ها و نمازها دعا می‌کنم: خدایا من بنده ی گناهکار تو هستم که به تو روی آورده‌ام و به سوی تو برگشته‌ام و به خاطر تو در جنگ شرکت کرده‌ام.

خدایا! اگر صلاح می‌دانی، شهادت را نصیبم کن.

ساعت دو بعد از ظهر از رادیو شنیدیم که رزمندگان در حدود دوازده هزار نفر از کافران عراقی را کشته و یا زخمی کرده‌اند و در حدود پنج هزار نفر از کفار عراقی را به اسارت گرفته‌اند. با شنیدن این خبرها خیلی شاد شدیم. بعد از اخبار، برادر راعی آبی گرم کرد و همه برادران پاسدار سلماسی سرشان را با صابون شستند.

ساعت سه بعد از ظهر، برادران مقدم و شجاعی به سنگر ما آمدند و گفتند: «برای حمله به دشمنان آماده شوید.»

ما با آرزوی پیروزی و شهادت برای حمله به دشمنان اسلام آماده می‌شدیم و تمام وسایل جنگی خود را آماده کردیم تا لحظه حرکت فرا برسد. بعد از چند لحظه، برادر مقدم برای ما سخنرانی کرد.

او می‌گفت: «شما باید در قلبتان، تنها خدا را جای دهید و از چیزی نترسید.»

بعد از او، برادر شجاعی به ما گفت: «شما باید هنگام عملیات هم نظم و هم تقوی داشته باشید. اگر تقوی نداشته باشید و فقط منظم باشید، شکست خواهید خورد.»

بعد از این صحبت‌ها به ما غذا دادند. برادر آذری که سربازی مؤمن است، در ساعت ۵/۴۵ غذا را بین ما تقسیم کرد. سپس سوار ماشین‌ها شدیم و در ماشین‌ها زیارت عاشورا خواندیم. از خدا می‌خواستیم که هم پیروزی و هم شهادت را نصیب ما کند. بعد از نیم ساعت حرکت با ماشین، به پایگاهی که قرار بود از آنجا حرکت کنیم، رسیدیم.

آنجا پس از چند لحظه سکوت، برادر ولی زاده پاسدار اعزامی از خوی سخنرانی کرد و گفت: «ما الان باید همه چیز را از یاد ببریم. فقط خدا را به یاد آوریم و در فکر او باشیم. نیت کنیم که پروردگارا من به خاطر تو می جنگم.»

بعد از سخنان برادر ولی زاده، برای رسیدن به سنگرهای عراقی به راه افتادیم. دربین راه با برادر حسین باقری که سرباز وظیفه و در گروه من است، صحبت می کردم. او خیلی شوخ طبع است.

آنجا هم می گفت: «من به عنوان فرمانده کل قوا به شما دستور می دهم با آمریکا صلح کنید، چرا که امریکا خیلی خطرناک است.»

بعد هم با شوخی می گفت: «نه این طور نیست، باید با آمریکا جنگید و بر او پیروز شد.»

پس از چند دقیقه استراحت در وسط راه، باز حرکت کردیم. در راه با خدا حرف می زدم و دعا می کردم:

خدایا! اگر می خواهی من شهید شوم، شهیدم کن. اگر می خواهی معلول شوم، معلولم کن. اگر می خواهی سالم بمانم، به سلامت نگهدار.

خدایا! تو هرچه صلاح می دانی و دوست داری من آماده ام.

خدایا! اگر مصلحت می دانی شهید شوم، مرا هم شهید کن و بعد از شهادت به خانواده ام صبر عنایت کن.

برادر مقدم در بین راه نزد من آمد و گفت: «حمله در ساعت یک با رمز یا زهرا آغاز خواهد شد. این موضوع را به نیروهای گروهت اعلام کن تا بدانند. من هم به برادران گفتم.»

برادر حاجی زاده که درجه دار و فرمانده ی دسته ارتش بود، به من گفت: «یک نفر از گروهت را انتخاب کن که رابط باشد و به جای بی سیم در بین فرماندهان کار کند.»

من برادر سرباز خوشنام را انتخاب کردم. بعد از چند ساعت حرکت از وسط کوه‌ها، یک تیر اشتباهی شلیک شد. اگر عراقی‌ها صدای این تیر را می‌شنیدند، می‌توانستند همه ما را در شیارها با یک تیربار قتل عام کنند. در ادامه راه، ستوان یکم میکده و روشنایی که فرمانده اصلی ما بودند، راه را گم کرده بودند و این باعث شد که ما دیرتر به هدف برسیم. در وسط راه من با سرکار حاجی‌زاده از ستون جدا شدیم و آنها را گم کردیم. این جریان در یک پیچ اتفاق افتاد که ما با بی‌سیم تماس گرفتیم و بالاخره توسط برادر روشنایی به ستون رسیدیم و به راه خود ادامه دادیم.

*** چهارشنبه ۶۱/۱/۴

ساعت ۲/۵ نصف شب به هدفی که باید می‌رسیدیم، رسیدیم و آماده حمله شدیم. از بی‌سیم می‌شنیدیم که می‌گفتند: «همه نفرات و ستون‌ها به هدف رسیده‌اند و فقط شما عقب مانده‌اید.»

سرساعت ۲/۵ شب رمز یا زهرا را از بی‌سیم شنیدیم و حمله آغاز شد. دو سنگر عراقی در ابتدای کار جلوی حمله ما را گرفته بودند. این دو سنگر در بزرگترین قله قرار گرفته بودند. پس از نیم ساعت درگیری بالاخره آن سنگرها را گرفتیم. من، شجاعی و صادق پاشایی زودتر از بقیه به آن دو سنگر وارد شدیم و از مهمات خود عراقی‌ها بر علیه خودشان استفاده کردیم. از سنگر عراقی‌ها یک خشاب ۹۰ تیری هم پیدا کردم که خشاب اسلحه‌ام را با آن عوض کردم.

در تاریکی شب، دستم را روی زمین حرکت می‌دادم تا مهمات دیگری پیدا کنم که ناگهان دستم به یک کلت کمری خورد، آن را هم برداشتم و به کمرم بستم. اگر در این درگیری، امام زمان (عج) و برادران مقدم و شجاعی و درجه داری به اسم جادمه نبودند، ما شکست می‌خوردیم. چون از هر طرف در محاصره دشمن بودیم و مهمات ما رو به اتمام بود.

فرماندهان ما یعنی آقایان روشنایی و میکده بودند، کمی ترسیده بودند و ترس آنها باعث تضعیف روحیه‌ی ما شده بود. اما فرمانده‌ی اصلی‌ی ما که امام زمان (عج) بود ما را

فرماندهی می کرد و ما هم به جلو می رفتیم. بعد از مدتی درگیری دو تا از تپه های مهم را از عراقی ها پس گرفتیم. همان لحظات بود که شنیدم آذری شهید شده است.

سرباز علی دادی به من می گفت: «ورمزیاری! باقاری هم از گروه تو شهید شد.»

چند لحظه بعد شنیدم که گفتند: «شجاعی هم از فرماندهان سپاه شهید شد.»

شهادت شجاعی را که شنیدم، کمی سست شدم؛ چرا که می کده و روشنایی فرماندهانی محکم نبودند که باعث شدند ما زخمی و شهید زیادی بدهیم. وقتی خبر شهادت شجاعی را شنیدم، یاد وصیت او افتادم که به من گفته بود: «اگر من شهید شدم، تو باید به سلماس بروی و در تشییع جنازه من سخنرانی کنی!»

ما با اینکه تعداد زیادی زخمی و عده ای نیز شهید داده بودیم، اما پیشروی همچنان ادامه داشت.

ناگهان صدای برادر مقدم را شنیدم که می گفت: «من زخمی شدم، اما فرماندهی شما امام زمان (عج) است. رزمندگان، پیشروی کنید و نترسید. پیش بروید، شما پیروز هستید.»

خودم را کنارش رساندم، به من گفت: «ورمزیار تو فرماندهی نیروها را به عهده داری. اینها را فرماندهی کن تا پیش بروند.»

چند لحظه بعد می کده را هم دیدم که از ناحیه شکم زخمی شده بود. مقدم از پا و سالمی هم از دست راست زخمی شده بودند. بعد از چند کیلومتر پیشروی برادر راعی را دیدم، از او سراغ شجاعی را گرفتم.

ایشان یک خیر خوشحال کننده به من داد و گفت: «شجاعی شهید نشده، من خودم او را به بیمارستان سیار رساندم.»

برادر راعی می گفت: «شجاعی که از سر و پا، زخمی شده بود، به من گفت: مقاومت کنید و خدا را فراموش نکنید که پیروزید و اگر من شهید شدم، صبر داشته باشید و نگذارید منافقی در تشییع جنازه من صحبت کند.»

ساعت ۸ صبح چهارم فروردین نیروی پشتیبانی رسید و همه تپه‌هایی را که به علت کمبود نیرو نتوانسته بودیم تصرف کنیم، گرفتیم. روی یکی از تپه‌ها، یک سنگر گروهی و نیروی زیادی بود که از همان سنگر، عراقی‌ها عده زیادی از رزمندگان ما را شهید یا زخمی کرده بودند. هرچه به طرف آن سنگر آرپی جی می‌زدند، به آن سنگر نمی‌خورد. آنها متوجه شده بودند که ما می‌خواهیم سنگرشان را با آرپی جی بزنیم.

یکی از برادران پاسدار آماده شلیک شد. معمولاً هنگام شلیک آرپی جی، باید دهان را باز گذاشت تا صدای شلیک آرپی جی به مغز آدم زیاد فشار نیاورد. همان وقت بود که عراقی‌ها با اسلحه دوربین دار تیر را درست به دهان آن برادر زدند. از صورت او معلوم نبود که تیری خورده است یعنی لب و دندان‌هایش سالم بود؛ اما از پشت سرش تیر خارج شده و مغزش متلاشی شده بود. من آرپی جی او را برداشتم و به یاری امام زمان (عج) به طرف سنگر عراقی شلیک کردم.

به چشم خود دیدم که دو شیء همزمان با انفجار سنگر، به طرف بالا پرتاب شد. بعد از اینکه موشک آرپی جی به سنگر گروهی اصابت کرد، ۴۲ نفر عراقی از آن سنگر به اسارت درآمدند. وقتی به آن سنگر رسیدم، دیدم که دو سر سرباز عراقی در یک سو و بدن‌های شان در سوی دیگر افتاده است و چندین نفر از سربازان عراقی نیز بر اثر ترکش آرپی-جی کشته شده‌اند. سقوط آن تپه، اول به یاری امام زمان (عج) و بعد با آرپی جی که من شلیک کردم، میسر شد. مهمات همه برادران تمام شده بود و همه خشاب‌های خودشان را با گلوله‌های عراقی‌ها پر می‌کردند و همه گرسنه بودند و از غذای عراقی‌ها استفاده می‌کردند.

بعد از این که همه ی برادران مهمات غنیمتی را برداشتند و آماده شدند، باایمان به خدا به طرف کوه میشداغ حرکت کردیم. پس از مدتی که از پیشروی ما می‌گذشت، به میدان‌های مین دشمن در اطراف میشداغ رسیدیم. هوای گرم و سوزان، رزمندگان را خسته می‌کرد و آب داغ قمقمه‌ها، تشنگی رزمندگان را برطرف نمی‌کرد.

بعد از ۲۴ ساعت پیاده روی، این خستگی به راحتی از بین نمی‌رفت و تشنگی هم باخوردن آب گرم قمقمه‌ها برطرف نمی‌شد. با این حال رزمندگان مین‌های دشمن را

خنثی کردند که در این موقع هواپیماها بالای کوه ها را بمباران کردند. ما در زیر آتش هواپیماها حرکت کردیم و با زحمت زیاد موفق به تصرف میشداغ شدیم. تعداد اسرایی که از میشداغ گرفتیم، زیاد بود.

حدود ۵۰۰ نفر در کوه میشداغ کشته شدند و حدود ۱۲۰۰ نفر نیز به اسارت درآمدند. هجده ماه بود که دشمن در کوه میشداغ مستقر شده بود. کوه بلند و با عظمتی بود. روی این کوه بزرگ، مقر فرماندهی عراق بود که ما رزمندگان اسلام با ایمان به خدا و با سلاح‌های سبک توانستیم کوه میشداغ را بگیریم. بعد از اینکه آنجا رسیدیم، اسرا را به پشت جبهه منتقل کردیم. تمامی مناطق رقابیه آزاد شده بود.

من با برادران راعی و مهدی زاده برای خوردن غذا به قسمت تدارکات رفتیم. چیزی جز کمیوت و کنسرو پیدا نکردیم. با همان‌ها رفع گرسنگی کردیم و مشغول استراحت شدیم.

بعد از رسیدن نیروهای پشتیبانی، نیروهای شرکت کننده در عملیات به استراحت پرداختند. در مقابل هوای سوزان خوزستان و بادهایی که شن‌ها را به سر و چشم ما می‌پاشید، فقط یک ساعت توانستیم بخوابیم. بیدار شدیم. کمی آب نوشیدیم که چون خیلی گرم و حتی داغ بود، اصلاً رفع تشنگی نمی‌کرد. سپس به طرف جاده‌ای که راه تدارکاتی عراق بود، حرکت کردیم. در راه دیدیم که یک پاسدار، سه اسیر را با خود می‌آورد. یکی از آن اسرا، سروان عبدالرضا حسن حسینی، فرمانده گردانی بود که در میشداغ مستقر بودند.

یک نفر از مجاهدین عراقی به نام ابوعلی موسوی که رهبر گروه مجاهدین عراقی بود از سروان حسینی پرسید: «شما چرا علیه ایران می‌جنگید و این همه خونریزی به پا می‌کنید.»

او در جواب گفت: «من به مجاهدین عراقی از بابت اسلحه و مهمات خیلی کمک کردم. من مخالف این جنگ بودم و به همه سربازان می‌گفتم که در صورت حمله ایرانی‌ها، زود تسلیم شوند.»

ابوعلی موسوی، با ما حرف می زد و می گفت: «من امام خمینی را بیشتر در عراق دیدم و تعداد زیادی از اعلامیه‌های امام را پخش کرده‌ام. قدر این رهبر خودتان را بدانید، این بزرگترین نعمتی است که خدا نصیب ایرانی‌ها کرده است.»

با رسیدن نیروهای پشتیبان، تپه‌ها پر از پاسداران و سربازان ما شد و ما را به پشت جبهه منتقل کردند تا استراحت کنیم.

ساعت ۶/۴۵ با ماشین‌ها از جاده کاظمین به پشت جبهه حرکت کردیم. بعد از دو ساعت به روستایی رسیدیم و در مسجد آن که پایگاه سپاه بود، مشغول استراحت شدیم. از کوه میشداغ برگشتیم، از کوهی که علف‌های سبز آن با خون رزمندگان سرخ شده بود. کوهی که خاک و سنگ‌هایش با خون رزمندگان، قرمز شده بود. کوهی که هر جای آن می رفتی، جنازه شهیدی را می دیدی. ما از کوهی برگشتیم که آن را گورستان امپریالیسم آمریکا کرده بودیم. کوهی که مرکز فساد ارتش عراق و مرکز تجمع فرماندهان ارتش صدام بود و حالا آن کوه، گورستان فرماندهان ارتش صدام بود. در آن کوه هر پاسدار، حداقل ده سرباز عراقی را به هلاکت رسانده و به جهنم فرستاده بود. کوه میشداغ، همان کوهی بود که بر همه جای رقابیه مسلط بود و ۴ ساعت طول می کشید تا از آن بالا رفت و به قله رسید.

وقتی در مسجد مشغول استراحت شدیم، به یاد ساعاتی می‌افتادم که از کوه بالامی رفتیم. فکرمی کردم که ما چطور به آن قله رسیدیم؟

چطور بر اسلحه‌ها و تجهیزات دشمن پیروز شدیم؟ آنها تعدادشان خیلی بیشتر از ما بود و تجهیزات بیشتری داشتند؛ اما چطور شد که ما با وسایل و نفرات بسیار کم بر عده زیاد آنها پیروز شدیم؟

باز خدا را به یاد می‌آوردم و ایمان رزمندگان را. آن وقت می دیدم که ارتش کفر در برابر ایمان رزمندگان هیچ چیزی نبود. در برابر سلاح ایمان رزمندگان، مجهزترین وسایل ارتش دنیا هم هیچ اثری نداشت. در برابر ده نفر از پاسداران با ایمان، هزار نفر از سربازان کفر صدامی ناچیز و ضعیف بودند و نمی‌توانستند هیچ کاری بکنند.

پنج شنبه ۶۱/۱/۵

بعد از یک شب استراحت در پشت جبهه به چادرهایی که قبلاً آنجا مستقر بودیم، آمدیم. با برادران مهدی زاده و راعی دنبال چادری می گشتیم که برویم آنجا و استراحت کنیم. ناگهان صدای میربهلول حسینی اعزامی از میانه را شنیدم که ما را صدا می کرد. به همدیگر رسیدیم. روبوسی کردیم و در چادری که آنها بودند مستقر شدیم.

آنجا برادران پاشائی، عزیزشاه محمدلو و بهروز خدابنده از میانه، محمدرضا خدایی از میاندوآب را دیدم. کنار هم نشستیم و به صحبت و استراحت پرداختیم.

حسینی از ما پرسید: «از شجاعی چه خبر؟ گویا ایشان شهید شده است؟»

گفتیم: «نه، فقط زخمی شده است.»

او گفت: «وقتی من شنیدم شجاعی شهید شده است، خیلی گریه کردم و ناراحت شدم، برای اینکه او یک فرمانده خوب و یک پاسدار مؤمن بود و من او را دوست داشتم. در این روزها من دیدم که چقدر خوب و چقدر شجاع است.»

همه ی برادرانی که در آن چادر بودند، به تصور اینکه برادر شجاعی شهید شده ناراحت بودند، وقتی خبر مجروحیت او را شنیدند، خیلی شاد شدند. واقعاً برادر شجاعی محبوبیت زیادی بین برادران پاسدار پیدا کرده بود، چون خوب بود، شجاع بود، برنامه-های خوبی مثل خودسازی داشت و همین‌ها او را محبوب پاسداران کرده بود.

ساعت ۳/۲۰ بعدازظهر صدای شلیک ضدهوایی ها را شنیدم. بالای تپه رفتیم و دیدیم چیزی در حال سوختن است؛ اما معلوم نبود چیست؟

برگشتیم به چادر و ساعت ۴/۵ همان روز برادر خدایی آمد و به ما گفت: «یک میگ عراقی آنجا سقوط کرده است.»

ما رفتیم دیدیم، رزمندگان فیلمبرداری هم کردند. شما هم بروید و ببینید. من و برادر مهدی زاده با خوشحالی به طرف هواپیمای ساقط شده ی عراقی حرکت کردیم. بعد از نیم ساعت پیاده‌روی به آنجا رسیدیم. دیدیم که هواپیما هزاران تکه شده و حدود صد پاسدار دور میگ جشن گرفته و فریاد مرگ بر امریکا سر داده‌اند.

میگ عراقی بعد از بمباران کردن یک روستا در یک کیلومتری همان روستا توسط جت‌های ایرانی سقوط کرده بود. خلبان میگ هم تکه تکه شده و سوخته بود. دست و پایش ده ها متر دورتر از خودش افتاده بود و اصلاً معلوم نبود که جنازه‌اش چند تکه شده و کجا افتاده است. حتی معلوم نشد که درجه‌اش چیست؟

جنازه‌اش طوری تکه‌تکه شده بود که همه می‌گفتند: «میگ دو تا خلبان داشته است.» در حالی که یک خلبان بو، ولی بدنش تکه‌تکه شده بود. قطعه‌های بدن او را از صدمتر دورتر جمع کردند و یک جا گذاشتند. فیلمبرداران ایرانی و خارجی فیلم برمی‌داشتند درحالی که صدای رزمندگان که شعار مرگ بر امریکا، مرگ بر صدام سر می‌دادند، بلند بود. بعد از تماشای لاشه ی میگ عراقی و جنازه ی خلبانش به پایگاه خودمان برگشتیم. دیدیم غنائمی را که رزمندگان با خود آورده‌اند، جمع می‌کنند. من هم کلتی را که از سنگر عراقی برداشته بودم، تحویل دادم.

تعداد غنایم آنقدر زیاد بود که ماشین‌ها پر از سلاح‌های سبک و نیمه‌سنگین بود. بعد از تحویل غنایم، وضو گرفتیم و مشغول نماز و راز و نیاز شدیم. سپس غذا خوردیم.

بعد از صرف غذا، برادر راسخی را دیدم که با اینکه پایش ترکش خمپاره خورده و زخمی بود، آمده بود و با همان پا فعالیتش را از سر گرفته است. آن طور که می‌گفت علی‌رغم زخم پایش، شجاعت زیادی در جبهه از خود نشان داده بود.

برادران می‌گفتند: «که من آن طور کردم. من این طور کردم. من آن طور کشتم. من این طور اسیر گرفتم.»

اما در برابر اینها باید گفت ما به یاری امام زمان (عج) این کارها را کردیم. نباید گفت من این کار یا آن کار را کردم. باید گفت به یاری امام زمان (عج) هرکاری را انجام دادیم.

جمعه ۶/۱/۶۱

ساعت ۸/۵ صبح روز ششم فروردین برای نبردی دیگر با دشمنان انقلاب اسلامی به طرف کوه میشداغ حرکت کردیم. دربین راه، تانک‌ها و نفربرهای سوخته و جنازه‌های

صدامیان را که به صدها تن می‌رسید، دیدیم. به کوه میشداغ که گورستان صدامیان بود، رسیدیم و به سنگرهایی که شب حمله آنجا را تصرف کرده بودیم، رفتیم و نگاه کردیم. یک شب آنجا خوابیدیم.

شنبه ۶۰/۱/۰۷

روز هفتم فروردین به طرف پایین میشداغ حرکت کردیم و با برادرانی که قبلاً با هم بودیم، دیداری تازه کردیم. برادران احمد جباری، برزگر، میثاقی و اکبری همگی از میانه را دیدم و آنها خبر شهادت برادران جعفر سالمی و سیاوش دالانداری از میانه و اسماعیل قره‌داغی^۱ را به ما دادند. این شهدا همان پاسدارانی بودند که واقعاً شهادت طلب و باایمان بودند.

پاسدار اسماعیل قره‌داغی که حالا شهید شده است، چهار روز بعد از ازدواج به جبهه آمده بود. سیاوش دالان داری که معلم آموزش و پرورش میانه بود، از ابتدای جنگ در سوسنگرد و خونین شهر حضور فعالی داشت. جعفر سالم از پاسداران با ایمانی بود که او هم فعالیت چشمگیری داشت. با هم از جبهه و یاری امام زمان (عج) به رزمندگان می‌گفتیم.

وقتی برادر برزگر یا اکبری را می‌دیدم، روحیه‌ی تازه‌ای به دست می‌آوردم. پس از دیدار با این برادران به طرف گروهان ۲ حرکت کردم و برادران پاسدار خوی را دیدم. بعد از احوالپرسی با آنها برادر کبیری را دیدم که با دست زخمی، گرم کار خودش بود. به سوی سنگرهای خودمان راه افتادم. با برادران مهدی زاده، راعی و صباحی از سلماس، پاشائی و شاه محمدلو از میانه، حسین زاده از ماکو و ولی زاده از خوی سنگری درست کردیم و داخل آن به صحبت و استراحت پرداختیم.

۱. شهید اسماعیل قره‌داغی: تاریخ ولادت: ۲ فروردین ۱۳۴۰، تاریخ شهادت: ۴ فروردین ۱۳۶۱، محل شهادت:

یکشنبه ۶۱/۱/۸

با برادران پاسدار میانه دور هم جمع شدیم. حرف می زدیم و شهادت برادران پاسدار میانه را به همدیگر تبریک می گفتیم. گریه می کردیم.

خدایا! شکر که ما در سنگرهای عراقی دعای توسل می خوانیم. گریه می کنیم، ناله می کنیم، خدایا شکر...

آمار شهدا و زخمی ها را گرفتیم. تعداد شهدای گردان ۴ فتح به ۳۰ نفر و تعداد زخمی ها به ۸۰ تن رسید. بعد از آمارگیری در سنگرمان جمع شدیم.

برادر مهدی زاده می گفت: «در خواب اسماعیل قره داغی را دیدم - اسماعیل تازه شهید شده است - اسماعیل در بهشت با حنظله نشسته بود و صحبت می کرد.»

واقعاً که اسماعیل حنظله ی زمان بود. او چهار روز بعد از ازدواج به ندای امام لبیک گفت و به جبهه آمد و مثل حنظله به شهادت رسید.

ساعت ۱/۵ بعد از ظهر برادر روشنایی آمد و گفت: «حاضرشوید برای رفتن به پشت جبهه.»

حاضر شدیم. سوار ماشین شدیم و از جاده ی کربلا که به سایت شماره ۴ می رفت حرکت کردیم. از نزدیکی سایت ۴ به طرف راست پیچیدیم و به طرف چادرهای قبلی که جایگاه استراحت بود، رسیدیم. آنجا باز هم با برادران پاسدار میانه در یک چادر جمع شدیم. نماز ظهر را خواندیم و بعد از نماز به استراحت و صحبت پرداختیم.

ساعت ۸/۵ شب با برادران پاسدار میانه در چادر جمع شدیم و دعای توسل خواندیم. بعد از دعا، نوحه خواندیم و سینه زدیم. برادر میرعلی صادقی طوری نوحه را تنظیم کرده بود که اسامی پاسداران شهید عملیات اخیر را در آن نوحه ذکر کرده بود. دعای توسل را هم برادر مهدی زاده خواند. بعد از مراسم دعا و سینه زنی با هم صحبت کردیم و بعد خوابیدیم. من و برادر اکبری در یک جا خوابیده بودیم.

نصف شب بیدار شدم، دیدم سرم روی اکبری است. برادر اکبری ناراحت نشده بود که چرا من سرم را روی او گذاشتم. او از هر نظر پاسدار واقعی است.

دوشنبه ۶۱/۱/۹ ساعت ۹ صبح پاسداران نجف آباد که در عملیات با ما بودند، به خانه های خود برگشتند. برادر کبیری، پاسداران آذربایجان را جمع و برایشان سخنرانی کرد.

گفت: «امکان دارد بعد از ۴ روز استراحت عملیاتی به نفع اسلام آغاز شود.»

پس از او برادر ولی علی نژاد پاسدار اعزامی از خوی صحبت کرد.

گفت: «ما باید از حضرت علی (ع) درس بگیریم. او وقتی با پیروزی از جبهه بر می گشت، با نفس خودش مبارزه می کرد. ما جهاد اصغر را انجام داده ایم، حالا باید به جهاد اکبر که همانا مبارزه با نفس است، بپردازیم.»

همه ی حاضرین در تأیید سخنان او تکبیر سردادند. همزمان با سخنرانی ارزنده ی برادر علی نژاد، میگ های عراقی دور تا دور ما را بمباران کردند، ولی آسیبی به کسی نرسید. به چادرها برگشتیم و بعد از نماز و صرف غذای استراحت مشغول شدیم.

ساعت ۳ بعد از ظهر برادر کبیری پاسداران آذربایجان را جمع کرد و گفت: «برای حمله به دشمنان اسلام آماده خواهیم شد و به زودی حمله ای دیگر انجام خواهد شد.»

سه شنبه ۶۱/۱/۱۰

۹ صبح، باز همه برادران اعزامی از آذربایجان را جمع کردند.

برادر صالح زاده سخنرانی کرد و گفت: «شنیده ام گویا در بین پاسداران زمزمه ای است که عده ای از برادران پاسدار نمی خواهند در جبهه بمانند.»

برادر صالح زاده برای ما جریانی شبیه این را که در صدر اسلام اتفاق افتاده بود تعریف کرد و گفت: «که آن جریان باعث شکست سربازان اسلام شد.»

او گفت: «ما از فرمانده تیپ شما اجازه گرفته ایم تا یک هفته به مرخصی بروید. بعد از مرخصی صد درصد برای آزادی خونین شهر و قصر شیرین خواهید رفت.»

رزمندگان با شنیدن این جملات تکبیر گفتند. برادر صالح زاده گفت: «شما در عرض این یک هفته باید ازدواج کنید.» (خنده حاضرین)

او ادامه داد: « ازدواج کردن شما و بعد از ازدواج به جبهه آمدن و شهید شدن بهترین راه است، آنوقت است که شما می شوید حنظله ی زمان. »

همین وقت عده ای از پاسداران گفتند: «به ما دختر نمی دهند، پول هم نداریم که بتوانیم در عرض یک هفته ازدواج کنیم. »

برادر صالح زاده گفت: «من در یکی از شهرهای آذربایجان شرقی در عرض یک روز ۴۲ نفر را برای دامادی آماده کردم. آنها با امکانات خیلی کم ازدواج کردند. شما هم باید مثل سربازان صدر اسلام با امکانات خیلی کم و در وقت کوتاهی ازدواج کنید تا نسل شما در زمین باقی بماند تا آنها هم بتوانند با امپریالیسم آمریکا بهتر مبارزه کنند. »

بعد از این صحبت ها و بعد از انتقادات برادران از مسئولین، همه به چادرهایشان برگشتند.

وقتی به چادرآمدم، به یاد حرف شهید سیاوش دالانداری افتاده بودم که به من می گفت: «اگر به مرخصی رفتیم، با هم می رویم میانه، آنجا ازدواج می کنیم و بعد به جبهه خواهیم آمد. شهادت آرزوی سیاوش بود و او به آرزویش رسید.»

شهادت آرزوی من است، خدایا شهادت در راه اسلام را نصیبم کن. ساعت ۳ بعد از ظهر همه برادران را به خط کردند .

گفتند: «همه برادران وسایل خود را جمع کنند و اینجا بیاورند.»

همه برادران وسایلشان را جلوی چادر فرماندهی آوردند. وسایل را بار ماشین کردیم و به همراه برادر صادق پاشایی، راعی، صفرحبشی خوئی و یک راننده نجف آبادی وسایل را به پایگاهی که نیروهای علی تجلایی آنجا مستقر بودند، بردیم. آنجا چادری پیدا کردیم و وسایل را در چادر گذاشتیم، برای اینکه پس از مرخصی قرار است ما را با گردان علی تجلایی که از آذربایجان آمده است، ادغام کنند و با آنها کار کنیم. همه وسایل را در چهار نوبت به پایگاه بردیم.

ساعت ۹/۱۵ صبح ما را سوار ماشین ها کردند و به سوی اهواز حرکت کردیم تا به مرخصی برویم. یک اتوبوس بود و سه کمپرسی. ما با برادران میانه پشت کمپرسی سوار

شدیم. من با برادر برزگر کنار هم نشسته بودیم. هوا سرد بود و دست‌انداز جاده ما را بیشتر اذیت می‌کرد.

یکی از برادران گفت: «خدایا، این سنگ‌ها توی این ماشین چه کشیده‌اند؟ جداً که سنگها پشت کمپرسی شکنجه روحی و جسمی تحمل کرده‌اند!»

ساعت ۱۱ در پل رود کارون که جهاد سازندگی درست کرده است، همه برادران را بازرسی کردند. از بردن هر گونه وسیله جنگی به شهر ممانعت می‌کردند. اینکار برنامه‌ی خیلی خوبی بود.

ساعت ۱ شب بود و برای چهار نفر که پشت کمپرسی بودند، فقط یک پتو بود که برادران پاسدار می‌توانستند آنرا روی خودشان بکشند تا سرما نخورند و بتوانند بخوابند. ما چهل نفر با این پتو برنامه‌ای پشت کمپرسی ترتیب دادیم. بیست نفر شدند ارتش عراق و بیست نفر هم ایران. ما ایرانی‌ها وقتی با زور پتو را از دست ارتش عراق می‌گرفتیم.

برادر بسیجی مهدی زاده که شده بود صدام حسین، زود به وزیر جنگ می‌گفت: «مواظب باشید. پاسداران خمینی دارند پیشروی می‌کنند. از رادیو تبلیغ کنید...»

وقتی ارتش عراق پتو را از دست بچه‌های ایران می‌گرفت، بلافاصله صدام حسین با وزیر جنگش برای بازدید از سنگرها می‌آمد و به سربازانش وسایل عیاشی و خوشگذرانی می‌داد.

اما وقتی نام پاسدار به گوش صدام حسین می‌رسید، زود با اسلحه کمربندش هوایی شلیک می‌کرد و می‌گفت: «شلیک هر گلوله، کشته شدن یک پاسدار ایرانی است. هر کس سر یک پاسدار را برایم بیاورد، یک هزار تومان جایزه به او خواهم داد.»

وقتی ارتش ایران در مقابل ارتش صدام می‌ایستاد، صدام حسین امکاناتش را برای فرار از عراق آماده می‌کرد. وقتی ارتش عراق در برابر اولین حمله ایران که با رمز یا زهرا آغاز شد شکست خورد، صدام می‌خواست فرار کند، ولی اطرافیانش نمی‌گذاشتند او در برود. برادر مهدی زاده که به عنوان صدام حسین در آن صحنه ایفای نقش می‌کرد، طوری اجرا می‌کرد که انسان واقعاً با حقیقت جنگ آشنا می‌شد.

وقتی ارتش ایران به صدامیان حمله می کرد و آنها شکست می خوردند، صدام حسین با قیافه درهم و بسیار ناراحت به افسران خود می گفت: «اگر میشداغ از دستمان برود، حیثیت من به خطر می افتد. ای افسران و درجه داران! به پیش بروید. مگر شما به خاطر صدام حسین که اولاد حسین است، نمی جنگید؟ شما به خاطر صدام حسین یعنی اولاد حسین (ع) می جنگید. شما پیروزید. به پیش!»

آن وقت سربازان صدام با فرمان پیشروی صدام، صدای انا مسلم، الدخیل خمینی سر می دادند و به سربازان ایرانی می پیوستند و باعث شکست صدام حسین در جنگ می شدند. وقتی صدام شکست خورد و سربازان او اسیر ارتش اسلام شدند و میشداغ و رقابیه را از دست دادند، صدام همه سران خودش را دستگیر و به زندان انداخت. روی هم رفته این صحنه، خود به خود طوری تنظیم شد که واقعاً حقیقت و واقعیت را نشان داد. ما در آینده می توانیم نمایشنامه‌ای شبیه آن صحنه درست کنیم و به اجرا درآوریم. این نمایش آنقدر جالب بود که همه، طول زمان و سختی راه و شدت سرما را فراموش کردند و راه را با خوشحالی پیمودیم.

ساعت ۲/۵ شب به شهر مقاوم اهواز رسیدیم و به پایگاه منتظران شهادت (گلف) رسیدیم. آنجا جا و امکانات کافی برای برادران پاسدار نبود. به طرف پادگان شهید رجایی حرکت کردیم. چون شب بود و هوا تاریک بود، رانندگان راه را در شهر گم کردند و در خیابانهای شهر، اسیر شدیم. از شدت سرما و خستگی و بی خوابی همه ناراحت بودیم.

بالاخره ساعت ۳/۲۰ شب به پادگان شهید رجایی رسیدیم. آنجا هم همه اتاق‌ها را پر از نیرو دیدیم. عده‌ای از برادران رزمنده هم وسط حیاط خوابیده بودند و عده‌ای مشغول نماز شب و عبادت بودند. همه برادران از ماشین‌ها پیاده شدند و آنجا وسط خیابان دراز کشیدند. مدتی بعد همه را به خط کردند و پتو دادند. من و برادر بزرگ‌تر از وسط حیاط پتویی پیدا کردیم. به اطاقی که قبلاً هنگام ورود به اهواز آنجا استراحت کرده بودیم، رفتیم و بعد از خواندن نماز شب خوابیدیم. هنگام خواب به این فکر می کردم که خدایا بعد از مرخصی شهادت را نصیبم کن و بعد از شهادت، به خانواده‌ام صبر عنایت کن.

وقتی سنگرهای منهدم شده و تانکهای سوخته ی صدامیان را به یاد می آوردم، باز آرزوی برگشتن به جبهه می کردم.

چهارشنبه ۶۱/۰۱/۱۱

صبح روز ۱۱ فروردین بعد از استراحت در پادگان شهید رجایی با برادران برزگر، احمد جباری و محمدرضا کبیری برای گردش به شهر اهواز رفتیم. در شهر، برادران جباری و کبیری به حمام رفتند و من و برادر برزگر بعد از گردش به یک ساندویچی رفتیم و هرکدام دو ساندویچ همبرگر با دوغ خوردیم و به پادگان شهید رجایی آمدیم. بعد از مراجعه به پادگان تا ساعت ۲ خوابیدیم. بعد از ظهر بیدار شدیم.

برادر راسخی خبر شهادت برادر بسیجی نادر باقری را که از روزنامه خوانده بود به من گفت: «خیلی فکر کردم. خدایا! این برادر را چرا من نمی شناسم؟»

ساعت ۳ بعد از ظهر با برادر صباحی به حمام رفتیم.

آنجا برادر صباحی به من گفت: «که ما رفتیم تعاون و پرسیدیم که مجروحین سلماس را به اهواز آورده اند یا نه؟»

آنها به دفتر نگاه کردند و گفتند: «عیوضلو که پایش سوخته و ساعی که از دست راست تیر خورده به سلماس اعزام شدند و از دیگران خبری نیست، آنها را به اهواز نیاورده اند.» بعد از حمام به پادگان برگشتیم. با برادران برزگر و صباحی کمی پسته و پرتقال خوردیم، چون برای ما ناهار نمانده بود. بعد هم هر چه دنبال برادر مهدی زده و راعی گشتیم، نتوانستیم آنها را پیدا کنیم.

تا اینکه ساعت ۴/۵ آنها به اتاق ما آمدند و گفتند که برای حمام و گردش به اهواز رفته بودیم. بردرانی که در طبقه ی دوم پادگان بودند، به جبهه اعزام شدند و مشکل کمبود جا حل شد و ما در همان اتاقی که قبلاً بودیم، مشغول استراحت شدیم.

پنج شنبه ۶۱/۰۱/۱۲

ساعت ۹ صبح ۱۲ فروردین ۶۱ برادر کبیری آمد و گفت: «امکان دارد امروز برویم، برادران اگر خواستند می توانند برای گردش به شهر بروند.»

عده‌ای از برادران به شهر رفتند و ما داخل حیاط پادگان مشغول آموختن شعار بودیم تا به راهپیمایی برویم. ولی چون هر لحظه امکان داشت، ماشین برای بردن ما بیاید، ما را به راهپیمایی نبردند. پاسداران و رزمندگان دیگر به راهپیمایی روز ۱۲ فروردین - روز جمهوری اسلامی - به شهر رفتند. برادر پاسداری که شعار می داد صدای خیلی خوبی داشت و شعارهای کوبنده‌ای می داد. وقتی صدای بلند او را شنیدم، به یاد برادران عماری و ظفرکش در سپاه سلماس افتادم. آنها هم صدای قوی و بلندی دارند.

ساعت ۱۰/۵ برادر صفر حبشی خویی آمد و گفت: «وسایلتان را جمع کنید تا به ایستگاه قطار برویم.»

برادرانی که به شهر رفته بودند، هنوز نیامده بودند. ما آماده شدیم و وسایل آن برادران را هم به مینی بوس آوردیم و به طرف راه آهن اهواز رفتیم. ساعت ۱۱/۵ به ایستگاه رسیدیم و ساعت ۱۲ سوار قطار شدیم. هنوز منتظر آن برادرانی بودیم که صبح به شهر رفته بودند و هنوز نیامده بودند. در هوای گرم؛ وسایل آن برادران را به کمک برادران برزگر، کریمی، قاسمی و خدابنده‌لو به قطار بردیم.

ساعت ۱۲/۱۰ با بوق اخطار حرکت کردیم و ساعت ۳ بعد از ظهر در شهرستان اندیمشک پیاده شدیم و نمازمان را خواندیم. در قطار به ما غذا نرسید که ناهار بخوریم. رفتیم و از غذاخوری چهار تا بیسکویت خریدم. آن روز در قطار ناهار ما نوشابه و بیسکویت بود. در یک کوپه با برادران کریمی، برزگر، حسینی، خدابنده‌لو، عباسی و رضوی با هم بودیم. صحبت می کردیم و از شهدای میانه می گفتیم.

ساعت ۸ شب در ایستگاه ازنا نماز خواندیم. بعد از نماز رفتیم در صف غذا ایستادم. اتفاقاً در صف غذا با شخصی به نام میکائیل علی نژاد که اهل روستای مغانجوق شهرستان سلماس بود، آشنا شدم. برای اینکه اطمینان پیدا کنم اهل مغانجوق است، برادر لاجین جاوید را از ایشان پرسیدم، او را می شناخت.

خلاصه بعد از یک ساعت ایستادن در صف غذا موفق شدم ۱۲ عدد کنسرو لوبیا و ۱۲ عدد نان بگیرم. ۶ عدد کنسرو و نان ها را به کوبه‌ای که دیگر برادران بودند دادم و سهم خودمان را آوردم و مشغول غذا خوردن شدیم.

بعد از شام برادران برای تصفیه حساب با من جمع شدند و پول هایی که من بیسکویت و شام گرفته بودم، حساب کردند. نمی خواستم پول ها را بگیرم، اما برادران خیلی اصرار کردند و من هم مجبور شدم که قبول کنم. بعد از این جریان خواستیم بخوابیم. چون جا تنگ و کوچک بود ناراحت بودم و نمی توانستم بخوابم.

ساعت ۱۱ شب از خواب بیدار شدم و رفتم در راهروی قطار خوابیدم. سرمای کف آهنی قطار، اذیتم می کرد و امکانات خوبی نداشتیم، اما تا صبح همانجا خوابیدم.

جمعه ۶۱/۱/۱۳

ساعت ۵/۲۰ صبح؛ قطار در ایستگاه شهریار ایستاد و ما نماز صبح خواندیم. ساعت ۶ صبح ۱۳ فروردین به راه آهن تهران رسیدیم. وسایل برادرانی را که در اهواز جا مانده بودند را از قطار تخلیه کردیم. در سالن ایستگاه با برادران مشغول گفتگو بودیم.

ساعت ۷ صبح برادر برزگر آمد و به من گفت: «یکی از دوستانت که او را خیلی دوست داری، به شهادت رسیده است. قادر جباری شهید شده.»

خبر شهادت قادر را که یکی از بهترین پاسداران میانه بود، شنیدم. بعد رفتم به سلماس تلفن کنم. هرچه سعی کردم، تلفن جواب نداد. خوشبختانه سرانجام ارتباط برقرار شد. صدای شیخ قره‌باغ را شناختم.

احوالپرسی کردیم و گفتم: «داریم به مرخصی می‌آییم و از حال زخمی‌ها پرسیدم.»

او گفت: «برادر مقدم و ساعی در سلماس هستند و برادر شجاعی در بیمارستانی در اصفهان است که رفته‌اند او را به تبریز بیاورند.»

بعد از خداحافظی با او نزد برادران آمدم و به پاسداران سلماسی خیر مجروحان را دادم. بعد هم با برادر برزگر بیرون از ایستگاه رفتیم و چایی خوردیم و باز به راه‌آهن برگشتیم. دیدم صفی از برادران با شعار الله اکبر وارد سالن شدند.

به برادران گفتیم: «نگاه کنید شاید یک نفر از اهل سلماس را دیدیم.»

بعد از چند دقیقه برادر محرم ابراهیمی قدس^۱ را که در جبهه با ما بود، دیدم. بعد از احوالپرسی و روبوسی مشغول صحبت شدم و خبر زخمی شدن برادران سلماسی را به ایشان گفتم. در حین صحبت بود که شنیدم برادران پاسدار مرنده، اتوبوسی گرفته‌اند و می‌خواهند حرکت کنند.

به آنها گفتیم: «اگر امکان دارد و جا هست، پاسداران سلماسی هم با آن اتوبوس بروند.» پاسداران مرنده ایثار کردند و ما و برادر ابراهیمی قدس را هم در اتوبوس خودشان جا دادند. با برادران پاسدار میانه روبوسی کردیم و از آنها خداحافظی کردیم. هنگام سوار شدن به اتوبوس، پاسدارانی را که در اهواز جا مانده بودند و به قطار نرسیدند، دیدیم که با زحمت فراوان و هزینه زیاد خودشان را به تهران رسانده بودند.

ساعت ۸/۱۵ سوار اتوبوس شدیم و حرکت کردیم. در ماشین با برادر قدس مشغول صحبت بودیم. ساعت ۱ بعد از ظهر به زنجان رسیدیم. ملت حزب الهی زنجان با شعار "پاسدار خمینی خدا نگهدار تو" صحنه نماز جمعه را ترک می‌کردند و مادران و خواهران با چادر مشکی و با مشت گره کرده شعار مرگ بر امریکا را تکرار می‌کردند. ساعت ۱/۴۵ در غذاخوری "زنجان رود" در زنجان نماز خواندیم و غذا خوردیم و ساعت ۲/۳۰ باز به راه افتادیم.

در اطراف زنجان مردان و زنانی با لباس نامناسب برای گردش و سیزده بدر در باغ‌های اطراف شهر پخش بودند و در کنار آنها بعضی از مردم را می‌دیدم که با کمرخم شده، با بیل زمین را می‌کنند. آن مردم از خدا بی‌خبر نزدیک پیرمردانی که کار می‌کردند، خوشگذرانی می‌کردند. آنها میوه‌های گران‌قیمت می‌خوردند و من پیرمردی را دیدم که به میوه‌های آنها چشم دوخته بود و آنها هم اصلاً به او اعتنایی نداشتند و چیزی به آن پیرمرد نمی‌دادند.

^۱ شهید محرم ابراهیمی قدس: تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۳/۲۰. شهادت: عملیات خیبر: جزایر مجنون. ۱۳۶۲/۱۲/۴

بعد از چند ساعت به شهرستان میانه رسیدیم. در اطراف میانه هم همان وضع تکرار شد. بعضی از مردم در حال خوشگذرانی بودند و عده‌ای دیگر در میان آنها روی زمین کار می‌کردند. وقتی این دو دسته از مردم را می‌دیدم که عده‌ای آن‌طور خوشگذرانی می‌کردند و عده‌ای آن‌طور کار می‌کردند و وقتی آن پیرمردی که به میوه‌های آنها چشم دوخته بود.

به یاد آوردم که بهشتی می‌گفت: «تا مستضعف هست، در برابر مستکبر باید خون بدهد.»

واقعاً همین‌طور است. بعد از گذر از میانه، در یکی از دهات اطراف میانه به نام "سوج"، ماشین ما خراب شد. پیاده شدیم و راننده مشغول تعمیر ماشین شد. پیرمردان روستایی وقتی فهمیدند ما رزمنده ایم، برایمان آب آوردند و خیلی مهربانی کردند. بعد از درست شدن ماشین دوباره راه افتادیم و در ساعت ۸ شب به مرند رسیدیم. همه پاسداران به خانه خود رفتند و البته می‌خواستند ما را هم با خود ببرند، اما ما راضی نشدیم. به هر ماشینی گفتیم که ما به سلماس می‌رویم، از ما ۳۰۰ یا ۳۵۰ تومان کرایه برای ۵ نفر خواستند و ماشین ارزان پیدا نشد.

ساعت ۹/۵ شب مینی‌بوسی که حامل پاسداران خوی بود و از جبهه می‌آمد، رسید. ما با این برادران در جبهه با هم بودیم؛ ما هم سوار شدیم. در بین راه پاسدارانی که از خوی به پیشواز رزمندگان رفته بودند، سرود می‌خواندند و به همدیگر محبت می‌کردند. پاسداران خوی با محبت خیلی زیاد و با علاقه تمام با ما صحبت می‌کردند. آنها سرود می‌خواندند و بعد از چند سرودی که خواندند، شنیدیم که از پشت ماشین می‌گویند: «پاسداران سلماس سرودی بنام "متحد بهر رهائی" بلدند، آنرا بخوانند.»

برادر ولی‌علینژاد پاسدار خوی گفت: «این سرود را باید با یاد برادر غلامعلی شجاعی بخوانیم، برای اینکه این سرود را برادر شجاعی به ما یاد داده بود.»

سرود را که خواندیم یک مصاحبه‌بامزه انجام شد. یکی از برادرانی که از گروه تئاتر روابط عمومی بود، در نقش امریکا با ما مصاحبه می‌کرد و شوخی می‌کردیم که خیلی خنده‌دار و بامزه بود! ساعت ۱۱ شب به شهرستان خوی رسیدیم. یک یک برادران

پاسدار خوی را به خانه هاشان بردند و رساندند. نصف شب بود، من هرچه سعی کردم تا ماشینی از فرمانده سپاه خوی، (برادر متفکر آزاد) بگیرم که ما را شبانه به سلماس ببرد، موفق نشدم.

ایشان گفتند: «الان خطرناک است. شب را در سپاه خوی بخوابید و صبح به سلماس بروید.»

در سپاه خوی وضو گرفتیم و نماز مغرب و عشا را خواندیم و در مسجد سپاه خوابیدیم.

شنبه ۶۱/۱/۱۴

ساعت ۵ صبح بعد از خواندن نماز صبح از شهرستان خوی با ماشین به سوی سلماس حرکت کردیم. در راه فکر می کردم، خدایا، برادر قدرت اله داهیم هم به مرخصی آمده یا نه؟

به سلماس رسیدیم. پیاده شدیم. در پیاده‌رو راه می رفتم که ناگهان عکس برادر داهیم را روی دیوار دیدم. آن وقت بود که فهمیدم برادر داهیم شهید شده است. کیفم از دستم افتاد. پاهایم لرزیدند و چشمانم پر از اشک شد. بی اختیار اشک می ریختم. مدتی بعد توانستم خبر شهادت برادر داهیم را به دیگران برسانم. اول باور نمی کردند، ولی وقتی دیدند که روی دیوار نوشته‌اند که برادر داهیم و برادر نادر باقری شهید شده‌اند و شهادت این دو پاسدار قرآن را به امام امت تبریک عرض می‌نماییم، باور کردند و ناراحت شدند. با هم با ناراحتی به طرف سپاه حرکت کردیم.

آنجا به فرمانده سپاه گفتیم: «آیا باز هم قدرت را پیدا می‌کنی که از ایشان طلب مغفرت کنی؟ ...»

ناراحت شد و رفت. با برادران روبوسی کردیم و هر کس به خانه خودش رفت. به خانه رسیدم. از سوراخ در مادرم را در پشت در دیدم. در را زدم. در را باز کردند. آنقدر خوشحال بودیم که از هم جدا نمی شدیم. برادران و خواهرانم در خواب بودند. بعضی از آنها بیدار شدند. سر و صدای شادی ما، بقیه را هم از خواب بیدار کرد. بعد از روبوسی و احوالپرسی به طرف خانه عمویم شهید ابراهیم ورمزیاری رفتم.



زنگ در را زدم. هر چقدر در پشت در گفتند: «کیه؟» جواب ندادم. پسر عمویم جلیل در را با ترس و تعجب باز کرد. مرا که دید از شادی گریه کرد. سکینه زن عمویم از شادی گریه کرد. هر چه خواستم پسر کوچولوی پسر عمویم را که خواب بود، بیدار کنم، بیدار نشد. بعد از دیدار با آنها، با خبرشدم که پسر عمویم رحیم بعد از من به اهواز رفته و دو روز قبل از پیرانشهر آمده بود. بعد از اینکه ماموریت سه ماهه‌اش را تمام کرده بود. از آنجا به خانه اسفندیار آیرملو که^۱ پاسدار بود و در کردستان مجروح شده بود رفتم. آیرملو شوهرخاله من است. در خانه ی او دیدم که دایی جانم، جبرائیل ایمانی هم آنجاست و صبحانه می خورد. بعد از دیدار و احوالپرسی نشستیم و صحبت کردیم. از اوضاع جبهه برای آنها تعریف کردم.

۶۱/۱/۱۵

ساعت ۸/۵ صبح به سپاه سلماس رفتم. می خواستم بروم امام جمعه را ببینم. دیدم آمد و کلاس هم داشت، ولی وقت کلاس را به من داد. از جبهه‌ها گفتم، از شهادت پاسداران و ترس عراقی‌ها به برادران می گفتم. بعد از نیم ساعت صحبت در جمع برادران پاسدار و امام جمعه محترم که تا حدودی وضع جبهه‌ها را توانستم برایشان تشریح کنم و از پیروزی‌هایی که رزمندگان به دست آورده‌اند و از امدادهای غیبی به ایشان بگویم، امام جمعه محترم به برنامه خود ادامه داد.

بعد از تمام کردن کلاس با برادر بخشعلی مقدم که زخمی شده بود؛ دیدار کردم و صحبت کردیم.

او گفت: «من تعریف شما و برادر شجاعی را در این شهر به همه کرده‌ام.»

آن موقع بود که من فهمیدم چرا من با هر کدام از برادران روبرو می شوم، می داند که ما در جبهه چه کرده‌ایم! فهمیدم که عزیز سالمی و برادر مقدم، آن حرفها را به بقیه گفته‌اند. پیشنهاد دادم که مجلس یادبودی برای شهید داهیم از طرف هم‌زمان او بگیریم.

۱. اسفندیار آیرملو: اسفندیار آیرملو جزو نفراتی بود که هسته ی اولیه ی سپاه در سلماس را تشکیل داده بودند و در سال ۱۳۶۰ در درگیری با حزب دمکرات در روستای زیندشت شهرستان سلماس از ناحیه شکم و لگن پا مجروح و در حدود دوسال طول کشید تا سلامتی خود را به دست آورند.

این پیشنهاد را قبول کردند. من به کمک امام جمعه ی محترم، متن اعلامیه را نوشتیم و به چاپ دادیم و قرار شد در مورخه ۶۱/۱/۱۶ در مسجد جامع با برادران مجلس یادبودی برگزار کنیم.

یکشنبه ۶۱/۱/۱۶

به همراه برادران به خانه ی امام جمعه ی محترم رفتیم. از جبهه‌ها می‌گفتیم که همان موقع نامه من رسید! من این نامه را از جبهه برای امام جمعه نوشته بودم، ولی حالا خودم زودتر از نامه به حضور امام جمعه رسیده بودم!

آقای نجمی می‌گفت: «من از جبهه رفتن تو ناراحت بودم، برای اینکه تو سرپرست خانواده تان هستی و با رفتن تو، خانه‌تان سرپرستی نداشت؛ اما حالا خوشحال هستم برای اینکه برادران می‌گویند برادر و رمز یاری و شجاعی در جبهه مایه ی افتخار ما بودند و شجاعت های زیادی از خود نشان دادند. همه امکانات مجلس یادبود را فراهم کردم. تا بتوانیم مجلس یادبودی برای شهدا بگیریم.»

دوشنبه ۶۱/۱/۱۷

مجلس یادبودی را برای برادران قدرت اله داهیم، حدودی، دیلمقانی، باقری و... که در شوش و دزفول به شهادت رسیده بودند، گرفتیم.

ساعت ۳/۵ بعد از ظهر مجلس یادبود شروع شد. مجلس خیلی گرم و باحالی بود. حضور ارتشیان و سپاهیان محترم در مجلس و سینه زنی برادران ارتش مجلس را گرم کرده بود و سخنرانی برادر عزیز روحانی محترم سیدحمید موسوی بر گرمای مجلس افزود.

سه شنبه ۶۱/۱/۱۸

با برادران دیدار داشتیم و با هم صحبت می‌کردیم. حرف از جبهه‌ها بود. بعد از ظهر با امام جمعه ی محترم درباره ی جبهه‌ها صحبت می‌کردیم.

او می‌گفت: «من برای دیدار به جبهه‌ها خواهم آمد. به نظر شما کدام جبهه خوبست؟»



من جواب دادم: «جبهه ای که کوهستانی است و از نظر امنیت هم خوب است؛ به مناطق کوهستانی رقابیه و میشداغ بروید.»

شب مهمان علیرضا شاکری بودیم که همه برادران را برای شام به منزلش دعوت کرده بود. بابرادران زکی لو، خسروپور، بهروز محمدزاده، تقی لو، امراله میرزایی و مقدم در خانه او بودیم.

آنجا برادر زکی لو گفت: «برادر عبدالرحیم ارجمندی از اول تشییع جنازه برادر داهیم حضور داشت و تا مزار گریه می کرد.»

او می گفت: «قدرت نیروی خوبی برای آینده سپاه بود، اما خدا نخواست او برای آینده بماند. خدا صلاح او را در شهادت دانست و قدرت هم شهید شد.»

آنجا در جمع خودمان از زحمت های سیدجعفر سیدنظری و قدرت اله داهیم گفته می شد.

برادران می گفتند: «در این سپاه این دو شهید مظلوم واقع شدند و مظلومانه به شهادت رسیدند. واقعاً که آنها مظلومانه شهید شدند.»

بعد از این صحبتها در باره این دو شهید، مشغول صرف غذا شدیم.

چهارشنبه ۶۱/۱/۱۸

برادر عزیز، امام جمعه ی محترم به من گفت: «یک مسأله ای از تو خواهم پرسید و کار خصوصی با شما دارم.»

بعد از ظهر به خانه ی امام جمعه ی محترم رفتم و با ایشان دیدار کردم.

ایشان به من گفتند: «کسی از تو، به عنوان یک برادر انتقاد می کرد. این چه جریانانی است که تو رفته ای به او گفته ای که باید شهید (ق) را پیدا کنی تا از او طلب مغفرت کنی؟»

من هم بالاخره پرده از ماجرا برداشتم و گفتم که عده‌ای به این شهید بزرگوار تهمت می‌زدند و اشتباهات آنها را به ایشان گفتم و امام جمعه ی محترم نیز اشتباهات آنها را قبول کرد. آخر وقت بود که برای نماز جماعت به مسجد رفتیم.

پنج شنبه ۶۱/۰۱/۱۹

۱۹ فروردین به سپاه رفتم تا با سپاه شهرستان خوی تماس بگیرم و بپرسم که ما کی باید به خوی برویم.

در جواب گفتند: «مرخصی شما تا ۲۴ فروردین از طرف ستاد مرکزی منطقه ی ۵ تمدید شده است.»

از آنجا بیرون آمدم و با برادران صمد جوانرود و جعفر یوسفی با امام جمعه ی محترم ملاقات کردیم و باز هم درباره ی جبهه‌ها صحبت کردیم.

صبح بیستم فروردین همراه برادر پورغفار و بخشعلی مقدم می خواستیم برای عیادت برادر مهربان قلی‌نژاد که مجروح شده بود، به روستای سرنق برویم. در روستای هفتوان دیدم که عده‌ای از کارمندان بنیاد مستضعفان در حیاط خانه برادر قاسم مهربانی مشغول کارند. برادرانی که آنجا کمک می کردند، درحقیقت ایثار می کردند عبارتند از مطلبی، ایمانی، مقبل، طالعی، رضائیان و... ما هم با آنها همراه شدیم.

از صبح تا ساعت ۱۲/۵ ظهر با آنها کار کردیم. سپس برای اقامه نماز جمعه به سلماس برگشتیم. به خطبه‌های نماز جمعه رسیدیم. امام جمعه از شهادت سید محمد باقر صدر، روحانی مبارزی که شهید شده بود، صحبت می کرد و از مبارزات او علیه رژیم کفر عراق می گفت.

سپس نماز جمعه را به امامت امام جمعه ی عزیز آقای محمد صادق نجمی اقامه کردیم. با برادر صمد جوانرود که می خواهند همراه امام جمعه ی عزیزمان به حضور امام بروند، صحبت می کردیم. او علاقه ی زیادی به دیدار با امام عزیز داشت. گفتم، امام را به جای من هم زیارت کند.

ساعت ۸/۵ صبح به خانه ی امام جمعه رفتم تا با ایشان خداحافظی کنم، چون ایشان می خواهند نزد امام بروند و من هم بعد از دو روز به جبهه باز خواهم گشت. به همین جهت امکان داشت نتوانیم به زودی همدیگر را ببینیم. من امام جمعه ی عزیزمان را به همراه عده ای از برادران بدرقه کردم. چون واقعاً ایشان را دوست دارم. ایشان یک روحانی واقعی و اصیل و در خط امام هستند و به همین دلایل من به ایشان علاقه ی خاصی دارم و ارادتمند ایشان هستم. بعد از روبوسی و خداحافظی، آنها به طرف تبریز حرکت کردند. من هم از ترمینال برای تبریز بلیط تهیه کردم تا از تبریز به اهواز اعزام شوم. (بقیه خاطرات در دفترچه ی شماره ۲ ادامه دارد. آن دفترچه را با خودم به جبهه ای که دانشگاه انسان ساز است و استاد آن دانشگاه امام زمان (عج) می باشد و شاگردان آن دانشگاه علم الهدی ها و چمران ها می باشند، بردم.)

پروردگارا! مرا به دانشگاه انسان ساز برسان. و مرا از آن دانشگاه موفق به ملاقات خداوند کن. هر کس از این دانشگاه قبول شود - یعنی شهیدشود- به ملاقات خداوند می رود.

(م.ع) بایرامعلی ورمزیاری ۱۳۶۱/۱/۲۲



من پیر اصلی و فرزندی می نویسم تا آیندگان بدانند



فصل سوم
دفترچه شماره دو



دفت‌رچه ی شماره ی ۲



سردار عاشورایی خیر شهید با پیر اصلی ورمزیاری -

اعزامی از منطقه ی ۵ "سلماس" به جبهه ی خوزستان (سوسنگرد) ۶۱/۱/۲۷

(دست خط شهید محمد برزگر ۶۲/۲/۲۰)



دفترچه‌ی شماره‌ی دو

بسم الله الرحمن الرحيم

روز ۶۱/۱/۲۳ فهمیدم که برادر امراله میرزایی مأموریت دارد، برادر مهرباب قلی‌نژاد را با پیکان سپاه به بیمارستانی در تبریز ببرد. برادر قلی‌نژاد در درگیری کردستان (زیندشت) زخمی شده بود. از برادر میرزایی خواستم منتظرم باشد که بروم از خانواده‌ام خداحافظی کنم و همراهشان به تبریز برویم. دوچرخه برادر بایرامعلی اباذری را گرفتم و با دوچرخه به منزل فامیل‌ها رفتم و خداحافظی کردم. در راه خانه فکر می‌کردم خدایا، مادرم گریه خواهد کرد، اما او با روحیه‌ی خیلی عالی با من برخورد کرد.

گفت: «شما را به خدا سپردم، برو به امان خدا. اگر هم شهید شدی، بیشتر از بهشتی‌ها و رجایی‌ها که نیستی.»

با مادرم خداحافظی کردم و به سپاه آمدم. با همه برادران روبوسی کردم و بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم و به سوی تبریز حرکت کردیم. در طول راه با هم از وضع سپاه و اوضاع جبهه‌ها صحبت می‌کردیم. من برای برادران از جبهه می‌گفتم و برادر امراله میرزایی از وضع سپاه برایم می‌گفت. پدر مهرباب (آقا اروج) هم با ما بود. او هم از زمان اوج انقلاب تعریف می‌کرد.

ساعت ۱۱ به تبریز رسیدیم. به بیمارستان بابک تبریز رفتیم. آنجا برادر قلی‌نژاد را معاینه کردند و از آنجا به بیمارستان امام خمینی فرستادند. در بیمارستان امام هم پای او را معاینه کردند، سپس به ستاد مرکزی سپاه منطقه ی ۵ رفتیم و آنجا برادر نورالله قلی‌پور و علی بهمنی را دیدم. برادران مهرباب قلی‌نژاد و پدرش در سپاه ماندند و من و برادر امراله میرزایی برای خرید وسایل برای واحد موتوری سپاه سلماس رفتیم. ولی هیچکدام از وسایل مورد نیاز واحد را پیدا نکردیم. به سپاه منطقه ی ۵ آمدیم. ناهار خوردیم و بعد نمازمان را به جماعت خواندیم. بعد از نماز برادرانی که با هم از سلماس آمده بودیم، با ما خداحافظی کردند و به سلماس برگشتند.

بعد از ظهر برادر نورالله قلی‌پور از طرف مسئول اعزام نیرو به طرف اهواز حرکت کرد. ما نماز مغرب و عشاء را در مسجد سپاه منطقه ی ۵ به جماعت خواندیم. بعد از نماز، برادران دعای روز سه‌شنبه را از حفظ خواندند. برنامه‌های خیلی خوبی داشتند، در حالی که اکثر وقت‌ها در سپاه سلماس نماز جماعت هم برپا نمی‌شود.

آن شب در نمازخانه ی سپاه منطقه ی ۵ با برادر علی بهمنی خوابیدیم. او و عده‌ای از برادران پاسدار از شهرهای مختلف آمده بودند و می‌خواستند در دوره‌های آموزشی تانک و نفربر شرکت کنند.

سه شنبه ۶۱/۱/۲۴

بعد از نماز صبح تصمیم گرفتم به شهرستان میانه بروم. قصد داشتم سر مزار چهار نفر از همزمانم بروم که در عملیات فتح‌المبین شهید شده بودند و برایشان فاتحه بخوانم.

به میانه که رسیدم، از مقابل بیمارستان تشییع جنازه سرباز شهیدی انجام می‌شد. پیاده شدم و در تشییع جنازه آن برادر شرکت کردم. اتفاقاً همه برادرانی را که قبلاً با هم بودیم دیدم، دیدار و روبوسی کردیم.

برادر صادق پاشایی می‌گفت: «برای ناهار خانه ما هستی. برادران دیگر هر کدام می‌خواستند مرا برای ناهار به خانه‌شان ببرند.»

بعد از این صحبت ها، در حالی که بسیار خوشحال بودم به سوی قبرستان شهرستان میانه رفتیم. ما با ماشین برادر میربهلول حسینی و بقیه برادران با ماشین برادر خیراله راسخی به مزار شهدا رفتیم. بر مزار یاران شهیدمان رفتیم. فاتحه خواندم و یاد آن روزها افتادم. یاد برخوردهای برادران شهیدم سیاوش دالانداری، قادر جباری، جعفر سالم و اسماعیل قره‌داغی که چه اخلاقی داشتند و چطور به شهادت رسیدند.

بعد از فاتحه خوانی سوار ماشین شدیم به سوی شهر حرکت کردیم. در ستاد عملیات سپاه پاسداران میانه برادر محمد رضوی را دیدم که عکس شهدای فتح المبین را در دست گرفته بود و نگاه می‌کرد. من هم وصیت‌نامه برادران را بر دیوار دیدم و خواندم.

هنگام ظهر، برادر خیراله راسخی با ماشین خود ما را به منزل عزیز شاه‌محمدی که در میانه بود، رساند. ناهار را با برادران صادق پاشایی، محمد رضوی، خیراله راسخی، میربهلول حسینی و برادرش در منزل برادر عزیز شاه‌محمدی صرف کردیم. بعد از ناهار از برادر شاه‌محمدی خداحافظی کردیم. سوار ماشین شده و به عملیات سپاه آمدم. برادر اکبری را دیدم که خیلی هم خوشحال شده بود. سوار موتور برادر صادق پاشایی شدیم و بعد از ۲ ساعت گردش در شهر، به سه‌راهی میانه تبریز رفتیم. آنجا از برادر صادق خداحافظی کردم و با سواری به طرف تبریز حرکت کردم. چون در میانه شنیدم که برادر برزگر و عده‌ای از برادران پاسدار میانه در پادگان ولی عصر (عج) تبریز هستند.

به تبریز که رسیدم. ساکم را از سپاه منطقه ی ۵ برداشتم و به طرف پادگان ولی-عصر (عج) حرکت کردم. آنجا رسیدم. گفتند: «اینجا هیچکس نیست. همه با قطار ساعت ۵ به طرف اهواز رفتند.»

به سپاه پاسداران تبریز آمدم. کیفم را تحویل گرفتند و بعد از بازرسی بدنی به سپاه وارد شدم و آن شب را در عملیات سپاه تبریز ماندم.

در غذاخوری عملیات، تلویزیونی رنگی بود. برنامه‌ای از قیام مردم مبارز فلسطین پخش می‌شد. نگاه می‌کردیم و من با آن قیام به آینده انقلاب فلسطین بسیار امیدوار شدم. سربازان اسرائیلی با تفنگ‌های آمریکایی از منافع آمریکا در فلسطین اشغالی دفاع

می کردند. بعد از این فیلم منتظر بودم که فیلم دیدار ائمه جمعه آذربایجان شرقی و غربی را با امام نشان دهند.

گفتند: «فیلمبرداری نکرده‌اند و فقط صدای سخنرانی امام را ضبط کرده‌اند.»

امیدوار بودم امام جمعه عزیزمان، آقای محمدصادق نجمی را از طریق تلویزیون در نزد امام ببینم، اما... از آنجا به آسایشگاه رفتم و به استراحت پرداختم.

چهارشنبه ۶۱/۱/۲۵

صبح شد. خیلی دلم می‌خواست که مسئولان اجازه بدهند ما هم در راهپیمائی حمایت از انقلاب فلسطین شرکت کنیم. خداحافظی کردم که وقت برای اینکار داشته باشم. ساعت ۷/۵ صبح به پادگان ولی عصر (عج) تبریز رفتیم. وقتی وارد پادگان شدم، دیدم برادر بهروز خدابنده وسط حیاط نشسته است و در فکر بود. او را دیدم فهمیدم که برادران پاسدار میانه به اهواز نرفته‌اند. با او دیدار و روبروسی کردیم. همین وقت بود که دیدم برادر محمد برزگر که مرا دیده، با شادی به طرف من می‌دود. از دیدن او من هم خیلی خوشحال شدم.

با هم روبروسی و احوالپرسی کردیم و بعد با هم به آسایشگاه رفتیم و با برادران میانه‌ای، بهروز خدابنده، رضا جلوداری و محمد برزگر گرم صحبت شدیم. ضبط صوت برادر جلوداری خراب شده بود، با برادر جلوداری و محمد برزگر از پادگان خارج شدیم. می‌خواستیم ضبط را هم برای تعمیر بدهیم که موفق نشدیم. ولی خوشبختانه توانستیم در راهپیمائی حمایت از انقلاب فلسطین شرکت کنیم.

برادران حزب‌اللهی تبریز شعار می‌دادند: فلسطین، حامی تو حزب‌الله فلسطین، رهبر تو روح‌الله. فلسطین، انقلاب تو خدایی‌ست. پشتیبان انقلاب تو خداست.

بعد از شرکت در راهپیمائی که واقعاً حضور در آن آرزوی من بود، به پادگان ولی‌عصر برگشتیم. مشغول استراحت و صحبت بودیم. مدت زیادی نبود که در محوطه‌ی چمنزار پادگان بودیم که ناگهان دیدیم عده‌ای از برادران پاسدار میانه وارد پادگان شدند. وقتی

به ما رسیدند، بدون سلام و احوالپرسی به برادر برزگر و برادر جلوداری، گفتند که چرا شما سه روز زودتر به پادگان آمده‌اید و با این کارتان آبروی ما را بردید! در حالی که برادر صالح زاده گفته بود: «که فلان روز باید بیایید.» بنابراین برادرانی که خودشان دیر آمده بودند، باید مؤاخذه می شدند.

همه برادرانی که قبلاً با هم بودیم، به پادگان ولی عصر (عج) رسیدند. همه از من سراغ برادر شجاعی و مقدم را می گرفتند. با برادران پاسدار والیبال بازی کردیم. به این ترتیب می خواستیم وقت گذرانی کنیم. در دلم آرزو می کردم کاش خیلی زود به جبهه برویم و این آرزوی همه برادران بود.

نماز جماعت در مسجد پادگان ولی عصر (عج) برگزار شد و بعد از نماز ناهار خوردیم و ساعت ۲/۵ بعد از ظهر سوار ماشین ها شدیم و به ایستگاه قطار رفتیم. همه برادران از زمانی که سوار ماشین ها شدیم، خوشحال بودند، چرا که به طرف جبهه هامی رفتیم. جبهه‌ای که رزمندگان در آرزوی شهادتند. جبهه‌ای که انسان را در هر ثانیه، به یاد خدا می اندازد. جبهه‌ای که انسان را تربیت می کند. جبهه درحقیقت یک دانشگاه است. دانشگاهی که استادش امام زمان علیه السلام است. شاگردان آن دانشگاه رزمندگانند. کسی که وارد آن دانشگاه می شود، برای اولین بار با امام زمان ملاقات می کند و بعد از این زیارت اگر در دانشگاه موفق بشود یعنی شهید بشود، به ملاقات خداوند می رود و تا ابد با خداست و تا ابد در بهشت است و تا ابد با معصومین و ائمه اطهار نشست و برخاست دارد. کاش خداوند مرا هم در این دانشگاه قبول کند و نزد خود ببرد و مرا هم به ملاقات خود دعوت کند. امیدوارم خداوند مرا به عنوان مهمان بپذیرد.

وقتی سوار قطار شدیم، هنوز عده‌ای از برادران در رستوران ایستگاه مشغول نوشیدن نوشابه بودند. قطار حرکت کرد و اکثر برادران موفق نشدند که سوار قطار شوند، یکی از برادران، ترمز دستی قطار را کشید، قطار ایستاد. برادرانی که جا مانده بودند، سوار شدند. بعد از چند دقیقه توقف، قطار حرکت کرد. من با برادران خدابنده، برزگر، جلوداری، احمد جباری و کریمی در یک کوپه بودیم. نماز مغرب و عشاء را در شهرستان مراغه

خواندیم. وقتی سوار شدیم، برادر محمدرضا کریمی غذا گرفت و شام خوردیم و بعد هم استراحت کردیم. قبل از اینکه بخوابیم برادر محمد برزگر دعای توسل خواند.

پنج شنبه ۶۱/۱/۲۶

نماز صبح رادر قزوین خواندیم. بعد از نماز که دوباره سوار قطارشدم، برای رسیدن به جبهه فکر می کردیم و در آن باره حرف می زدیم.

ساعت ۱۱/۳۵ روز ۶۰/۱/۲۶ به تهران رسیدیم.

برادر حبشی، معاون گردان گفت: «ساعت ۳/۵ بعد از ظهر به طرف اهواز حرکت خواهیم کرد. هر کس هر جا خواست می تواند برود، اما سرساعت ۲ بعد از ظهر باید در ایستگاه حاضر باشید.»

من تصمیم گرفتم به خانه خواهرم، شهین، بروم. قبلاً دو بار برای همین رفته بودم ولی نتوانسته بودم خانه شان را پیدا کنم. بالاخره با کلی زحمت به خانه خواهرم رسیدم و او را برای دومین بار بعد از ازدواج در تهران دیدم. خیلی خوشحال شده بود. نماز ظهر را همانجا خواندم. خواهرم از من که مهمانش بودم، خیلی گرم استقبال کرد. بعد از صرف میوه و شیرینی که می خواستم از آنها خداحافظی کنم، خواهرم اصرار می کرد که بمانم.

گفت: «لااقل امشب بمان؛ چرا می خواهی بروی؟»

گفتم: «که وقت ندارم و همین امروز باید به اهواز برویم و قطار ساعت ۳ حرکت خواهد کرد.»

با خواهرم داشتیم آماده می شدیم که به منزل آقای میری برویم. کسی در زد. در که باز شد، دیدیم آقای میری با خانمش وارد خانه شدند. از این ملاقات خیلی خوشحال شدم. وقتی از آنها خداحافظی می کردم، ناراحت شده بودند که چرا در خانه ما نمی مانی.

وقتی جریان را به آنها گفتم، برادر میری مرا با ماشین خودش به ایستگاه تاکسی رساند و راهنمایی ام کرد تا به راه آهن بروم. بعد از عوض کردن چندین تاکسی و طی چند مسیر، با هزاران زحمت به ایستگاه رسیدم. دیدم که اکثر برادران از شدت خستگی در ایستگاه قطار خوابیده اند. به شهرستان سلماس تلفن کردم. به برادر رسول جوان، مسئول

مخابرات سپاه سلماس اطلاع دادم که ما به تهران رسیده ایم و بعد از چند دقیقه به سوی اهواز حرکت خواهیم کرد. با برادر علیرضا شاکری هم تلفنی صحبت کردم.

بعد از این تلفن بود که گفتند: «سوار قطار شوید.»

باز هم برادران بزرگر، جلوداری، کبیری، احمد جباری و برادر رزمنده ۷۰ ساله، بهروز خدابنده که از طرف بسیج سپاه پاسداران میانه اعزام شده بود، در یک کوپه بودیم. با برادر رضا جلوداری از وضعیت شهرها صحبت کردیم.

ساعت ۸/۵ شب در ایستگاهی، نمازمان را خواندیم. این بار، شام را برادر علی کبیری گرفته بود. آن روز برادر کبیری خیلی زحمت کشید، لازم است از او تشکر و قدردانی کنم. بعد از غذا که استراحت می کردیم.

برادر کبیری آمد و گفت: «دو نفر از برادران ارتش جمهوری اسلامی در سالن قطار ایستاده اند و جا ندارند، اگر برادران موافق هستند آنها را به کوپه خودمان بیاوریم.»

مدتی بعد آن برادران ارتشی به کوپه ما آمدند.

جمعه ۶۱/۱/۲۷

صبح به اندیمشک رسیدیم و نماز صبح را در اندیمشک خواندیم. بعد از نماز یکی از برادران پلیس را که می گفت اهل سلماس است، دیدم. از او سراغ برادران پاسدار اهل سلماس را گرفتم. فکر می کردم اگر برادران سلماسی اینجا باشند، حتماً وقتی برای مرخصی به شهر می آیند، همدیگر را می بینند.

جواب داد، دو روز قبل آن پاسدارانی که چهار شهید داده بودند، به مرخصی رفتند. فهمیدم که برادران اعزامی از بسیج سلماس که مسئولشان برادر قدرت اله داهیم بود، به مرخصی رفته اند. نگرانی ام از جانب برادران محمدعلی صلح جو و سعید وطن خواه برطرف شد. باز یاد شهید مظلوم قدرت اله داهیم افتادم. شهیدی که مظلومانه به شهادت رسید. شهیدی که برای من برادر بزرگ بود. برادری که همواره مرا در نظر داشت، اگر خدای نکرده زمانی اشتباهی از من سر می زد، مرا نصیحت می کرد. همواره نظر لطفش بر من

بود و مرا از یاد نمی برد. شهیدی که از اول سپاه تازه شهر با هم بودیم. در همه درگیری- های کردستان سلماس با هم بودیم. در همه جریان ها در یک خط بودیم.

ساعت ۱۰ صبح مورخه ۶۱/۱/۲۷ به اهواز رسیدیم. در ایستگاه قطار برادر میرحجت کبیری، فرمانده گردان امام، را دیدم. او فرمانده ما بود؛ فرماندهی واقعاً خوب و بااخلاق، او یک فرمانده اصیل اسلامی بود.

در ایستگاه اهواز با دوربین خودم یک عکس یادگاری انداختم. با برادر محمد برزگر ساندویچی خوردیم و سپس سوار ماشین شدیم و به پایگاه شهید مدنی که پایگاه تیپ نجف اشرف بود، رفتیم. وسایل ما در آن پایگاه بود. چهره ی پایگاه عوض شده بود چون برادرانی که قبلاً آنجا بودند، همه دیوارها را با شعار پرکرده بودند. دیگر خیالمان راحت بود، چون به اهواز رسیده بودیم. در پایگاهی بودیم که از آنجا با ایمان مسلح می شدیم و به استقبال شهادت می رفتیم.

در اولین لحظه های ورودمان به پایگاه، برادر حجت کبیری ما را جمع کرد و سخنرانی کرد. خوش آمد و خسته نباشید گفت. او نمونه ی یک انسان مسلمان با اخلاق اسلامی است.

در آخر صحبت هایش گفت: «آماده شوید تا برای نماز جمعه برویم.»

آماده حرکت شدیم. تازه می خواستیم از درب پایگاه خارج شویم که برادر نوراله قلی پور را دیدم که از طرف مسئولین اعزام نیرو از سپاه تبریز به اهواز اعزام شده بود. البته او پاسدار و اهل سلماس است، ولی در واحد اعزام نیرو در تبریز مشغول فعالیت است. چند دقیقه ای با ایشان صحبت کردم. سراغ برادران مهرعلی طالعی و رحیم ورمزیاری را گرفتم.

گفت: «دیروز با آنها بودیم، حالا در سوسنگرد هستند.»

بعد از خداحافظی با برادر قلی پور به طرف پارک عمومی اهواز که محل برگزاری نماز جمعه بود، به راه افتادیم.

در راه شعار می دادیم:

-مرگ بر امریکا

-روح‌الله فدایت شوم

-عراقی، هدایتت می‌کنیم

با شعارهای کوبنده‌مان به جایگاه نماز جمعه رسیدیم.

برادر عزیز آیت‌الله جزایری، امام جمعه ی اهواز، مشغول ایراد خطبه‌های نماز جمعه بود. ایشان می‌گفت: «به کمک شما پاسداران عزیز و سربازان دلیر، ضربه ی محکمی به دشمن خواهیم زد. شما عزیزان باید خود را با سلاح ایمان مجهز کنید. برادران عرب زبان هم اگر آماده‌اند، در بسیج شرکت کنند و به جبهه بروند تا انشاءالله به پیروزی‌های چشمگیری برسیم.»

امام جمعه ی اهواز، خطبه دوم را به زبان عربی ایراد کرد. من و برادر برزگر کنار هم نشسته بودیم. کنار ما یک نفر بود که عربی حرف می‌زد.

هوا خیلی گرم بود. خیس عرق بودیم. بیرون پارک هر چه خواستیم مرخصی بگیریم و برای خرید وسایل لازم به بازار برویم، نگذاشتند. هر چه سعی کردم برای چند ساعت به سوسنگرد بروم تا پسرعمویم و دیگر برادران پاسدار سلماسی را ببینم، موفق نشدم.

برادر کبیری گفت: «آماده باش داده‌اند. نمی‌توانیم مرخصی بدهیم.»

سوار ماشین‌ها شدیم و به پایگاه شهید مدنی بازگشتیم. آنجا با برادران میانه‌ای در یک چادر مستقر شدیم، عده ی زیادی بودیم که نام بعضی‌ها را می‌دانستیم: برزگر، پاشایی، راسخی، کریمی، کبیری، محمد رضوی، میثاقی، شاه‌محمدلو، صیاد قاسمی، خدابنده، احمد جباری، مکفی ...

بعد از صرف غذا، برادر حجت کبیری می‌خواست برادران را برای سازماندهی جمع کند. برادران سستی کردند و جمع نشدند، در نتیجه نتوانستیم گروه‌بندی شویم. به چادرها برگشتیم و به استراحت و صحبت پرداختیم. در همین وقت بود که برادر پاسدار ابراهیم صباحی را دیدم، او هم اهل سلماس است و پنج روز قبل از ما به پایگاه آمده بود. با دیدن او خیلی خوشحال شدیم. می‌دانستم که از این به بعد با هم خواهیم بود. بعد از

استراحت در چادرها، برادر عزیز شاه محمدلو مسئولیت تدارکات را به عهده گرفت. صدای اذان مغرب را شنیدیم. به طرف مسجد پادگان حرکت کردیم، وضو گرفتیم و نماز جماعت را به یکی از روحانیون اقتدا کردیم. امام جماعت وسط دو نماز، سخنرانی کرد. تأکید بر حفظ نظم می کرد و مسائل شرعی را هم مطرح می کرد. بعد از نماز به چادر بازگشتیم و شام خوردیم. شام، کنسرو ماهی بود. این کنسروها از طرف مردم مهربان کشورمان برای ما فرستاده شده بود.

شب به اخبار گوش می دادیم. رادیو اعلام کرد که امروز رزمندگان در جبهه های جنوب، چهار سنگر عراقی را منهدم کردند. با شنیدن این خبر باز به فکر فرو رفتیم: خدایا! آن روز را برسان که هزاران نفر از دشمن را به کمک امام زمان بکشیم. خدایا! روزی را برسان که هزاران نفر از عراقی ها را به اسارت بگیریم. خدایا! روزی را برسان که ما به سنگرهای عراقی برسیم و آنها را منهدم کنیم تا قلب امام عزیز و ملت شریف شاد شود.

بعد از اخبار، با برادران دعای توسل خواندیم و بعد خوابیدیم.

شنبه ۶۱/۱/۲۸

نماز صبح را که خواندیم با برادر برزگر به طرف حمام پادگان رفتیم. بعد از استحمام، لباس های کثیفمان را شستیم و به چادرمان برگشتیم. بعد از صبحانه، گفتگو و خنده برادران شروع شد. بعد از مدتی ما را یک جا جمع کردند و بعد از حضور و غیاب گفتند؛ اینجا به خط شوید تا وسایلی را که اینجا داشتید و اسلحه هایی را که در میشداغ گذاشته بودید و ما اینجا آورده ایم، تحویل بگیرید.

خیلی زحمت کشیدم تا توانستم وسایل برادران پاسدار اعزامی از سلماس، راعی، مهدیزاده و صباحی را از بین وسایل ۱۵۰ نفر پیدا کنم. چون خیلی خسته شده بودم، برادر صباحی را به کمک خواستم. بعد از اینکه اسلحه و مهمات این برادران را تحویل گرفتم، به چادر خود آوردم و مشغول پاک کردن اسلحه ها شدم که پر از گرد و خاک شده بودند. بعد از پاک کردن اسلحه ها، صدای اذان ظهر را شنیدم و برای وضو و نماز

بیرون رفتیم. نماز جماعت را به امامت یکی از روحانیون خواندیم و سپس به چادرها برگشتیم و مشغول صرف غذا شدیم. چون سفره بزرگی نداشتیم برادران، دو یا سه نفری در یک گوشه ناهار خوردند.

من و برادر برزگر در یک سفره ی کوچک با هم غذایمان را خوردیم. بعد از غذا، عده‌ای از برادران برای شنا به پارک رفتند.

وقتی برگشتند، گفتند: «برادر حسینی بر اثر ترکش شیشه در جبهه قورباغیه زخمی شده است!» (یعنی در پارک با قورباغه‌ها جنگیده و ترکش شیشه نصیبش شده است).

بعد از این جریان، گفتند: «بیایید و اسلحه‌های خود را تحویل بدهید.»

اسلحه‌های برادران مهدیزاده و راعی را به همان انباری که از آنجا تحویل گرفته بودند دادم و رسید آنها را قلم زدند و نوشتند که اسلحه ی آنها به انبار تحویل داده شد.

موضوع برادران شجاعی، مقدم و سالمی را به برادر کبیری گفتم: «که برادر کبیری، آنها که زخمی شده‌اند، اسلحه ی آنها چه خواهد شد؟»

او گفت: «اگر امکان داشته باشد که اسلحه‌های آنها را پیدا می‌کنیم و به شهرهای خودشان می‌فرستیم.»

بعد از تحویل سلاح‌ها در چادر جمع شده بودیم که برادر حجت کبیری فرمانده گردان امام آمدند و گفتند: «کسانی که اسلحه‌های خود را از شهرهای خود آورده‌اند، آنها هم سلاح‌ها را به انبار تحویل بدهند برای اینکه ما به سوسنگرد خواهیم رفت و آنجا ما را مسلح خواهند کرد.»

ساعت ۴ بعد از ظهر به رادیو عراق گوش می‌دادیم که اعلام کرد نیروهای ما به طرف شوش و دزفول پیشروی می‌کنند! در حالی که رزمندگان اسلام حتی اگر کشته شوند، یک قدم از شوش و دزفول عقب‌نشینی نخواهند کرد.

ساعت ۵ عصر به کلاس تفسیر قرآن که توسط یکی از روحانیون برگزار می‌شد، رفتیم.

وسط کلاس بود که برادر رضا غیبی ما را صدا کرد و گفت: «در میدان صبحگاه حاضر شوید.»

آنجا جمع شدیم و پیاده به طرف پایگاه نمونه که نزدیک پادگان شهید مدنی بود، منتقل شدیم. ۲۰ دقیقه در راه بودیم. وقتی وارد پایگاه نمونه شدیم، برادرانی که آنجا بودند با دیدن ما، دورمان جمع شدند و به تشویق و استقبال ما پرداختند.

در اتاق اول طبقه ی سوم با پاسداران میانه، مراغه و سلماس مستقر شدیم. بعد از استقرار به حیاط پایگاه آمدیم و با برادران محمد برزگر و رضا جلوداری مشغول گردش بودیم. چند دقیقه بعد صدای اذان مغرب را شنیدیم. وضو گرفتیم و نماز مغرب و عشا را به امامت یک روحانی بومی در محوطه چمن پایگاه خواندیم.

وقتی نماز می خواندیم برادر محصولی فرمانده منطقه ی پنج سپاه پاسداران با ماشین از راه رسید. وقتی متوجه شد که نماز جماعت برپاست، فوری وضو گرفت و به نمازگزاران پیوست.

این است اخلاق یک پاسدار.

این است فهم و وظیفه ی یک پاسدار.

این چنین پاسداری است که می تواند مسئولیتی را بر عهده بگیرد.

بعد از نماز به اتاق های خود رفتیم. دقایقی بعد برادر محصولی به اتاق ما آمد. خوش آمد گفتیم و احوالپرسی کردیم. در اتاق ما نشست، چون اتاق ما گرم و به نسبت نفرات کوچک بود به اتاق دیگری که بزرگ تر و خنک تر بود، رفتیم.

آنجا برادر حجت کبیری در یک سخنرانی چند دقیقه ای گفت: «آقای محصولی قبلاً هم لطف کرده به پایگاه شهید مدنی آمده بودند و قبل از حمله، به ما روحیه داده بودند. الان هم از ایشان می خواهیم با سخنان خود باز هم به ما روحیه بدهند.»

برادر محصولی با نام خدا و آیه ای از قرآن کریم، سخنرانی خود را شروع کرد. چند دقیقه ای از صحبت ایشان نگذشته بود که صدای سخنرانی امام خمینی از بلندگوی پایگاه پخش شد.

برادر محصولی گفت: «الان باید به دقت به سخنان امام گوش دهیم. من بعداً صحبت می کنم.»

سخنان امام ما را پر از شور و شوق می کرد و روحیه می داد. آن ابر مرد تاریخ، آن مرد بزرگ، حسین زمان، خمینی بت شکن، خودش را کوچک تر از رزمندگان می شمرد.

می گفت: « شما بر نفس خود غلبه کردید و به جنگ رفتید. جهاد اصغر را انجام دادید، بر نفس های شیطانی خود غلبه کردید و پیروز شدید، اما ما نتوانستیم مثل شما باشیم. » همه برادران با شنیدن حرف های امام گریه می کردند. ناله می کردند. خدایا مگر ما چه کار کرده ایم که امام اینقدر برای ما ارزش قائل است.

سخنرانی امام که تمام شد، برادر محصولی سخنانش را ادامه داد و گفت: « که چرا نام آن حمله فتح المبین گذاشته شد و چرا در شب هنگام و در تاریکی، حمله شروع شد و چرا بعد از حمله عراق به شوش حمله ایران آغاز شد. »

می گفت: « همه فرماندهان نظامی در یک قرارگاه جمع شده بودیم. »

یکی پیشنهاد می کرد حمله بعد از ۱۲ فروردین آغاز شود. »

دیگری می گفت: « یک هفته بعد. کسی می گفت بعد از یک ماه یا سه ماه و... »

تا اینکه نوبت من رسید و پیشنهاد کردم به قرآن رجوع کنیم و ببینیم قرآن که از طرف خداوند نازل شده است، چه می گوید.

همانجا استخاره کردیم و آیه ی ۱۴ سوره ی فتح آمد که می گوید: « اشکالی ندارد که هوا تاریک است، شما به طرف آنها حمله ور شوید و در ادامه آیات می فرماید همانا خداوند خشنود شد که مؤمنان تصمیم گرفتند به دشمن اسلام حمله کنند. شما حمله کنید که در این کار، غنائم بسیار به دست خواهید آورد و اسیر خواهید گرفت. شما حمله ور شوید که خداوند پشتیبان شماست و فتحی در انتظار شماست. »

برادر محصولی می گفت: « با خواندن این آیات، امیدوارتر شدیم و به همه نیروهای ارتش و سپاه آماده باش دادیم. »

نیروها آماده شدند و با اعلام آماده باش همه نیروها دانستند که حمله آغاز خواهد شد. همه رزمندگان دعای توسل و زیارت عاشورا می خواندند و آماده می شدند تا به نیروهای

کفر جهانی حمله‌ور شوند. به زودی به دستور فرماندهان ارتش و سپاه، نیروها به سمت سنگرهای دشمن حرکت کردند.

ساعت ۱۲ شب حمله شروع شد و در همان ساعات اولیه غنائم زیادی به دست آمد و تعداد کثیری از دشمن کشته شدند. نیروهای ما با روحیه‌ی عالی خود و با سلاح ایمان بر سنگرهای مجاهد دشمن پیروز شدند. برای همین نام حمله را فتح‌المبین گذاشتیم. آشکار بود که ما به فتح بزرگی دست خواهیم.

برادر محصولی در سخنرانی خود آیه‌های ۱۴ تا ۲۳ سوره فتح را خواند و ترجمه کرد و به ما روحیه‌ای مضاعف داد. با آن قول خداوند عزیز که می‌فرماید شما هم در آینده پیروزی‌هایی به دست خواهید آورد، برادران خیلی شاد بودند.

بعد از تفسیر این آیات، برادر محصولی گفت: «برادران عزیز، از یاد نبرید که در یک رزمنده نباید حس ناسیونالیستی پیدا شود.»

در پایان سخنان برادر محصولی با شعارهای :
جنگ جنگ تا پیروزی.

خدایا، خدایا! تا انقلاب مهدی ترا به جان مهدی، خمینی را نگهدار.
از عمر ما بکاه و بر عمر او بیفزای.

و با دعای خدایا، رزمندگان را به پیروزی نهایی برسان،
جلسه خاتمه یافت و همه به اتاق‌های خود برگشتیم.

ساعت ۹/۵ غذا خوردیم. من طبق معمول با برادر محمد برزگر بودم. چون هوای اتاق خیلی گرم و خفه بود، تصمیم گرفتیم بیرون بخوابیم. با برادران محمد برزگر و غلامرضا اکبری در محوطه‌ی چمن، جایی برای خواب درست کردیم. البته توانستم به کمک روشنایی نورافکن پایگاه، قبل از خواب مطالعه کنم.

یکشنبه ۶۱/۱/۲۹

بعد از نماز و صبحگاه و ورزش، صبحانه گرفتیم و خوردیم. ما را جمع کردند تا اسلحه و مهمات بدهند اما ندادند.

گفتند: «سازماندهی مجدد می کنیم.»

این بار من به عنوان کمک آرپی جی زن انتخاب شدم. بعد از این سازماندهی، که توسط برادر حجت کبیری انجام شد، با برادران برزگر، جلو داری و کبیری مرخصی گرفتیم و به اهواز رفتیم. با ماشین سیمرغ به پل کارون رسیدیم. در بازار با برادر برزگر، زیر پیراهن و وسایل ضروری خریدیم. بعد از سه ساعت که در بازار شهر می گشتیم، کنار کارون برگشتیم. از روی پل نگاه می کردیم که برادران رزمنده ای را دیدیم که روی چمن های کنار کارون جمع شده اند و مشغول استراحتند. به پیشنهاد برادر برزگر آنجا رفتیم.

زیر نخلی نشسته بودیم که برادر رضا جلو داری از راه رسید و گفت: «آقای حسن متفکر آزاد، فرمانده سپاه خوی، در راه تبریز- میانه تصادف کرده و به شهادت رسیده است.»

وقتی این خبر ناراحت کننده را شنیدم، یاد روزی افتادم که برادر متفکر آزاد همراه برادر صالح زاده به منزل امام جمعه ی سلماس آمده بودند و آنجا با ما صحبت می کردند. یاد روزی افتادم که از عملیات فتح المبین برمی گشتیم. برادران راعی، مهدیزاده و صباحی، ساعت ۱۲ شب پیش ایشان در سپاه خوی رفتیم و خواستیم تا ماشینی در اختیارمان بگذارد تا به سلماس برویم.

او گفت: «الان که نصف شب است مرد مومن! خطرناک است. امشب در سپاه خوی بمانید و صبح به سلماس بروید.»

آن شب چقدر با هم صحبت کردیم. او از ما وضع جبهه ها را می پرسید و...

غروب بود، وضو گرفتیم و نماز را به جماعت خواندیم. در وسط نماز، امام جماعت که یک روحانی بود، سخنرانی کرد و گفت: «شما باید پشتیبان ولایت فقیه باشید. باید از سید علی خامنه ای، رفسنجانی و مشکینی پشتیبانی کنید نه از آن کسی که در قم

نشسته و مخالف انقلاب است. نه از کسی که در نجف عراق نشسته و سکوت اختیار کرده است.»

رزمندگان صحبت های او را تأیید کردند.

بعد از سخنان او، بلندگوی پایگاه اعلام کرد: «از طرف گردان امام اعزامی از تبریز اطلاعیه ای صادر شده است. متن پیام بدین شرح است: به مناسبت شهادت برادر حسن متفکرآزاد، فرمانده سپاه سراب و خوی از ساعت ۹ تا ۱۰ امشب مجلس ترحیمی از طرف گردان امام در پایگاه برگزار می گردد. امید است با شرکت خود روح آن شهید را شاد کنید.»

بعد از اینکه نماز عشا را خواندیم، برای صرف غذا به اتاق خود برگشتیم. برادر میربهلول حسینی بعد از صرف غذا برایمان صحبت کرد.

حرفهایش که خیلی مؤثر بود، تمام شد و ما برای شرکت در مجلس ترحیم شهید متفکرآزاد رفتیم. در دقایق اول، مجلس آن طور که باید، گرم و پرشور نبود، تا اینکه گروهی چهل نفری به سرپرستی برادر سلماسی که از ارومیه اعزام شده بود، وارد مجلس شدند.

صدایشان بلند بود:

خدایا عاشقم! عاشقترم کن سر و جانم فدای رهبرم کن! یا مهدی یا مهدی کمکم کن!
برای دفن شهدا مهدی بیا به جبهه ها!

با آمدن این برادران، شور و حالی به مجلس آمد، حدود یک ساعت به سینه زنی و نوحه خوانی توسط برادر سلماسی گذشت. بعد از آن، برادر ولی علینژاد در باره ی اخلاق شهید متفکرآزاد و درباره ی شهید و شهادت سخنانی ایراد کرد. مجلس که ختم شد، همراه برادر محمد برزگر به حیاط چمن پایگاه رفتیم و خوابیدیم.

دوشنبه ۶۱/۱/۳۰

بعد از نماز صبح و صبحگاه، برای ورزش و نرمش رفتیم.

برادر حبشی معاون برادر کبیری گفت: «هیچ کس از پایگاه بیرون نرود، بروید تمام وسایلی را که از پایگاه گرفته‌اید، تحویل بدهید و اتاقها را نظافت کنید. احتمالاً تا سه ساعت دیگر اعزام خواهیم شد.»

صبحانه خوردیم و اتاق‌ها را تمیز کردیم و وسایل را به انبار پایگاه تحویل دادیم. با برادر برزگر درحیاط چمن پایگاه، دو عکس یادگاری با برادران انداختیم. هنوز وقت داشتیم. روی چمن‌ها دراز کشیده بودم و استراحت می‌کردم.

ناگهان شنیدم کسی می‌گوید: «این ورمزیار است.»

بلند شدم، پسر عمویم رحیم ورمزیاری را دیدم. با چهره‌ای خندان و بشاش بالای سرم ایستاده بود. همدیگر را در آغوش گرفتیم و در زیر نخل‌ها کنار هم به صحبت نشستیم. یادم افتاد که برادر سلماسی که از ارومیه اعزام شده، با رحیم سابقه دوستی دارد و قبلاً از من سراغ رحیم را گرفته بود، او را به رحیم نشان دادم، بعد از روبوسی واحوالپرسی مشغول صحبت شدند. مدتی با هم بودیم و چند عکس هم گرفتیم. صحبت به شهادت شهید مظلوم قدرت‌اله داهیم کشیده شد. از وضع شهر و جبهه‌ها صحبت می‌کردیم که از بلندگو اعلام شد که پاسداران گردان امام اعزامی از تبریز، به خط شوند تا به جبهه اعزام گردند. پسر عمویم از من و دیگر برادران خداحافظی کرد و به شهر رفت، می‌خواست به بازار برود و ساعت و وسایل ضروری بخرد.

به خط شدیم و ساعت ۱۲ ظهر ۳۰ فروردین، سوار ماشین‌ها شدیم و به سوی سوسنگرد حرکت کردیم. در بین راه، روستاهای ویران و بمباران شده را می‌دیدیم و چادرهایی که کنارخانه‌های مخروبه به پا کرده بودند تا مردم جنگزده و بی‌خانمان، آنجا زندگی کنند. چون خسته بودم، خوابم برد وقتی بیدار شدم دیدم، ماشین در خیابانی ایستاده است. به سوسنگرد رسیده بودیم. از خیابان‌هایی گذشتیم و در پایگاه شهید درخشان پیاده شدیم.

آنجا گفتند: «شما از تیپ نجف اشرف به تیپ عاشورا منتقل شده‌اید و احتمالاً در گردان شهید قاضی طباطبایی خواهید بود.»

در یکی از اتاق‌های پایگاه شهید درخشان با برادران پاسدار از خوی، میانه، ماکو و سلماس مستقر شدیم، اتاق بزرگی بود که ما حدود ۴۰ پاسدار به راحتی در آن، جا گرفتیم. کیف خود را داخل اتاق گذاشتم و از مسؤلان اجازه گرفتم تا به پایگاه‌های دیگر شهر بروم و برادران اعزامی از سلماس را ببینم. از خیابان‌ها می‌گذشتم. دیواری نبود که اثری از تیر یا ترکش خمپاره نداشته باشد. هر کوچه‌ای محل شهادت شهیدی بود.

به مرکز شهر سوسنگرد که رسیدم، یادبودی دیدم. لاشه‌ی میگ عراقی را آنجا گذاشته بودند. با هیجان و علاقه زیادی به پایگاه مهدوی رفتم.

از نگرهبانی که دم در بود پرسیدم: «کسی از پاسداران سلماسی اینجا هست؟»

وقتی جواب مثبت داد، با خوشحالی وارد شدم. وارد اتاق اول که شدم پسر عمویم و عده‌ای دیگر از برادران را دیدم. داشتند چای می‌خوردند. بیشترشان را می‌شناختم. برادران احمد محمودی، حسین زارع، اسماعیل محمودزاده، یحیی سفری، عزیز رحمانی، محبوب ابراهیمی، رحیم ورمزیاری، یاشار برزگر، میرحمید درگاهی، محمود غریبی، محرم فرچپور و... که از طرف بسیج سپاه پاسداران سلماس اعزام شده بودند. بعد از احوالپرسی با آنها سراغ برادران مهرعلی طالعی و احد پورابوالحسن را گرفتم.

گفتند: «در مسجد شهر سوسنگرد هستند.»

با پسر عمویم رحیم به طرف مسجد رفتیم. در این مسیر هم بر هر دیوار کوچکی و خیابان نوشته شده بود محل شهادت... به هر خانه‌ای که رسیدیم، شاهد ویرانی آن توسط بمباران دشمن بودیم. در سوسنگرد یک شخص یا یک خانه پیدا نمی‌شود که آسیبی از بمب‌ها و خمپاره‌های دشمن ندیده باشد. مدرسه‌ای پیدا نمی‌شود که بمباران نشده باشد. همه محله‌ها توسط میگ‌های عراقی بمباران شده و ویران و خالی است. سوسنگرد نامش شهر است، ظاهرش خرابه است؛ اما از نظر باطنی در حقیقت بهشت است. گورستان بعثیان است و بهشت شهید. سوسنگرد شهری است که مجاهدانی را

تقدیم خداوند کرده است. اینجا شهری است که به خاطر آزادی آن، چمرانها^۱ و علم الهدیها^۲ و پاسداران عزیز بسیاری را از دست داده‌ایم. شهری است که هر خیابان و هر کوچه‌اش محل شهادت صدها سرباز و پاسدار است. سوسنگرد همانجایی است که فقط یک خیابان آن محل به هلاکت رسیدن صدها بعثی است. با عبور از کوچه‌ها و خیابانهای که دیدن آنها ما را بیش از پیش متوجه جنایت صدام و امریکا می‌کرد، به مسجد صاحب‌الزمان سوسنگرد رسیدیم. برادر طالعی و برادر احد پورابوالحسن در گوشه‌ای از مسجد خوابیده بودند.

رحیم با نوک پا برادر مهرعلی طالعی را تکان داد و گفت: «بلندشوا!»

وقتی مهرعلی چشمش را باز کرد، من گفتم «آقا شما از کجا اعزام شده‌اید؟»

چشم هایش را که خوب باز کرد، دید که ای بابا! پیرامعلی از سلماس آمده! همدیگر را در آغوش گرفتیم و بعد از سلام و احوالپرسی برادر مهرعلی، برادر احد را هم از خواب بیدار کرد و با او هم دیدار کردیم. کنار هم نشستیم و مشغول صحبت شدیم. در باره شهر سلماس و چگونگی شهادت برادر داهیم صحبت می‌کردیم.

برادر طالعی می‌گفت: «من در پادگان دوکوهه برادرانی را که از بسیج سلماس اعزام شده بودند، دیدم و از کسانی که در لحظه شهادت شهید مظلوم داهیم بودند چگونگی شهادت او را پرسیدم.»

برادر لاجین کنانی گفت: «او نزدیک من بود. فقط دو متر با هم فاصله داشتیم. صبح بود و تا آن موقع برادر داهیم، هشت نفر را در یک سنگر به جهنم واصل کرده بود. سرش را بلند کرد تا نگاه کند و ببیند باز کسی آنجا مانده است یا نه، که از سنگر دیگر سرش را نشانه گرفتند و گلوله‌ای شلیک کردند که با همان گلوله، این سرباز امام زمان به آرزویش رسید. ساعت ۷ صبح بود که شهید شد.»

۱- شهید مصطفی چمران - مصطفی چمران در ۳۱ خرداد ماه ۱۳۶۰ در مسیر دهلاویه-سوسنگرد بر اثر اصابت ترکش خمپاره به پشت سرش در ۴۹ سالگی شهید شد.

۲- سید حسین علم‌الهدی: فرزند سید مرتضی علم‌الهدی. در سن ۲۲ سالگی در عملیات نصر به شهادت رسید.

چون نمازم را نخوانده بودم بعد از این صحبت ها، وضو گرفتم و در مسجد نمازم را خواندم. بعد از نماز به دکه‌هایی رفتیم که آنجا همه چیز را با یک صلوات می دهند. نان با یک صلوات و همه چیزهای دیگری که از سوی ملت عزیز فرستاده شده برای رزمندگان مجانی است و فقط در ازای صلوات می دهند.

با رحیم به پایگاه خودمان آمدیم. دوربین عکاسی‌ام را برداشتم و یک پیراهن فرم سپاه هم به رحیم دادم و با هم به پایگاه مهدوی رفتیم. برادر صباحی هم با ما آمد. در پایگاه مهدوی برادران چای حاضر کرده بودند.

دیدم برادر طلعی چای نخورد و گفت: «من روزه‌ام.»

همانجا از برادران شنیدم که رحیم معاون فرمانده گردان حمزه است. از برادران خواستم جلوی پایگاه مهدوی جمع شوند تا با هم یک عکس یادگاری بگیریم.

وقتی عکس گرفتیم، برادر طلعی گفت: «می‌خواهم عکس شهید داهیم را داشته باشم، شما عکسش را داری؟»

یک عکس از برادر شهید داهیم داشتم که قبلاً برادر جوانرود به من داده بود. همان را به برادر طلعی دادم. از آنها خداحافظی کردیم و با برادر صباحی به پایگاه خودمان یعنی پایگاه شهید درخشان بازگشتیم. در اتاق با برادران مشغول استراحت بودیم که برادری آمد و گفت: «هیچ جا نروید، بعد از یک ساعت به همه اسلحه و مهمات داده خواهد شد.»

این خبر همه را خوشحال کرد. همه شاد بودند که به ما اسلحه می دهند تا به جنگ برویم و ریشه‌ی کفار را از دنیا بکنیم.

یکی دیگر از برادران آمد و گفت: «مأموریت تیپ عاشورا، آزاد کردن هویزه و نیشان است.»

به یاد شهدای هویزه افتادم. به یاد شهیدان و دانشجویان پیرو خط امام که با خیانت بنی‌صدر خائن به شهادت رسیدند. همه سرود شهدای هویزه را می خواندند:

« پاسدار هویزه عزیزم، بدنت کو؟ »

« سرباز سرافراز خمینی، گفت کو؟ »

همه کسانی که در اتاق بودند در آرزوی روزی بودند که هویزه را آزاد کنند. آرزوی همه شهادت بود. وقت نماز بود.

به همین دلیل گفتند: « اسلحه و مهمات را صبح تحویل می دهیم. »

برای نماز جماعت به مسجد صاحب الزمان (عج) سوسنگرد رفتیم؛ ولی جای خالی نبود. مسجد بزرگ سوسنگرد با رزمندگان پر شده بود. به پایگاه برگشتیم و نماز جماعت خواندیم. بعد از نماز و غذا مراسم دعای توسل بود. البته عده ای هم خوابیده بودند. ما هم بعد از دعا با برادران برزگر، احمد جباری و علی کبیری در سالن پایگاه خوابیدیم.

سه شنبه ۶۱/۱/۳۱

نماز صبح را خواندیم. صبحگاه و ورزش هم انجام شد و بعد با برادران، صبحانه خوردیم. بعد از صبحانه، گفتند: « برادران برای تحویل اسلحه و مهمات آماده شوید. »

به سپاه پاسداران شهر سوسنگرد رفتیم. آنجا پاسدارانی را دیدیم که از اول جنگ تا امروز شاهد جنایت های دشمن بودند. آنها از شهر سوسنگرد می گفتند که تازه می خواستند سپاه پاسداران را تشکیل دهند که عراق حمله کرده بود. پاسداران با آن امکانات خیلی کم، در مقابل دشمن به خوبی مقاومت می کنند و البته همه این مقاومتها به کمک و یاری خداوند است.

همه ما را به ستون کردند و به طرف انبار اسلحه خانه سپاه سوسنگرد راه افتادیم. ستون بلندی بود. بعد از اینکه گروه یک اسلحه تحویل گرفت. نوبت به گروه دو که ما بودیم، رسید. برادر مقصود جیلی^۱ نمی خواست آربی جی تحویل بگیرد و آربی جی زن باشد.

برادر کبیری به او گفت: « شما که کار با این سلاح را بلدی و می توانی با آن خوب کار کنی و هنگام گروه بندی هم این مسئولیت را قبول کرده ای، مسئولیت شرعی داری که این اسلحه را تحویل بگیری. »

۱ شهید مقصود جیلی: معاون گردان زرهی لشکر عاشورا که در عملیات بدر در منطقه ی شرق اتوبان العماره - بصره در اسفند ۱۳۶۳ به شهادت رسید

برادر جبلی هم قبول کرد و اسلحه‌اش را تحویل گرفت. اسلحه‌ها مال زخمی‌ها و شهدای عملیات فتح المبین بود. بیشتر اسلحه‌ها خونی بودند و بعضی هم شکسته بودند.

اسلحه‌ها را گرفتیم و پاک کردیم و به طرف پایگاه شهید درخشان براه افتادیم. به پایگاه که رسیدیم، من برای استحمام به حمام عمومی سوسنگرد رفتم و برادر غیبی و شهبواری را هم آنجا دیدم. حمام، صلواتی بود. برادرانی که اسلحه‌های خود را در سپاه سوسنگرد پاک نکرده بودند، در پایگاه این کار را می‌کردند. برای نماز به مسجد صاحب‌الزمان (عج) سوسنگرد رفتیم و نمازمان را به جماعت خواندیم. بعد از نماز به پایگاه برگشتیم و غذا خوردیم و به استراحت پرداختیم. چهار نامه به خانواده‌ام و به امام جمعه‌ی سلماس نوشتم.

تازه کارم تمام شده بود که گفتند: «مجلس یادبودی برای شهید متفکر آزاد در مسجد برگزار خواهد شد.»

به مسجد صاحب‌الزمان (عج) رفتیم. برادر نوراله قلی‌پور را دیدم که با برادر طالعی و رحیم مشغول صحبت بود. کنارشان رفتم. بین رزمندگان شربت پخش می‌کردند.

مدتی بعد مراسم عزاداری شروع شد. ابتدا حاجت‌الاسلام واعظی سخنرانی کردند و در سخنان خود شهید را از نظر اسلام بیان می‌کرد. سخنرانی که تمام شد، وضو گرفتیم و برای نماز مغرب و عشا آماده شدیم. بعد از نماز عشا، دعای توسل خواندیم. دعایی که ما را به پیروزی رسانده است. هنگامی که دعای توسل تمام می‌شد، همه برادران یا مهدی، یا مهدی می‌گفتند و گریه می‌کردند. یا مهدی عجل علی ظهورک می‌گفتند و اشک می‌ریختند.

قبل از ترک مسجد هم دعا کردیم:

خدایا خدایا! تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.

دعای توسل تمام شده بود؛ اما هنوز عده‌ای مشغول دعا بودند.

شنیدم که کسی کنارم می‌گفت: «خدایا، شهادتی را که در راه توست و جانی که فدای توست...»

خدایا! چه اشکالی دارد که مرا هم با شهادت ببذیری...

خدایا! رهبر ما را تا انقلاب مهدی سلامت نگهدار. (خدایا شهادت را نصیب کن)

بعد از دعای توسل همراه برادران به پایگاه خودمان برگشتیم. جلوی پایگاه مهدوی که رسیدیم، برادر طالعی و رحیم گفتند: «بفرمایید، امشب مهمان خانه ما باشید. برویم خانه ما با هم بخوابیم!»

از آنها خداحافظی کردیم و به طرف پایگاه شهید درخشان حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، برادران غذا خورده بودند، من و برادران مهدی اوغلی، ولی علینژاد، مقصود جبلی، بیوک کبیری و دیگرانی که غذا نخورده بودیم، سفره را باز کردیم و غذایی خوردیم. بعد از غذا با برادر برزگر به پشت بام رفتیم که بخوابیم. با هم صحبت می کردیم. هوا خیلی سرد بود.

چهارشنبه ۶۱/۲/۱

دیشب که ۳۱ فروردین بود، از شدت سرما تا صبح نتوانستیم بخوابیم. در سوسنگرد هوا یک روز سرد و یک روز گرم است. دیشب هم که خیلی سرد بود، ما تا صبح نتوانستیم بخوابیم. صبح بعد از نماز و صبحگاه و ورزش، برادر کبیری فرمانده گروهان آمد و گفت: «هر کسی اتاق خود را نظافت کند.»

ما هم پتوهای اتاقمان را بیرون آوردیم و اتاق را نظافت کردیم. بعد از اینکار صبحانه خوردیم. با برادر محمد برزگر که علاقه ی زیادی به همدیگر پیدا کرده ایم، شوخی می کردیم.

این شوخی های بامزه، محبت و علاقه را بین ما بیشتر می کرد. بعد به مطالعه ی نقشه جنگی مشغول شدیم. هویزه را که روی نقشه می دیدم، به یاد آنجا می افتادم و آرزو می کردم من هم آنجا به شهادت برسم. برادران گرم صحبت درباره ی آزادی هویزه و خونین شهر بودند. من هم نامه ای به برادر عزیز صمد جانورد نوشتم. بعد از نامه، در حیاط پایگاه گشتی زدیم و نماز را هم در اتاق خودمان به جماعت خواندیم. غذا را خوردیم و ساعت ۲ بعد از ظهر بود که رادیو را روشن کردیم و به اخبار گوش دادیم.

فهمیدیم که ملت ایران علیه عده‌ای شرور که در توطئه‌ای دست داشته اند، تظاهرات کرده‌اند و از دولت جمهوری اسلامی خواسته‌اند که آنها را محاکمه و به مجازات شرعی خود برساند. رزمندگان شعار می‌دادند و از هر اتاقی صدای وحدت به گوش می‌رسید.

بعد از اخبار، برادر راسخی و برادر صادق پشایی و برادر اکبری که به شهرشان میانه رفته بودند، آمدند و روزنامه‌ی اطلاعات برای ما آوردند. در صفحه‌ی اول روزنامه حوادثی خواندم که مدتها منتظرش بودم.

خداوندا! تو بزرگی، تو حق هستی. خدایا، تو یار و یاور مسلمانان و مؤمنان واقعی هستی. تویی که توطئه دشمنان را خنثی می‌کنی.

بیش از پیش به قدرت الهی پی بردم و ایمان آوردم.

عصر نوبت نگهبانی من رسید. اولین روز اردیبهشت بود.

از ساعت ۷ تا ۹ شب در درب ورودی با برادر صالح الهیارلو، نگهبان بودیم. در طی این مدت گاهی با هم صحبت می‌کردیم.

بالاخره پست ما تمام شد و برادران ولی علینژاد و مقصود جبلی، پست را از ما تحویل گرفتند. ما پیش سایر برادران آمدیم. بعد از مدتی که به صحبت با برادر محمد برزگر گذشت، خوابیدیم. پشه‌ها و مگس‌های بزرگ و ناراحت‌کننده سوسنگرد گذاشتند تا صبح بخوابیم.

پنجشنبه ۶۱/۲/۲

صبح شد. بعد از نماز صبح برای صبحگاه و ورزش آماده شدیم و برای صبحانه به اتاقها آمدیم.

بعد از صرف صبحانه، گفتند: «همه برای شرکت در کلاس آماده شوند.»

از مسئول خودم، برادر حسن یحیایی، اجازه گرفتم تا از پایگاه بیرون بروم. دوربین عکاسی‌ام را برداشتم و همراه برادر محمود سلماسی که از ارومیه اعزام شده است، به طرف پایگاه مهدوی حرکت کردیم. رحیم و مهرعلی و سایر برادران اهل سلماس هنوز در آن پایگاه مستقر بودند. از آنجا با برادران به پارک سوسنگرد رفتیم تا با برادران عکس

یادگاری بگیریم. همان پارکی که عراق هنگام تصرف سوسنگرد، آنجا را به حمام خون تبدیل کرده بود.

پنج عکس یادگاری با همه برادران انداختیم. برادر سلماسی و رحیم برای رفتن به حمام از ما جدا شدند و من و دیگر برادران برای گردش به شهر رفتیم. در پل راه کربلای سوسنگرد با برادر طالعی یک عکس انداختیم. ساعت ۱۱ هر کس به پایگاه خودش رفت. به پایگاه خودمان که رسیدیم، هر کدام از برادران مشغول کاری بودند. بعضی مطالعه می کردند، عده‌ای استراحت می کردند، بعضی مشغول گردش بودند و عده‌ای هم شوخی می کردند. در اتاق خودمان کمی استراحت کردم. قبل از نماز، غذا خوردیم و وقتی برادران دانستند همه انتقاد و اعتراض می کردند.

در اتاق، ما با برادران پاسدار خوی، سلماس، میانه و ماکو با هم بودیم. انتقاد برادرانه آنها را قبول کردیم. وضو گرفتیم و برای نماز جماعت به طرف مسجد حرکت کردیم. نماز را به امامت حجت‌الاسلام آزادی اعزامی از حوزه ی علمیه ی قم خواندیم و سپس به پایگاه بازگشتیم. ساعت ۳ بعد از ظهر برادران جهاد سازندگی مشهد، موهایم را با یک صلوات اصلاح کردند. همه برادران مثل من موهایشان را صلواتی اصلاح کردند. به پایگاه رفتم و همراه برادر ابراهیم صباحی برای دیدار با برادران سلماسی به پایگاه مهدوی رفتیم.

بعد از دیدار و احوالپرسی با برادران به پایگاه و اتاق خودمان برگشتیم. غروب که شد وضو گرفتیم و همراه برادر محمد برزگر برای نماز به مسجد رفتیم. پنج شنبه بود و قرار بود دعای کمیل هم اجرا شود. مفاتیح الجنان را برداشتم. نماز را به امامت حجت‌الاسلام واعظی اقامه کردیم. بعد از نماز، دعای کمیل خواندیم. برادر واعظی دعا می خواند. در وسط دعای کمیل، برادران رزمنده با علاقه بسیار زیاد به امام زمان، حضرت مهدی (عج) را با صدای بلند تکرار می کردند.

برادران با علاقه ی بسیار بسیار زیادی که به حضرت مهدی دارند شعارها را بارها و بارها تکرار می کردند. دعای کمیل از سر گرفته شد.

بعد از دعا، همه گریه می کردیم و سینه می زدیم. یک نفر نبود که صورتش از اشک خیس نباشد و یا مهدی و یا حسین نگوید. کسی نبود که دعا نکند.

پنجشنبه بود و با خداوند خود ارتباط برقرار کردیم، با امام زمان ارتباط برقرار کردیم. پنجشنبه انسان را به خداوند نزدیک می‌کند. دعای کمیل می‌خوانیم. دعای کمیلی که انسان را به معصومین نزدیک می‌کند. دعایی که انسان را به یاد گناهان گذشته خود می‌اندازد. دعایی که انسان را به یاد مظلومانی چون حسین(ع) و چمران و بهشتی و داهیم می‌اندازد. مظلومانی که از طرف بدخواهان شکنجه‌های روحی کشیدند و سپس به لقاءالله پیوستند. مراسم دعا و سینه‌زنی با شعار های :

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی، خمینی را نگهدار .

شعار مرگ بر بنی صدر و بازرگان

ام الفساد ایران، اعدام باید گردد، مسجد را ترک کردیم و به طرف پایگاه حرکت کردیم. در راه با برادر ارجمند محمد برزگر حرف می‌زدم.

به پایگاه رسیدیم. در حین استراحت با برادران درباره اجرای یک برنامه ی خوب صحبت می‌کردیم. فکر می‌کردیم چه برنامه‌ای را طرح ریزی و اجرا کنیم که برای رزمندگان هم مفید باشد. به این نتیجه رسیدیم که کلاسی تشکیل دهیم و یکی از برادران، ولایت فقیه را تشریح کند.

جمعه ۶۱/۲/۳

بعد از نماز صبح مشغول صبحگاه و ورزش شدیم. همه برادران اعتراض می‌کردند که امروز جمعه و روز تعطیل است و نباید ورزش کنیم. اما اعتراض برادران به جایی نرسید و همه برای صبحگاه و ورزش بیرون رفتیم. بعد از صبحانه، تعدادی از برادران برای گردش به شهر رفتند و ما هم اتاقمان را نظافت کردیم. ساعت ۱۰ صبح برای گردش به شهر رفتیم.

وقتی وارد مسجد شدیم، متوجه شدیم اطلاعیه‌ای از طرف ستاد تبلیغات جبهه منتشر شده است. در اطلاعیه آمده است که روز جمعه ۶۱/۲/۳ ساعت ۴ بعد از ظهر (یعنی همان روز) راهپیمایی به منظور محکوم کردن توطئه‌گران برگزار خواهد شد. در اطلاعیه آمده است که از برادران رزمنده آذربایجانی دعوت می‌شود حتماً در این راهپیمایی

شرکت کنند. برای گردش، به شهر رفتیم و کلی در خیابان های شهر گشتیم. شهر را زیر پاهای خودمان خسته کردیم. به پل راه کربلا که نگاه می کردم، آرزو می کردم که خدایا آن روز، آن ساعت و آن دقیقه‌ای را برسان که ما با سلاح ایمان از روی این پل رد شویم و به سوی کربلا حرکت و آنجا را فتح کنیم.

خدایا! آن روزی را برسان که از این پل بگذریم و شهادت نصیب ما شود. با آرزوی شهادت و آزادی کربلا و آرزوهای دیگر به طرف پایگاه حرکت کردیم. وضو گرفتیم و برای نماز جماعت به مسجد رفتیم.

در مسجد نشسته بودیم و دوربین در جیبم بود. برادران پاسدار خوی پیشنهاد می کردند که اگر فیلم دارید، یک عکس یادگاری از مسجد بگیرید. دو عکس انداختم و بعد به خواندن قرآن مشغول شدیم. موقع نماز شد و نماز را به امامت حجت الاسلام آزادی اقامه کردیم. بعد از نماز به پایگاه برگشتیم و ناهار را که نان و پنیر بود، صرف کردیم. بعد از غذا، عده‌ای از برادران به استراحت پرداختند و عده‌ای گرم صحبت بودند. سپس مشغول استراحت شدم. خوابیده بودم که برادران بیدارم کردند که برای راهپیمایی برویم.

گفتم: «بد نیست دوربین را هم بردارم که از راهپیمایی عکسی بگیرم.»

به طرف مسجد حرکت کردیم. در مسیر، برادران جهادگر بین رزمندگان خرما و کشمش صلواتی پخش می کردند. آب می دادند و می گفتند که آنرا به نام حسین(ع) بنوشید. به مسجد که رسیدیم، مسجد پر از رزمندگان اسلام بود. آنها با روحیه‌ای عالی و با نشاط، شعار مرگ بر امریکا را تکرار می کردند. آمریکایی که دشمن اصلی مظلومان جهان است.

در مسجد نشسته بودیم که گفتند: «برای راهپیمایی از مسجد بیرون بیایید.»

در صف های منظم به طرف سپاه پاسداران سوسنگرد حرکت کردیم. در راه شعار می دادیم: «الحق، الحق، راه حق، راه امام است. الحق الحق راه شیطان، مرگ بر مرجع آمریکایی، مرگ بر بنی صدر و بازرگان، ام الفساد ایران اعدام باید گردد. مرگ بر ضد ولایت فقیه، مرگ بر آمریکا»

با تکرار این شعارهای کوبنده به سپاه پاسداران سوسنگرد رسیدیم. آنجا حجت الاسلام واعظی سخنرانی کرد و گفت: «آمریکا، هزاران نقشه را علیه انقلاب طرح ریزی کرده است.»

اول، توطئه طبس که شنهای خدا مأمور نابودی آنها شدند.

دوم، محاصره اقتصادی که مردم با همت خودشان این توطئه را هم خنثی کردند. سوم، توطئه نظامی نوژه که ارتش و سپاه به یاری خداوند این توطئه را هم خنثی کردند.

با لطف خداوند توطئه‌های بسیاری خنثی شده است. آمریکا از دست این ملت و این رهبر خسته است. آمریکا حالا که دیده دیگر هیچ راهی برای نابودی رژیم ندارد مجتهدی به نام شیطان مداری را انتخاب کرد و این هم به خواست خدا با هوشیاری ملت، به خصوص با هوشیاری ملت آذربایجان خنثی شده است.

اگر دنیا با ما بجنگد، ما پیروزیم. بدانید که اگر از خط ولایت فقیه منحرف بشویم، آن زمان، زمان شکست ماست.»

وقتی برادر واعظی سخنرانی خود را تمام کرد، رزمندگان در حالی که شعار می‌دادند و برای سلامتی امام تا ظهور آقا امام زمان (عج) دعای همیشگی را تکرار می‌کردند، به طرف پایگاه‌ها حرکت کردند. در پایگاه، بعد از کمی استراحت وضو گرفتیم و برای نماز جماعت به مسجد رفتیم. حجت الاسلام واعظی در بین الصلاتین هم چند مسئله‌ی شرعی از رساله امام گفت. بعد از نماز به پایگاه برگشتیم. غذا خوردیم و برای خواب همراه برادر بزرگ‌تر به پشت بام رفتیم و همانجا خوابیدیم.

شنبه ۶۱/۲/۴

صبح، بعد از نماز و صبحگاه و صبحانه، در اتاقمان جمع شده بودیم و دنبال راه حل می‌گشتیم. مگس آن قدر زیاد بود که حتی در اتاق ما معروف بود که به خاکریز دشمن وارد نشوید!

برادران می گفتند: «توپخانه دشمن در مقابل آزار و اذیتی که این مگس ها دارند، چیزی نیست!»

برادران به فکر پنکه افتادند که از کجا پیدا کنیم. برادر علی کبیری و احمد جباری مأمور شدند تا از پایگاه های دیگر، پنکه ای پیدا کنند. بعد از رفتن آنها، ما هم به کلاس تشریح مسأله ولایت فقیه رفتیم. برادر میربهلول حسینی، کلاس را اداره می کرد. بعد از کلاس آمدیم، دیدیم پنکه در اتاق آماده ی فعالیت است. پنکه اتاق را سرد کرده است.

این دو برادر زحمت زیاد کشیدند، پنکه ای پیدا و به سقف دیوار نصب کردند، ما هم از دست مگس ها و گرما آرامش یافتیم و آن برادران را دعا کردیم.

در اتاق بودم که برادر نوراله قلی پور و رحیم ورمزیاری آمدند. بعد از سلام و احوالپرسی با همه برادران، وقتی می خواستند بروند، دوربین را به پسر عمویم دادم تا با فیلم های باقی مانده با دوستانش عکس بگیرد و آنها را چاپ کنیم. آنها به پایگاه خودشان رفتند و ما هم مشغول استراحت شدیم. ولی این استراحت با استراحت های قبلی، فرق می کرد. هوای اتاق سرد بود و دیگر مورد آزار و اذیت جبهه مگس ها نبودیم و دیگر واقعاً داشتیم استراحت می کردیم!

وقت نماز ظهر بود. بعد از وضو، به مسجد رفتیم تا نمازمان را به جماعت بخوانیم. آنجا برادران نوراله قلی پور، مهرعلی طالعی، رحیم ورمزیاری، یاشار و برزگر هم بودند. حجت الاسلام واعظی بعد از نماز ظهر چند جمله گفت.

گفت: «چون شما در عرض دو، سه روز آینده عازم جبهه هستید، دعای مرزداران را برای پیروزی شما می خوانیم.»

بعد از اینکه به پایگاه خودمان رسیدیم، ناهارمان را که نان و پنیر بود، خوردیم و بعد به استراحت پرداختیم. بیشتر در فکر این بودم که خدایا، واعظی اشاره به اعزام به خط کرد، کی به خط خواهیم رفت؟

ساعت ۲/۵ بود که به پیشنهاد برادران به حمام رفتیم. همراه برادران برزگر، میثاقلی، کریمی، علیزاده، رضوی و پاشائی. بعد از استحمام، لباس هایم را هم شستم. همه آماده رفتن شدیم؛ ولی برادر علیزاده، لباس های زیادی برای شستن داشت، برای همین

دیرتر از ما خارج شد. با یک صلوات از آنجا بیرون آمدیم و به پارک رفتیم. بعد از مدتی استراحت روی چمن‌ها، به طرف پایگاه حرکت کردیم.

تا رسیدیم نگهبانی گفت، « پاسداری آمده بود و تو را می‌خواست. »
گفتم: « کو؟ »

گفت: « توی حیاط است. »

داخل پایگاه، برادر نوراله قلی‌پور و محمود سلماسی منتظر من بودند. برادر قلی‌پور دوربینم را داد و گفت: « رحیم و مهرعلی با گردان، به خط مقدم می‌روند. می‌خواستند تو را ببینند. »

فیلم را که تمام شده بود از دوربین خارج کردم و به برادر قلی‌پور که به اهواز می‌رفت دادم تا ظاهر کند. با برادر محمود سلماسی به پایگاه مهدوی رفتیم، ولی کسی آنجا نبود.

از نگهبان پرسیدم: « گردان حمزه کجا رفته است؟ »

گفت: « آنها چند دقیقه قبل به خط مقدم اعزام شدند. »

از اینکه موفق نشدیم آن دو برادر عزیز و سایر رزمندگان اعزام به خط مقدم را ببینیم، ناراحت شدیم. با همان حال ناراحت به پایگاه برگشتم. برادر محمود سلماسی هم به مسجد رفت. در پایگاه با برادران گرم صحبت بودیم.

برادر محمد برزگر گفت: « وضو بگیریم و به مسجد برویم. »

همین کار را هم کردیم. در مسجد جای مهرعلی و رحیم را خالی دیدم. ما همیشه در یک صف نماز بودیم. دو سه روزی که با هم بودیم، هر بار که برای نماز جماعت می‌آمدیم، در یک صف کنار هم می‌ایستادیم. نماز جماعت را به امامت حجت الاسلام واعظی اقامه کردیم. ایشان در بین دو نماز سخنرانی کرد.

گفت: « شما هم ظرف دو سه روز آینده به خط مقدم اعزام خواهید شد و این حمله‌ای که در پیش دارید. انشاء... آخرین حمله و آخرین ضربه‌ای است که به صدام خواهید زد.

شما باید ایمان خودتان را محکم کنید و سلاح معنوی خود را تقویت کنید. اگر این سلاح را تقویت کردید و نظم داشتید بخدا قسم پیروزید، همانطور که در حمله‌های اخیر هم پیروز شده‌اید.»

سخنرانی را با دعا تمام کرد. نماز عشا را خواندیم و بعد از نماز به طرف پایگاه حرکت کردیم. هنگام خروج از مسجد برادران شعار خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی، خمینی را نگهدار را سردادند. در پایگاه، شام را که آبگوشت بود، خوردیم.

بعد از شام، برادر حجت کبیری آمد و گفت: «سراساعت ۹ باید در حیاط جمع شوید که کار داریم.»

ساعت ۹/۵ همه در حیاط بودیم. ما را به خط کردند و به ستون یک از پایگاه خارج شدیم. هنگامی که از پایگاه خارج می‌شدیم

برادر کبیری تذکر داد که اگر گفتند: «از سمت راست بروید، باید از سمت راست بروید، برای اینکه امکان دارد سمت چپ مین گذاری شده باشد و امکان دارد مینی خنثی نشده در مسیر باشد.»

حرکت شروع شد. از سوسنگرد خارج شدیم.

برادر کبیری که وسط ستون بود، گفت: «به طرف خاکریز دشمن حرکت می‌کنیم.»

حدود ساعت ۹/۵ از سوسنگرد خارج شدیم.

ساعت ۱۱/۳۰ شب به محل شهادت سردار اسلام دکتر مصطفی چمران رسیدیم. همه برادران مشغول فاتحه خواندن به روح آن شهید بزرگ بودند. از محل شهادت شهید چمران برگشتیم و ساعت ۱/۲۰ دقیقه وارد سوسنگرد شدیم. وقتی از مقابل مسجد رد می‌شدیم، از برادر کبیری اجازه گرفتیم که برای خواندن نماز شب به مسجد برویم. برادران بعد از طی حدود چهار ساعت راه خسته شده بودند؛ ولی با این حال عده‌ای از برادران با قوت همان ایمانی که به خدا دارند، مشغول نماز شب شدند. بعد از نماز شب به سوی پایگاه خودمان حرکت کردیم.

برادران، چای را حاضر کرده بودند و چای می خوردند. ما هم چای خوردیم و بعد خوابیدیم.

یکشنبه ۶۱/۲/۵

صبح ما را برای نماز بیدار کردند. نماز خواندیم و خوابیدیم. به خاطر پیاده روی دیشب که همه بی خواب و خسته بودند، مراسم صبحگاه نبود. ساعت ۸/۵ بیدار شدیم. همه خسته بودیم. این معروف است که حضرت علی (ع) می فرماید: «خوابیدن بعد از نماز صبح سستی می آورد و این واقعاً درست است.»

ما آن روز که بعد از نماز خوابیدیم، همه سست و خسته از خواب بیدار شدیم. بعد از شستن دست و صورت، صبحانه خوردیم. عده‌ای از برادران برای گردش بیرون رفتند و بعضی به استراحت پرداختند، من هم دفتر خاطراتم را نوشتم. خوابم می آمد. همه کسانی که در اتاق مانده بودند، خوابیده بودند. من هم چند دقیقه‌ای خوابیدم. سردی اتاق باعث شد که به خواب سنگینی فرو بروم. وقتی بیدار شدم، با برادران مشغول صحبت شدیم و بعد اتاق را نظافت کردیم. بعد از نظافت اتاق برای گردش به شهر رفتیم. آن جا دیدم که عده‌ای از برادران پاسدار همدیگر را در آغوش گرفته و می بوسیدند. چون به خط مقدم می رفتند.

می گفتند: «ممکن است خدای متعال ما را به آرزویمان که شهادت است، برساند.» در فکر فرو رفتیم: «خدایا! آن روز و آن ساعتی را برسان که ما را هم به خط مقدم جبهه اعزام کنند.»

به پایگاه برگشتم. در حین استراحت با برادر ولی علینژاد صحبت می کردیم. او در فکر اجرای یک نمایش بود و می خواست این نمایش طوری باشد که برادران رزمنده از آن استفاده کنند. با هم صحبت می کردیم و بالاخره او تصمیم قطعی به اجرای این برنامه گرفت و مشغول شد و رفت که وسایل و امکانات نمایش را فراهم کند. در فاصله‌ای که مشغول آماده کردن وسایل بود، وقت نماز هم رسید و ما برای نماز جماعت به مسجد صاحب‌الزمان (عج) سوسنگرد رفتیم. جلوی مسجد وضو گرفتیم و داخل شدیم. نماز را به حجت‌السلام واعظی اقتدا کردیم.



حجت السلام واعظى طبق معمول بين دو نماز سخنرانی کرد و از فضیلت جهاد و شهادت گفت.

بعد از سخنرانی و اتمام نماز دوم، با شعار الحق الحق، راه حق، راه امام است، مسجد را ترک کردیم و به طرف پایگاه آمدیم. به زودی به پایگاه رسیدیم و مشغول صرف غذا شدیم که آبگوشت بود. بعد از ناهار عده‌ای به قصد استراحت خوابیدند و عده‌ای هم مشغول نوشتن نامه بودند. من هم به این فکر افتادم که وقت خوبی است تا نامه‌ای بنویسم. نامه‌ای چهار صفحه‌ای نوشتم و از نظر روحی آزاد شدم که وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. نامه را در کیفم گذاشتم. اگر من شهید شدم این نامه را از کیفم بردارند و بدهند به برادر غلامعلی شجاعی. ایشان، خود می‌داند که با آن نامه چه باید بکند. با نوشتن این نامه که حدود نیم روز طول کشید (تا جریان‌ها را به یاد بیاورم و بنویسم و پاک نویسم، نیم روز طول کشید). باز یاد جریان‌ها افتادم. نوشتم و پاک‌نویس کردم.

وقتی نامه را یک بار خواندم، با یاد آوری روزهای گذشته، گریه کردم. اشک از چشمانم سرازیر بود و بغض در گلو داشتم. احساس می‌کردم این دردها، چند برابر شده و بر دلم سنگینی می‌کند. حالم تغییر کرده بود. چشمانم پر از اشک و قلبم با یاد آوری آن روزهای گذشته و اخبار ناگوار، پر از درد می‌شد. یادم افتاد که روایت است که دعای هر مظلومی مستجاب است، حتی اگر کافر باشد. وقتی دلم با یاد آن روزها پر از درد و اندوه شد.

دعا کردم که خدایا همه گمراهان را هدایت کن. انشاءا

من در حال نوشتن و تفکر بودم که برادران برای نماز جماعت به مسجد رفته بودند. سریع وضو گرفتم و دوان دوان به سوی مسجد حرکت کردم. در وسط راه از بلندگو صدای مکبر را می‌شنیدم که سبحان... و الله اکبر می‌گفت. فهمیدم که نماز مغرب تمام شده است. وقتی به مسجد رسیدم، برادر حجت الاسلام واعظى مشغول صحبت کردن بود. از مقام شهید در بهشت می‌گفت و از سخنان حضرت علی علیه‌السلام درباره یک رزمنده نقل می‌کرد. در این مدت نماز مغرب را فرادا خواندم. بعد از اتمام سخنرانی، نماز عشاء را به او اقتدا کردیم و بعد از نماز دعای توسل خواندیم. وقتی که در توسل، نام امام

زمان می آمد، رزمندگان ناله و گریه می کردند. وقتی نام حسین مظلوم را می شنیدند، داد می زدند.

بعد از دعای توسل به طرف پایگاه حرکت کردیم. برادرانی که در پایگاه مانده بودند غذای ما را نگه داشته بودند. بعد از صرف شام و چای، برای خواب با برادر برزگر و محمدرضا کریمی به پشت بام رفتیم. کفشهایمان را زیر سرمان گذاشتیم و خوابیدیم.

چهارشنبه ۶۱/۲/۸

بعد از نماز صبح برای صبحگاه به میدان پایگاه رفتیم. یکی از برادران پاسدار تبریز صحبت هایی کرد و بعد هم ورزش کردیم. صبحانه را که کره پاستوریزه و مربای هویج بود، در اتاق خوردیم. بعد از صبحانه، چند دقیقه ای استراحت کردیم و بعد برادر جواد پاکدل مسئول تخریب گردان شهید قاضی برای ما انواع مین را شرح داد. ما در اتاق خودمان جمع شده بودیم و انواع مین های منور، ضد تانک و ضد نفر را به صورت تئوری شرح می داد. بعد از این آموزش به کلاس تشریح ولایت فقیه رفتیم و به حرف های جالب برادر حسین گوش سپردیم و استفاده کردیم. کلاس که به پایان رسید، به اتاق خود برگشتیم و مدتی استراحت کردیم. برادر ولی علی نژاد دفتری در دست داشت و نمایشنامه ای در آن دفتر می نوشت و تنظیم می کرد.

بعد از مدتی به من گفت: «به ده عدد فشنگ احتیاج داریم که فقط صدا بدهد.»

از برادر کبیری اجازه گرفتم تا از فشنگ های جنگی چنین فشنگ هایی درست کنیم. سر فشنگ های جنگی را برداشتیم و باروتش را خالی کردیم. با پوکه و کمی باروت فشنگ هایی را آماده کردیم. برادر کبیری برای اطمینان از بی خطر بودن آنها، یکی را امتحان کرد.

بعد از شلیک گفت: «اشکالی ندارد و می توانید در تئاتر استفاده کنید.»

ظهر شد و برای نماز ظهر، به مسجد رفتیم و نماز را به حجت الاسلام واعظی اقتدا کردیم. او دعای مرزداران را بین دو نماز خواند و برای پیروزی رزمندگان و طول عمر امام دعا کرد. بعد از نماز وقتی مسجد را در حالی که شعار می دادیم ترک می کردیم،



صدای انفجاری را شنیدم. اول به این انفجار اهمیتی ندادیم. چند قدم از مسجد دور شده بودیم که صدای پی‌درپی انفجار را شنیدیم. دوان دوان به سمت محلی که احتمال می‌دادیم، آنجا انفجار رخ داده باشد، رفتیم. در همین وقت از بلندگو مرتب اعلام می‌کردند که برادران برای کمک به مجروحین به پایگاه المهدی بیایند.

به پایگاه المهدی رفتیم. صدای آمبولانس‌ها و صدای تکبیر رزمندگان را شنیدیم. وارد پایگاه المهدی شدیم، اتاقی می‌سوخت و انفجارهای پی‌درپی هنوز ادامه داشت و صدای انفجار می‌آمد. بالاخره ماشین آتش‌نشانی از راه رسید و بعد از یک ساعت تلاش با هزاران مشکل، آتش خاموش شد. ما را از حیاط بیرون کردند. به طرف پایگاه خودمان حرکت کردیم. برادران مشغول صرف نهار بودند. به اتاقمان وارد شدیم و غذایمان را خوردیم. بعد از مدتی عده‌ای از برادران آمدند و خبر دادند که در پایگاه المهدی چند نفر شهید شده‌اند. به پایگاه المهدی رفتیم. آنجا که رسیدیم دیدم تازه دارند شهیدی را از زیر خاک بیرون می‌آورند.

به عمق جریان رسیدم که گفتند: «این اتاق تدارکات بود. مین زیادی اینجا بود.»

برادران برای گرفتن غذا رفته بودند، احتمالاً روی یکی از مین‌ها فشاری وارد شده و با انفجار آن، همه مین‌ها منفجر شده‌اند و اتاق آتش گرفته است و این حادثه چهار نفر شهید و سه نفر زخمی به جای گذاشت. اتاق از دود و آتش سوخته و سیاه شده بود و مقابلش روی زمین، خون تازه شهدا و زخمی‌ها ریخته بود. خواسته بودند آنجا را با آب بشویند، خون با آب مخلوط شده بود و همه حیاط پایگاه سرخ و خون‌آلود بود. خیلی ناراحت بودیم. بر اثر انفجار مین‌ها، یکی از برادران پاسدار، تکه تکه شده بود و ما شاهد بودیم که سعی می‌کردند آنها را جمع کنند. عکسی از خون شهدا و اتاق سوخته گرفتیم و باز به پایگاه درخشان که پایگاه ما بود حرکت کردیم. آنجا وقایع را به برادران تعریف کردیم. همه ناراحت و غمگین بودند. دردی بر دردهایمان اضافه شده بود که آخر چرا بر اثر یک اشتباه چندین نفر شهید و زخمی شده‌اند. می‌خواستیم استراحت کنیم، ولی ناراحت بودیم.

بعد هم، برادران صحبت را به حمله آتی کشانند. برادر ولی علینژاد می‌گفت:

« احتمالاً مرحله ی اول حمله بعد از ۱۰ روز آغاز می شود و ما هم، مرحله ی دوم حمله را آغاز خواهیم کرد. »

صحبت های او مرا به یاد حمله انداخت. عملیات فتح المبین. آن روزهایی که به طرف رقابیه و می شداغ حرکت می کردیم. آرزویم این بود:

خدایا! توفیق شرکت در حمله ای دیگر را نصیب من و این پاسداران عزیز کن.

خدایا! در این حمله شهادت را نصیب ما کن.

برادران سکوت کردند و همه مشغول استراحت شدند. عده ای مطالعه می کردند. مدتی بعد برادر احد پور ابوالحسن وارد اتاقمان شد.

با من احوالپرسی کرد و گفت: « رحیم می گوید، بیائید، بینمندان. »

گفت: « ما در نیشان هستیم. »

او رفت و من هم وضو گرفتم و به مسجد رفتم. آنجا با خدا، راز و نیاز می کردم. قرآن می خواندم. مفاتیح الجنان را برداشتم و دستور حضرت محمد(ص) را درباره استخاره با قرآن خواندم. نیت کردم، خدایا آیا من شهید خواهم شد؟ قرآن را باز کردم و معنی آیات این بود که در بهشت نهلهایی وجود دارد که از زیر درختان می گذرد. بهشت جای مؤمنان است و هر کس به گفته های خدا عمل کند در این بهشت و از این نهله استفاده می کند. راحت شدم. خوشحال شدم که خدایا حتماً شهادت را نصیبم خواهی کرد. به خدا قسم آنقدر خوشحال بودم که نمی دانستم چه کار کنم. قرآن را برداشتم و باز هم قرآن خواندم. صدای اذان بلند شد و نماز را به جماعت خواندیم. حجت الاسلام واعظی بعد از نماز مغرب سخنانی ایراد کرد.

برادر واعظی سخنان خود را تمام کرد و گفت: «بعد از نماز مراسمی از طرف برادران رزمنده به مناسبت شهادت این برادران برگزار می گردد.»

بعد از نماز عشاء و دعای وحدت، یکی از برادران تبریزی بلند شد و چند دقیقه ای صحبت کرد.



گفت: «این برادران شهید، نماز ظهر را در همین مسجد خواندند. آنها شهدای گردان شهید مدنی هستند که نماز ظهر را در مسجد سوسنگرد خواندند و نماز مغرب و عشاء را به امامت شهید آیه الله مدنی در بهشت خواندند.»

وقتی که رزمندگان نام شهید مدنی را شنیدند، به خدا قسم صدای گریه شان چنان بلند شد که صدای سخنران دیگر به گوش نرسید. آن برادر از خصوصیات شهیدان امروز صحبت کرد و بعد از او برادری صحبت کرد.

می گفت: «ما گروهی هستیم که از تهران به دست بوسی شما رزمندگان آمده ایم.»

وقتی رزمندگان این جمله را شنیدند، همه گریه می کردند و با صدای بلند می گفتند: «ما لیاقت آن را نداریم که امام دست ما را ببوسد یا شما ملت عزیز دست ما را ببوسید.»

آن برادر از سخنان امام و فرمایشات حضرت علی درباره ی شهدا نقل کرد و روضه خوانی کرد. دل همه رزمندگان پر از درد و اندوه بود.

بالاخره مراسم عزاداری برای شهدا تمام شد و همه مسجد را ترک کردند، اما من ماندم و دعای توسل خواندم. در مسجد تنها بودم. مفاتیح را برداشتم و باز کردم. نوشته بود هر کس که گناه زیادی دارد، اگر نیت کند که دو رکعت نماز برای آمرزش گناهان بخواند، دعایش مستجاب می شود. هر رکعت آن شصت "قل هو الله" دارد. این نماز را با نیت خواندم. وقتی تمام شد، دعا کردم:

خدایا! شهادت را نصیب من کن.

مسجد را در حالی ترک می کردم که هنوز ته دلم راضی نبودم. در مفاتیح حرف های خوب و خواندنی زیادی بود. برنامه های اسلام را دیدم. به هر حال از مسجد بیرون آمدم و به پایگاه برگشتم. وقتی وارد اتاق شدم، برادران غذا می خوردند.

مرا که دیدند گفتند: «بالاخره، شیخ و مستخدم مسجد آمد!»

مرا به عنوان مستخدم مسجد می شناسند. کنارشان نشستم و غذا خوردم. اما غذا برایم خوش نیامد. یعنی اصلاً دلم نمی خواست چیزی بخورم.

بالاخره بعد از کمی صحبت با برادر کریمی و برزگر به پشت بام رفتیم و خوابیدیم. باز هم مگس‌ها، حمله خود را آغاز کرده بودند. بعد از نماز صبح به میدان پایگاه رفتیم و مراسم صبحگاه انجام شد.

همانجا برادر حبشی خوئی آمد و گفت: «امروز ورزش نمی‌کنیم برای اینکه هر لحظه امکان دارد که به خط اعزام شویم. هیچ کس هم از پایگاه بیرون نرود.»

به اتاق‌ها برگشتیم. بعد از صرف صبحانه گفتند: «اسلحه و مهمات خود را بردارید و آماده شوید که به خط اعزام می‌شویم.»

ماشین‌ها آماده بودند. سوار شدیم و به طرف دهلاویه حرکت کردیم. نزدیک بستان جاده‌ای به سمت چپ می‌رفت، از آنجا رفتیم و به محلی رسیدیم که آنجا حدود ۵۰ ارتشی کنار راه ایستاده بودند. هر دو سمت این راه، زیرآب بود. این آب به دستور بنی-صدر باید به طرف سنگرهای عراقی فرستاده می‌شد؛ اما آن را به سنگرهای ایرانی فرستاده بودند. به هر طرف دشت نگاه می‌کردیم آب بود و لاشه تانک و نفربر. همانجا پیاده شدیم و ما را به دو گروه تقسیم کردند.

گفتند: «باید ۲ ساعت در داخل آب حرکت کنید تا این حرکت را یاد بگیرید، برای اینکه اگر فردا حمله کنیم، لازم خواهد بود از چنین مسیری حرکت کنیم.»

وارد آب که شدیم تا کمر در آن فرو رفتیم؛ اما یک حالت خوشحالی و نشاط در رزمندگان به وجود آمده بود. برادران اسلحه‌های شان را بالا نگه داشته بودند و در آب حرکت می‌کردند. آنجا آرزو کردم کاش دوربین عکاسی‌ام همراهم بود و می‌توانستم عکسی از این صحنه داشته باشم. حدود ۲ ساعت در آب حرکت کردیم. اسلحه‌ها را بالا گرفته بودیم تا آب بر آنها پاشیده نشود. همه خوشحال بودند و سرود شهدای هویزه را می‌خواندند. تکرار می‌کردند که مثل شهدای هویزه جنازه ما را هم آب خواهد برد.

بعد از ۲ ساعت تمرین سوار ماشین‌ها شدیم و به پایگاه برگشتیم. بلافاصله شلوار و لباس‌های تمیز را برداشتم و به حمام رفتم. در حمام با چهار سرباز دیگر بودم. یکی از آنها هنوز جای چند ترکش خمپاره بر بدنش داشت. همه لباس‌هایم را شستم و از حمام خارج شدم. وقتی به پایگاه رسیدم، وقت نماز گذشته بود. رفتن به حمام باعث شد

که به نماز جماعت نرسیم. انفرادی در اتاق خواندم و بعد غذا خوردیم. بعد از غذا چون همه خسته بودیم، خوابیدیم.

ساعت ۴ بعد از ظهر از خواب بیدار شدم. دیدم هیچکس به جز من و برادر حجت کبیری که هنوز خواب بود، در اتاق نبود. دفتر خاطراتم را برداشتم و نوشتم. بعد از نوشتن خاطرات، کمی استراحت کردم. وقتی به برنامه مسجد که در جیبم بود، نگاه کردم، دیدم برنامه جالبی دارد. با خود فکر کردم که کمی نان بخورم و به مسجد بروم. وضو گرفتم و همراه برادر برزگر و کریمی به مسجد رفتیم.

وقتی آنجا رسیدیم دیدیم چهار نفر مسلح به اسلحه یوزی داخل مسجد نشسته‌اند و چند روحانی هم میان آنها نشسته‌اند. کسی آنها را نمی‌شناخت. قبل از اذان سینه‌زنی کردیم. نماز مغرب تمام شد.

آن روز مسجد صاحب‌الزمان (عج) سوسنگرد حالت دیگری پیدا کرده بود. بالاخره آنها به دلیل اینکه وقت نداشتند، مسجد را به طرف اهواز ترک کردند. ما هم مشغول سینه‌زنی شدیم و بعد دعای توسل خواندیم. دعای توسل را برادر پاسداری می‌خواند و بقیه همراهی می‌کردند. بعد از دعای توسل به پایگاه برگشتیم. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم برادر قلی‌پور نشسته و منتظر من است. احوالپرسی کردیم و بعد غذایمان را که نان و پنیر بود، خوردیم. بعد هم با برادران برزگر، کریمی، صباحی و قلی‌پور به پشت بام رفتیم. بقیه خوابیدند؛ اما من و برادر قلی‌پور، مدتی صحبت کردیم.

از وضع شهر و سپاه میانه هم که برادر قلی‌پور اطلاع داشت، صحبت کردیم و بعد خوابیدیم. بعد از نماز صبح به میدان صبحگاه رفتیم.

گفتند: «امروز صبحگاه نیست بروید وسایل خود را آماده کنید که به خط اعزام خواهیم شد.»

آماده شدیم و وسایل لازم را برداشتیم. بعد صبحانه را همراه برادر قلی‌پور و برزگر خوردیم.

برادر کبیری گفت: «همه پتوهای اتاق و وسایل اضافی خود را بردارید و همه گردان وسایل خود را در یک اتاق جمع کنند.»

وسایل اضافی و پتوها را به اتاق دیگری بردیم و اتاق خودمان را نظافت کردیم. بعد از اینکار برادر قلی‌پور از ما خداحافظی کرد و رفت. ما هم سوار ماشین شدیم تا به سوی خط حرکت کنیم. ما را به جبهه رفیع^۱ بردند. این منطقه تقریباً وسط بستان و هویزه قرار گرفته است. بستان در سمت راست و هویزه در سمت چپ رفیع است. وقتی آنجا رسیدیم، عده‌ای را که از گروه ۱ و ۳ تشکیل می‌شد به جبهه مجریه بردند. برادران برزگر، جباری، کریمی و عده دیگری از برادران واقعی به آن جبهه برده شدند. ما بعد از دو ساعت به جبهه رفیع رسیدیم. در بین راه پل‌هایی بود که روی رودها، نصب شده بود. این پل‌ها توسط جهادگران و برادران ارتشی درست شده بود. با دیدن این پل‌ها و جریان آب تندی که جاری بود یاد شهدایی افتادم که اجسادشان را این آبها با خود بردند. به رفیع رسیدیم. آنجا روستای بزرگی است که با عبور رود نیسان از وسط آن به دو قسمت شده است. دشمن متجاوز در فاصله حدود ۳۰۰۰ متری رفیع بود. به علت اینکه احتمال حمله دشمن می‌رفت، ما را جمع کردند.

برادر حبشی خوئی تذکراتی به ما داد و گفت: «نباید تیراندازی کنید برای اینکه ارتش عراق از وجود نیرو در این روستا خبر ندارد و اگر مطلع شود، اینجا را به توپ و خمپاره می‌بندد. نباید در رود نیسان شنا کنید چون امکان دارد در آب خفه شوید.»

چنانچه چند روز پیش جنازه سه سرباز عراقی را از آب گرفتند و معلوم شد که در آب خفه شده‌اند. نباید با برادران مجاهد عراقی که تعدادشان در این روستا زیاد است شوخی کنید یا حرف بدی به آنها بگویید و یا احتمالاً برخورد نادرستی با آنها داشته باشید. در صورتی که با این برادران مجاهد برخورد خوبی نداشته باشید و به گفته‌های مسئولین خود، عمل نکنید، مجرم شناخته می‌شوید. بعد از اینکه تذکرات برادر حبشی خوئی تمام شد، ما به اتاق‌های مدرسه‌ای که در روستا بود رفتیم و با برادران پاسدار خوی و همراه برادران میثاقی، رضوی، پاشائی در یک اتاق مستقر شدیم. اتاق را نظافت کردیم و پتویی زیرمان انداختیم و کمی استراحت کردیم. وقت نماز ظهر بود. به طرف مسجد روستا حرکت کردیم و نماز جماعت را به امامت یکی از برادران مجاهد عراقی اقامه کردیم. بعد

۱ رفیع: نام روستایی در ن محل میباشد که آن جبهه به آن نام معروف است.

از نماز ظهر برادران مجاهد عراقی شروع به سر دادن شعار «درود بر خمینی»، «سلام بر شهیدان» کردند.

مرتب تکرار می کردند و انگار می خواستند مدتها این را تکرار کنند. بالاخره نماز دوم را شروع کردیم و این بار هم برادران مجاهد عراقی دعای: «خدایا خدایا تا انقلاب مهدی، خمینی را نگهدار، از عمر ما بکاه و بر عمر او بیفزا را قطع نمی کردند.»

این مجاهدین عراقی حدود پنجاه نفر بودند. به خدا قسم این برادران آن قدر به امام و جمهوری اسلامی علاقه داشتند که هر گاه نام امام و نام امام موسی صدر را می شنیدند، گریه می کردند و آرزو می کردند کاش کسی مثل امام در عراق پیدا شود. مسجد را به طرف مدرسه ترک کردیم. در اتاقی که در آن مستقر شده بودیم، ناهار را که برنج و غذای گرم بود، صرف کردیم. خیلی تعجب کرده بودیم که با فاصله‌ای که از شهر داریم، برایمان غذای گرم آوردند. بعد از غذا، با برادران در مورد مجاهدان عراقی صحبت می کردیم. می گفتیم، اینها مجاهدان واقعی اسلام هستند که خانواده‌های خود را بخاطر اسلام ول کرده و به ایران آمده‌اند. چون حدود دو ساعت با ماشین ایفا در جاده‌های پردستان‌داز تا روستای رفیع آمده بودیم و خسته بودیم، همه خوابیدیم.

حدود ساعت ۴/۵ بود که ما را از خواب بیدار کردند و گفتند: «باید آموزش قایقرانی ببینید، چون با قایق‌ها به طرف دشمن حمله خواهیم کرد.»

بنابراین قایق سواری ضروری است. برای اینکار ما را کنار رود نیسان که از وسط روستای رفیع می‌گذرد، بردند.

ما سوار قایق شدیم و مجاهدان عراقی که به مسیر رودخانه و نیز قایقرانی آشنا بودند، به ما آموزش می‌دادند. با قایق بر روی رود نیسان حرکت می‌کردیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم و طول رودخانه، خانه‌ها و آشیانه‌های بمباران شده را می‌دیدیم. روستای رفیع روستایی بزرگ و در حدود یک شهر متوسط بود. (رفیع از شهر تازه‌شهر که از بخشهای سلماس است، بزرگ تر است.)

بعد از حدود یک ساعت قایق سواری، برای استراحت به طرف اتاق‌های خودمان حرکت کردیم. مگس‌ها و پشه‌ها اتاق را پر کرده بودند، همه در اتاق جمع شدیم. از گروه ما

برادران منوچهر مکفی و ولی علینژاد را به دلیل حضورشان در حمله‌های اخیر و اینکه می‌توانستند نقش خوبی داشته باشند، به گردان حمزه منتقل کردند تا آنجا مسئولیت هایی به این دو برادر بدهند. برای مقابله با پشه‌ها، از تدارکات حشره‌کش گرفتیم و به اتاق پاشیدیم و مگس‌ها و حشره‌ها از بین رفتند. هوا گرم بود. اتاق گرم بود. در دشت سوزان رفیع نمی‌توانستیم دوام بیاوریم. همه، بلوزهای نظامی خود را از تن در آورده و با زیر پیراهن، این طرف و آن طرف می‌رفتند. با هر مصیبتی بود در آن گرما، کمی در اتاق استراحت کردیم و بعد با برادران به طرف مسجد حرکت کردیم.

در مسجد، صندلی‌هایی دور تا دور مسجد چیده شده بود. مسجد بزرگ، قشنگ و تمیزی بود؛ ولی کتابخانه‌اش نظم نداشت و کتابها، هر یک در گوشه‌ای افتاده بود. با برادر صالح الهیاری مشغول مرتب کردن کتابخانه مسجد شدیم. بعد از مرتب کردن قفسه‌ها، دعای روز چهارشنبه را خواندیم و بعد به تلاوت قرآن مشغول شدیم. بنا به گفته امام، دعای روزانه درباره خودسازی از یادمان نمی‌رفت. هر روز، دعای روز را می‌خواندیم، بخصوص روزهای سه شنبه و سعی می‌کردیم به رهنمودهای امام درباره خودسازی عمل کنیم.

هنگام اذان مغرب، نماز را به امامت یکی از برادران مجاهد عراقی خواندیم. بعد از هر نماز، برادران مجاهد عراق برای سلامتی امام دعا می‌کردند و هی تکرار می‌کردند که خدایا از عمر ما بکاه و بر عمر او بیفز. بعد از نماز و دعا ما به پایگاه برگشتیم و در اتاق خودمان هر کس مشغول کاری شد. عده‌ای مطالعه می‌کردند، هنوز شام نرسیده بود.

بالاخره برادر حبشی شام را که نان و پنیر بود آورد و ما مشغول خوردن آن شدیم. بعد از شام هم برادران صحبت می‌کردند. من به نوشتن دفتر خاطراتم پرداختم. نوشتن دفتر خاطرات من بین برادران مشهور بود.

وقتی شروع به نوشتن می‌کنم، برادران همیشه می‌گویند: «بالاخره این کتاب شهید و شهادت را تمام نکردی؟ چلد چندمش را داری می‌نویسی؟ کی به چاپ خواهی داد؟ اگر شهید شدی این کتاب را چه کسی به چاپ خواهد رساند؟!»
 بالاخره ساعت ۹ شد.

مسئول دسته‌مان، برادر یحیی، آمد و گفت: «برادران و رمز یاری و حیدر مهدیخانی برای نگهبانی سر ساعت ۹/۳۰ آماده شوند.»

بعد از چند دقیقه استراحت، اسلحه و مهماتمان را برداشتیم و ساعت ۹/۲۰ به طرف جایگاه نگهبانی حرکت کردیم. آنجا برادر یحیی یک تیربار کلاشینکف به من تحویل داد. منطقه دشمن را به من نشان داد و بعد از توجیه منطقه رفت و من و برادر مهدی خانی مشغول نگهبانی شدیم. هنگام نگهبانی هر بار که نگاهم به رود نیسان افتاد، به یاد شهدای هویزه افتادم که جنازه‌شان در این آبها شناور شده بود. سرود شهدای هویزه را بر زبان زمزمه کردیم. مدتی بعد صدای ماشینی آمد.

وقتی ماشین نزدیک ما رسید.

یک فرد ارتشی به ما گفت: «دو ستون از برادران ارتشی به طرف شما می‌آیند، نترسید که خودی هستند.»

به این فکر افتادم که خدایا ما را امروز آوردند و امشب هم که برادران ارتشی می‌آیند، حتماً وقت حمله رسیده است. وقتی دانستیم که صد در صد حمله‌ای را در این روزها آغاز خواهیم کرد، روحمان شاد شد. از شدت شادی و سبکی، انگار روحمان پرواز می‌کرد، نمی‌توانستیم در آن سنگر تاب بیاوریم و بایستیم.

بالاخره آن دو ستون به ما رسیدند. حدود ۶۰۰ نفر از برادران ارتشی بودند که وارد روستای رفیع شدند و در خانه‌ها مستقر شدند. پست ما تمام شد و از خوشحالی ندانستیم این دو ساعت چگونه سپری شد.

فقط پاس بخش را دیدیم که آمد و گفت: «وقت شما تمام است، بروید.»

به اتاق آمدیم؛ اما از شوق و شادی نمی‌توانستیم بخوابیم.

پنج شنبه ۶۱/۲/۹

دیشب از خوشحالی حتی دو ساعت هم نخوابیدم. وقتی هم که خوابیدم، خواب دیدم که با برزگر و پدرش در سپاه سلماس با هم هستیم و امام جمعه ی سلماس، آقای نجمی، وصیتنامه شهدا را جمع کرده و در جیبش می‌گذارد.

صبح بعد از اینکه نماز صبح را خواندیم، برادران مشغول قرآن خواندن شدند. دعای روز پنج‌شنبه را هم خواندیم و بعد اتاق را نظافت کردیم. ناگهان دیدیم فرماندهان آن برادرانی که از گروهان ما بودند و در مجریه مستقر شده بودند، همراه برادر کبیری وارد اتاق ما شدند. برادر غیبی هم که جزو آنها بود، در عرض چند دقیقه چای درست کرد. با هم صبحانه خوردیم.

برادر کبیری از روز حمله صحبت می‌کرد. می‌گفت: «خوش به حالتان که به زودی در حمله شرکت خواهید کرد.»

برادران از شادی با صدای بلند الله اکبر می‌گفتند. امیدوار بودند و خدا را شکر می‌کردند که در دومین حمله شرکت خواهند کرد. وقتی صبحانه می‌خوردیم، نان‌های بربری آن قدر خشک شده بودند که حتی با مشتم هم شکسته نمی‌شدند. آنها را با کره و مربای هندوانه خوردیم.

برادران می‌گفتند: «اینها غنائم جنگی است.»
مگر ما قبلاً مربای هندوانه دیده بودیم! اتفاقاً مربای خوشمزه‌ای بود.
بعد از صرف صبحانه گفتند: «برای آموزش قایقرانی به طرف رود حرکت کنید.»
حدود نیم ساعت قایق سواری کردیم و برادران مجاهد عراقی قایق را هدایت می‌کردند. وقتی کارمان تمام شد و به اتاق برگشتیم.

برادر کبیری گفت: «فرماندهان نظامی سپاه و ارتش جلسه دارند، شما چند ساعتی بیرون باشید تا ما جلسه را در این اتاق تشکیل بدهیم.»

هنوز از آنجا دور نشده بودیم که ساعت ۸ صبح فرماندهان ارتش که حدود شش نفر سرهنگ و سروان بودند و حدود هفت نفر از فرماندهان سپاه هم آمدند و جلسه را در اتاق ما تشکیل دادند. من به پشت بام رفتیم و آنجا روی تختخواب مشغول استراحت شدم.

فکر می‌کردم در این جلسه حتماً برای زمان حمله تصمیم می‌گیرند.
از پشت بام به منطقه ی دشمن و سنگرهای عراقی نگاه می‌کردم. فکر می‌کردم خدایا آن روز و آن ساعتی را برسان که به طرف آن سنگرها حمله‌ور شویم. برادران مجاهد عراقی در رودخانه به کسانی که شنا بلد نبودند، آموزش می‌دادند. قایق‌ها فعالیت می‌کردند و نگهبانان سپاه و مجاهدان عراقی با قایق‌ها در رودخانه گشت می‌زدند و مشغول نگهبانی بودند. برادران شاد بودند. همه می‌دانستند که به زودی در حمله‌ای شرکت خواهند کرد.

ساعت ۹/۵ صبح چند تانک ایرانی را دیدم که به سوی روستا می‌آمدند. آمدن تانک‌ها خبر حمله‌ای را به ما می‌داد. فهمیدیم که حمله صد درصد آغاز خواهد شد. از ساعت ۱۰ تا ۱۰/۵ با برادران پاسدار صحبت می‌کردیم.

پرسیدیم: «زمان حمله را می‌دانید یا نه؟»

ساعت ۱۰/۵ بود که برادران فرمانده، در پایان جلسه با دعای وحدت و تکبیر و دعا اتاق را ترک کردند. با اصرار از فرماندهان سپاه می‌خواستیم تا زمان حمله را بگویند. جواب دادند: «حتماً! یکی دو ساعت قبل از حمله به شما اطلاع می‌دهیم و طرح حمله را به شما نشان و شرح خواهیم داد.»

همراه برادر کبیری و غیبی و یک برادر ارتشی وارد اتاق دیگری شدیم. برادران گفتند: «اگر آنهایی را که در مجریه هستید، به این اتاق بیاوریم، خوب می‌شود.»

کسی گفت: «وضع اینجا خراب است.»

گفتند: «اشکالی ندارد، فقط یک شب اینجا می‌مانیم. فردا شب حمله است.»

زیاد طول نکشید که دیدم برادران برزگر و جباری و دیگران که در مجریه بودند، به رفیع آمدند. به یاد خوابی که دیده بودم، افتادم. شاید تعبیر خوابم همین بود که غصه نخور. آنها فردا می‌آیند. با آنها احوالپرسی کردیم و آنها اتاقی برای خود انتخاب کردند و مستقر شدند. بعد با هم برای شنا به جای کوچکی که نزدیک رود نیسان بود رفتیم و شنا کردیم. برادر کبیری و حبشی و عده‌ای دیگر هم قبل از ما مشغول شنا بودند. بعد از مدتی شنا کردن، دو عکس یادگاری با دوربین انداختیم و به اتاق خود بازگشتیم. آنجا استراحت کردیم تا وقت نماز ظهر رسید. وضو گرفتیم و نماز جماعت را در اتاق به امامت برادر میرحجت کبیری اقامه کردیم. برنامه دعا و قرآن هم بعد از نماز بود. برنامه‌های خودسازی همی چوقت تعطیل نمی‌شد.

بعد از نماز، غذا را که برنج بود، خوردیم و استراحت کردیم. سپس با برادران کبیری، رضوی، میثاقی و... برای شنا به رود نیسان رفتیم. آنجا برادران مجاهد عراقی هم مشغول شنا بودند. اصلاً انتظار نداشتم بتوانم در نیسان شنا کنم؛ اما به کمک خداوند متعال توانستم مثل برادران دیگر آنجا شنا کنم. بعد هم برای ماهیگیری به محلی که روبروی رود بود، رفتیم. آنجا برادران مشغول ماهیگیری شدند و من همراه برادر جباری، اکبری و محمد رضوی، مشغول شنا شدم.

بعد از ساعتی شنا، کنار آب آمدیم و لباس‌های خود را پوشیدیم و به اتاق خودمان آمدیم. برادران داشتند اسلحه‌های خود را تمیز می‌کردند و مهمات خودشان را تکمیل

می کردند. من هم اسلحه و مهماتم را تکمیل کردم. شنیدم که برادران گفتند: «نود عدد قایق آوردند.» وقتی این حرف را شنیدیم، برادر کبیری گفت: «هشت ساعت باید با قایق در رود نیشان حرکت کنیم و بعد هم ده ساعت پیاده روی خواهیم کرد تا دشمن را که در هویزه مستقر است، از پشت محاصره کنیم.» همه خود به خود سرود شهدای هویزه را زمزمه کردند. بعد از صحبت های برادر کبیری، شادی بچه ها به اوج رسیده بود. برادر ولی نژاد که از گروهان ما به گردان مالک اشتر منتقل و معاون گردان شده بود، نزد ما آمد و بعد از احوالپرسی، همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. او گفت: «امکان دارد دیگر همدیگر را نبینیم.» با هم خداحافظی کردیم و او رفت. دیگر صد درصد برای برادران ثابت شد که حمله آغاز خواهد شد. برادر صباحی به سوسنگرد می رود تا اسلحه بگیرد، من این دفتر خاطرات را به ایشان می دهم تا در کیفم، در پایگاه درخشان سوسنگرد بگذارد، چون امکان دارد من شهید بشوم.

(م . ع) بایرامعلی ورمزیاری

فصل چهارم
دفترچه شماره سه



دفترچه ی خاطرات شماره ی ۳-خوزستان(سوسنگرد- رفیع)

دفتر خاطرات شماره ی ۳ سردار عاشورایی خیر بایرامعلی ورمزیاری اعزامی از
منطقه ی ۵
تبریز- سلماس

امضاء- ۶۱/۲/۱۰ سوسنگرد- رفیع

دفترچه‌ی شماره‌ی سه

بعد از اینکه دفتر خاطرات شماره ۲ را به برادر ابراهیم صباحی دادم تا در سوسنگرد داخل کیفم بگذارد، برادران پاسدار مهمات بسیار زیادی را آوردند. به کمک هم مهمات را از ماشین پایین آوردیم و به انبار بردیم.

برادران به مهمات نگاه کردند و گفتند: «از این مهماتها کاری ساخته نیست، دعا کنید که امام زمان(عج) در این حمله بیاید و در سنگرها با ما باشد.»
بالاخره هر کس به اتاق خود رفت.

برادر کبیری گفت: «اگر این حمله انجام بشود، دیگر صدام راه نجاتی نخواهد داشت و آن وقت حرف امام به جهانیان ثابت می‌شود که صدام ماندنی نیست و باید خودکشی کند.»

همه شاد بودند و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. غروب شد و وقت نماز رسید. وضو گرفتیم تا در اتاق خودمان نماز جماعت بخوانیم.

برادران گفتند: «یک روحانی از سوسنگرد آمده است که نماز جماعت را در مسجد خواهد خواند.»

به طرف مسجد حرکت کردیم. در مسجد جای خالی نبود. برادران رزمنده آن مسجد بزرگ را با حضور خود پر کرده بودند و آماده‌اند تا صدای قدقامه‌الصلاه را بشنوند. وارد مسجد شدیم و به صف نمازگزاران پیوستیم و نماز را به امامت حجت الاسلام والمسلمین سیدعبدالمجید صفوی که از اصفهان اعزام شده بود، خواندیم. برادر صفوی لباس نظامی بر تن و عمامه بر سر داشت. با دیدن او افتخار می‌کردیم.

خدایا! اگر روحانیت نباشد، برنامه‌های اسلام دیگر خاموش است. اگر این برادر روحانی نبود مگر می‌شد این همه رزمنده را در این مسجد جمع کرد.

در پایان نماز گفتند: «ساعت ۹/۵ امشب دعای کمیل برگزار خواهد شد.»

به اتاق برگشتیم و غذایمان را خوردیم. برادران از رود نیسان ماهی گرفته بودند و آنها را برای شام پخته بودند. برادر کبیری بعد از غذا صحبت‌هایی کرد.

گفت: «فردا اگر خدا بخواهد، نقشه‌ی حمله را به همه برادران شرح خواهیم داد تا از مناطق اشغالی و کیفیت منطقه مطلع شوند.»

برای دعای کمیل به مسجد رفتیم. باز پنج‌شنبه شد.

شب ۶۱/۲/۹

پنج‌شنبه‌ای دیگر آمد. زمان گریه و ناله کردن سر رسید. همان پنج‌شنبه‌ای که انسان فرصت خوبی دارد که خودش را تزکیه کند و خود را بسازد. دعا را برادر حجت الاسلام صفوی می‌خواند و رزمندگان تکرار می‌کردند.

زمزمه‌های برادران بلند بود که می‌گفتند: «یا مهدی کمکم کن... یا مهدی وقت حمله به تجاوزگران رسیده است.»

بعد از اینکه دعای کمیل تمام شد، به اتاق‌های خود برگشتیم تا بخوابیم. خواستم بیرون بخوابم و برای همین از اتاق بیرون آمدم، اما مگس‌ها و پشه‌ها نگذاشتند بخوابم و مجبور شدم باز به اتاق برگردم. ساعت ۳ نصف شب بود که بیدار شدم. صدای توپ‌ها نمی‌گذاشت بخوابیم. با شنیدن صدای توپ‌ها و خمپاره‌ها، حدس زدیم که مرحله‌ی اول حمله شروع شده است. بعد از مدتی خوابیدیم تا صبح بیدار شویم.



جمعه ۱۰/۲/۶۱

صبح بعد از خواندن نماز، برادران به پشت بام رفتند چون از دور روشنایی توپها و آتش دیده می شد. بعد فهمیدیم که از طرف خونین شهر حمله شده است و پادگان حمید در محاصره رزمندگان اسلام است و امکان دارد تا لحظاتی بعد به دست رزمندگان اسلام آزاد شود، آن وقت است که قلب امام و امت شاد می شود و صدام مجبور است خودکشی کند. آن وقت است که حرف امام به تمام دنیا ثابت خواهد شد. آسمان رو به روشنایی داشت.

برادران گفتند: «صبح پیروزی طلوع کرد.»

صدای الله اکبر از پشت بامها بلند بود. برادران با دیدن شراره ی توپها، فریاد الله اکبر را تکرار می کردند. با برادران به اتاق خودمان آمدیم و مشغول پاک کردن اسلحه ها شدیم. بعد از این کار چون نارنجک دستی نداشتیم، به انبار مراجعه کردیم. کلید انبار دست برادر حبشی بود. از ایشان نارنجک دستی گرفتیم و همه مهمات خود را کامل کردیم. بعد صبحانه خوردیم.

سر صبحانه برادران می گفتند: «ان شاء الله» چند روز بعد صبحانه را در کربلا خواهیم خورد.»

بعد از غذا ما را جمع کردند. برادر حبشی خوبی و برادر نوشاد که فرمانده گردان بود، نقشه ی حمله را به دیوار نصب کرده بودند، آن را به رزمندگان شرح دادند.

برادر نوشاد گفت: «جلوی دشمن یکی دو خاکریز هست که آنها به عنوان محافظ سنگرهای فرماندهی و تانک های تازه، درست کرده اند. ما باید شبانه بین این خاکریز نفوذ کنیم، آرپی جی زن ها به نبرد با تانک ها خواهند پرداخت و بقیه نیروها با افراد مستقر در خاکریز، درگیر خواهند شد.»

بعد از شرح طرح حمله، ما برای ادغام با برادران ارتشی رفتیم. فرمانده ارتشی که سروان بود، سخنرانی کرد.

گفت: «ما خوشحالیم که با برادران سپاهی ادغام شده‌ایم. من اطلاع دارم که شما در فتح‌المبین هم با ارتش ادغام شده بودید و تجربه‌ی جنگی بیشتری نسبت به ما دارید. امیدوارم با وحدت، متجاوزین عراقی را هر چه زودتر نابود کنیم.»

بعد از سخنرانی با صدای الله اکبر صحنه را ترک کردیم. اسلحه و مهمات خود را برداشتیم و آماده شدیم. به ما جیره خشک دادند که آنها را هم برداشتیم. فیلمبردار تلویزیون جمهوری اسلامی از ما فیلمبرداری می‌کرد. هر کدام از برادران مشغول کاری بود. عده‌ای تجهیزات خود را مرتب می‌کردند و فیلمبردار هم از رزمندگان فیلم می‌گرفت.

ساعت ۹/۵ ما را جمع کردند. گروه گروه ما را سوار قایق‌ها کردند. فیلمبرداری ادامه داشت. ما هم وقتی سوار قایق می‌شدیم، از ستون نیروها و قایق‌ها، سه عکس یادگاری گرفتیم. قایقران قایق ما اهل روستای رفیع بود و به همه‌ی منطقه آشنایی داشت. چون سال‌ها آنجا کار کرده بود. قایق را به حرکت درآورد و ما گشتی در رودخانه زدیم. با قایق به سمت بالای روستا رفتیم. آنجا قایق را نگه داشت و گفت: «اینجا خانه ماست. من می‌روم خانه خراب و بمباران شده‌ام را ببینم.»

رفت و چند لحظه بعد با چشمانی پر از اشک آمد و سوار قایق شد. کنار رودخانه چندین نخل بود که با قایق به آنجا آمدیم و زیر نخل‌ها توی قایق استراحت کردیم. برادران سرود می‌خواندند. توپ‌های دشمن در اطراف روستای رفیع برخورد می‌کرد. میگ عراقی سمت چپ روستا را بمباران کرد و رفت. در دلم گفتم:

«خدایا! کی این میگ‌ها را نابود خواهیم کرد؟»

وقتی هواپیمای دشمن روستا را بمباران کرد، صدای الله اکبر برادران بلند بود. همه نشاط عجیبی داشتند. اصلاً چهره برادران عوض شده بود. همه در فکر بودند و با چشمان درخشان به رودخانه نگاه می‌کردند. توپ‌ها پی در پی دور و بر روستا اصابت می‌کرد. هر کس سرگرم کاری بود. من هم دفتر خاطراتم را می‌نوشتم. این سطرها را توی قایق نوشتم.

ساعت ۱۱ برادران جهادگر ناهار تقسیم می کردند. برادران جبلی و الهیارلو رفتند و غذا گرفتند. غذا برنج و خورشت بود. صرف غذا تا ۱۱/۵ طول کشید.

همه می پرسیدند: «پس کی حرکت خواهیم کرد؟»

ساعت ۱۲/۱۵ حرکت کردیم. چون قایقران ما ماهر بود، ما جلوی ستون اول قایق‌ها قرار گرفتیم. قایق ما تندتر حرکت می کرد. به یک راه فرعی رسیدیم که از رود نیسان به سوی روستای چچه جدا می شد. از آن راه حرکت کردیم و ساعت ۱ بعد از ظهر به روستای چچه رسیدیم. نماز ظهر را به امامت یکی از مجاهدان عراق به جماعت خواندیم. بعد از نماز، دور و بر روستا را نگاه کردیم. تراکتورها در حال فرار بمباران شده بودند، همه خانه‌ها سوخته و روستا ویران شده بود. اثری از روستا نمانده بود، فقط دیوارهای فرو ریخته نشانه روستا بود. در روستا منتظر بقیه برادران شدیم. برادران نیامدند.

عده‌ای می گفتند: «برگردیم.»

عده‌ای می گفتند: «در روستا منتظر آنها بمانیم. نمی دانستیم آیا ما راه را گم کرده‌ایم یا آنها؟»

همه ناراحت شده بودیم. بالاخره مجبور شدیم راهی را که آمده بودیم برگردیم. به طرف رود نیسان که راه اصلی ما بود حرکت کردیم. وسط راه با برادران مشغول خواندن سوره الرحمن شدیم و دعا کردیم. وقتی به رود نیسان رسیدیم به طرف بالا که راه اصلی بود حرکت کردیم. به یک راه فرعی رسیدیم، وقتی آن راه را با قایق پیمودیم به روستایی رسیدیم و آنجا فرمانده گروه شناسایی را که از مجاهدان عراقی بود، دیدیم.

پرسید: «چرا دیگران نیامده‌اند؟»

معلوم شد که ما زودتر از آنها راه افتاده و رسیده‌ایم. فرمانده گروه شناسایی سوار قایقی شد و به طرف روستای رفیع حرکت کرد و ما همان جا مشغول استراحت شدیم. بعضی از برادران خوابیدند. بعضی منطقه را شناسایی می کردند و عده‌ای به رادیو گوش می دادند. من هم مشغول نوشتن دفتر خاطراتم شدم. برادران قمقمه‌ها را از آب رودخانه پر می کردند و جیره خشک می خوردند.

برادر جبلی می‌گفت: «من می‌روم بهشت و آنجا به برادران چای خواهم داد.»

من هم می‌گفتم: «من به بهشت که بروم، برای برادران رجایی و بهشتی و داهیم که یکی از برادران ما بود، از درخت خرما خواهم چید و به آنها خواهم داد.»

برادر جبلی می‌گفت: «من می‌روم ای مادر! مرا حلال کن. من تنبل هستم، خواهم خوابید؛ اما تو زرنگ و ماهری بعد از خاتمه جنگ، فرماندهان تو را به فلسطین خواهند فرستاد، حیف است تو الان شهید شوی. باید بمانی و در فلسطین جزو فرماندهان نظامی باشی و اگر خدا صلاح بداند در فلسطین شهید می‌شوی.»

بعد از این حرف‌ها رادیو را باز کردیم. از رزمندگان می‌گفت و روحیه‌ی رزمندگان را تقویت می‌کرد. مجاهدان عراقی که همراه ما بودند عکس آیه‌الله شهید صدر را در دست داشتند.

برادر جبلی خوابیده بود و برادر صالح الهیاری به رادیو گوش می‌داد. ما با برادران؛ الهیاری و جبلی از خوی، خدایاری و کاملی از مرند، رحیم سواری، کاظم عالی پور و رمضان سیامی از رفیع دریک قایق بودیم. من لباس هایم را در آوردم و کمی شنا کردم. بعد از اینکه غسل شهادت کردم، از آب خارج شدم. آنجا عکسی با برادران مجاهد عراقی انداختیم و کمی استراحت کردیم.

تا اینکه یکی از برادران مجاهد عراقی گفت: «خوبست سری به روستای رفیع بزنیم.» ساعت ۳/۵ بعد از ظهر به طرف روستای رفیع حرکت کردیم و ساعت ۵/۵ آنجا رسیدیم. خمپاره‌های دشمن جاده تدارکاتی ما را می‌کوبید و دائماً زیر آتش بو؛ اما به هیچ ماشین یا خودرویی اصابت نمی‌کرد. وقتی به رفیع رسیدیم، دیدیم همه قایق‌ها آنجا در رود نیسان هستند.

از مجاهدین عراقی پرسیدیم: «پاسداران کدام طرف هستند.»

جواب دادند: «خیلی وقت است که منتظر شما هستند.»

خود را به اتاق‌هایی که قبلاً آنجا ساکن بودیم، رساندیم و دیدیم که بله همه نشسته‌اند و منتظر ما هستند.

برادر کبیری ناراحت شده بود و پرسید: «که چرا رفته بودید؟ تا حالا کجا بودید. من شما را به حمله نخواهم برد. این چه کاری ست که کردید.»

ما همه با هم گفتیم: «اشتباه کرده ایم و تو به عنوان فرمانده هر تصمیمی بگیری، ما اطاعت می کنیم و آماده ایم.»

بعد از رفتن برادر کبیری، ما کنار سایر برادران آمدیم و بعد از احوالپرسی، مشغول استراحت شدیم تا ماشین ها بیایند و ما را منتقل کنند. در این مدت مطلع شدم که طرح عوض شده و ما را به جبهه طراح خواهند برد. در حالی که استراحت می کردیم و منتظر ماشین ها بودیم، دفتر خاطراتم را برداشتم و چند دقیقه جریان را از جایی که مانده بود، ادامه دادم. با برادران برزگر، جباری و کبیری صحبت می کردیم که متوجه شدیم در پایین روستا، جهادگران پلی را بر روی نیشان می زنند تا رفت و آمد به آن سوی رود، ادامه داشته باشد. برادران جهاد سازندگی دوشادوش رزمندگان در جبهه های جنگ فعالیت دارند. کارهای ارزنده ای هم انجام داده و می دهند.

توپ های دشمن اطراف وسایل و پل و ماشین های جهادگران را می کوبیدند. میگ دشمن هم برای بمباران روستا آمد و معلوم بود که از حضور نیرو در روستا مطلع شده اند و حدس زده اند که از این روستا به طرف آنها حمله می شود. برای همین توپخانه دشمن یک دقیقه هم ساکت نبود. بالاخره سه تا از کمپرسی های جهاد سازندگی را به ما دادند تا ما را به جبهه ای دیگر منتقل کنند.

ساعت ۶/۵ بعد از ظهر ۶۱/۲/۱۰ سوار کمپرسی شدیم و حرکت کردیم. همان وقت بود که دو عدد توپ به ۵۰ متری ما افتاد؛ ولی هیچ کدام از نیروهای اسلام صدمه ای ندیدند و این است نمونه ای از امدادهای غیبی که توپ در ۵۰ متری نیروها می افتاد ولی کسی صدمه نمی دید. در حالی که ترکش توپ تا شعاع ۴۰۰ متر پخش می شود و ممکن است در این فاصله به خیلی ها اصابت کند. دشمن جاده تدارکاتی ما را زیر آتش خود قرار داده بود. در طول راه هر بار که کمپرسی ترمز می کرد، همه برادران روی هم می افتادند و موقع حرکت هم این برنامه تکرار می شد. در راه دیدیم که انبار مهماتی در فاصله خیلی دور آتش گرفته و با انفجارهای پی در پی می سوخت. دیگر نفهمیدیم این انبار

مهمات مال ایران بوده یا عراق. ولی برادران نظر می دادند که فاصله انبار منهدم شده با ما حدود ۱۵ کیلومتر است و صد در صد این انبار مهمات دشمن است. در ساعت ۷/۲۰ به جبهه دغاغله که خاکریز سوم بود، رسیدیم. آنجا پیاده شدیم و برادران به خاکریز تکیه دادند و مشغول استراحت شدیم. ساعت ۸ بود که رادیو را باز کردیم.

می گفت: «رزمندگان اسلام تا کنون ۳۲۰۰ تن از کافران را به اسارت گرفته اند و صدها تانک را منفجر کرده اند و چند نفر از فرماندهان کافر را اسیر کرده اند. مناطق اشغال شده بسیاری هم تا کنون به دست رزمندگان اسلام آزاد شده است.»

برادران از سوئی شاد بودند و از سوئی سست بودند که خدایا! مثل اینکه ما را به حمله نخواهند برد. برادر کبیری ما را جمع کرد و هر هشت نفر را در سنگری پخش می کرد. ما هم در سنگری مستقر شدیم و اسلحه و مهمات خود را هم در آن سنگر گذاشتیم و مشغول نماز خواندن شدیم. نماز مغرب و عشا را خواندیم. همه خسته بودند و ناراحت. با همین فکرها خوابیدیم.

شنبه ۶۱/۲/۱۱

بعد از نماز صبح، برادر رضا جلوداری را که قبلاً با هم بودیم، دیدم. با هم احوالپرسی کردیم.

مسئول گروهان گفت: «اگر ما از طرف رود نیسان وارد عمل می شدیم و حمله می کردیم، حتی یک نفر هم از ما زنده نمی ماند.»

برای اینکه دشمن فهمیده بود که در روستای رفیع نیرو وجود دارد و از این روستا حمله ای انجام خواهد شد. همه تانک ها و نفربرها به کنار رودخانه آورده شده بود و وقتی ما آنجا می رسیدیم، توپخانه ی دشمن به شدت آنجا را می کوبید و عده ای از برادران هم بر اثر اصابت ترکش شهید می شدند و عده ای در آب غرق می شدند. باید خدا را شکر کنیم که متوجه شدیم دشمن آماده است. برای همین طرح حمله عوض شده است و امکان دارد از این منطقه با برادران دیگر حمله کنیم.»

بعد از این صحبت ها ایشان به سنگر خودش رفت و ما هم به رادیو گوش دادیم. صبحانه نان و پنیر و خیار بود. رادیو روشن بود و به رزمندگان روحیه می داد.

یکی می گفت: «بلند شوید، به هر طرف که صدای تیر می آید، ما هم آنجا حرکت کنیم.» صبر رزمندگان به سر آمده بود و نمی توانستند حضور کافران را در خاک کشورمان ببینند. از این تحمل کنند. با شنیدن خبر پیروزی های پی در پی رزمندگان همه خوشحال بودند. اما همچنان ناراحت هم بودیم از اینکه احتمال می دادیم ما را به حمله نبرند. صبح بود که فهمیدیم پشت خاکریز ما رود است و به زودی فهمیدیم که رود نیسان است که از روستای رفیع تا مناطق دیگر ایران جریان دارد. من پیش برادران برزگر، جباری، راسخی، اکبری، میثاقی، پاشایی و دیگران رفتم و با هم گرم گفتگو شدیم. آنها سنگر نداشتند و شب قبل هم بیرون خوابیده بودند.

بعد از اینکه سنگری برای آنها پیدا شد، وسایل خود را جمع کردند و به سوی آن سنگر حرکت کردند. سنگر آنها از هر نظر تکمیل بود و سماور نفتی و وسایل دیگر داشتند. قبلاً جنوب هویزه که ما آنجا مستقر بودیم، توسط میگ های عراقی بمباران شده بود ولی هیچ کس صدمه ای ندید. به سنگر خودمان آمدیم و هنگام استراحت، با برادران همسنگر صحبت می کردیم. وقت نماز ظهر شد. نماز خواندیم و بعد به اخبار گوش دادیم. در اخبار شنیدیم که تعداد اسرای جنگی به ۴۰۰۰ تن رسیده است. و افسران عراقی همراه با سربازان تحت امر خود، گروه گروه تسلیم نیروهای اسلام شده اند. همچنین خبر بمباران شدن جنوب هویزه را که خودمان از نزدیک شاهدش بودیم، از رادیو شنیدیم. قبل از اخبار به سخنرانی آیت الله شیخ مرتضی مطهری گوش دادیم. سخنانش دل انسان را پر از درد می کرد و گریه بر سخنان او و حرف های او، دردها و غصه ها را برطرف می کرد. هنگام ظهر، چون به ما غذا نرسید از باقیمانده ی صبحانه که نان و پنیر بود، استفاده کردیم. من به سنگر برادران برزگر، جباری، راسخی، شاه محمدلو و .. رفتم و با آنها صحبت می کردیم.

برادران احمد جباری و ناصر که از شهرستان میانه آمده بودند و در خاکریز اول مستقر بودند. من هم همراه آنها با آمبولانس جهاد به طرف خاکریز اول رفتم. هرچه به خاکریز

نزدیکتر می شدیم، توپ های دشمن در اطراف آمبولانس زمین می خورد. بالاخره به خاک خاکریز اول رسیدیم. می خواستم برادران اعزامی از سلماس را که پسر عمویم و مهرعلی طالعی هم با آنها بودند، ببینم، اما هرچه دنبالشان گشتم، پیدایشان نکردم. گویا به جبهه دیگری رفته بودند.

آنجا در خاکریز اول برادران پاسدار می گفتند: «ما امروز از اینجا حمله خواهیم کرد برای همین ماشین های آنها را هدف قرار نمی دهیم. چون اگر عکس العملی نشان بدهیم، متوجه می شوند که اینجا نیرو هست.»

آنجا به سنگر برادران میانه ای رفتیم و با آنها دیدار کردیم. بعد از احوالپرسی به سنگری که بالای خاکریز درست شده بود رفتیم. با دوربین، عراقی ها را در سنگر می دیدم و حتی ماشین های عراقی را بدون دوربین هم می شد دید که در حال حرکت بودند. در دل، آرزوی آن دقیقه ای را داشتم که آنها را با آرپی جی هدف بگیریم و آن سنگرها را تصرف کنیم. از آن سنگر نزد برادران برگشتم. شربت آب لیمو درست کرده بودند که خوردیم. بعد هم با آنها خداحافظی کردیم و همراه برادر احمد جباری و برادری دیگر به خاکریز سوم که محل استقرار ما بود حرکت کردیم. وسط راه، سوار ماشین توپوتای سپاه شدیم. تیرهای کالیبر ۵۰ و کالیبر ۷۵ دشمن از اطراف ماشین می گذشت. بعد از چند دقیقه به خاکریز سوم رسیدیم. برادران میثاقی، کبیری، رضوی و پاشایی مشغول شنا کردن در رود نیسان بودند.

به سنگر خودمان آمدم. برادران احد فیضی، صالح الهیاری، مقصود جبلی، محمدرضا کاملی، نصراله خدایاری، حسن یحیایی، جلال حسین پور، عبدالله عسگریاری، علی داوطلب، موسی مرادی که این برادران از شهرستان های خوی، نقده و مرند اعزام شده بودند در جبهه دغاغله با هم بودیم. سری هم به سنگر برادران اعزامی از میانه و ماکو زدم. هرکس چیزی می گفت.

یکی می گفت: «در حمله شرکت نخواهیم کرد.»

یکی می گفت: «اگر می دانستم حمله نیست، اینجا نمی آمدم.»

به برادران گفتم: «اگر قرآن همراه دارید، به من بدهید تا استخاره کنم.»

قرآن را به دستم دادند و استخاره کردم.

در خاکریز می گشتم که پاسدار موتورسواری آمد و گفت: «برادر کبیری و معاونش ساعت ۷ در مقر فرماندهی حاضر شوند.»

خوشحال شدیم. حتماً تصمیم حمله خواهند گرفت. برادران حالشان عوض شد. روحیه ی همه برادران عالی بود.

مدتی بعد یکی از برادران آمد و گفت: «گردان حمزه به طراح حمله کرده بود و آنجا شکست خورده است و تعداد زیادی از آنها شهید شده اند.»

پرسیدم: «از برادران سلماسی چند نفر شهید شده اند؟»

گفت: «خبر ندارم؛ ولی گردان حمزه چون از طرف توپخانه ارتش پشتیبانی نشده، شکست خورده است.»

به یاد برادران اعزامی از سلماس افتادم، برادر طالعی و پسرعمویم رحیم هم در آن گردان بودند و پسر عمویم، معاون گردان بود. فکر می کردم آنها هم شهید شده اند. نمی دانستم زنده اند، زخمی شده اند یا به شهادت رسیده اند. آن چند روزی که با برادر طالعی و پسر عمویم رحیم در سوسنگرد با هم بودیم، آرزوی شهادت می کردند.

دعا کردم خدایا اگر رحیم شهید شده باشد، دومین شهید خانواده ما می شود. (اولین شهید خانواده، پدر رحیم که معروف به شیخ ابراهیم بود. در بهار سال ۵۸ به دست عوامل ضدانقلاب در منطقه ی کره سنی شهرستان سلماس به شهادت رسیده است.)

من هم از اول با آرزوی شهادت آمدم. به عنوان سومین شهید خانواده مرا بپذیر. شنیدن این خبر اصلاً در روحیه ام تأثیر نکرد. غروب بود و صدای اذان از سنگرها بلند شد. وضو گرفتیم و نماز خواندیم.

بعد از نماز، برادر حبشی خوبی آمد و گفت: «بعد از شام مسئولین و معاونین گروه در سنگر ما جمع شوند، کار داریم.»

باز هم برادران شاد شدند که صد در صد ما هم در حمله شرکت خواهیم کرد. شام را که دوغ و نان بود، خوردیم. بعد از غذا به سخنرانی امام که به مناسبت شهادت استاد

مطهری و روز جهانی کارگر از رادیو پخش می‌شد گوش دادیم. بعد از آن، برادر یحیایی که مسئول گروه ما بود، ما را جمع کرد و از ضعف‌هایی که در حمله فتح‌المبین داشتیم، گفت و از حساسیت منطقه عملیاتی برای ما تعریف کرد.

گفت: «ما صد در صد در حمله آینده شرکت خواهیم کرد، ولی معلوم نیست که کی حمله خواهیم کرد، هر کس حرفی دارد بگوید».

صحبت‌های برادر یحیایی تمام شد. من استخاره‌ای را که با قرآن کرده بودم.

به برادران گفتم: «که خداوند متعال خودش آشکار کرد. در قرآن می‌فرماید:» که غصه نخورید وقت حمله به کافرین رسیده است و شما پیروزید، اگر ایمان داشته باشید.»

صدای تکبیر به هوا بلند شد. روحیه‌ی برادران بهتر شد. برای خواب، نزد برادران پاسدار میانه رفتیم. با برادران جباری، کبیری، برزگر و اکبری خوابیدیم. تا ساعت ۳ پشه‌ها و مگس‌ها نگذاشتند بخوابیم. توپخانه دشمن روی ما کار می‌کرد. توپ‌ها نزدیک ما اصابت می‌کرد. صدای تیراندازی رفته رفته به قدری زیاد شد که نتوانستیم در جایم بمانیم. بالای خاکریز رفتیم. تیراندازی از هر طرف معلوم است. توپخانه هر دو طرف کار می‌کند. تیرهای رسام دشمن از بالای سر ما رد می‌شد؛ اما اینها نمی‌توانست روحیه‌ی ما را ضعیف کند. بلکه روحیه‌ی ما قوی‌تر می‌شد که خدایا کی ما تیرهای خود را بر سر آنها خالی خواهیم کرد.

خدایا! کی ما تیر خود را به قلب دشمن نشانه خواهیم گرفت. ساعت ۴ بامداد همه بیدار شده بودند و به صحنه درگیری نگاه می‌کردند. بعد از مدتی خوابیدیم.

یکشنبه ۶۱/۲/۱۲

نماز صبح را خواندیم و بعد از نماز، قرآن خواندیم و برای سلامتی امام و پیروزی رزمندگان دعا کردیم. سپس پتوهای خود را جمع کردیم و داخل سنگر گذاشتیم و برای صبحانه در سنگر جمع شدیم. صبحانه شیر پاستوریزه و نان بود. بعد از صبحانه به اخبار گوش دادیم. رزمندگان اسلام، پیروزی‌های تازه‌ای به دست آورده بودند. بعد از اخبار هر

چه سعی کردم به سوسنگرد بروم و خبری از برادران بگیرم، موفق نشدم. به سنگر برادران اعزامی از میانه و ماکو آمدم و کمی با هم صحبت کردیم.

از آنجا به سنگر خودمان آمدم و آنجا را نظافت کردیم. برادران جهادگر برایمان سیب آوردند. کمی استراحت کردیم تا وقت اذان شد. نماز ظهر را به جماعت در سنگر خودمان خواندیم. بعد از نماز دعای وحدت و دعای فرج امام زمان را خواندیم. دعای ندبه هم خواندیم. بعد از دعا، غذا را که برنج بود، خوردیم. برادر احد فیضی که از پاسداران اعزامی از نقده است، برایمان آب پرتقال و کمپوت میوه آورد که برای هرکس، یک کمپوت و یک ساندیس دادند. هرکس به شکلی کمپوت و آب میوه‌اش را می‌خورد، یکی با یخ و یکی گرم گرم. یخ را می‌شکستند روی پتوها می‌افتاد. به هر شکل کمپوتها را هم که متنوع بودند، خوردیم. رادیو را روشن کردیم. اخبار بود، اعلام کرد که با یکی از رزمندگان که در بیت‌القدس زخمی شده است مصاحبه‌ای انجام شده که به آن گوش می‌کنیم. مصاحبه را گوش دادیم. آن برادر مجروح چقدر عاشق امام و اسلام بود. حرفش فقط اسلام و امام بود.

وقتی آن عزیز مجروح گفت: «من آرزویم این است که امام را ببینم و از او بخواهم که مرا شفاعت کند.»

آن وقت صدای گریه برادران پاسدار، سنگر را به لرزه انداخت.

خبرنگار گفت: «که امام در عملیات فتح‌المبین فرمودند که من دست شما رزمندگان را می‌بوسم... من در خود لیاقت این را نمی‌بینم که دست شما را ببوسم و برای همین رویتان را می‌بوسم.»

با شنیدن این حرف خبرنگار باز هم گریه رزمندگان در سنگر اوج گرفت. صدای رادیو را نمی‌توانستیم از میان هق هق گریه، بشنویم. صدای گریه آن برادر زخمی را وقتی خبرنگار صورتش را می‌بوسید، شنیدیم. صدای آنها از رادیو قطع شد؛ ولی گریه‌ی ما ادامه داشت. گریه‌ها به ناله تبدیل شده بود.

وقتی آن مجروح گفت: «دشمن در هر پنج متر، یک تیربار داشت و هیچ نیروی نظامی نمی‌توانست به پیش برود مگر حزب‌الله و رزمندگان ایران که از روی مین‌ها گذشتند و در مقابل تیربارهای دشمن مقاومت می‌کردند.»

ناگهان یاد عملیات فتح‌المبین افتادم. عملیاتی که ما هم آنجا بودیم. آنجا هم هر چند متر یک تیربار بود و هر چند متر یک خمپاره انداز بود و در هر سنگر دشمن یک کالیبر ۷۵ بود که آنها ما را زیر آتش خود قرار داده بودند. آنجا هم فقط حزب‌الله بود که پیش رفت و با ایمان خود بر تمام تجهیزات عراق پیروز شد.

برادران با چشمان پر از اشک مشغول گوش دادن به اخبار شدند. شنیدیم که مصر به عراق وسایل یدکی هواپیما می‌رساند؛ اما این کمک‌ها نمی‌تواند در برابر ایمان رزمندگان دوام بیاورد. ادامه اخبار را فقط من گوش می‌دادم، چون بقیه‌ی برادران خوابشان گرفته بود. من هم مشغول نوشتن دفتر خاطراتم شدم. بعد از مدتی نوشتن من هم خوابیدم. ساعت ۴/۵ بعد از ظهر، از خواب بیدار شدم.

در خواب می‌دیدم دایی جانم، جبرئیل ایمانی را در سلماس ترور کرده‌اند و بعد به بیمارستان اعزام کرده‌اند و حال وی وخیم است. خواب دیدم که برادر عزیز مهدیزاده با تمام وسایل و تجهیزات نظامی به نزد ما آمده و ما را خوشحال کرد و برادران شاد بودند که باز هم مهدیزاده برنامه خودش را اجرا خواهد کرد.

وقتی از خواب بیدار شدم، در فکر آن بودم که خدایا رحیم پسر عمویم و جبرئیل هم اگر شهید شوند بر خانواده ما چه خواهد گذشت. گرچه اگر آنها هر دو شهید شوند باز باید خدا را شکر کرد و خداوند متعال هر چه صلاح بداند ما آماده‌ایم بالاخره از سنگر بیرون آمدیم. برادران در رود نیسان شنا می‌کردند. کنار رود ایستاده بودم که برادر میربهلول حسینی آمد. با ایشان احوالپرسی کردم و از برادران اعزامی از سلماس پرسیدم.

گفت: «خب ندارم.»

بعد هم به سنگر برادران اعزامی از میانه و ماکو آمدم و با برادران راسخی، جباری، برزگر، شاه‌محمدلو و دیگر برادران به خاکریز دشمن نگاه می‌کردیم و به توپ‌های دشمن که به پشت خاکریز اول ما می‌افتاد. توپخانه دشمن پی در پی ما را می‌کوبید. بعد از مدتی

برادران از سنگر خاکریز پایین آمدند و فقط من و برادر برزگر آنجا ماندیم. ماشین تدارکات از راه رسید و شام را به مسئول تدارکات که برادر شاه محمدلو بود تحویل داد، او هم طبق معمول غذا را بین مسئولین گروه تقسیم کرد. هوا کم کم داشت تاریک می شد. بعضی از برادران مشغول وضو گرفتن بودند. عده ای چای درست می کردند و برخی پتوها را تمیز می کردند. رادیو را روشن کردیم. سخنرانی شهید مظلوم بهشتی را درباره رزمندگان و فرماندهان ارتش گوش دادیم.

او می گفت: «ای فرماندهان؛ به خداوند تکیه کنید و به طرف ارتش بعث عراق یورش برید. و ای رزمندگان! شما بدانید که ملت پشتیبان شماست.»

صدای اذان مغرب بلند شد. وضو گرفتیم و هر کس برای اقامه نماز به سنگر خود رفت. نماز جماعت را به امامت یکی از برادران رزمنده اقامه کردیم و بعد مشغول غذا شدیم. غذا تخم مرغ بود و نان خشک. نان به قدری خشک بود که آنها را با مشت هم نمی شد شکست. به هر حال بعد از غذا با برادران گرم صحبت شدیم. برادران برزگر، جباری، راسخی و میثاقی درباره ی اوضاع شهر میانه صحبت می کردند. من با برادر جباری و برزگر به سنگر خاکریز رفتیم. از آنجا به رود نیرسان نگاه کردیم و بعد جلوی سنگر مشغول استراحت شدیم.

ناگاه برادر میثاقی آمد و گفت: «اسلحه و وسایل خود را جمع کنید و برای حمله آماده شوید.»

همه با روحیه ی عالی آماده شدند. وسایل خود را جمع کردیم و پتوها را همراه وسایل اضافی در پشت ماشین هایی که به همین منظور آمده بودند، گذاشتیم تا به عقبه منتقل شود. ما هم آماده و منتظر ماندیم تا ماشین بیاید و به طرف دشمن حرکت کنیم. ساعت ۱ نصف شب شد؛ ولی خبری از ماشین ها نشد. هر کس به سنگر خود برگشت. من هم به سنگر برادران اعزامی از میانه رفتم و همان جا خوابیدم.

دوشنبه ۶۱/۲/۱۳

صبح برای نماز بیدار شدیم. بعد از نماز وقتی از سنگر خارج شدیم، دیدیم جز ما ۱۰ نفر که در آن سنگر مانده ایم، کسی آنجا نیست. به زودی فهمیدیم که بقیه برادران

رفته‌اند و سرگروه‌ها ما را بیدار نکرده‌اند و هنگام حرکت آمارگیری نکرده‌اند که متوجه غیبت ما بشوند. وسایل و اسلحه و تجهیزات خود را برداشتیم و به طرف جایگاه قدس ۱ حرکت کردیم. آنجا ماشین توپوتایی از راه رسید.

راننده‌اش پرسید: «از کدام واحد هستید؟»

گفتیم: «از گروهان برادر کبیری هستیم.»

گفت: «گروهان ایشان به سوسنگرد رفته‌اند. سوار شوید شما را آنجا می‌رسانم.»

سوار توپوتا شدیم و آن برادر ما را به پایگاه درخشان که قبلاً آنجا مستقر بودیم، رساند. همه برادران آنجا بودند. عده‌ای مشغول صرف صبحانه بودند و عده‌ای سرگرم کارهای دیگر بودند. من خیلی زود به پایگاه المهدی که برادران اعزامی از سلماس آنجا مستقر بودند، رفتم تا از برادران اطلاعی بگیرم. در حیاط پایگاه پسر عمویم رحیم را دیدم که با عده‌ای صحبت می‌کرد. همدیگر را در آغوش گرفتیم.

بعد از روبوسی رحیم به من گفت: «برادران وطنخواه، صلح‌جو و آیرملو را به گردان ما - حمزه - داده‌اند.»

خوشحال شدم. رفتم به اتاق آنها. آنجا برادر طالعی و احدپور ابوالحسن و دیگر برادران اعزامی از سلماس را دیدم. شاد شدم. برادر صلح‌جو دراز کشیده بود.

گفتم «آقا شما از کجا اعزام شده‌اید؟»

وقتی که دید من هستم زود بلند شد. همدیگر را بوسیدیم و بعد از احوالپرسی و دیدار با همه برادران پرسیدم: «وطنخواه کجاست؟»

گفتند: «دارد لباسش را می‌شوید.»

رفتم بیرون. او را دیدم که داشت شلوارش را می‌شست. با هم دیدار و روبوسی کردیم و بعد به پایگاه آمدیم. علی آیرملو را در اتاق تدارکات دیدم که وسایلی تحویل می‌گرفت.

گفتند: «که برادر گلنهالی، شقاقی، یداله، فتح‌اله رضایی، عسگر مودنی و دیگر برادران از جهاد سازندگی سلماس آمدند.»



پرسیدم: «کدام طرفند؟»

گفتند: «در بیمارستان مشغول استراحتند.»

با برادران وطنخواه، صلح‌جو، آیرملو و رحیم به طرف بیمارستان شهید چمران سوسنگرد رفتیم. نرسیده به بیمارستان برادر کاظم شقاق و یداله را دیدیم و روبوسی و احوالپرسی کردیم. با هم به طرف بیمارستان حرکت کردیم. در حیاط بیمارستان برادر یعقوب گلنهایی معاون مسئول جهاد سازندگی سلماس و برادران فتح‌اله رضایی، عسگر مؤذنی و مختار محمدزاده و دیگران را دیدم که در حال استراحت بودند. وقتی که از چند قدمی برادر عسگر را صدا زدم، به طرفم برگشت، به من نگاه کرد و خندید. شاد شد و به طرف من دوید. با صدای سلام و خنده ما بقیه برادران که خوابیده بودند، بیدار شدند. با همه احوالپرسی کردیم. برادر گلنهایی و رضایی و دیگران هم از جا بلند شده بودند. همه از اینکه یک بار دیگر همدیگر را می‌دیدیم خوشحال بودیم. از برادران اجازه گرفتم تا بروم از پایگاه درخشان دوربینم را بیآورم، عکس دسته جمعی یادگاری بگیریم. به پایگاه رفتم، کیفم را باز کردم تا کفش‌هایم را بردارم؛ اما کفش‌های کتانی‌ام نبود! خیلی ناراحت شدم. دوربین را برداشتم و با برادر ابراهیم صباحی به بیمارستان برگشتیم. آنجا با همه برادران عکسی انداختیم و از آنجا به پایگاه مهدوی رفتیم. وقتی به پایگاه مهدوی رسیدیم، برادر یاشار برزگر را ندیدم.

پرسیدم: «کجاست؟»

گفتند: «در عملیات زخمی شده است.»

با برادر طالعی و پسر عمویم درباره‌ی شکست گردان حمزه در جبهه طراح صحبت می‌کردیم.

آنها می‌گفتند: «چون برادران اکثراً بسیجی بودند و از نظر سنی کوچک و بی‌تجربه بودند، شکست خوردیم. وقتی فرمانده گردانمان، معاونش و فرماندهان گروهان شهید شدند، روحیه‌ی برادران تضعیف شد و اینها از عوامل شکست ما در آن حمله بود.»

در پایگاه مهدوی با برادران یک عکس دسته جمعی دیگر انداختیم. بعد از چند لحظه برادر محمدمافی پاسدار سلماسی را دیدم که در اتاق خوابیده بود. یک مشت که بهش

زدم، بیدار شد. اول مرا نشناخت. از خواب بیدار شد و رفت بیرون. وقتی برگشت دست و صورتش را شسته بود.

مرا که دید با تعجب گفت: «من چند وقت است که دنبال تو می‌گردم.»

خلاصه با هم احوالپرسی کردیم. وقت نماز شده بود. وضو گرفتیم و با برادران اعزامی از سلماس به طرف مسجد صاحب‌الزمان (عج) سوسنگرد حرکت کردیم. نماز جماعت را به امامت حجت الاسلام واعظی اقامه کردیم.

وسط دو نماز پسر عمویم گفت: «برادر کبیری را که فرمانده شما بود به عنوان فرمانده گردان حمزه معرفی کرده‌اند، چون فرمانده ما شهید شده است.»

بعد از نماز هر کس به طرف پایگاه خود حرکت کرد. ما هم به پایگاه خودمان برگشتیم و ناهار را که برنج و ساندیس آب پرتقال بود، خوردیم. بعد از غذا، مشغول دفتر خاطرات شدم تا بنویسم. به اخبار گوش دادیم.

گفت: «تعداد اسرای جنگی به هفت هزار تن رسیده است. بین برادران صحبت از این بود که شاید ما را به دارخوین که یکی از جبهه‌های خونین شهر است، اعزام کنند.»

بعد از این صحبت‌ها برادران به استراحت پرداختند. همه خوابیده بودند و من به امام جمعه‌ی محترم سلماس و به خانواده‌ام نامه می‌نوشتم.

خاطرات در دفتر خاطرات شماره ۴ ادامه دارد.



فصل پنجم
دفترچه شماره چهار



دفتر خطرات شماره ی ۴

سردار عاشورایی خبیر بایرامعلی ورمزیاری اعزامی از شهرستان
سلماس به جبهه خوزستان (سوسنگرد)

امضاء ۶۱/۲/۱۳

دفتر چه ی شماره ی ۴ خوزستان (سوسنگرد)

درخت غم به جانم کرده ریشه به درگاه خدا نالم همیشه
عزیزان قدر همدیگر بدونین اجل سنگ است و انسان مثل شیشه

مشغول نوشتن نامه به امام جمعه ی محترم سلماس بودم که برادر ابراهیم صباحی آمد.

گفت: «بلند شو، رحیم آمده است. آنها آماده شده‌اند و عازم جبهه‌اند.»

بلند شدم. رحیم، پسر عمویم با همه تجهیزات آمده و در حیاط پایگاه منتظر من بود. همراه او و برادر صباحی به پایگاه مهدوی رفتیم. همه برادران اعزامی از سلماس در آن پایگاه آماده شده بودند تا برادران را بدرقه کنند. برادران عسگر مؤذنی، گلنهالی، فتح‌اله رضائی، مختار محمدنژاد، یداله و بقیه. گردان حمزه آماده اعزام بود. گرچه این گردان در حمله به جبهه طراح متلاشی شده بود؛ ولی فوری این گردان، تکمیل شده بود و همه آماده اعزام به جبهه بودند که این برادران رحیم ورمزیاری، طالعی، محمدعلی صلح‌جو،

سعید وطنخواه^۱، محمد مافی، احد پورابوالحسن، علی آیرملو و سایر برادران همشهری بودند. از همه‌شان خداحافظی کردم و به طرف پایگاه شهید درخشان که پایگاه ماست، حرکت کردم.

ادامه ی نامه‌ام را نوشتم و آن را به برادر حبشی خوبی دادم تا به دست برادر محمد قنبرلو^۲ فرمانده عملیات خوی بدهد تا او نامه‌ها را به سلماس ببرد و پیامی را که در باره ی مسئولین سپاه نوشته بودم، از طریق نامه و توسط برادر محمد قنبرلو به برادر غلامعلی شجاعی فرستادم. وقت نماز مغرب و عشاء شد. با برادران برزگر، کبیری، جباری و جلوداری وضو گرفتیم و برای نماز جماعت به مسجد رفتیم. نماز را به امامت حجت الاسلام واعظی خواندیم.

ایشان در وسط دو نماز درباره ارتش مکتبی سخنرانی کرد و گفت: «در ارتش مکتبی بین فرمانده و نیروی ساده باید محبت باشد. از فرمانده گرفته تا نیروی ساده که عضو این ارتش مکتبی هستند باید ایمان به خدا داشته باشند. تمامی برادران ارتش مکتبی باید از ارتش امام علی و از ارتش مکتبی امام حسین درس بگیرند که اگر درس گرفتند صد در صد آن ارتش به یک ارتش مکتبی تبدیل می‌شود.

بعد از نماز با شعار خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار، مسجد را به طرف پایگاه ترک کردیم. به پایگاه رسیدیم و شام را که نان و پنیر بود، خوردیم و برای خواب به همراه برادران جباری، کبیری، برزگر و میربهلول حسینی به پشت بام رفتیم.

آنجا این برادران گفتند: «برادر ارکوئی معاون فرمانده سپاه میانه اینجا آمده است و ما به دیدار ایشان می‌رویم.»

^۱ شهید سعید وطن خواه : در ۴۳/۰۵/۲۹ در سلماس متولد شد و در تاریخ ۶۴/۰۵/۲۹ در کنار رود همیشه خروشان اروند همزمان با روز تولدش به سعادت ابدی یعنی شهادت نائل شد.

^۲ شهید محمد قنبرلو: فرمانده محور عملیاتی لشکر مکانیزه ۳۱ عاشورا (سپاه پاسداران انقلاب اسلامی) در سال ۱۳۳۶ ه ش در روستای قریسی از توابع شهرستان خوی به دنیا آمد. در تاریخ ۶۶/۱/۲۱ یک ترکش از ناحیه ی پشت سر به وی اصابت کرد تا به آرزوی دیرینه‌اش برسد و در همان حال با صدایی ضعیف به نیروهای خود می‌گفت: «مقاومت کنید، با من کاری نداشته باشید و جلو بروید.»

آنها رفتند. بعد از چند لحظه شنیدم که گفتند: «همه زودتر آماده شوند و هر کس دو پتو با خود بیاورد.»

از پشت بام، تمام پتوها را جمع کردیم و از آنجا برادر علی کبیری که پایین ایستاده بود، پایین انداختم و او گرفت. من هم از پشت بام پایین آمدم. همه برادران وسایل خود را آماده کردند. ما هم وسایل خود را برداشتیم و اسلحه و مهمات را به کمر بستیم. از برادر یحیایی که مسئول دسته‌مان بود اجازه گرفتم تا برای دیدن برادران اعزامی از سلماس، به بیمارستان شهید چمران سوسنگرد بروم. هر جا را نگاه کردم، آنها را ندیدم. بالاخره برادری گفت: «آنها همه در پشت بام خوابیده‌اند.»

به پشت بام رفتیم. برادر یعقوب گلنهالی را دیدم که خوابیده بود.

او را از خواب بیدار کردم و گفتم: «ما می‌رویم، به برادران دیگر هم بگو که ما رفتیم.»

صدای ما برادر فتح‌اله رضایی و عسگر مؤذنی را بیدار کرد. بعد از روبروسی و خداحافظی از آنها، به طرف پایگاه شهید درخشان حرکت کردم. همه سوار ماشین‌ها شده بودند. من هم سوار شدم. کنارم برادر محمدرضا خدایی نشسته بود. او از برادر شجاعی و برادر مقدم تعریف می‌کرد.

می‌گفت: «اگر تو به سلامت برگشتی و من هم سالم ماندم و برگشتم، آن وقت اگر شجاعی از دواج کند و مرا به عروسی‌اش دعوت نکند، می‌دانم با او چه کار کنم!»

بالاخره صحبت‌ها و درد دل برادر خدایی تمام شد و او خوابید.

برادران می‌گفتند: «ما را به دارخوین^۱ می‌برند.»

رفته رفته همه خوابیدیم. نصف شب ماشین ما با یک تریلی برخورد کرد که خوشبختانه به هیچ کدام از برادران آسیبی نرسید، ولی همه را از خواب پرانند. دوباره خوابیدیم.

۱ دارخوین: شهری در بخش مرکزی شهرستان شادگان در استان خوزستان ایران که در سال ۱۳۸۷ به شهر تبدیل شد.

سه شنبه ۶۱/۲/۱۴

وقتی بیدار شدیم، همه ماشین‌ها ایستاده بودند و برادران پیاده می شدند. ما هم پیاده شدیم. ساعت ۵ صبح ۶۱/۲/۱۴ بود. در رودی که از آنجا می گذشت وضو گرفتیم. برادر محمد برزگر با قبله‌نما، قبله را تشخیص داد و نماز صبح‌مان را خواندیم. بعد از نماز فهمیدیم که این جا رود کارون است.

برادرانی که در طول راه بیدار بودند، می گفتند: «که از اهواز هم گذشتیم و به این طرف آمدیم.»

آنجا ما را گروه گروه به سنگرها تقسیم کردند. ما که نه نفر بودیم، در یک سنگر مستقر شدیم: ابراهیم صباحی، محمدرضا خدایی، عبدالله اهری، مقصود جلیلی، صالح الهیاری، محمدرضا کاملی، حسن یحیایی، نصراله خدایاری و من. بعد از اینکه سنگرمان مشخص شد سنگر را نظافت کردیم. سنگر از شدت رطوبت هوا بوی بدی پیدا کرده بود. بعد از تمیزکردن آنجا، پتوها را انداختیم و همان جا مشغول استراحت شدیم.

بعد از استراحت، از برادرانی که قبل از ما آنجا مستقر بودند، پرسیدم: «اینجا کجاست؟»

گفتند: «این جبهه کلاً نامش «رود کارون» است؛ ولی اینجا که خاکریز سوم است نامش نیسار کوچک است. اینجا یکی از جبهه‌های خونین شهر است.»

نزد برادران اهل میانه رفتم که برادر برزگر، جباری و راسخی هم آنجا بودند و با آنها مشغول صحبت شدم. آنها سنگر نداشتند و شروع کردند به درست کردن یک سنگر. من و برادر برزگر به رود کارون نگاه می کردیم؛ به قدرت الهی، سرتاسر کنار رود کارون جنگلی سرسبز و زیبا بود. همه جا قشنگ و خرم بود. کمی بالاتر، پلی بود. من به طرف پل حرکت کردم. ناگهان پسر قاسمعلی لوله‌کش را دیدم که روی پل نهبانی می داد.

بعد از روبوسی و خوش‌وبش او گفت: «این پل را قبل از عملیات بیت‌المقدس نصب کردیم و سپاه از روی این پل به آن طرف رود حرکت کرد و پشت سر آنها هم ارتش به سوی خونین شهر حرکت کرد. به جاده خرمشهر- اهواز حمله کردند و اسرای زیادی هم گرفتند و عده زیادی از ارتش صدام را کشتند.»



بالاخره با او خداحافظی کردم و آمدم. کنار پل یک توپ ضد هوایی هم گذاشته بودند. وارد جنگلی که در امتداد کارون بود، شدم. از یک لانه ی گنجشک، چهار تخم گنجشک برداشتم و به طرف سنگرهای خودمان حرکت کردم. به سنگر برادر برزگر و جباری که رسیدم، تخم‌ها را نشانشان دادم. برادر برزگر که خیلی این تخم‌ها را دوست داشت، خوشحال شد. یکی از تخم‌ها را از دست من گرفت و شکست و خورد. بعد از این جریان به سنگر خودمان رفتم.

برادر صباحی گفت: «گردان حمزه در نخلستانی که بالاتر از اینجاست، مستقر شده‌اند.» با هم به طرف نخلستان که در فاصله یک کیلومتری ما بود، رفتیم. به نخلستان که رسیدیم، برادران گفتند: «گردان حمزه از اینجا حرکت کرد و به نزدیکی پل رفت تا آنجا مستقر شود.»

آنجا یک نوع میوه‌ای هم بود که اسمش را نمی دانم. تا جایی که می توانستیم با ابراهیم از آنها خوردیم. جیبم را هم پر کردم و برای برادر برزگر آوردم که می دانستم خیلی این میوه را دوست دارد. وقتی به سنگر آنها رسیدیم، جیبم را خالی کردم و او با برادران همسنگرش مشغول خوردن شد. برادر صباحی به سنگر خودمان رفت و من برای دیدن برادران گردان حمزه به طرف پل رفتم. آنجا همه را دیدم؛ رحیم، مهرعلی، سعید، محمدعلی، محمد مافی و... با هم گرم صحبت شدیم. وقت ناهار شد و ناهار را که کنسرو ماهی بود با برادران خوردیم و همان جا استراحت کردیم. در این لحظه بود که میگ‌های عراقی برای بمباران پل کارون آمدند، اما ضد هوایی نگذاشت این میگ‌ها به آرزویشان برسند و آنها مجبور به فرار شدند.

از برادر سعید وطنخواه خواستم برایم از شهادت برادر مظلوم قدرت‌اله داهیم حرف بزنند. هنگامی که با این برادر مشغول صحبت شده بودیم، هواپیماهای ایرانی حامل خبرنگاران خارجی بر فراز منطقه‌ای که ما در آن بودیم، پرواز می کردند و فیلمبرداری می کردند. هنگام ظهر این خبر را از رادیو شنیدیم. برادر وطنخواه از چگونگی رفتار شهید داهیم می گفت.

او تعریف کرد: «شهید داهیم همیشه آرزوی شهادت می کرد و می گفت، خداوند متعال مرا تا حال زنده نگه داشته تا در خوزستان شهید بشوم و مطمئن هستم که همین جا شهید خواهم شد. او می دانست که شهید خواهد شد. او عاشقانه به ملاقات شهدای مظلوم رفت. خودش هم از مظلومیت خودش می گفت.»

با شنیدن حرفهای برادر سعید وطنخواه باز هم یاد آن روزهای پردرد افتادم. بالاخره با آنها خداحافظی کردم و به طرف سنگرهای خودمان حرکت کردم. آنجا وضو گرفتم و نماز خواندم. به قدری ناراحت شده بودم که فقط قرآن خواندن می توانست کمی از این ناراحتی را برطرف کند. دعای روز سه شنبه را هم خواندم. کمی آرام شدم. چون خسته شده بودم، خوابیدم و ساعت ۵ بعد از ظهر از خواب بیدار شدم. بعد از مدتی که به صحبت با برادران گذشت به طرف سنگرهای برادران میانه‌ای رفتم. آنجا به نقشه‌ای که برادر محمد برزگر داشت نگاه می کردم.

به خونین شهر و هویزه می گفتیم: «اینجا که ما مستقر هستیم از هویزه دور است. نمی شود ما را برای حمله به هویزه ببرند. صددرصد ما را به خونین شهر خواهند برد چون به آنجا نزدیک‌تریم.»

از آنجا همراه هم به کنار رود کارون رفتیم تا عکس بگیریم. برادر منوچهر مکفی سرود می خواند. سرودی که قلبها را پر از درد می کرد و انسان را به یاد شهدای مظلوم می‌انداخت. بعد از مدتی که کنار کارون بودیم به سنگرمان برگشتیم. وقت نماز رسیده بود. نماز را به امامت برادر نصراله خدایاری در سنگر به جماعت خواندیم. بعد از نماز شام خوردیم. برای شام نان و پنیر داشتیم. بعد از غذا دعای توسل خواندیم. برادر صالح الهیاری و نصراله خدایاری دعا را خواندند. برادر مقصود جبلی هم روضه‌خوانی می کرد. برای پیروزی رزمندگان دعا می کرد. نوحه می گفت و ما سینه می زدیم. دعای توسل با سینه‌زنی به آخر رسید.

چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم و بعد همه برادران خوابیدند. برادر حسن یحیایی بیدار ماند تا اسامی برادران را پاکنویس کند و من هم مشغول نوشتن دفتر خاطراتم شدم. خاطره‌های پر از درد را می‌نوشتیم. وقتی برادر وطنخواه درباره شهید مظلوم داهیم

خاطراتش را می گفت قلبم پر از درد می شد. وقتی آنها را می نوشتم دلم چنان گرفته و پر درد شده بود که هیچ چیز جز گریه آرامم نکرد. فقط با گریه کردن بود که می توانستم کمی از آن رنج و درد را از قلبم دور کنم. گریه می کردم به یاد آن روزهایی که هر جا که می رفتم با شهید قدرت می رفتم. به یاد خلطرات تلخ و شیرینمان با برادر داهیم افتادم... فقط گریه کردن این درد را از قلب من برطرف می کرد. آنقدر گریه کردم تا خوابم برد.

وقتی بیدار شدم پتو را برداشتم تا بیرون سنگر بخوابم. همه جا ساکت بود، فقط صدای توپها و خمپاره‌ها می آمد. صدای انفجارها و اذیت مگس‌ها نمی گذاشت بخوابم. به هر سختی بود خوابیدم.

چهارشنبه ۶۱/۲/۱۵

برای نماز صبح از خواب بیدار شدم. بعد از نماز، همراه برادران کنار رود کارون قدم می زدیم و به صدای توپهای دشمن گوش می دادیم. بالاخره به سنگر خودمان آمدیم و صبحانه را که لوبیاچیتی بود، خوردیم. برادر مهدی اوغلی مهمان ما بود. با هم صبحانه خوردیم و بعد من مشغول نوشتن دفتر خاطراتم شدم. دفتر خاطراتم از شب قبل ناقص مانده بود برای اینکه شب ناراحت شده و گریه می کردم و بعد هم از شدت گریه خوابم برده بود و دفتر همان طور مانده بود. بالاخره دفتر را تکمیل کردم. سپس با برادران استراحت و صحبت کردیم. برادرانی که در یک سنگر بودیم، برادر شجاعی و مقدم را تعریف می کردند.

ساعت ۱۰ صبح من به سنگر دوستان میانه‌ای ام که برادر برزگر و جباری و راسخی بودند، رفتم. نزدیک سنگر برادر میربهلول حسینی را دیدم که می خواست در کارون شنا کند. قبل از شنا برادر صالح‌زاده عضو شورای ستاد منطقه ی ۵ سپاه پاسداران نزد ما آمد و احوالپرسی کردیم و رفت. بعد از رفتن او ما مشغول شنا شدیم. همان وقت بود که پسر عمویم، رحیم، آمد. فوری زیر پیراهن و جوراب‌هایم را شستم، لباس‌های خودم را پوشیدم و با پسرعمویم به طرف جایگاه گردان حمزه حرکت کردیم. آنجا با برادران در

حال استراحت بودیم که برادران صالح‌زاده، صادق پاشایی و حجت کبیری فرمانده گردان حمزه آمدند.

برادر کبیری به برادر صالح‌زاده گفت: «اینها هم برادران اعزامی از سلماس هستند.»

او بعد از احوالپرسی با ما گفت: «برادران سلماسی جنگجو هستند. هیچ کس نمی تواند در برابرشان مقاومت کند.»

آنها که رفتند، ما هم مشغول صحبت با یکدیگر شدیم. دو ساعت بعد به طرف سنگرهای خودمان رفتیم. ظهر بود. نماز را خواندیم. غذا نان و ماست و خیار بود که خوردیم. بعد از ناهار برادران خوابیدند. من هم تا ساعت ۴ بعد از ظهر خوابیدم. وقتی بیدار شدم شنیدم که گردان حمزه آماده اعزام به جبهه می شوند. به جایگاه گردان حمزه رفتیم. وقتی آنجا رسیدیم دیدم برادر کبیری، برادران گردان حمزه را به دور خود جمع کرده و مشغول سخنرانی است. بالاتر که رفتیم برادر محمد مافی را دیدم که نزدیک ماشین تویوتایی نشسته و در حال استراحت است.

نزدیکش رفتیم. برادر ابراهیم صباحی هم آنجا بود. با این دو برادر به طرف پل شناور کارون رفتیم. روی پل ترافیک بود. تانک‌ها و نفربرهای زیادی کنار پل بود. برای اینکه از روی پل شناور تانک‌ها باید یک حرکت می کردند، ستون تانک‌ها و خودروها تا صدها متر کشیده شده بود. تا چشم کار می کرد ستون تانک بود. برادران رزمنده با روحیه‌ای عالی و در حالی که لبخند بر لب داشتند با اراده مصمم و ایمان راسخ به تانک‌ها نگاه می کردند. گویا زمان حمله فرا رسیده است که تمامی تانک‌ها به پیش می‌روند. برادر مافی از آنجا با ماشین به جایگاه تدارکات رفت. وسط راه جایش را به من داد. من پشت فرمان نشستم و حرکت کردیم. نان و کمپوت گرفتیم و باز هم من رانندگی کردم و به جایگاه حمزه رسیدیم. من نزد برادران سلماسی رفتیم. آنها مشغول درست کردن چادر با نایلون بودند. به آنها کمک کردم. با برادر احد پورابوالحسن تنه درختی آوردیم و بالاخره چادری از نایلون درست کردیم. وقتی کارمان تمام شد، باران شدیدی بارید. همه داخل چادر نایلونی استراحت کردیم. وقت نماز شد. وضو گرفتیم و نماز را به

امامت برادر مهرعلی طالعی خواندیم. دعای فرج امام زمان را هم خواندیم. برادران در چادرشان فانوس نداشتند.

محمد مافی فانوسی پیدا کرده و آورد. با آمدن فانوس، همه گفتند: «باید دعای توسل بخوانیم.»

در روشنایی فانوس غذا را که نان و لوبیاچیتی بود خوردیم. وسط غذا سر و صدا بلند شد که گردان حمزه هر چه زودتر آماده حرکت بشود. با عجله غذا خوردیم و تمام کردیم. به دوستانم گفتم: «امکان دارد ما را هم جمع کنند.»

از آنها خداحافظی کردم و اجازه رفتن خواستم. به طرف سنگرهای خودمان حرکت کردم. نزدیک تر که رسیدم دیدم همه آماده می شوند. وارد سنگر شدم. من هم اسلحه و مهمات خود را به کمر بستم. وسایل را از سنگر بیرون آوردیم. همه آماده بودند. گردان حمزه با اتوبوسها از جلوی ما رد شدند. ساعت ۱۰ شب شد؛ ولی خبری نشد.

برادران گفتند: «دعای توسل بخوانیم.»

برادر حسن یحیایی شروع به خواندن دعا کرد. بعد از توسل، سینه زدیم و برادر مقصود جبلی نوحه خواند. سینه می زدیم.

شعارها و دعاها را برادر مقصود جبلی می گفت و همه برادران سینه می زدند و با گریه و ناله تکرار می کردند. از هرسنگری صدای "یا مهدی یا مهدی، به مادرت زهرا امشب امضا کن پیروزی ما را" بلند بود. صدای توسل، صدای گریه، صدای یا مهدی از هر سنگر به گوش می رسید. از هر سنگر بوی شهادت می آمد. بعد از سینه زنی سوره واقعه را خواندیم و بعد دعا کردیم. بعد چون کسی نیامد و ماشینها هم نیامدند، مشغول درست کردن چای شدیم. آتشی فراهم کردیم. چای درست شد و ما مشغول خوردن چای شدیم. چند نفر از برادران از سنگرهای دیگر نزد ما آمدند و چای خوردیم.

بعد از چای، برادران چشمشان به راه ماشینها بود می گفتند: «چرا ماشینها نیامدند؟»

ساعت دو نصف شب شد، کسی از شادی نخواستیده بود. برادر یحیایی گفت ما به خونین شهر خواهیم رفت. پاکسازی خونین شهر به عهده تیپ نجف اشرف یعنی تیپ

ماست و ما ان شاء... پیروزیم. بالاخره ساعت ۲ نصف شب ماشین‌ها از راه رسیدند. برادران تکرار می کردند آماده شوید. وسایل خود را بردارید. سوار ماشین‌ها شدیم. ماشین‌ها آماده حرکت شدند. هنوز حرکت نکرده بودیم که توپ‌های دشمن در چند متری اتوبوس‌ها افتاد. خوشبختانه هیچ آسیبی به کسی نرسید. ماشین‌ها به طرف مکانی که برای ما نامعلوم بود، حرکت می کردند. ساعت ۳/۵ ماشین‌ها متوقف شدند. پیاده شدیم. همه جا پر از چادر بود. ما هم در یک طرف مشغول خواب و استراحت شدیم.

پنج شنبه ۶۱/۲/۱۶

صبح شد و نماز صبح را خواندیم. بعد از نماز صبح که هوا داشت روشن می شد، دیدم گردان حمزه هم در نزدیکی ما هستند پسر عمویم رحیم و دیگران را دیدم. صبحانه را در چادر آنها خوردیم و کمی در چادر آنها صحبت کردیم. از آنجا نزد برادران صباحی، جلی و الهیاری آمدم.

گفتند: «آماده شوید تا به جای دیگری اعزام شوید.»

از جایی که شب مستقر شده بودیم، حرکت کردیم و حدود دویست متر دورتر مستقر شدیم. آنجا هر کس در منطقه‌ای کوچک مشغول استراحت شد. من هم با برادران خوی مشغول استراحت شدیم.

برادران قدیمی که از اول اینجا هستند، می گویند: «اینجا جبهه سلیمانیه است.»

سلیمانیه در ۳۵ کیلومتری آبادان است و از آنجا آبادان را می شود با دوربین دید. با روستاهای آبادان فاصله‌ای نداشت. بالاخره برادران اعزامی از خوی، یک چادر آوردند. مشغول درست کردن آن چادر شدیم و چادر را درست کردیم. وقت نماز شد و نماز را به جماعت و به امامت برادر حبشی خوبی خواندیم. بعد از نماز، غذا را که ماست، خیار، تن ماهی و کمپوت سیب بود خوردیم. چون وقت حمله رسیده بود از هر جهت به رزمندگان می رسیدند.

در حال غذا خوردن بودیم که موتور سواری آمد و گفت: «آماده شوید که ساعت ۳ حرکت خواهید کرد.»

برادران منتظر بودند که ساعت ۳ بشود تا سوار ماشین‌ها بشوند و به طرف جبهه حرکت بکنند. ساعت ۲ به اخبار گوش می دادیم که شنیدیم رزمندگان به کافران عراقی حمله کرده و بیش از هزار نفر را به اسارت گرفته‌اند و چند کیلومتر از زمین اشغال شده رانیز آزاد کرده‌اند. استراحت می کردیم و منتظر دستور مسئولین بودیم تا هر چه بگویند اطاعت کنیم.

مدتی بعد برادر حجت کبیری آمد و گفت: «اینجا زیاد زحمت نکشید، چند ساعت اینجا هستید و امروز بعد از چند ساعت حمله آغاز خواهد شد.»

برادران شاد شدند و با آرزوی پیروزی مشغول استراحت شدند. سپس من برای دیدن برادران سلماسی به گردان حمزه رفتم. در وسط راه، برادر سعید وطنخواه و محمدعلی صلح‌جو را دیدم که سوار یک موتورسیکلت شده و مشغول گردش در منطقه هستند. وقتی نزد برادران طالعی و پوراوالحسن رسیدم.

پرسیدم: «آن موتور مال چه کسی بود؟»

گفتند: «مال برادر بایرامعلی قربانی که سرباز و اهل سلماس است، برادر منصور حسینی هم که سرباز است، اینجا بود.»

از آنها خداحافظی کردم. پسرعمویم رحیم آنجا بود و موفق نشدم او را ببینم؛ اما دیگر برادران را دیدم. از آنجا بطرف جایگاه خودمان آمدم. دیدم همه آماده حرکت هستند. آماده شدم و با برادران حرکت کردیم. در حال حرکت به هر نفر، نشانه‌هایی که پارچه بود و روی آنها، "تیپ عاشورا" و "یاعلی مدد" نوشته شده بود تحویل می دادند. به طرف برادران ارتشی حرکت کردیم و بعد از نیم ساعت پیاده‌روی کنار آنها رسیدیم. با برادران ارتشی که لشکر ۲۱ حمزه و تیپ ۳، گردان ۱۷۱، گروهان ۳ و دسته ۳ که ما بودیم ادغام شدیم.

پس از ادغام در ساعت ۵/۴۰ مورخه ۶۱/۲/۱۶ حرکت کردیم و در یکی از خاکریزهای سلیمانیه مستقر شدیم.

برادران ارتشی گفتند: «که ما نیروی پشتیبانی هستیم. همه ناراحت شدند که چرا ما نباید در حمله شرکت کنیم.»

وقت نماز مغرب شد، اما آبی برای وضو نبود. تیمم کردیم و نماز خواندیم. بعد از نماز، هر کس در جای کوچکی مشغول خواب و استراحت شد. من و برادر جیلی و الهیاری در یک جا خوابیدیم. آن روز که ما با ماشین‌ها به خاکریز سلیمانیه آمدیم همه برادران در نماز دعا می کردند که خدایا ما را هم جزو کسانی قرار ده که در این حمله بیت‌المقدس شرکت می کنند. بالاخره خوابیدیم. ساعت ۱۱/۵ شب بیدارمان کردند و ماست و نان دادند. این شام ما بود. شام خوردیم و باز خوابیدیم. هوا خیلی سرد بود. طوری سرد بود که با یک پتو از شدت سرما نمی توانستیم بخوابیم.

به قول معروف که برادران می گفتند: «که این روز را باید در تاریخ خوزستان بنویسند که چطور سرد بود و ما نتوانستیم بخوابیم.»

چرا هوا آنقدر سرد شد؟ شاید برای این هوا ناگهان سرد شد که رزمندگان که به طرف دشمن حمله خواهند کرد به خاطر عرق کردن ناراحت نشوند و گرمای هوا رزمندگان را اذیت نکند. به این جهت خداوند متعال هوا را آن روز خیلی سرد کرد. این است یکی از امدادهای غیبی و کمک‌های خداوند به رزمندگان اسلام و نشانه یاری او در جنگ ایران و عراق و بدان جهت ما پیروزیم.

ساعت ۱۲/۱۰ ما را از خواب بیدار کردند تا به خط مقدم اعزام شویم. همه نیروها را جمع کردند و وسایل اضافی را که پتوها بودند، تحویل گرفتند. همه مطمئن شده بودند که در حمله شرکت خواهند کرد. از شوق و شادی، روحمان به پرواز درآمد. بالاخره ما را جمع کردند. ارتش در یک ستون و سپاه و بسیج در ستونی دیگر در دو سوی جاده حرکت کردند. توپ‌های دشمن مثل باران بر سرمان می بارید. بعد از دو ساعت پیاده‌روی به توپخانه خودمان رسیدیم؛ به کاتیوشاهای خودی که منطقه دشمن را زیر آتش داشتند. به حرکت ادامه دادیم.

کمپرسی‌های ارتش و ایفاهای سپاه در حال حرکت بودند، گفتند: «اینها می‌روند تا اسرا را به پشت جبهه بیاورند.»

اما ما را حتی یک اسیر هم حساب نکردند تا سوار ماشین کنند و به مقصد برسانند! بالاخره در ساعت ۳/۵ نصف شب سوار ماشین‌ها شدیم. خمپاره‌های دشمن در اطراف

ماشین‌ها منفجر می شدند. بر اثر انفجار این خمپاره‌ها یک آمبولانس آتش گرفت و منهدم شد؛ اما خوشبختانه به هیچ کدام از نیروها آسیب نرسید. چون خطر اصابت ترکش در ماشین‌ها بیشتر بود، پیاده شدیم و باز پیاده به طرف خط مقدم جبهه پیش رفتیم. کفش‌های کتانی من برایم کوچک بودند و پایم را اذیت می کردند. برای همین کفشهایم را در آوردم و به صورت پابره‌نه در حدود دو ساعت راه رفتم. لحظه‌ای صدای خمپاره قطع نمی شد. بعد از چند ساعت به اولین خاکریز رسیدیم و بعد از آن به جاده آزاد شده خرمشهر - اهواز رسیدیم.

جمعه ۶۱/۲/۱۷

ساعت ۵/۵ صبح ۶۱/۲/۱۷ در جاده آزاد شده مستقر شدیم. فوری وضو گرفته و نماز صبحمان را خواندیم. بعد از اداي نماز، تا ساعت ۷ صبح خوابیدیم. وقتی بیدار شدیم، تانک‌ها و نفربرها جاده‌ای را که ما از آن راه آمده بودیم، بسته بودند. من حدود ۱۲۰ تانک شمردم. در سمت راست همین جاده، راه دیگری بود که حدود ۱۵۰ دستگاه تانک هم آنجا می شد دید. در جاده تازه آزاد شده خرمشهر - اهواز تانک‌ها در دو ستون حرکت می کردند. چون جاده باریک بود تانک‌ها تقریباً دوشادوش هم در عرض باریک جاده حرکت می کردند و به همین دلیل گاهی به یکدیگر برخورد می کردند، همه جا پر از مهمات و نیروهای ارتشی و سپاهی بود. همه جا پر از تانک و نفربر بود. با دیدن اینها، مطمئن می شدیم که ما هم در حمله شرکت خواهیم کرد. با تانکری که از شربت آب لیمو پر شده بود، بین رزمندگان شربت پخش می شد.

از لندروزی که رویش بلندگو بسته بودند، فرمایشات امام درباره رزمندگان و سرودهای زیبایی پخش می شد که روحیه رزمندگان را تقویت می کرد. همه برادران با چهره‌های شاد و اراده‌ای مصمم در هوای گرم و سوزان دشت و در برابر باد و شن مقاومت می کردند. با هر وزش باد، دانه‌های کوچک شن بر سر و روی و چشم هر رزمنده‌ای می نشست. گرمای خورشید برادران را تشنه می کرد. آب گرم و گاهی داغ قمقمه‌ها تشنگی را برطرف نمی کرد. تانک‌ها و نفربرها بطرف مرز که چند ساعت قبل آزاد شده بود حرکت می کردند.

ساعت ۹ صبح، گردان حمزه که برادران اعزامی از سلماس در آن گردان بودند به نزدیکی ما رسید برادر طالعی و رحیم را دیدم.

آنها گفتند: «با ارتش ادغام شده‌ایم و سیدصفوی هم که سرباز است جلوتر از ما حرکت می‌کند - سیدصفوی هم اهل سلماس است»

به طرف ابتدای ستون حرکت کردم و او را دیدم. روبوسی کردیم و در حالی که همراه ستون حرکت می‌کردیم مشغول صحبت شدیم. وسط راه یک دستگاه ایفای سپاه پاسداران را دیدم که حامل مهمات بود و توسط کافران عراق به آتش کشیده شده بود. بالاخره از برادران سلماسی در گردان حمزه خداحافظی کردم و به طرف سنگرهای خودمان حرکت کردم.

وقتی به سنگرمان رسیدم، چند دقیقه‌ای استراحت کردم. هوا همچنان گرم بود و باد همراه خود شن‌ها را به هوا بلند می‌کرد و چشم‌ها پر از دانه‌های ریز شن می‌شد. در همان دقایق بود که میگ عراقی که به قصد بمباران منطقه آمده بود، مجبور به فرار شد. بعد از چند دقیقه بازگشت؛ ولی نتوانست کاری از پیش ببرد و باز هم فرار کرد. درست سر ساعت ۹/۵۸ بود که همان میگ عراقی توسط یکی از جنگنده‌های ایرانی در آسمان سرنگون شد و در ۲۰۰ متری ما سقوط کرد و خلبانش به جهنم واصل شد. برادران با فریاد الله اکبر و مرگ بر صدام به لاشه جنگنده عراقی که هنوز می‌سوخت، نگاه می‌کردند. همه شاد شدند.

ساعت ۱۱/۳۰ گفتند: «آماده شوید تا به مرز آزاد شده برویم و در آنجا حالت دفاعی بگیریم. برای اینکه امکان حمله دشمن وجود دارد.»

همه تجهیزات خود را به کمر بستند. گروهان‌های ۱ و ۲ حرکت کردند. ما که در گروهان ۳ بودیم منتظر آمدن ماشین شدیم. در این مدت کیسه‌های نایلونی را که در آن برنج ریخته بودند بین ما تقسیم کردند. به هر پنج نفر یک کیسه نایلونی دادند. همه مشغول خوردن غذا شدیم. هنوز از ماشین‌ها خبری نبود. زیر آفتاب گرم نشستیم تا خاطراتم را بنویسم. کار نوشتن تمام شد؛ اما هنوز منتظر آمدن ماشین‌ها بودیم.

بالاخره ساعت ۳/۵ بعد از ظهر ماشین‌ها آمدند و ما سوار شدیم. ما را به خاکریزی بردند که مقابلش خاکریز دشمن بود. وقتی رسیدیم قبله را به کمک قبله‌نمای برادر برزگر پیدا کردیم و نمازمان را خواندیم. بعد از نماز هر کس برای خودش سنگری درست کرد. در همین لحظات بود که تانک‌های دشمن از خاکریز خودشان به طرف ما حمله‌ور شدند. برادر حسن یحیایی به ما اجازه نمی‌داد که پیش برویم و تانک‌ها را شکار کنیم. برادران ارتشی با خمپاره‌ها و توپ‌ها جلوی پیشروی تانک‌ها را گرفتند. حدود ۱۵۰ متر جلوتر از خاکریز ما، جای سنگر ماندنی وجود داشت. من و برادر مقصود جلی و برادر صالح اللهیاری و عده‌ای دیگر تصمیم گرفتیم آنجا برویم.

وقتی از خاکریز خودمان به آن طرف می‌دویدیم، گلوله‌های تیربار دشمن مثل باران بر سرمان می‌بارید. اما این گلوله‌ها در برابر ایمان ما چیزی نبود و خداوند متعال این گلوله‌ها را به سمت دیگری هدایت می‌کرد. بالاخره به سنگر مورد نظر رسیدیم. آنجا نشستیم و منتظر شدیم تا اگر تانک‌ها باز هم جلو آمدند آنها را شکار کنیم. ناگهان گلوله توپی در چند متری ما فرود آمد. زمین از شدت انفجار، تکان خورد. باورکردنی نبود که توپی در آن نزدیکی بیفتد و سنگر ما و خودمان آسیبی نبینیم. چند دقیقه‌ای آنجا بودیم. وقتی تانک‌ها به طرف خاکریز خودشان فرار می‌کردند، ما هم به خاکریز خودمان برگشتیم. در حالی که چهار تانک دشمن منهدم شده و در آتش می‌سوخت. در خاکریز خودمان، برادران لحظاتی استراحت کردند. با دوربین دشمن را می‌دیدیم که با لودر در خاکریز شیارهایی ایجاد می‌کردند تا تانک‌ها از آنجا بطرف ما حمله کنند. این مطلب را به فرماندهان ارتش گفتیم؛ ولی کسی به حرفمان اهمیت نداد. گفتیم خمپاره‌ها و توپها اگر حالا آتش کنند مسئله حل می‌شود؛ ولی باز هم گلوله توپ یا خمپاره‌ای بطرف خاکریز دشمن شلیک نشد. برادران پاسدار می‌خواستند با خمپاره شلیک کنند که برادر ارتشی نمی‌گذاشت.

می‌گفت: «این خمپاره را به من تحویل داده‌اند و کس دیگری حق ندارد با آن شلیک کند.»

کار به جایی رسید که تانک‌های دشمن به صد متری ما رسیدند. ما که آرپی‌جی‌زن بودیم جلو رفتیم و به کمک امام زمان توانستیم جلوی پیشروی تانک‌ها را بگیریم.

نزدیک بود خاکریز ما سقوط کند. ارتشی‌ها از سنگرها فرار کردند و چند ارتشی و بسیجی خود را تسلیم عراقی‌ها کردند و در حالی که دستهایشان را بالا گرفته بودند بطرف دشمن رفتند. تقریباً روحیه‌ها ضعیف شده بود؛ اما در مقابله با دشمن به یاد امام زمان بودیم و یاد امام زمان ما را به پیش می‌برد.

بالاخره چند پاسدار و بسیجی در خاکریز ماندیم. بقیه برادران ارتشی فرار کردند. توپخانه به دلیلی که برای ما نامعلوم بود آتش نکرد. تانک‌های دشمن هم یکی از پی دیگری به طرف ما نزدیک می‌شدند. می‌شد نفرات پیاده دشمن را شمرد. تعداد تانک‌ها آنقدر زیاد بود که قابل شمارش نبود. تانک‌ها تمامی دشت را پر کرده بودند. در خاکریز دشمن در هر پنج متر یک تیربار بود. برادران رزمنده در زیر گلوله دشمن مقاومت می‌کردند. از کل یک گروهان ارتشی و سپاهی فقط یک جمع بیست نفری مانده بودیم که در مقابل تانک‌های دشمن مقاومت می‌کردیم. به کمک امام زمان وقتی آرپی‌جی را بطرف تانک‌های دشمن شلیک می‌کردم، تانک را ول می‌کردند و فرار می‌کردند. موشک آرپی‌جی را وقتی به تانک می‌زدیم کمانه می‌کرد، آرپی‌جی‌ها به تانک دشمن اصابت می‌کرد؛ ولی تانک را منهدم نمی‌کرد. چند موشک آرپی‌جی بطرف تانک‌ها شلیک کردم. به تانک‌ها اصابت می‌کرد؛ اما منهدم نمی‌کرد.

ستون نفرات دشمن بین تانک‌ها در حال حرکت بطرف خاکریز ما بودند. به کمک امام زمان، آرپی‌جی را بطرف آنها نشانه گرفتم و شلیک کردم. ستون متلاشی شد. حدود ۵۰ نفر در آن ستون حرکت می‌کردند. با انفجار آرپی‌جی، به چشم خودم می‌دیدم که نمی‌دانستند به کدام طرف بروند و چه کنند. با شلیک چند گلوله پی در پی بطرف آنها فقط چند نفر از آنها کشته شدند.

بعد از چند لحظه لودری را دیدم که از پشت خاکریز دشمن در حال حرکت به طرف تانک‌های خودشان است تا برای تانک‌ها سنگر درست کند و ما نتوانیم تانک‌ها را بزنیم. بلند شدم ایستادم و با آرپی‌جی لودر را نشانه گرفتم که اصابت نکرد. موشک دوم هم اصابت نکرد. از پشت خاکریز نمی‌توانستم بزنم. از خاکریز بالا رفتم و بالای خاکریز ایستادم و موشک آرپی‌جی را شلیک کردم، می‌خواستم به پشت خاکریز برگردم و موشک دیگری بردارم که گلوله کلاشینکفی پای راستم را زخمی کرد.

برادر احمد جباری و محمد برزگر مرا که زخمی شده بودم، سوار آمبولانسی کردند. آمبولانس بطرف پشت جبهه حرکت کرد. داخل آمبولانس یکی از برادران امدادگر پایم را پانسمان کرد. بعد از یک ساعت مرا به بیمارستان سیار که در پشت جبهه بود، رساندند. آنجا باز هم پایم را پانسمان کردند و به بیمارستان دیگری فرستادند. مرا کنار رود کارون آوردند و توسط قایق‌های سپاه پاسداران به ساحل دیگر کارون منتقل کردند. آنجا ما را که چند نفر زخمی بودیم، داخل اتوبوسی گذاشتند که صندلی‌هایش را برداشته بودند و تبدیل به آمبولانس بزرگی کرده بودند. ما را به بیمارستان مجهزی که در هفتاد کیلومتری اهواز بود رساندند. وقتی ما را پیاده کردند، عده‌ای از برادرانی که از جهاد سازندگی سلماس اعزام شده بودند دیدم. برادران گلنهالی، شفائی، رضائی، موذنی و دیگران وقتی مرا با آن حال دیدند ناراحت شدند. داخل بیمارستان اسم و فامیل و اینکه از کدام شهر اعزام شده‌ام و شماره پلاکم را نوشتند و این بار ما را به اهواز منتقل کردند. در اهواز ما را به بیمارستان رازی بردند. خونریزی پایم بیشتر شده بود. در بیمارستان رازی، پانسمان پایم را عوض کردند و عکسبرداری کردند.

دکتر گفت: «استخوان پای شما صدمه دیده، باید به شهر خودتان بروید و استراحت کنید.»

با اصرار و خواهش به دکتر می‌گفتم: «بابا، پای من که طوری نشده، چند تا قرص به من بدهید تا به جبهه برگردم.»

تا شب آنجا بودیم. آمبولانس‌ها مجروح می‌آوردند همه مجروحان یا بسیجی بودند یا سپاهی. دکتر هم دست‌بردار نبود و مرتب حرف خودش را تکرار می‌کرد که شما باید استراحت کنید. بالاخره نسخه‌ای نوشت و از داروخانه‌ای که در زیرزمین بیمارستان بود تهیه کردم و با پای زخمی به طرف پایگاه شهید رجایی راه افتادم. شب بود و حالم خراب بود. به ساختمان رادیو - تلویزیون رسیدم. از نگهبان آنجا راهنمایی خواستم. وقتی فهمید که از جبهه آمده‌ام و زخمی‌ام، فوری برایم آب پرتقال آورد و بعد با موتور مرا به پایگاه شهید رجایی رساند. آنجا همه لباس‌هایم را که خونی شده بودند، در آوردم و شستم و فقط با شلوارک در حیاط خوابیدم.

شنبه ۶۱/۲/۱۸

صبح از شدت درد و ناراحتی نتوانستم نماز بخوانم. پایم خیلی اذیت می کرد. آفتاب سر زد و روز شد. دیدم که در پایگاه شهید رجایی فقط ده نفر بسیجی، برای نگهبانی در محوطه ی پایگاه مانده اند. دیگر پایگاه شهید رجایی پر از نیرو نبود. پر از دو هزار پاسدار و بسیجی نبود. به هر ترتیب به آشپزخانه رفتم و مقداری نان گرفتم. نان، خشک بود و نتوانستم بخورم. یک استکان چای خوردم و از پایگاه بیرون آمدم تا به حمام بروم. بعد از خارج شدن از حمام راهی بازار اهواز شدم. یک شال گردن خریدم و از آنجا به روابط عمومی سپاه اهواز رفتم تا راهنمایی ام کنند که به جبهه برگردم.

گفتند: «باید به چهارراه آبادان بروم و از آنجا به دارخوین بروم.»

سوار یک پیکان شخصی شدم. راننده اش زن باحجابی بود که خودش ماشین را نگه داشت و مرا سوار کرد و به چهارراه آبادان رساند. هر چقدر پول دادم نگرفت. فکر کردم حتماً از خانواده شهداست یا هر که هست یک حزب الهی است.

در چهارراه آبادان سربازی از اهالی سلماس را دیدم. گفت: «در دزفول امام جمعه ی سلماس و فرمانده سپاه سلماس و مسئول کمیته سلماس را دیدم که برای بازدید از جبهه ها آمده بودند.»

با او خداحافظی کردم و سوار مینی بوسی شدم که به دارخوین می رفت. مینی بوس که راه افتاد، فهمیدم روی هم ۹۵ ریال پول دارم در حالی که کرایه ماشین ۱۰۰ ریال بود. سربازی ۵ ریال به من داد و توانستم کرایه را بدهم. در دارخوین سربازی که نگهبان جاده بود، راهنمایی ام کرد.

گفت: «چند کیلومتر جلوتر، خواهی دید که کنار راه نوشته شده قرارگاه تیپ عاشورا.»

راه افتادم. بالاخره رسیدم و آنجا توسط مسئول تدارکات تیپ عاشورا به راننده ای معرفی شدم. آن راننده به جاده ی آزاد شده ی خونین شهر- اهواز می رفت. مرا هم با خود برد. آنجا سوار یک ماشین ارتشی شدم که به گردان خودمان تعلق داشت و همانجا می رفت. بالاخره بعد از چند ساعت نزد برادران پاسدار رسیدم. هجدهم اردیبهشت ۶۱



به همان جایی که روز قبل زخمی شده بودم، رسیدم. وقتی از ماشین پیاده شدم، برادر جبلی مرا دید. به طرفم دوید. همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. بعد هم برادران برزگر، راسخی، شاه محمدلو، جباری، کبیری، قاسمی و دیگران آمدند. با همه با خوشحالی روبوسی کردم. برادر حبشی خوبی هم از راه رسید. بعد از مدتی به سنگر برادران اللهیاری و جبلی که با آنها در یک گروه بودیم، آمدیم. بعد از کمی استراحت به سنگر برادران میانه‌ای رفتیم. با هم صحبت می‌کردیم. از چگونگی حمله دشمن به ما حرف می‌زدیم.

وقت نماز ظهر شد. نماز را خواندیم. بعد از نماز فکر کردم بهتر است اسلحه‌ام را پیدا و مهماتم را تکمیل کنم. نتوانستم اسلحه‌ام را پیدا کنم. خشاب‌هایم را هم برداشته بودند. برادر احمد جباری دوربین عکاسی‌ام را نگه داشته بود که تحویل خودم داد. لباس‌ها و وسایل اضافی‌ام را که در کوله ی آرپی‌جی‌ام بود، برادر برزگر نگه داشته بود و تحویلیم داد. هر چه دنبال اسلحه‌ام گشتم، پیدایش نکردم. ساعت ۲ به اخبار گوش می‌دادیم که خبر آزادی هویزه و پادگان و شهر حمید را شنیدیم. از شادی پرواز می‌کردیم. بعد از ظهر استراحت می‌کردیم که میگ عراقی دویست متری ما را بمباران کرد و رفت. وقتی دوباره برای بمباران به طرف سنگرهای ما می‌آمد، با پدافند ضد هوایی در ساعت ۲/۵۲ سقوط کرد. هواپیما در هوا آتش گرفته بود و باز هم حرکت می‌کرد. با آتش گرفتن هواپیمای دشمن، تکبیر رزمندگان به هوا بلند شد. هواپیما حدود دویست متر دورتر از ما زمین خورد و خلبانش هم به هلاکت رسید. از برادر مرا می‌دانم که معاون فرمانده گروهان ما بود، اجازه گرفتم تا به جاده ی اهواز- خرمشهر بروم، شاید آنجا بتوانم از میان غنائم جنگی، اسلحه‌ای برای خودم بردارم. می‌خواستم سوار ماشین بشوم که برادر سیدصادق صفوی را دیدم. آنها هم با گردان حمزه ادغام شده بودند، چهره اش ناراحت و چشمانش اشک آلود بود.

پرسیدم: «این چه وضعیه؟»

گفت: «حمله کرده بودیم. خسته شده‌ام. وقتی چشمانش را دیدم، فهمیدم اتفاقی افتاده است.»

اصرار کردم: «هرچه هست بگو برای بچه‌ها چه اتفاقی افتاده است؟»

با ناراحتی گفت: «ما در محاصره ی تانک‌های دشمن بودیم و رحیم و دیگر برادران سلماسی هم با ما بودند. بعد از چند دقیقه دیدم محرم و رحیم نیستند، از مهرعلی پرسیدم، رحیم کو؟»

گفت: «آنها زخمی شدند و به پشت جبهه منتقل شدند.»

به سید صادق گفتم: «ناراحت نباش. خدا هر چه خواهد همان می شود. شاید شهید شده‌اند، شاید هم فقط زخمی شده‌اند.»

از او خداحافظی کردم و به طرف جاده آزاد شده حرکت کردم. در راه، سوار ماشینی شدم و برادر کبیری فرمانده گردان حمزه را در ماشین دیدم.

پرسیدم: «تلفات شما که در این حمله زیاد نبود؟»

گفت: «نه، اما از آن گروه ۴۵ نفری که اهل هویزه بودند و ما روی آنها خیلی حساب می کردیم و از اول جنگ تا به حال در جبهه بودند و در همه حمله‌ها حضور داشتند، ۴۰ نفرشان شهید و زخمی شدند و فقط ۵ نفرشان سالم مانده‌اند.»

وقتی به جاده رسیدیم و خواستم پیاده شوم، برادر کبیری از من پرسید: «چرا اینجا آمده‌ای؟»

جریان را به او گفتم. نگاهی به پایم کرد و گفت: «خدا اجرتان را زیاد کند، خدا یارتان.» تا ساعت ۶ بعد از ظهر آنجا مشغول بودم؛ اما اسلحه پیدا نکردم. فقط مهمات پیدا کردم.

با خودم می گفتم: «خدایا! اسلحه‌ای نصیبم کن تا با آن در این حمله دشمنان ترا به جهنم واصل کنم.»

یادم آمد که به یک جنازه ی عراقی دست زده‌ام و باید غسل میت کنم، چون امکاناتی نبود، همان جا تیمم بدل از غسل میت کردم. هوا داشت تاریک می شد که سوار ماشینی

شدم و به شلمچه که محل استقرارمان بود، برگشتم. در راه برادر مافی را که در گردان حمزه، راننده بود دیدم. جریان زخمی شدن رحیم و محرم را از ایشان پرسیدم.

با ناراحتی گفت: «هر دو زخمی و به اهواز اعزام شدند.»

بالاخره به شلمچه، جایی که در آن زخمی شده بودم، رسیدم. مهماتم را تکمیل کرده بودم؛ اما اسلحه نداشتم. یک پاسدار خوبی که در گردان حمزه بود، آریبی جی رزمنده‌ای را که زخمی شده بود، آورد و به برادر مهدی‌اوغلی داد. برادر مهدی‌اوغلی اسلحه‌ی خودش را به من داد. حالا من یک کلاشینکف داشتم. شب وقت نماز شد. پایم درد می‌کرد. مجبور شدم هنگام نماز در تشهد و سلام پایم را دراز کنم. بعد از نماز، غذا خوردیم و در سنگر با برادر اللهیاری و جبلی خوابیدیم.

یکشنبه ۶۱/۲/۱۹

از شدت درد پایم، تا صبح فقط چند دقیقه توانستم بخوابم. صبح از شدت درد و ناراحتی بیدار شدم. هوا سرد بود و سرما، وضع پایم را بدتر می‌کرد. بالاخره وقت نماز شد. نماز صبح را خواندیم، باز خوابیدیم. خواب دیدم با امام جمعه‌ی سلماس مشغول صحبت هستم. دانشمند محترم آقای نجمی به من می‌گفت: «مادر شما مهربان است. من به خانه شما نمی‌آیم و مهماتتان نمی‌شوم. اگر می‌خواهی مرا مهمان کنی، ناهار را در بازار بخرید و آنجا مرا مهمان کنید.»

از خواب بیدار شدم؛ ولی در فکر فرو رفته بودم. این چه خوابی بود من دیدم خدایا!

برای صبحانه، نان و پنیر خوردیم و بعد با برادران مشغول صحبت شدیم. برادر جبجاری مریض بود و بیماری او، مرا ناراحت کرده بود. برای پانسمن زخم پایم به آمبولانس سپاه مراجعه کردم. وسایل ضدعفونی و پانسمن نداشتند! نزد برادران بازگشتم. برادران ارتشی آماده‌ی انتقال به پشت جبهه می‌شدند. در همین حال یکی از میگ‌های عراقی، انبار مهمات ما را به آتش کشید. انبار مهمات ما در حال سوختن بود. مهمات‌ها، پی در پی در انبار منفجر می‌شدند. هنگام ظهر، برادران ناهار خوردند. من سیر بودم، برای اینکه صبحانه را دیر خورده بودم. برای همین نتوانستم غذایی بخورم.

به خوابی فکر می کردم که صبح دیده بودم. ساعت ۲ ظهر به اخبار گوش دادیم. می گفت رزمندگان اسلام، قدم به قدم به خونین شهر نزدیک می شوند. همچنین در اخبار، خبر سقوط یک میگ عراقی را در نزدیکی آبادان گفتند. ما هم از خوشحالی پر درآوردیم که رزمندگان قدم به قدم به خونین شهر نزدیک می شوند. بعد از اخبار، مشغول نوشتن دفتر خاطراتم شدم.

برادر جبلی باز هم می گفت: «تو باید به پشت جبهه برگردی.»

یک روحانی اعزامی از بابل که در جمع ما بود، برادر جبلی جریان زخمی شدن مرا به او گفت.

او گفت: «که پیشروی او با این وضع، اشکال دارد. او باید به پشت جبهه برگردد. ثوابش را هم برده است.»

ولی من قبول نمی کردم. برادران راسخی، جبلی و برزگر هم در این کار اصرار می کردند؛ ولی من قبول نکردم. در سنگر، استراحت می کردیم. وقت نماز بود، نماز را که خواندیم دعای روز یکشنبه را هم خواندم و به سنگر رفتیم.

گفتند: «آماده شوید تا حرکت کنیم. آماده شدیم.»

وسایل خود را برداشتیم. اسلحه و مهماتم را برداشتم و در یک محل تجمع کردیم. برادر مرامی چند دقیقه سخنرانی کرد و در مورد رعایت نظم، تذکراتی به رزمندگان داد. بعد از او، برادر حبشی خوبی طرح و نقشه حمله را برای رزمندگان تشریح کرد. بنا به گفته‌های برادر حبشی و آن طور که در نقشه نشان می داد، ما باید به وسط دشمن، یعنی به قلب دشمن که از نظر استراتژیکی مهم است، نفوذ کنیم. اگر توانستیم نفوذ کنیم و توپخانه و تانک‌های دشمن را منهدم کنیم، امکان آزادی خونین شهر بیشتر خواهد شد. قرار شد بعد از منهدم کردن توپخانه ی دشمن، ما به طرف مرز بین المللی که ۵ کیلومتر با محل توپخانه فاصله دارد، حرکت کنیم. برادران شاد شدند و از شادی پرواز می کردند. بعد از توجیه عملیات، به صورت هر کس که نگاه می کردی، شادی را در چشمانش می دیدی. بعد از تمام شدن توضیح طرح نقشه، برادران با دعای پیروزی برای رزمندگان و سلامتی برای امام و آرزوی فتح کربلا صلوات فرستادند و منتظر ماشین

شدند تا به طرف خاکریز اول دشمن حرکت کنیم. قرار است تیپ عاشورا خط شکن باشد و تیپ محمد رسول الله (ص) پشتیبان ما.

ساعت ۶ سوار ماشین شدیم. بعد از نیم ساعت به خاکریزی که گردان حمزه آنجا را تصرف کرده بود، رسیدیم. آنجا پیاده شدیم و به ستون یک در پشت خاکریز حرکت کردیم. خمپاره های دشمن پی در پی ما را می زد. بر اثر ترکش خمپاره، دو نفر زخمی شدند. ستون متوقف شد. عراقی ها قبلاً شیاری در خاکریز برای ورود تانک ها ایجاد کرده بودند که به همان صورت باقی مانده بود. تیربارهای دشمن از هر طرف آنجا را هدف خود قرار داده بودند و ما نمی توانستیم از آنجا به راحتی عبور کنیم. بالاخره خداوند متعال ما را از وسط این گلوله ها به سلامت به آن سوی خاکریز رساند. برادر حجت کبیری فرمانده گردان حمزه هم آنجا بود.

مرا که دید گفت: «تو که پایت زخمی است، چرا با این حال آمده ای؟»

گفتم: «مسأله ای نیست.»

گفت: «خدا حفظتان کند. التماس دعا دارم آقای ورمزیاری.»

سپس با برادر مقصود جبلی که جلوی من حرکت می کرد و همشهری خودش بود، احوالپرسی کرد و گفت: «التماس دعا دارم.»

برادر کبیری به برادر جبلی علاقه ی زیادی داشت. همراه ستون در کنار ما دقایقی حرکت کرد. بعد به جایی که گردانش مستقر بود برگشت. ما هم به حرکت خود ادامه دادیم. به خاکریز توپخانه ارتش و سپاه رسیدیم.

پشت خاکریز، برادران فرمانده گفتند: «وضو بگیرید همین جا نماز بخوانید.»

مشغول نماز شدیم. خمپاره های دشمن پی در پی بر سر ما می آمدند. نماز را نشسته خواندیم چون که امکان اصابت ترکش خمپاره و توپ خیلی زیاد بود. خاکریز ما زیر آتش خمپاره ها و منوره های دشمن، مثل روز روشن شده بود. همه جا مثل روز بود. در روشنایی خمپاره های منور دشمن، با برادران جبلی و اللهیاری مشغول درست کردن

سنگر شدیم. با خاک سنگری ساختیم و داخل آن مدتی استراحت کردیم. آب و شربت آوردند.

برادر جبلی گفت: «خوبست از این شربت به برادران ارتشی هم بدهیم.»

برادر اللهیاری به برادران ارتشی و من به برادران پاسدار شربت دادم. برادران این شربت را با نام شربت شهادت به همدیگر تعارف می کردند.

ساعت ۸/۵۰ مسئولین اعلام آماده باش کردند. به ستون یک ایستادیم و آماده حرکت شدیم. سپس دستور رسید که استراحت کنید تا دستور حرکت از قرارگاه کربلا صادر شود. با برادر جبلی کنار هم نشستیم. او آرزوی شهادت می کرد.

به من گفت: «من دیشب خواب دیدم با برادر صادق پاشایی به بهشت زهرای تهران رفته‌ایم. خیلی خوشم می آمد از بهشت زهرا، جاهای خوبی داشت.»

بالاخره ساعت ۹/۵ ما را به ستون کردند و به طرف خاکریز دشمن حرکت کردیم. در حال حرکت، توپ های دشمن مثل باران بر سرمان می بارید.

ساعت ۱۰/۲۰ شب ۶۱/۲/۱۹ به قلب دشمن نفوذ کردیم. آنجا دو خاکریز وجود داشت که در خاکریز اول نفرات دشمن و در خاکریز دوم توپخانه و تانک های دشمن مستقر بودند. ما بین این دو خاکریز نفوذ کردیم. دشمن بعد از چند دقیقه متوجه حضور ما بین خود شد.

گفتند: «قرارگاه کربلا هنوز فرمان حمله نداده است. تیراندازی نکنید.»

زیر آتش توپها و گلوله های تیربار دشمن بدون تیراندازی و بی سر و صدا ایستادیم. فقط ستون، به دو ستون تبدیل شد. ستون اول به سوی خاکریز اول حرکت کرد. ما در ستون دوم بودیم که به سوی خاکریز دوم حرکت کردیم. ساعت ۱۰/۴۰ برادر جبلی را دیدم. افتاده بود. بالای سرش رسیدم. آخرین نفس هایش را می کشید و در حال شهادت بود. آری جی او را یکی از برادران پاسدار برداشته بود. وقت نبود. باید حرکت می کردیم. برادر جبلی را رها کردم و به حرکت ادامه دادم.

ساعت ۱۰/۴۵، فرمانده گفت: «قرارگاه کربلا دستور حمله داد. حمله کنید!»

با شنیدن این حرف، با صدای الله اکبر به خاکریز دشمن حمله‌ور شدیم. در هر بیست متری، یک تیربار یا دوشکا گذاشته شده بود. تانک‌های دشمن هم پی در پی شلیک می‌کردند. آتش بود که می‌بارید.

پاسداری که در حال شهادت بود، فقط صدا می‌زد: «یا امام زمان، یا امام زمان به دادم برس. به ملاقات تو می‌آیم.»

هر رزمنده‌ای که این صحنه را دید، روحیه‌اش قوی‌تر و امیدش بیشتر شد. رزمندگان در آن حال فقط با صدای الله اکبر بود که در برابر آن همه سلاح و تجهیزات مقاومت می‌کردند. چند دقیقه‌ای از زخمی شدن فرمانده ارتشی که از ناحیه ی دست راست زخمی شد و به عقب منتقل شد، نگذشته بود که فرمانده ما، برادر نوشاد هم زخمی شد و به پشت جبهه انتقال داده شد. در حمله ی ما به خاکریز دوم که شامل توپخانه ی دشمن بود، فرمانده ما امام زمان (عج) بود. به فرماندهی و یاری او حمله کردیم. با اولین الله اکبر دیدم بالای خاکریز هستیم و تانک‌های فراری را با آرپی‌جی شکار می‌کنیم. برادر سربازی کنارم بود. آرپی‌جی‌اش را به سوی تانک دشمن گرفته بود.

بعد از شکار تانک این زمزمه‌اش را شنیدم که: «خدا یا! چقدر دلم می‌خواهد با شهدای مظلوم ملاقات کنم.»

هنوز زمزمه‌اش تمام نشده بود که تیرهایی بر قلب و سرش فرود آمد و به آرزوی خود که ملاقات شهدای مظلوم بود، رسید.

با خودم گفتم: «بله! خدای بزرگ در این حمله بندگان مخلص خود را کنار خود کشید و از زمین برد.»

خدا یا، آرزوی آن سرباز، ملاقات شهدای مظلوم بود.

او را به آرزویش رساندی، مرا هم به آرزویم که شهادت است برسان. »

بالاخره خاکریز را فتح کردیم. با آرپی‌جی برادر صادق پاشایی، چند موشک به سنگرهای دشمن که پشت خاکریز بود، شلیک کردم و حدود پنج نفر از کافرین عراقی را به هلاکت رساندم. همه تیربارها و تانک‌های دشمن خاموش شده بودند، فقط یک تیربار

مانده بود، خدمه اش یک بعثی بود که تا آخرین فشنگ قصد مقاومت داشت که به کمک امام زمان و با موشک آرپی جی برادران به جهنم رفت، به ملاقات بعثیون متجاوز.

خاکریز را در مدت نیم ساعت بعد از صدور فرمان حمله یعنی در ساعت ۱۱/۲۰ شب پاکسازی کردیم و آنجا مستقر شدیم. بعد از استقرار، پاسداران اسلام سوار تانک‌های عراقی شدند و آنها را به سوی خاکریزهای عراقی برگرداندند. این بار تانک‌های دشمن باید خود دشمن را می کشت و به جهنم می فرستاد. مسلسل‌ها و خمپاره‌های دشمن را به غنیمت گرفته بودیم و با اسلحه ی خودشان، خودشان را هدف قرار می دادیم. عده‌ای از برادران در همان خاکریز که تازه فتح شده بود، برای دفاع ماندند و ما به کمک برادرانی که در سمت راست ما محاصره شده بودند، شتافتیم. آنها حدود یک کیلومتر با ما فاصله داشتند.

وقتی این مسیر را می پیمودیم، ایفای حامل مهمات ما که برای ما از پشت خط مهمات آورده بود، از راه رسید. دو نفر داشتند از آن پیاده می شدند، آرپی جی زن ما به تصور اینکه آنها عراقی‌اند، ماشین را هدف آرپی جی خود قرار داد و شلیک کرد. ماشین و در کنارش آن دو برادر سوختند و شهید شدند. حتی از یکی از آن برادران اثری پیدا نشد، پودر شده بود و ... امکان چنین اشتباهی که نیروهای خودمان را بزنیم، زیاد بود چون ما بین دو خاکریز دشمن نفوذ کرده بودیم و آن برادر آرپی جی زن هم فکر کرده بود، ایفای عراقی است که از خاکریز اول فرار می کند. به سرپرستی برادر حبشی خوبی و با برادران پاشایی، تقی کبیری و دیگر برادران به سوی نیروهایی که در محاصره بودند، حرکت کردیم. در حال حرکت برادر مقدم اعزامی از خوی را دیدم که تیر خورده بود، ولی باز هم در سنگر حضور داشت. به حرکت ادامه دادیم. جلوتر برادران احمد جباری، محمد برزگر و رضا جلوداری را دیدم. با دوشکایی که به غنیمت گرفته شده بود، کلنجار می رفتند. می خواستند آن را جلو ببرند؛ اما طریقه باز کردن بدنه ی اسلحه را از سه پایه بلد نبودند. به سویشان رفتم و احوالپرسی کردیم. برادران جباری و برزگر از زخمی شدن برادر علی کبیری حرف می زدند.

گفتم: «شهید که همیشه؟»

گفتند: «نه؛ اما اگر کمی دیر جنبیده بود، تکه تکه شده بود.»

جریان را پرسیدیم. برادر برزگر گفت: «یک تیر رسام به او اصابت کرد که باعث شد کوله آرپی جی اش آتش بگیرد.»

کوله را از پشتش باز کرد و دور انداخت. بعد از چند ثانیه مهمات آرپی جی که توی کوله بودند، منفجر شدند. در لحظاتی که ما مشغول صحبت بودیم، برادر جلوداری سعی می کرد اسلحه را باز کند. من هم سعی خودم را کردم. اما هرچه کردیم نتوانستیم اسلحه را از بدنه جدا کنیم. خیلی اتفاقی دستم را به یک دکمه زدم درب فشنگ گذاری باز شد. دستم را به یک حلقه دیگر انداختم و این بار بدنه اسلحه از پایه باز شد. برادر جلوداری هم موفق شد جعبه مهمات را باز کند. خواستیم اسلحه را جلو ببریم، اما متأسفانه نتوانستیم. ما چهار نفر خسته تر از آن بودیم که آن اسلحه را که خیلی هم سنگین بود، جلو ببریم. حرکت کردیم. وسط راه یک خمپاره ۶۰ دیدیم.

برادر برزگر گفت: «این را ببریم.»

خودش آنرا برداشت و من و برادر جباری، گلوله های خمپاره ۶۰ را برداشتیم. به خاکریزی رسیدیم که با مرز صد متر فاصله داشت. به برادرانی که در محاصره ی دشمن بودند، رسیده بودیم و وارد درگیری شدیم. تا صبح درگیری ادامه داشت.

دوشنبه ۶۱/۲/۲۰

صبح، همه نیروهایی که بالای خاکریز ما بودند، می خواستند عقب نشینی کنند. همه به ستون از پشت خاکریز عقب نشینی می کردند. بالاخره عده ای از برادران پاسدار که من و برادران برزگر، جباری و قاسمی هم با آنها هم عقیده بودیم، توانستیم این برادران را به سنگرها برگردانیم. آنجا مستقر شدند و تا صبح مقاومت کردیم تا نیروی کمکی برسد.

وقتی نیروی کمکی رسید، برادران مسئول گفتند: «نیروهایی که دیشب حمله کرده بودند، استراحت کنند و نیروهای پشتیبانی همین جا باید دفاع کنند. نه پیشروی و نه عقب نشینی. فقط دفاع کنید تا دستوری از قرارگاه کربلا برسد.»

من همراه برادران برزگر، جباری، صیاد قاسمی و راسخی در یک سنگر خوابیدیم. وقتی بیدار شدیم ساعت ۱۱ بود. دیدیم منطقه پر از نیروی خودی‌ست و مواد غذایی و کمپوت به وفور یافت می‌شود. کمپوت گیلاس و زرد آلو برداشتیم و خوردیم. بعد از خوردن غذا، باز خوابیدیم.

در خواب صدایی شنیدم که می‌گفت: «برادران! بلند شوید، خاکریز دشمن در حال سقوط است. بلند شوید، آنها دارند فرار می‌کنند.»

من صدا را به صدای برادر حبیب ذبیحی تشبیه کردم.

از برادران ساعت را پرسیدم، گفتند: «ساعت ۲ است. بیدار شدم و به سوی سنگرهای جلویی حرکت کردم.»

باز هم صدای برادر ذبیحی را شنیدم که تکرار می‌کرد: «بلند شوید، خاکریز دشمن در حال سقوط است.»

او را صدا کردم. به طرفم برگشت. دیدم خودش است. با هم روبوسی کردیم.

پرسیدم: «از بچه‌ها چه خبر؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

پرسیدم: «رحیم و محرم زخمی شده‌اند؟»

گفت: «بله! محمد مافی خبر مجروحیت آنها را به من گفت.»

یک عکس یادگاری با او گرفتم و با برادران برزگر، جباری و دیگران هم چند عکس گرفتیم. دوربین را به جیب خشاب گذاشتم، بلند شدم تا برادر ذبیحی را بدرقه کنم. وقتی برگشتم، دوربین عکاسی‌ام سر جایش نبود. هر چه گشتم، پیدایش نکردم. از برادرانی که آنجا بودند پرسیدم؛ اما کسی خبر نداشت. برایمان کنسرو ماهی آورده بودند. آن را با نان خوردیم. آب قمقمه‌ها گرم بود و تشنگی را برطرف نمی‌کرد. خسته بودیم، اما دراز کشیدن در سنگر هم، خستگی را از تنمان بیرون نمی‌کرد. فقط یاد حسین(ع) بود که تحمل تشنگی و خستگی را آسان می‌کرد.

ساعت ۵ بعد از ظهر شده بود.

برادران مسئول گفتند: «همه پشت خاکریز بروند و برای خود سنگر درست کنند.»

حرکت کردیم. آنجا با برادران برزگر، جباری، پاشایی و قاسمی سنگر بزرگی درست کردیم. توی همین سنگر مشغول استراحت شدیم. از شام خبری نبود. نماز خواندیم و خوابیدیم. ساعت ۱/۵ شب بود که بیدارمان کردند.

می گفتند: «حمله کرده‌اند، شما چرا بیدار نمی‌شوید. مگر صدای توپ‌ها و خمپاره‌ها را نمی‌شنوید.»

آن قدر خسته بودیم و طوری به خواب رفته بودیم که حتی صدای توپ و خمپاره هم نمی‌توانست بیدارمان کند. برادر مرامی ما را به یک سنگر دفاعی فرستاد. مقابل ما، چیزی نبود. اما بالاتر از ما، دشمن همه تانک‌هایش را به آن منطقه حرکت داده بود و می‌خواست آن خاکریز را بگیرد تا بتواند به این طرف خاکریز حرکت کند. چون هنوز مقابل ما مسأله‌ی خاصی نبود، برادران مشغول خواندن نماز شب شدند.

بعد از نماز، برادران مسئول گفتند: «یک عده برای نگهبانی بمانند و بقیه بخوابند.»
ما هم خوابیدیم.

سه شنبه ۶۱/۲/۲۱

صبح، نماز صبح را که خواندیم، از شدت درد پایم نمی‌توانستم آرام بایستم. برای استراحت در یک سنگر جمع شدیم. از صبحانه هم خبری نبود. ساعت ۱۱ شد و یخ و نان به خط رسید. نان خشک را با یخ خوردیم. بعد از خوردن غذا، متوجه ماشین استیشنی شدم که راننده‌اش هم زخمی شده بود. ماشین پنچر شده بود. دیدم چرخ یدکی و وسائل پنچرگیری داخل ماشین هست. جک را زیر ماشین قرار دادم و بالاخره چرخ را عوض کردم. همه شیشه‌های ماشین شکسته بود و توی ماشین هم پر از تکه-های شکسته شیشه بود. داخل ماشین را تمیز کردم و بعد از مدتی، ماشین تمیز و قابل استفاده شد. سوار شدم و ماشین را در محل دیگری که مطمئن‌تر و امن‌تر بود بردم و آنجا پارک کردم. وقتی برگشتم جریان را به برادر حبشی گفتم.

تشویقم کرد و گفت: «خودت کلیدش را نگهدار. اگر و سایلی لازم شد با این ماشین می‌آورید. راننده‌اش تو هستی و آن را به کس دیگری نمی‌دهی.»

با همان ماشین مقداری وسایل به این طرف و آن طرف رساندم. به اخبار ساعت ۲ گوش می‌دادیم که خبر آزادی شلمچه را می‌گفت. یعنی همان جایی که ما در آن بودیم. گوینده ی رادیو، همه پاسگاه‌های مرزی را که ما آزاد کرده بودیم، گفت. بعد از اخبار، مشغول استراحت شدیم.

بعد از مدتی برادران گفتند: «وسایل خود را در ماشین بگذارید تا به سنگرهای قبلی برویم.»

همه اسلحه‌ها را توی ماشین گذاشتند، تازه ماشین را روشن کرده بودم که دو نفر آمدند. یکی از آنها گفت: «این ماشین تحویل برادر من بود، اگر زحمت نیست ماشین را بدهید تا ببرم و تحویل بدهم.»

ماشین را بردند. ما هم به استراحت پرداختیم. برادر محمود سلماسی را دیدم. احوالپرسی کردیم.

پرسیدم: «رحیم که زخمی شده است، حالش چطور است؟»

او می‌خواست حبیب ذبیحی را ببیند، با هم دنبال حبیب گشتیم، اما نتوانستیم او را پیدا کنیم.

ساعت ۵ بعد از ظهر گفتند: «غذا آورده‌اند، بیایید تحویل بگیرید.» همه تحویل گرفتند.

می‌گفتند: «این غذای مخصوص گردان کربلاست»

همه نیروهای گردان کربلا غذا تحویل گرفته‌اند و اینها اضافی مانده است. به ما هم نان و بیسکویت دادند.

گفتند: «کمپوت گیلان هم بردارید.»

البته روی کمپوت‌ها، هیچ کاغذی نبود که بتوانیم نوعش را حدس بزنیم. برداشتیم. شب، می خواستیم کمپوت گیلان و نان بخوریم. کمپوت‌ها را که باز کردیم دیدیم لوبیاست! همه برادران ناراحت شدند که چرا اینها را به نام گیلان به ما داده‌اند. به هر حال همراه برادران برزگر، جباری، پاشایی و علیزاده غذایی خوردیم.

بعد از غذا، مشغول نماز شدیم و بعد همراه سایر برادران دعای توسل خواندیم. دعای توسل که تمام شد، برادران گردان کربلا گفتند همه ما در محاصره تانک‌های عراق بودیم، همه توانستیم به سلامت از محاصره خارج شویم اما هنوز ۵۰ نفر از نیروهای ما، ۱۲ ساعت است که در محاصره‌اند و چندین نفر هم تا به حال به اسارت در آمده‌اند. لحظاتی بعد، دیدیم که یک گروه با گریه آمدند.

وقتی به ما رسیدند گفتند: «از گردان کربلا چه کسانی اینجا هستند؟»

برادران گردان کربلا از سنگر بیرون آمدند. همدیگر را در آغوش گرفته و گریه می کردند. سنگرها، حال دیگری داشتند. همه گردان کربلا، گریه و ناله بود. می گفتند، شهدای ما را به آتش کشیدند. زخمی‌های ما را زنده زنده به آتش کشیدند. وقتی این ماجرا را شنیدیم، همه گریه و ناله می کردیم. چه بگویم و چه بنویسم آن لحظه‌ای را که برادران گردان کربلا دیده بودند و تعریف می کردند.

آنها با چشمان پر از اشک جریان‌ها را تعریف می کردند. این که چطور دو روز در محاصره ی دشمن بودیم و آب داغ قمقمه‌ها تشنگی را بر طرف نمی کرد. تیرهای دشمن، پی درپی دوستانمان را از دستمان می گرفت و... همه برادران هرچه خوردنی داشتند برای این برادران آوردند. من و برادر برزگر و جباری هم که روی هم ۴ کمپوت سیب و بیسکویت داشتیم برای آنها آوردیم. آنها مشغول خوردن غذا شده بودند و ما برای استراحت و خواب به سنگر آمدیم. خاطرات در دفتر شماره ۵ ادامه دارد.

امضا - پیرامعلی ورمزیاری - ۶۱/۲/۲۲



من پیر اصلی و فرزندی می نویسم تا آیندگان بدانند



فصل ششم
دفترچه شماره پنج



دFTER خاطرات شماره ی ۵ -

سردار عاشورایی خیبر بایرامعلی ورمزیاری اعزامی از منطقه ی ۵ تبریز
(سلماس) به جبهه ی خوزستان - (خرمشهر - شلمچه)

امضاء

بایرامعلی ورمزیاری

دفتر خاطرات شماره ی پنج

۶۱/۲/۲۲

شب خوابیدیم. با برادران برزگر و جباری، در سنگر کوچکی که معمولاً جای دو نفر است، سه نفری خوابیدیم. از درد پایم نتوانستم بخوابم. نصف شب بود و من بیدار بودم. رفتم بیرون سنگر، از شدت درد ناله می کردم. برادر برزگر هم بیدار شد و بیرون آمد، بعد برادر جباری هم آمد. مدتی گذشت. باز هم خوابیدیم. صبح شد. بعد از نماز صبح، به علت خستگی خیلی زیاد باز هم خوابیدیم.

خواب دیدم توپخانه خودی ما را می زند. برادر برزگر ناراحت شده است، بی سیم را از دست دیده بان توپخانه گرفته و دارد به توپخانه گرا می دهد و مواضع دشمن کوبیده می شود. دیدم محبوب شمس تمر - اهل سلماس - با حرف هایش روحیه ما را تضعیف می کند. می گفت: چرا آمدید؟ مدافعان خمینی! شما که می گفتید خرمشهر را آزاد خواهید کرد، چی شد؟ کجا هستید؟ چرا فرار می کنید؟ می دیدم که محبوب شمس تمر که در باغ خودش کار می کرد و ما از باغ او حمله کرده بودیم و داشتیم عقب نشینی می کردیم که او و این صحنه ها را می دیدم.

به هر حال از خواب بیدار شدم. صبحانه را که نان و پنیر بود خوردیم. خوابم را برای برادر برزگر تعریف کردم. با برادران برزگر، جباری، کریمی، علیزاده، رضوی، پاشائی، صیاد

قاسمی، مشغول صحبت در سنگرمان بودیم. زیر آتش توپخانه خودی قرار گرفته بودیم. ساعت ۱۱ شده بود. آبلیمو و شکر آوردند، شربت درست کردیم و خوردیم.

با برادران مشغول استراحت بودیم که موتورسواری آمد و گفت: «برادر حبشی خوبی نفرات را جمع کند و به خاکریزی که خودتان فتح کرده‌اید، برود.»

آماده شدیم. تجهیزاتمان را به کمر بستیم و آماده حرکت شدیم. شلوار من از بغل پاره شده بود. شال گردنم را به کمرم بستم تا از محل پارگی، بدنم دیده نشود. حرکت کردیم. در حال حرکت یک عراقی زخمی را دیدیم که دو پاسدار زخمی را با یک ماشین عراقی، می‌آورد. آن سرباز عراقی در حمله‌ی اخیر زخمی شده بود و دو پاسدار زخمی را هم نجات داده بود. به حرکتمان ادامه دادیم و به خاکریزی که خودمان فتح کرده بودیم رسیدیم. در محل شهادت برادر مقصود جبلی ایستادم.

به یاد روزی افتاده بودم که او می‌گفت: «من خواب دیده‌ام که به بهشت زهرا رفته‌ام و خیلی خوشحالم.»

حالا خودش در بهشت است. حتما خیلی خوشحال است. به او و شهدا فکر کردم و گریه کردم.

گفتند: «به طرف بالا حرکت کنید.»

حرکت کردیم. گورستان بعثیان جلوی چشم ما بود. تعدادشان را بیش از ۸۰۰ تن نوشته بودند.

گفتند: «سوار ماشین‌ها شوید.»

سوار یک کمپرسی شدیم و به طرف بنه که نزدیک جاده‌ی آزاد شده است، حرکت کردیم. وسط راه، در میدان مین دشمن وسایل و تجهیزات زیادی از برادران پاسدار و ارتشی دیدیم. فهمیدیم که در این میدان مین شهدای بسیار زیادی داده‌ایم. مین‌های خنثی شده را دسته دسته در سویی جمع کرده بودند. بالاخره به بنه رسیدیم. نزدیک جاده آزاد شده‌ی اهواز-خرمشهر. تعداد زیادی ماشین و نفرات، چهار فروند هلی‌کوپتر و دو فروند هواپیمای دوپر، آنجا بود.

برادران می گفتند: «اینجا کدام شهر است؟!»

در واقع آنجا شباهت زیادی به یک شهر داشت. با وجود نفرات زیاد و ماشین‌های گوناگون و فراوانی که در منطقه بود و همچنین به خاطر وجود دو هواپیمای آنجا به شهرک کوچکی شباهت یافته بود. در بنه از کمپرسی پیاده شدیم.

مسئولین گردان گفتند: «استراحت کنید، بعداً سازماندهی خواهیم کرد و به خط خواهیم رفت.»

عده‌ای می گفتند: «ما مرخصی می خواهیم.»

عده‌ای چون ما (من و برزگر و جباری و پاشایی و...) ناراحت بودیم که چرا این‌ها این‌طور فکر می‌کنند و به حرف مسئولین گوش نمی‌کنند. به هر حال ما آماده‌ایم تا هرچه مسئولین گفتند عمل کنیم. مشغول استراحت بودیم. خوابم برده بود.

با صدای برادر برزگر بیدار شدم که می‌گفت: «بلند شو! هندوانه گرفته‌ام، بلند شو، با هم بخوریم.»

بلند شدم. بعد از هندوانه، برادر اکبری غذا را که برنج بود آورد. همراه برادران جباری، برزگر، کریمی، علیزاده، جلوداری، پاشایی و قاسمی غذا خوردیم و بعد نمازمان را خواندیم. بعد از نماز خوابیدیم. ساعت ۳ بعد از ظهر بیدار شدیم. با هم صحبت می‌کردیم. بررسی می‌کردیم که چه کسانی شهید شده‌اند و چه کسانی زخمی شده‌اند. برادران شهیدجبللی و پاکدل و زخمی‌ها برادر مهدی‌اوغلی، صادق فرازی و بقیه زخمی‌ها، همه بهترین پاسداران بودند. بهترین انسان‌ها را خدا از دست ما گرفت و ما ماندیم! ما که بندگان پرگناه خدا هستیم. خدا نمی‌خواهد ما را پیش خودش ببرد، چون گناهان زیادی داریم.

بعد از ظهر یخ آوردند. آب یخ خوردیم و مشغول استراحت شدیم. صحبت‌مان به امدادهای غیبی کشید. همه برادران از امدادهای خداوند که نصیب ما شده بود می‌گفتند و تعریف می‌کردند. از چگونگی شهادت برادران می‌گفتند و از اینکه، دشمن ضد هوایی‌ها را به روی ما گرفته و آتش می‌ریخت و ما جلوی رگبار ضد هوایی مانده بودیم. همه گردان شهید قاضی به تدریج در بنه جمع شد. ماشین نیروها از راه می‌رسیدند و

بچه‌های گردان به هم می‌پیوستند. روحانیان با لباس روحانی و بعضی با لباس نظامی در جاده آزاد شده قدم می‌زدند و به رزمندگان روحیه می‌دادند. آمبولانس‌ها پی در پی از خرمشهر زخمی می‌آوردند و آژیرکشان عبور می‌کردند. همراه برادران برای دیدن سنگرها به جاده رفتیم و از آنجا برای پانسمان پایم به اورژانس سیار رفتیم. دکتر روی زخم را با تیغ برید. حالم خراب شد. کار پانسمان پایم تمام شد. دکتر تعدادی قرص به من داد و با حال خراب به جمع برادران رسیدم.

شنیدم برادر حبشی سخنرانی کرده و گفته است: «بعد از چند روز به جبهه خواهیم رفت و در آزادی خونین شهر شرکت خواهیم کرد، فعلاً اینجا کمی استراحت می‌کنیم یا برای نظافت به شهر می‌رویم و بعد از آن به خونین شهر خواهیم رفت.» بعضی از برادران خوشحال بودند و عده بیشتری ناراحت بودند و می‌گفتند: «ما خسته شده‌ایم.»

ولی من خیلی خوشحال بودم؛ خدایا در آزادی خرمشهر هم شرکت خواهیم کرد. شنیدن صحبت‌های برادر حبشی از زبان برادران خیلی خوشحالم کرده بود. دیدم برادر محمود سلماسی دنبال من می‌گردد. با ایشان احوالپرسی کردم و به استراحت پرداختیم. فیلمبرداران از ما فیلم برمی‌داشتند و عده‌ای از برادران سر به شلوغی و بی‌نظمی گذاشته بودند. بالاخره فیلمبردارها رفتند. بعد از آنها، من که شلوارم پاره شده بود و برادر سلماسی که کفش هایش تنگ بود و پاهایش را فشار می‌داد به چادر تیپ محمد رسول‌الله (ص) رفتیم؛ اما چیزی به ما ندادند.

مسئول آنجا گفت: «بروید از تدارکات عاشورا بگیرید.»

رفتیم از تدارکات تیپ عاشورا، شلوار، زیر پیراهن و کفش گرفتیم و دوباره به جمع برادران پیوستیم. شلوارم را عوض کردم و وضو گرفتم. داشتیم برای نماز آماده می‌شدیم.

شنیدیم می‌گویند: «آماده شوید تا به اهواز برویم.»

همه آماده، منتظر دستور فرماندهان بودند. ساعت ۹ شب، ماشین از راه رسید، گروهان‌های یک و دو سوار شدند، باز هم ماشین آمد و ما سرساعت ۹/۲۰ در شب ۶۱/۲/۲۲ سوار توپوتا شده و به سوی اهواز حرکت کردیم.

از جاده آزاد شده ی اهواز- خرمشهر حرکت کردیم و بعد از یک ساعت و ۴۰ دقیقه در ساعت ۱۲ شب به اهواز رسیدیم. در پایگاه نمونه پیاده شدیم. همان پایگاه که از آنجا به سوسنگرد رفته بودیم. اما پایگاه نمونه حال دیگری داشت. فقط چند نفر برای نگهبانی در پایگاه مانده بود. دور تا دور پایگاه پوکه‌های خالی توپ چیده بودند. همه جا مرتب بود، هر جا را لازم بود تعمیر کرده بودند و پایگاه دیگر مثل آن پایگاه کثیفی که قبلاً دیده بودیم نبود.

به برادران گفتم: «ما از فتح‌المبین که برگشتیم، دیدیم پایگاه شهید مدنی را منظم و زیبا کرده‌اند، الآن هم از بیت‌المقدس برگشتیم وضع پایگاه نمونه را خوب دیدیم خدا را بسیار شکر که چقدر خوب شده است.»

همراه با برادران برزگر، جباری، کریمی، علیزاده، پاشایی، رضوی، قاسمی، حبشی خوبی، حیدر پاسدار اهل خوی، علی پیربوداغی، صالح اللهیاری، میثاقی، اکبری، رضا جلوداری و... در طبقه ی دوم پایگاه نمونه مستقر شدیم. وسایل، مهمات و اسلحه خود را در اتاق گذاشتیم و هر کس مشغول شستن لباس‌های خود شد. من همه لباس‌هایم را تا نصف شب شستم. از پایگاه، لباس زیر، تحویل گرفته و به اتاق برگشتم. بچه‌ها را دیدم که هم در اتاق و هم در بیرون ساختمان مشغول نماز شب بودند.

برادر جباری به من گفت: «در طبقه ی بالا حمام هست؛ ولی آبش سرد است.»

دور زخم پایم نایلون پیچیدم تا محل زخم آب نکشد و در همان دقایق نیمه شب با آب سرد، حمام کردم. بعد از حمام با برادر برزگر و جباری در حیاط خوابیدیم.

پنج شنبه ۶۱/۲/۲۳

بعد از نماز صبح گفتند: «همه جمع شوید تا ببینیم چه تصمیمی می‌گیریم.»

تعدادی از برادران از فرماندهان گردان شهید قاضی ناراضی بودند و می‌خواستند به تیپ دیگری بروند.

عده بیشتری می‌گفتند: «که مأموریت ما تمام شده است.»

می خواستند به شهرشان برگردند. بنابراین هیچ نتیجه‌ای گرفته نشد. صبحانه نان و پنیر خوردیم و با برادران نجفی و دشتیبانی به شهر رفتیم. من هیچ پولی نداشتم و وقتی برادر نجفی این مطلب را فهمید همه پول‌هایش را که سی تومان بود به من داد و گفت: «برادر دشتیبانی پول دارد من از ایشان می‌گیرم.»

قبول کردم. سوار ماشین شدیم و به طرف گلف - پایگاه منتظران شهادت - حرکت کردیم. مسیر دوری بود و با زحمت بسیار به گلف رسیدیم و به واحد اعزام نیرو رفتیم. با برادر گرامی قلی پور که پشت میز نشسته بود، روبروسی کردیم.

گفت: «رحیم زخمی شده بود؛ ولی چون زخمش سطحی بود، دوباره به جبهه برگشت.»

خود او هم در طراح از ناحیه ی دست ترکش خورده بود. اجازه گرفتم و از طریق تلفن واحد اعزام نیرو با سلماس تماس گرفتم. برادر قربانعلی پژدم، گوشی را برداشته بود و مرا که شناخت با خوشحالی مزه‌های داد.

گفت: «با پیرامعلی! جبرائیل با خواهر زن من وصلت کرده است.»

گفتم: «بابا! می‌دونم، خدا مبارک کند.»

به امام جمعه ی محترم سلماس و خانواده‌ام سلام رساندم. با برادر رسول جوان هم صحبت کردم و تلفنی به همه سلام رساندم. برادر نورالله قلی‌پور مرا به حمام راهنمایی کرد. آنجا پانسمان پایم را باز کردم، زخم پایم آب کشیده بود و خیلی درد می‌کرد. غسل مس میت برگردنم بود، غسل شهادت هم انجام دادم و از آنجا به واحد اعزام نیرو رفتیم. اما او آنجا نبود. تصمیم گرفتم به سوسنگرد بروم، می‌خواستم فیلمی را که قبلاً انداخته بودم و در کیفم بود، به برادر قلی‌پور بدهم تا ظاهر بکند. سوار یک تویوتا شدم که راننده‌اش برادر پاسداری از مشهد بود. این برادر وقتی فهمید من در مرحله ی سوم شلمچه بوده‌ام و زخمی هستم، خیلی اظهار محبت کرد.

مقداری از موقعیت شلمچه و چگونگی درگیری برایش گفتم. وقتی فهمید آذری هستم اصرار کرد به او آذری یاد بدهم. در مسیر باقی مانده چند کلمه آذری یادش دادم و در سوسنگرد از او خداحافظی کردم و به پایگاه شهید درخشان رفتیم. در پایگاه شهید

درخشان هیچ کس نبود. کلاً سوسنگرد خالی از نیرو بود، چون همه در خط مقدم جبهه بودند. من فیلم را که در کیفم داشتم برداشتم و به طرف سپاه سوسنگرد رفتم تا پول‌هایی را که تعاون تحویل گرفته بود پس بگیرم؛ اما آنجا هم کسی نبود. مسئولین تعاون برای نماز به مسجد رفته بودند. نماز ظهر را به جماعت و به امامت یکی از برادران مجاهد عراقی اقامه کردیم. بعد از نماز به تعاون برگشتم دیدم برادر تقی کبیری در تعاون نشسته است.

او گفت: «پول‌ها را به تعاون سپاه اهواز فرستاده‌ایم و نامه‌هایی به من داد تا به گردان خودمان ببرم.»

نامه‌ها از طرف خانواده‌های برادران رزمنده فرستاده شده بود. بالاخره برادر تقی کبیری گفت: «به شهر خودمان می‌روم.»

به همین دلیل کیفم را برداشتم و نامه‌ها را هم در کیف ایشان گذاشتیم و حرکت کردیم. در چهار راه اهواز سوسنگرد، ماشین‌های ارتشی، ما را سوار نمی‌کردند، بالاخره یک وانت آمد و سوارمان کرد. در محل بازرسی سوسنگرد چون برگ مرخصی نداشتیم، نگذاشتند من به اهواز بروم؛ ولی وقتی فهمیدند از تیپ عاشورا هستم و در خط بوده‌ام، اجازه دادند به طرف اهواز بروم.

ولی وانت رفته بود و من سوار کمپرسی شدم. تا حمیدیه با آن کمپرسی آمدم. کمپرسی به حمیدیه می‌رفت؛ بنابراین من در سه‌راهی اهواز-حمیدیه پیاده شدم و با یک مینی‌بوس شخصی خودم را به اهواز رساندم و فوری به طرف پایگاه نمونه حرکت کردم. نگران بودم که نیروها قبل از رسیدن من به خط مقدم جبهه رفته باشند. وقتی رسیدم دیدم همه آنجا جمع هستند.

گفتند: «بعداً حرکت می‌کنیم.»

معلوم نبود مسئولین چه تصمیمی گرفته بودند. به تعاون سپاه اهواز رفتم؛ ولی مسئول پول حضور نداشت.

گفتند: «مدتی صبر کنم.»

دفتری را آنجا دیدم که اسامی شهدا در آن ثبت شده بود. دفتر را ورق زدم اسامی شهید مظلوم قدرت الله داهیم و محبوب منصوری صدقیانی را در صف شهدا دیدم. چه چیزهایی یادم آمد! به یاد آن شکنجه‌های روحی افتادم که به ایشان داده بودند .

چه چیزی می‌تواند این ناراحتی‌های مرا برطرف کند؟ در حیاط تعاون سپاه باز هم برای شهادت مظلومانه ی قدرت‌الله داهیم گریه کردم. دقایقی بعد، برادر مسئول آمد و جریان را برایش گفتم.

گفت: «از سوسنگرد پولی به اینجا فرستاده نشده است.»

پرسید: «پول نداری؟»

گفتم: «نه، ندارم.»

گفت: «این پول برای کمک به رزمندگان است.»

دویست تومان از آن پول به من داد. از آنجا به طرف گلف، پایگاه منتظران شهادت حرکت کردم. در خیابان منتظر تا کسی بودم.

یک اتومبیل بنز دویست و بیست جلوی پایم ایستاد و پرسید: «کجا می‌خواهی بری؟»

گفتم: «گلف.»

گفت: «سوار شو.»

تعجب کردم: «خدایا این ماشین کجا؟ من کجا؟»

وقتی با او همراه شدم فهمیدم که یک حزب‌اللهی درجه یک است و می‌خواهد خدمتی بکند. خیلی به من لطف کرد. وقتی فهمید در حمله بوده‌ام خیلی محبت کرد. در گلف از او هم خداحافظی کردم و به پایگاه رفتم. برادر قلی پور را آنجا دیدم و با وی مشغول گفتگو شدم. از آنجا با سپاه سلماس تماس گرفتم .

ساعت ۶ بعد از ظهر شده بود. فیلم را به برادر قلی پور دادم. آنرا در کمد گذاشت و با هم به پایگاه نمونه رفتیم. وقتی رسیدیم دیدیم نماز را به جماعت خوانده‌اند و یک

روحانی در بین نماز صحبت می‌کند. وضو گرفتیم و نماز را به حجت الاسلام حسین حسین‌زاده روحانی اعزامی از خوی اقتدا کردیم.

در بین دو نماز گفتند: «که بعد از شام مراسم دعای کمیل برگزار می‌شود.»

بعد از نماز با برادر قلی پور به اتاق رفتیم تا شام بخوریم. غذای آن شب نان و هندوانه بود. شام را خوردیم. یکی از برادران اعزامی از سپاه خوی تعریف کرد که غنائم جنگی را در حیاط جمع کرده بودند.

آشپز آمد و نارنجکی را برداشت ضامن آن را کشید و گفت: «این دیگر چطور کمپوتی است که از عراقی‌ها گرفته‌اید؟ این را چطور می‌خورند؟...»

فوری یکی از برادران نارنجک را در دستش گرفت و با طنابی محکم بست و بعد هم ضامنش را انداخت. وقتی نارنجک را از آشپز گرفتند و او فهمید که آن کمپوت نیست و نارنجک است. دست و پایش می‌لرزید و از ترس و ناراحتی نمی‌دانست چه بکند. بعد از شام، به مراسم دعای کمیل رفتیم.

در ساعت ۹/۵ شب ۶۱/۲/۲۳ دعای کمیل شروع شد. یکی از برادران روحانی و یکی از برادران پاسدار مشهدی دعا را خواندند. این برادر پاسدار طوری دعا می‌خواند که من خیال می‌کردم صادق آهنگران دارد دعای کمیل می‌خواند. به وسط دعا که رسیدیم سینه‌زنی شروع شد. صدای یا مهدی، یا زهرا، یا حسین برخاست. صدای رزمندگان، پایگاه را به لرزه انداخته بود. دعای کمیل تمام شد؛ اما بیشتر از یک ساعت سینه زدیم. برادران آنقدر با شور و حال سینه می‌زدند و دستها چنان به سرعت به هوا بلند می‌شد و بر سینه‌ها می‌آمد که نمی‌توانستی دستها را درست ببینی. رزمنده‌ای نبود که گریه نکرده باشد. صورت‌ها و سینه‌ها از اشک خیس بود. همه گریه می‌کردند. ناله می‌کردند.

چه بنویسم؟!

مگر می‌توان آن صحنه‌های بسیار جالب را بر این کاغذها نوشت؟

قلم هر چقدر هم بنویسد یک صدم آنچه گذشت را نمی‌تواند روی کاغذ بیاورد.

برادر روحانی دعا‌های پایان مجلس را شروع کرد. من از میان جمع بلند شدم و پشت و انتی که آنجا بود رفتم. حال عجیبی داشتم. دقایقی از ته دل گریه و ناله کردم. از مهدی (عج) می‌خواستم شفاعت مرا نزد خداوند بکند. بعد از دعا پتو آوردم و به همراه برادران برزگر و قلی پور در حیاط خوابیدیم.

جمعه ۶۱/۲/۲۴

صبح جمعه ۶۱/۲/۲۴ بعد از نماز، صبحانه را که کنسرو ماهی بود، با برادر قلی پور خوردیم. او بعد از صبحانه خداحافظی کرد و رفت. جمعه بود، وقت نماز جمعه و عبادت خداوند نزدیک بود. خیلی دلمان می‌خواست در نماز جمعه شرکت بکنیم. در اتاق بودم که محمود سلماسی آمد.

بعد از احوالپرسی گفت: «اگر موافقی به جایی برویم که تو را بعد از زخمی شدن برده بودند.»

برادران اعزامی از سلماس، عسگر، یعقوب، فتح‌الله و عده‌ای دیگر هنوز آنجا هستند. گفتم: «موافقم. خواستیم برویم.»

برادر حبشی گفت: «تا ساعت ۱۲ از آنجا حرکت خواهیم کرد.»

دیدم نمی‌توانیم تا ساعت ۱۲ دوستانمان را پیدا کنیم و ببینیم و برگردیم. تصمیم گرفتیم گشتی در شهر بزنیم. سوار ماشین شدیم و در مقابل روابط عمومی سپاه پیاده شدیم. قبل از حرکت نامه برادر صمد جوانرود به دستم رسید. آنرا خواندم و خیلی خیلی خوشحال شدم. نوشته بود، ظفرکش به عنوان راننده به جبهه آمده و خواسته بود که او را ببینم. روی پل در حال حرکت به سوی اهواز بودیم که دیدم دو نفر مرا صدا می‌کنند. آنها برادر علیرضا طالعی و ولی ظفرکش بودند. وقتی به هم رسیدیم با هم روبروسی و احوالپرسی کردیم. خیلی خوشحال شدم. برادر سلماسی از ما خداحافظی کرد و رفت. من هم با برادر طالعی و ولی ظفرکش به طرف پایگاه منتظران شهادت حرکت کردیم. به پایگاه که رسیدیم برادر قلی پور همراهان مرا دید و او هم خوشحال شد. با هم روبروسی کردند و بعد از احوالپرسی و کمی صحبت با هم از برادر قلی پور خداحافظی کردیم و به داخل شهر رفتیم. به طرف اداره ی پست و تلگراف حرکت کردیم.



برادر طالعی در راه می گفت: «وقتی تو را دیدم آنقدر خوشحال شدم که می خواستم خودم را از ماشین به بیرون پرت کنم. آنقدر خوشحال شدم که نمی دانستم چه کار کنم.»

برادر ظفرکش با شور و شادی خاصی می گفت: «ما در جاده ی آزاد شده اهواز- خرمشهر هستیم.»

بالاخره از گردان حمزه، طالعی را دیدم؛ ولی نتوانستم رحیم را ببینم. به او گفتم: «رحیم زخمی شده.»

او گفت: «مأموریت گردان حمزه تمام شده است، آنها باید وسایل، اسلحه و مهمات خود را تحویل می دادند و تصفیه حساب می کردند تا به شهرهای خودشان برگردند.»

ساعت ۱۱ بود که آنها گفتند: «باید به جاده بروند و دیرشان است.»

با هم خداحافظی کردیم و آنها رفتند. من هم به سمت پایگاه نمونه رفتم. در پایگاه به اتاقی که ما در آن مستقر بودیم، رفتم. اما در اتاق بسته بود از سوراخ کلید نگاه کردم، دیدم برادر محصولی مسئول سپاه منطقه ی ۵ در حال سخنرانی است. وقتی سخنرانی- اش تمام شد از بچه ها در مورد صحبت هایش پرسیدم.

گفتند: «برادر محصولی گفت: هر کس می خواهد برود اشکالی ندارد، برود! الان مسئولیت ما خیلی سنگین است؛ اما شما اگر می خواهید از زیر این مسئولیت فرار کنید اشکالی ندارد، بروید.»

بیشتر برادرانی که آنجا بودند تصمیم به رفتن گرفته بودند. فقط چند نفر از جمله برزگر، جلواری، من و چند نفر دیگر تصمیم گرفتیم بمانیم. وقت ناهار شده بود. ناهار را که برنج بود با برادران خوردیم و بعد از غذا نماز خواندیم و سپس مشغول نوشتن نامه برای خانواده ام، امام جمعه ی سلماس و برادر صمد جوانرود شدم. بعد از نوشتن نامه ها، در حال استراحت بودم که برادر محمد رضوی با عجله آمد.

گفت: «زود بیا بیرون کارت دارم.»

دنبالش رفتم گفت: «یک درجه دار از اهالی سلماس آمده و می خواهد تو را ببیند.»

به درب ورودی پایگاه رفتیم. یک ستوان که نامش سلماسی بود، آنجا منتظر من بود. با او روبوسی کردیم و بعد از احوالپرسی او خودش را معرفی کرد. مقداری با هم صحبت کردیم. فهمیدم پسر خاله‌ی علی کامرانی یکی از پاسداران سپاه سلماس است.

برادر ستوان سلماسی با مهربانی و گرمی زیادی می‌گفت: «هر کاری، امری داشته باشید من آماده هستم.»

از او تشکر کردم. او خداحافظی کرد و رفت سوار ماشین شد، عده‌ای از برادران را هم سوار ماشین کرد و به شهر رفت. من هم به اتاقم برگشتم و مشغول استراحت شدم. برادران گرم صحبت بودند و صحبت از ماندن یا رفتن بود.

صدای بلندگو شنیده شد که می‌گفت: «هر کس می‌خواهد برود، صبح آماده شود. امشب همه اینجا باشند که فردا خواهیم رفت.»

صدای آمبولانس‌ها به گوش می‌رسید. وقت نماز مغرب نزدیک بود. آماده نماز شدیم. نماز را به امامت حجت الاسلام والمسلمین مولوی اعزامی از اراک اقامه کردیم.

بعد از نماز شنیدیم که گفتند: «گردان حمزه الان در پایگاه شهید رجایی است و فردا خواهد رفت.»

فوری حرکت کردم. از غذاخوری فقط هندوانه گرفتم که در راه بخورم. سوار یک ماشین شدم. وقتی جلوی پایگاه شهید رجایی پیاده شدم هر چه خواستم پول بدهم راننده‌اش قبول نکرد.

گفت: «تو ادامه دهنده‌ی راه پسر من هستی چطور از تو پول بگیرم.»

فهمیدم پدر شهید است. از او خداحافظی کردم و وارد پایگاه شدم. برادران طالعی، پورابوالحسن و آیرملو را در مسجد پایگاه دیدم و خوشحال شدم. با هم گرم صحبت شدیم.

آنها گفتند: «محمدعلی و رحیم که زخمی شده بودند، به سلماس اعزام شده‌اند.»

در کنار آنها شام را که ماست و خیار بود، خوردیم.

به برادر طالعی گفتم: «علیرضا و ولی را دیدم و نامه‌هایی را که نوشته بودم دادم، تا به صاحبانشان برساند.»

ساعتی بعد از آنها خداحافظی کردم و به پایگاه نمونه که محل استقرار ما بود، برگشتم. برادران برزگر، جباری، جلوداری، راسخی، مکفی و برادران دیگر در رختخواب خود مشغول صحبت بودند. میانشان رفتم و خوابیدیم.

وقت خواب برادر برزگر به من خیلی می‌رسید به او گفتم: «حالا که تو به شهر برمی‌گردی و من به جبهه شاید من شهید شدم آن وقت حلالیت نمی‌کنم.»

خیلی ناراحت شد و گفت: «ممکن است من هم بمانم و مأموریتم را تجدید کنم.»
نصف شب باران بارید. ما در حیاط خوابیده بودیم که دیدیم باران شدت یافت. دقایقی بعد باران قطع شد و ما دوباره خوابیدیم.

آن شب خواب دیدم دایی‌ام با خانمش در حال صحبت با من هستند و از من می‌خواهند برگردم شهر و ازدواج کنم. دایی‌ام می‌گفت: «همسر من که خیلی خوب است، انشاء... یک زن باایمان مثل همین زن دایی را هم برای تو پیدا می‌کنیم.»

شنبه ۶۱/۲/۲۵

صبح شد و بعد از نماز مسؤلین از بلندگو گفتند: «که تمام نیروهای گردان شهید قاضی به خط شوند.»

همه به حیاط رفتیم و به خط ایستادیم. بعضی از نیروها خواستار بازگشت به شهرهای خودشان بودند و عده‌ای داوطلب رفتن به جبهه. از گروهان ۳ که گروهان ما بود من و حدود ۱۰ نفر اعلام آمادگی کردیم که مأموریتمان را تمدید کنیم و به جبهه برویم. بعد از این کار همه به اتاق‌های خود برگشتند ما را هم در اتاق برادران مراغه‌ای جمع کردند و آمار اسلحه گرفتند. ساعتی بعد همراه با برادر احمد جباری به شهر رفتیم و گشتی زدیم. برادر جباری می‌خواست قطب‌نما بخرد، اما نتوانستیم قطب‌نما پیدا کنیم و بخریم. به پایگاه برگشتیم و به اتاق خودمان رفتیم. در اتاق صحبت بر سر این بود که اکثر برادران تصمیم گرفته‌اند به شهر خودشان بروند و عده خیلی کمی تصمیم به تمديد

مأموریت گرفته‌اند. ظهر، نمازمان را خواندیم و غذا را که پلو خورشت بود گرفتیم. بعد از غذا در اتاقمان مشغول استراحت شدیم.

وقتی از خواب بیدار شدیم (برادر صادق محمدی مسئول اعزام نیروی منطقه ی ۵) در اهواز آمد و گفت: «فقط برادران بسیجی می‌توانند به خانه‌شان برگردند. برادران پاسدار نباید بروند در غیر این صورت فراری محسوب می‌شوند و به دادگاه سپاه تحویل داده می‌شوند.»

بعد از ساعتی همه به اتاق هایشان رفتند. من و برادر برزگر در حیاط با هم شوخی می‌کردیم که برادر حجت کبیری آمد. بعد از سلام و احوالپرسی ایشان به اتاق برادران اعزامی از مراغه رفت. ما هم به اتاقمان رفتیم. دو نفر از پاسداران خوی آمده بودند که در قرارگاه کربلا حضور داشتند. آنها در عملیات بیت‌المقدس شرکت داشتند و از حمله و جریانات قرارگاه کربلا تعریف می‌کردند. بعد از این صحبت‌ها در اتاق برادران مرندی جمع شدیم.

برادر کبیری صحبت کرد و گفت: «برادر محصولی از گروهان شما تشکر می‌کرد و می‌گفت: پاسداران خیلی خوبی در گروهان ۳ هستید.»

برادران گفتند: «عده‌ای به ما تهمت زدند که شما از صحنه درگیری و نبرد فرار کرده‌اید.»

برادر کبیری گفت: «من به برادر محصولی گفتم که برادران ما را خیلی اذیت کرده‌اند و از نظر روحی آزوده‌اند. در حالی که گروهانی خودش را به عقب می‌کشید و ما شاهد این جریان بودیم. خاکریز را خالی می‌کردند که برادر ناصر و ما باعث شدیم که دست از عقب‌نشینی بردارند.»

برادر کبیری بعد از این صحبت‌ها رفت و نیروهای گردان حمزه که از برادران سلماسی هم بین آنها بودند به شهرهای خودش برگشتند. عصر من در کنار برادران کریمی، برزگر، رضوی، اکبری و جباری در چمن پایگاه نشستیم و به صحبت‌های یکی از هم‌زمان شهید حسین علم‌الهدی که از رادیو پخش می‌شد گوش دادیم صحبت‌های او یادآور خیلی چیزها بود!

می گفت: «حسین علم‌الهدی در سجده ی آخر هر نمازش این دعا را می کرد که خدایا شهادت فی سبیل الله را روزی من بفرما.»

او از چگونگی محاصره و شهادت علم‌الهدی و جمعی از دانشجویان می گفت. صحبت‌های او همراه با آهنگ غم‌انگیزی که در متن صحبت‌ها پخش می شد، تأثیر زیادی روی برادران داشت. چشمان همه برادران از اشک خیس شده بود. برادر پاشایی هم در همین وقت رسید و از سخنرانی هم‌رمز شهید علم‌الهدی استفاده کرد. این برادر از هویزه می گفت.

او تکرار می کرد و می گفت: «بعد از چند ساعت محاصره شدن توسط تانک‌های دشمن به هویزه رسیدیم. سراغ حسین را گرفتیم.»

یکی از برادران رسید و گفت: من دیدم که علم‌الهدی از ناحیه ی پا مجروح شده بود. مهماتش هم تمام شده بود و با پای تیر خورده، مشغول تلاوت قرآن بود. من از چند متری حسین، او را دیدم. در حالی که داشت قرآن می خواند دوباره تیر خورد و شهید شد.»

با شنیدن این صحبت‌ها همه برادران به یاد شهدای هویزه گریه می کردند. همه آرزو می کردند در عملیات آینده شرکت کنند و بعثیان کافر را به جهنم بفرستند. بعد از صحبت‌های هم‌رمز شهید علم‌الهدی گوینده ی رادیو از شخصیت و زندگانی بسیار ساده حسین علم‌الهدی خاطراتی گفت که همگی گوش دادیم. ساعتی بعد، پایگاه نمونه پر از نیروهای زیادی شد که از شهرستان‌ها اعزام شده بودند. آنها در حال استقرار در اتاق‌ها بودند و خیلی خوشحال از اینکه به جبهه آمده‌اند و در عملیات شرکت خواهند کرد.

سرود:

«پاسدار هویزه عزیزم بدنت کو؟» «سرباز سرافراز خمینی گفتت کو؟»

و سرودهای غم‌انگیز؛ ولی روحیه دهنده دیگری از رادیو پخش شد. من حال و هوای دیگری داشتم. برخاستم و به گوشه خلوتی از پایگاه رفتم. شروع به خواندن دعای توسل کردم. ناله می کردم. گریه می کردم و دعا می خواندم. با این حالت دعای توسل خواندن، غم و اندوه را برطرف می کند. بعد از دعای توسل و با آرزوی شهادت وضو گرفتم و به

صف نماز جماعت پیوستم. نماز را به امامت برادر حجت الاسلام موسوی اعزامی از اراک خواندیم. در کنار برادران برزگر، اکبری و عزیزاده شام را که برنج و هندوانه بود، خوردیم و بعد از غذا در حیاط خوابیدیم. من و برادران برزگر، جباری و اکبری در کنار هم خوابیدیم.

یکشنبه ۶۱/۲/۲۶

صبح برای نماز بیدار شدیم و بعد از نماز صبح دعای روز یکشنبه را با برادران خواندیم. با برادران اکبری و برزگر صبحانه را که کره و مربا بود، خوردیم و بعد پتوها را به اتاق‌های خودمان بردیم. در اتاق مشغول صحبت بودیم که خبر رسید برادر صالح‌زاده آمده و همه برای شنیدن سخنان او در حیاط جمع شوند. همه در حیاط جمع شدیم.

برادر صالح‌زاده شروع به سخنرانی کرد و گفت: «به یاد می‌آورم که اولین صحبت‌هایم را کجا و چه زمانی با شما داشتم و حالا این صحبت‌ها در چه مکان و چه زمانی؟ ما تصمیم گرفته‌ایم که تیپ عاشورا را کلاً به دست خودمان بگیریم. تحویل گرفتن تیپ، ۳۰۰ پاسدار ثابت می‌خواهد که در این تیپ مسئول باشند. عده‌ای از شما جزو همان ۳۰۰ نفر هستید. چرا که آن طوری که من دیده‌ام بهترین پاسداران در گروهان شما هستند.»

برادر صالح‌زاده در ادامه صحبت‌هایش گفت: «امکان دارد تیپ عاشورا در عملیات آزادی خونین شهر شرکت نکند و فقط نیروی پشتیبانی باشد. امیدوارم دیدار بعدی ما در کربلا باشد و شما از اولین کسانی هستید که کربلا را زیارت خواهید کرد.»

او گفت: «فرم سوالاتی را درباره مسئولین چاپ کرده‌اند و بین ما پخش می‌کنند تا هر کسی از مسئولین نارضایتی دارد بنویسد تا در آینده درباره آنها تصمیم‌گیری شود.»

در پایان برادر صالح‌زاده گفت: «در کربلا امام حسین چراغ را خاموش کرد و گفت: «هر کس می‌رود برود. خیلی‌ها رفتند و فقط ۷۲ تن ماندند و شهید شدند. الان هم هر کس می‌خواهد برود، اجباری برای ماندنش نداریم. هر کس می‌خواهد برود، برود. و هر کس بماند مثل ۷۲ یار حسین (ع) شهادت در انتظار اوست و به ملاقات خداوند خواهد رفت.»

به خدا قسم صحبت‌های پایانی برادر صالح‌زاده، خیلی خوشحالم کرد. این که شهید خواهیم شد و به ملاقات خداوند خواهیم رفت. بعد از سخنرانی، عده‌ای برای رفتن به خانه‌هایشان از ما جدا شدند و در یک طرف جمع شدند. من از پایگاه به سمت شهر حرکت کردم. در شهر درد پایم خیلی زیاد شده بود. در حیاط مسجد، پانسمن پایم را باز کردم. زخم خونریزی کرده بود. به بیمارستان رازی رفتم و پایم را دوباره پانسمن کردند. از آنجا به پایگاه برگشتم. در حیاط پایگاه همراه برادر برزگر قدم می‌زدیم که برادر علی برزگری را دیدم. او اهل سلماس است؛ ولی از حوزه علمی تبریز اعزام شده بود. با همدیگر روبروسی کردیم. در حالی که این دیدار هر دوی ما را خیلی خوشحال کرده بود. برادر بشارت را که او هم اهل سلماس و اعزامی از حوزه علمی تبریز بود دیدم. همراه آنها به اتاقشان رفتم. عده‌ای که با آنها اعزام شده بودند حدود ۱۵ نفر بودند. مسئول عملیات آنها برادر برزگری بود و مسئول ایدئولوژی برادر علی ملکوتی. دقایقی پیش آنها نشستیم صحبت کردیم. همه آنها از حوزه علمی تبریز آمده و روحانی بودند. خیلی مهربان و دوستانه رفتار می‌کردند. در آخر با هندوانه‌ای که داشتند از من پذیرایی کردند و آماده حرکت شدند. در حال حرکت با برادر برزگری در باره عملیات‌های فتح‌المبین و بیت‌المقدس صحبت کردیم. آنها سوار ماشین شدند، خداحافظی کردیم و رفتند.

وقت نماز ظهر بود. نماز را به امامت آیت الله بنابی که حاکم شرع بناب و نماینده‌ی امام در بناب است، اقامه کردیم. برای ناهار هر ۹ نفر یک مرغ داده بودند. بعد از ناهار برادر کبیری پیشمان آمد.

می‌گفت: «نیروی را دیده است که یکی از ۴۵ نفری بوده که از اول جنگ در منطقه بوده‌اند و در هویزه هم با علم‌الهدی بودند. آنها خط آتش را تحویل گرفته بودند و جنگ نازنجک با نازنجک کرده بودند و سرانجام از آن ۴۵ نفر ۵ نفر زنده مانده‌اند. بقیه شهید و زخمی شده بودند.»

بعد از صحبت‌های برادر کبیری به اخبار گوش دادیم و بعد همه خوابیدیم. بعد از ظهر عده‌ای که می‌خواستند به خانه‌هایشان بروند، آماده شدند و وسایلشان را تحویل

دادند. نماز مغرب را به امامت آیت الله بنایی اقامه کردیم. بعد از نماز، شام را که سوپ بود خوردیم و در حیاط پایگاه خوابیدیم.

دوشنبه ۶۱/۲/۲۷

صبح، بعد از نماز صبح دعای روز دوشنبه را خواندیم و صبحانه را که نان و پنیر بود، تحویل گرفتیم. بعد از صبحانه آنهایی که عازم شهرهای خودشان بودند، از ما خداحافظی کردند و رفتند. برادران جباری، عزیزاده، کریمی، مکفی، راسخی، قاسمی، رضوی، بهروز خدابنده وعده‌ای دیگر از جمله آنها بودند. هنگام خداحافظی برادران جباری و کریمی خیلی مهربانی کردند.

برادر جباری به برادر برزگر می‌گفت: «اگر به میانه آمدید، حتماً خانه ما را به بایرامعلی نشان بدهید تا به خانه ما بیاید.»

بعد از رفتن آنها من و برادر برزگر مشغول مطالعه و فکر شدیم. سپس به نظافت اتاقمان پرداختیم. بعد از نظافت مشغول استراحت بودیم که از بلندگو اعلام شد برادران اعزامی از منطقه ی ۵ همه وسایلشان را جمع کنند تا به پایگاه دیگری منتقل شوند. من اسلحه‌ای را که از برادر مهدی‌اوغلی تحویل گرفته بودم به انبار که مسئولش برادر علی پیربوداغی بود، تحویل دادم. همه وسایلمان را جمع کردیم و در حیاط آماده سوار شدن به ماشین‌ها شدیم. ماشین به طرف پایگاه شهید باهنر حرکت کرد. پایگاه شهید باهنر پر از نیرو بود برای همین ما را قبول نکردند و سرانجام به طرف پایگاه شهید رجایی رفتیم و آنجا مستقر شدیم.

برادران به شوخی می‌گفتند: «واقعاً شهید رجایی مهربان است!»

بعد از استقرار، همراه با برادر برزگر به داخل شهر رفتیم. گشتی زدیم و بعد از چند ساعت به پایگاه برگشتیم. کمی استراحت کردیم و نماز ظهر را انفرادی خواندیم. ناهار را که دوغ و نان بود، تحویل گرفتیم و بعد از ناهار کمی خوابیدیم. برادر برزگر مرا از خواب بیدار کرد.

گفت: «بلند شو به شهر برویم.»

با هم به شهر رفتیم. در شهر قدم می‌زدیم که برادر حبیب ذبیحی را دیدم روبوسی و احوالپرسی کردیم و با هم همراه شدیم. به زودی برادر حبیب در وسط خیابان برادر زنش را دید. با هم روبوسی کردیم و با آنها برای ارسال تلگراف به پست و تلگراف اهواز رفتیم. منتظر شدیم تا کار آنها تمام شود. سپس به طرف بازار شهر حرکت کردیم در نزدیکی پل اهواز با آنها خداحافظی کردیم.

برادر حبیب می‌گفت: «در جاده آزاد شده در حال استراحت و سازماندهی هستند تا برای حمله آماده شوند.»

وی گفت: «برادر صیاد شیرازی آمده بود و سخنرانی کرد و گفت قرار است در مرحله ی چهارم بیت المقدس، خونین شهر را آزاد کنیم و انشاءالله پیروز خواهیم شد. این حمله پنج یا شش روز دیگر آغاز خواهد شد.»

برادر حبیب همچنین گفت: «برادر صیاد شیرازی از لشکر ما - لشکر ۲۱ حمزه تشکر کرد و از شهدای ما که تعدادشان زیاد بود نیز قدردانی کرد و رفت.»

بعد از جدا شدن از برادر حبیب به طرف پایگاه شهید رجایی حرکت کردیم. داشتیم استراحت می‌کردیم که برادر برزگر گفت: «دلیم می‌خواهد فالوده بخورم.»

من هم بلند شدم و به طرف شهر حرکت کردم تا برای او فالوده بخرم؛ اما هرچه گشتم نتوانستم فالوده پیدا کنم و مجبور شدم دست خالی پیش برادر برزگر برگردم. او وقتی فهمید من به شهر رفته بودم تا برای او فالوده بخرم، خیلی ناراحت شد. وقت نماز مغرب شد. وضو گرفتیم و برای نماز آماده شدیم. نماز را به امامت یکی از برادران پاسدار اقامه کردیم و به اتاقمان برگشتم. اتاق ما در طبقه اول بود و ما با برادران پاسدار از شهرهای نرده، مراغه و میانه هم اتاقی بودیم. شام برنج دادند. بعد از شام در سالن قدم می‌زدیم که جمله‌ای روی دیوار دیدم. نوشته بود پنج چیز دل انسان را باز می‌کند و وقتی دل انسان باز شد آن وقت انسان مؤمن می‌شود و خداوند عاشق او می‌شود. این پنج چیز عبارتست از: زیاد خواندن سوره توبه، روزه گرفتن، نماز شب خواندن، همنشینی با علما و کم خوردن. به اتاقمان برگشتم و شروع به قرائت سوره توبه کردم. بعد از قرائت سوره توبه متوجه شدم برادر برزگر و اکبری از جوّی که بر میانه حاکم است، صحبت می‌کنند.

برادر اکبری نمی توانست به سئوالات برادر برزگر جواب بدهد و کم می آورد. آن طور که من برداشت کردم، برادر برزگر از حقایق دفاع می کرد. بعد از پایان صحبت ها خوابیدیم. در اتاق پنکه کار می کرد.

سه شنبه ۶۱/۲/۲۸

صبح وقتی از خواب بیدار شدم متوجه شدم که قفسه ی سینه ام درد می کند. همه برادران زیر پنکه همین وضع را داشتند. بعد از نماز صبح دعای روز سه شنبه و سوره توبه را خواندم.

برادران گفتند: «آماده شوید که به سوسنگرد برویم. آنجا وسایلی را که تحویل گرفته اید، پس بدهید تا به مرخصی برویم.»

وسایلمان را برداشتیم و با برادر برزگر به حیاط رفتیم. بعد از دو ساعت انتظار گفتند: «به سوسنگرد نمی رویم. وسایل را همینجا در پایگاه شهید رجایی می گذاریم و به مرخصی می رویم.»

دو نفر مأمور شدند که به سوسنگرد بروند و وسایل همه برادران را از سوسنگرد بیاورند. وقتی وسایل ما را آوردند، کیفم را برداشتم و وسایل لازم برای جبهه را از جمله قرآن - رساله امام ، مفاتیح الجنان و وسایل دیگر را در کوله پشتی گذاشتم. وقت نماز ظهر شده بود. نماز خواندیم. بعد از نماز برادران مشغول ناهار شدند. من هم اول سوره توبه را خواندم و سپس غذا خوردم و کمی خوابیدم. وقت خواب با برادر برزگر شوخی می کردیم. شوخی هایی که دل را شاد و محبت را زیاد می کنند. ساعت ۵ بعد از ظهر از خواب بیدار شدیم. برادر میربهلول حسینی مساعده می داد. یعنی مقداری پول می داد و اسامی و مبلغ پول را می نوشت و بعد این لیست را به سپاه می فرستادند تا از حقوق کسر شود. من و برادر صباحی هر کدام پانصد تومان گرفتیم.

برادر برزگر گفت: «یک کیف در سوسنگرد مانده است، می روم آنرا بیاورم.»



برادر بزرگتر این قدر به من محبت می کرد که برای رفتن به سوسنگرد از من اجازه می گرفت. در این فاصله خیارهایی را که برادر فریدون عبدی، اعزامی از نقده، خریده بود، خوردیم.

برادر عبدی گفت: «نفری ۵ تومان بدهید تا بروم بیشتر بگیرم.»

پولها را جمع کردیم رفت و بعد از چند دقیقه آمد. خیارها را خوردیم و هر کدام در گوشه ای دراز کشیدیم.

در همین حال بودم که شنیدم یک نفر می گوید: «درود بر شهدای مظلوم شوش. درود بر شهدای مظلوم فتح المبین و اندیمشک و دزفول.»

بلند شدم دیدم برادر ابراهیم صباحی است که دارد گریه می کند و سخت ناراحت است. پرسیدم: «برادر صباحی چرا ناراحت هستی؟»

گفت: «ناراحت نیستم.»

گفتم: «بابا من که می بینم تو داری گریه می کنی، بگو ببینم چی شده؟»

گریه اش شدیدتر شد و در میان حق هق گریه به من گفت: «بیاد مظلومیت شهید قدرت اله داهیم افتادم.»

صحبت های او مرا هم به یاد برادر داهیم انداخت. دلم گرفت، گریه کردم. برادر صباحی همین طور اشک می ریخت و تکرار می کرد که درود بر شهدای مظلوم فتح المبین...

بالاخره شروع به تلاوت قرآن کردیم. قرآن خواندن ناراحتی ها را برطرف می کند. عصر به بازار رفتم و یک پیراهن خریدم. وقتی به پایگاه برگشتم، دیدم همه برادران جمع شده اند.

برادر کبیری گفت: «مرخصی لغو شده است. از تیپ گفته اند نیرو لازم است.»

برخی از برادران ناراحت شده بودند؛ اما من و عده ای هم خوشحال بودیم که نیرو لازم است و می توانیم به لطف خدا در عملیات شرکت کنیم. بعد از سخنان برادر کبیری وضو گرفتیم و آماده ی نماز مغرب و عشاء شدیم. چون برادر بزرگتر تا آن لحظه از سوسنگرد

برنگشته بود، خیلی نگران بودم. فکر می کردم نکند ماشین حامل ایشان تصادف کرده یا جریان ناگوار دیگری برایشان روی داده باشد. خوشبختانه با صدای اذان مغرب برادر برزگر هم آمد. از دیدنش خوشحال شدم. نماز را در حیاط پایگاه شهید رجایی به امامت یکی از برادران پاسدار اقامه کردیم و سپس به اتاق خودمان آمدیم.

گفتند: «بعد از شام مراسم دعای توسل برگزار می شود.»

شام، آش بود و من چون سیر بودم، نخوردم. برای دعای توسل آماده شدیم تا به خداوند متعال متوسل شویم و بخواهیم تا ما را به آرزویمان که شهادت است، برساند. به امید چنین روز و چنین ساعتی که خداوند متعال شهادت را به بنده ی گناهکار خود نصیب بکند، انشاءالله.

وقتی برادران مشغول صرف شام بودند، من به اتفاقی که خالی بود، رفتم. چون برق نداشت فانوسی پیدا و روشن کردم و در آن اتاق به تنهایی سوره ی توبه را با صوت و صدای بلند خواندم. وقتی قرائت سوره ی توبه را تمام کردم، متوجه صدای سینه زنی شدم. به اتاق خودمان برگشتم، دیدم دعای توسل را خوانده اند و مشغول سینه زنی هستند. من هم به آنها پیوستم. باز هم صدای یامهدی به مادرت زهرا امشب امضا کن پیروزی ما را، آغاز شد. بعد از پایان سینه زنی کمی با همدیگر صحبت کردیم و بعد خوابیدیم. صبح بعد از اقامه ی نماز صبح باز هم خوابیدیم. با صدای برادران از خواب بیدار شدم.

گفتند: «در حیاط جمع شوید.»

آنجا سؤالاتی را که در کاغذها چاپ شده بود بین ما پخش کردند تا جواب دهیم. سؤالات در مورد جبهه بود و یک سؤال هم این بود که تا چند ماه می توانید در جبهه بمانید. در جواب نوشتم تا آخر سال ۱۳۶۱ می توانم در جبهه حضور داشته باشم و بعد از پایان سال ۶۱ تصمیم می گیرم که باز هم بمانم یا بروم. بعد از پاسخگویی به سؤالات کاغذها را به برادر کبیری دادیم. با برادران برزگر، اکبری، پاشایی و رضوی به شهر رفتیم و صبحانه را در شهر خوردیم. بعد هم عکس یادگاری از جبهه را از یک فروشنده خریدیم و به پایگاه برگشتیم.

در پایگاه برادران می گفتند: «به مرخصی می رویم.»

ما در اتاق خودمان جمع شدیم، وقتی همه برادران بیرون رفتند من و برادر برزگر با هم کشتی گرفتیم. در حین کشتی پای زخمی ام زیر برادر برزگر ماند و خیلی دردم آمد. به خاطر ناراحتی من برادر برزگر هم خیلی ناراحت شد و بیرون رفت. اما به نظرم این کارها محبت مرا در دل او بیشتر می کرد. نیمه فعال های سپاه و برادران بسیج آماده شدند تا تصفیه حساب بکنند و به شهرهای خودشان برگردند.

برادر صالح زاده آمد و برای ما سخنرانی کرد.

گفت: «شما تا به حال مقاومت کرده اید و مثل دیگران فرار نکرده اید. البته آنهایی که فرار کرده اند، الان در دادستانی سپاه محاکمه می شوند و طبق قانون با آنها رفتار می شود. آنان که فرار کرده اند باید توبه کنند و از نو آغاز کنند. اما شما از نو آغاز کرده اید، ادامه داده اید و ادامه هم خواهید داد الان شما را به مرخصی ۹ روزه می فرستیم، بعد از ۹ روز باید در همین پایگاه آماده باشید.»

بعد از سخنان برادر صالح زاده در اتاق های خودمان جمع شدیم.

برادر کبیری آمد و گفت: «آن سه نفری که در حمله شرکت نکردند و در سوسنگرد ماندند و خوابیدند، در همین پایگاه می مانند و از وسایل مواظبت می کنند.»

آن سه نفر که از سپاه نقده بودند، قبول نکردند.

برادر کبیری هم گفت: «اشکالی ندارد شما اینجا نمانید. طبق قانون با شما برخورد خواهد شد.»

بعد از رفتن برادر کبیری دقایقی استراحت کردیم. برادر رضا غیبی به ایستگاه راه آهن رفته بود تا بلیط بخرد. من و برادر محمد رضوی برای استحمام به شهر رفتیم. بعد از حمام به پایگاه برگشتیم و چون وقت نماز ظهر بود نمازمان را خواندیم. بعد از نماز کمی استراحت کردیم.

گفتند: «آماده حرکت بشویم.»

وسایل اضافی، اسلحه و مهمات را به انبار تحویل دادیم و سوار ماشین ها شدیم.

دژبانی پایگاه گفت: «باید همه را بازدید کنند.»

زیر آفتاب داغ و سوزان یک یک کیف‌های ما را بازرسی کردند. عرق از سر و روی همه جاری بود. بالاخره کار بازرسی کیف‌ها تمام شد و سوار ماشین‌ها شده و به طرف ایستگاه راه‌آهن اهواز حرکت کردیم.

ساعت ۳/۵ روز ۶۱/۲/۲۹ به راه‌آهن رسیدیم. در درب ورودی راه‌آهن تمامی ساک‌ها را دوباره بازدید کردند. همه کنار سکوی قطار آمدیم و بالاخره سوار قطار شدیم. من در یک کوپه با برادران برزگر، اکبری، رضوی، صباحی، حسینی، کریمی و پاشایی هم‌قطار بودم. از لحظه‌ای که وارد قطار شدیم، عرق از سر و رویمان می‌ریخت. هوای اهواز خیلی گرم بود و در داخل قطار هم که ساعت‌ها زیر نور مستقیم آفتاب مانده بود، گرما چند برابر بود. کار به جایی رسید که همه زیر پیراهن‌هایمان را درآوردیم و چلانیدیم. قطرات عرق از زیر پیراهن‌هایمان می‌ریخت. گرما کلافه‌مان کرده بود. قطار حرکت نمی‌کرد و ما به قدری عرق کرده بودیم که در عرض یک ساعت، نصف سطل آشغال از عرق زیر پیراهن‌های ما ۸ نفر که در یک کوپه ۶ نفری بودیم، پر شد!

بالاخره، بعد از یک ساعت تحمل گرما و آن شرایط، گفتند: «همه برادران با وسایل از قطار پیاده شوند.»

دوباره پیاده شدیم. هوای بیرون قابل تحمل‌تر بود. دوباره بازرسی وسایل شروع شد. بالاخره بازرسی وسایل تمام شد و همه سوار قطار شدند.

قطار در ساعت ۵/۵ بعد از ظهر ۶۱/۲/۲۹ از اهواز به سوی اندیمشک به راه افتاد. در طول مسیر اهواز- اندیمشک هوای قطار بهتر شد.

نماز مغرب را در اندیمشک خواندیم. تا رسیدن به اندیمشک آن قدر عرق کرده بودیم که پیراهن و شلوارهایمان کاملاً خیس بود، انگار تازه شسته شده بودند. دوباره سوار قطار شدیم و شام بین بچه‌ها پخش شد. اما چون مقدار شام کم بود به خیلی‌ها نرسید. در کوپه ما برادر صباحی شام گرفته بود که چند لقمه با او خوردیم و بعد خوابیدیم. در کوپه ۶ نفری جا برای ۸ نفر خیلی خیلی تنگ بود. پایم هم درد می‌کرد و راحت نبودم. بالاخره خوابم برد.

در خواب دیدم آقای نجمی، امام جمعه سلماس، مرا در شهرستان سلماس دیده و در آغوش گرفته و گریه کنان می گوید: «شما چطور در جبهه‌ها می مانید؟ من که دیدم برای هر روز شما یک خرما می دادند.» می گفت و گریه می کرد.

چهارشنبه ۶۱/۲/۳۰

نزدیک صبح از خواب بیدار شدم. نماز صبح را در یکی از ایستگاههای بین راه خواندیم. بعد از نماز صبح هر چه درباره خوابی که دیده بودم، فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم. برادران مشغول خواندن سرود بودند. ساعت ۹/۵ قطار به ایستگاه قم رسید. بعضی از برادران برای زیارت همانجا پیاده شدند و به قم رفتند. ما هم از دورسلام کردیم خدمت حضرت معصومه (س). قطار به راه افتاد و بالاخره در ساعت ۱۲ روز سی‌ام اردیبهشت ۶۱ به نزدیکی تهران رسید. برادر بزرگ صدایمان کرد که بلند شوید هواپیماها را نگاه کنید. بلند شدم و دیدم که در فرودگاه دو هواپیما در حال اوج گرفتن و دو هواپیما در حال فرود هستند. سرانجام به تهران رسیدیم.

برادر کبیری گفت: «اگر کسی می خواهد با وسیله ی دیگری به شهر خودش برود، مختار است.»

همه ی برادران تصمیم گرفتند با اتوبوس به شهر خودشان بروند.

برادر کبیری می گفت: «وسیله ی ما قطار تهران - تبریز است. فکر کردم قطار دیر به تبریز می رسد، بهتر است من هم با اتوبوس بروم.»

با برادر صباحی هم صحبت کردم و او نیز قبول کرد. از ایستگاه راه آهن به ترمینال غرب رفتیم. مسافران خیلی زیادی آنجا در تردد بودند که اکثر آنها را رزمندگان تشکیل می دادند. توانستم دو عدد بلیط برای شهرستان سلماس تهیه کنم. ساعت حرکت، ۲ بعد از ظهر بود و سه ساعت به ۵ وقت داشتیم. فکر کردم بهتر است به خانه خواهرم، شهین، سر بزنم. رفتیم و خواهرم را در تهران سرپایی دیدم و به طرف راه آهن برگشتم. آنجا هر قدر تلاش کردم با سپاه پاسداران سلماس تماس بگیرم، ارتباط برقرار نشد. سرانجام با برادر صباحی وسایلمان را برداشتیم و به طرف ترمینال راه افتادیم.

تا رسیدن به پای تاکسی برادر صبحی گفت: «پاسداران میانه هم رفتند.»

باران شروع به باریدن کرد و تا سوار تاکسی شویم خیس شدیم. من پیراهنی را که از اهواز خریده بودم به تن داشتم آن پیراهن چون نازک بود، زیر باران کاملاً خیس شد. بالاخره سوار تاکسی شدیم و به میدان آزادی و ترمینال غرب رفتیم. آنجا بعد از اقامه نماز ظهر برادران اهل سلماس را دیدم. برادران رضوی و اکبری را هم دیدم که در ایستگاه قم برای زیارت پیاده شده بودند. بلیط آنها هم برای ۴/۵ بود. واقعاً خوش به حال آنهايي که در قم پیاده شدند و به زیارت رفتند. پاسداران خوی و عده‌ای دیگر هم که به زیارت رفته بودند آمدند. برادر شکری اهل قره قشلاق سلماس و برادر سعید وطنخواه را که در جبهه با رحیم و مهرعلی بودند، دیدم.

بعد از روبوسی و احوالپرسی از برادر وطنخواه پرسیدم: «کجا بودی؟»

گفت: «در اصفهان بودم.»

گفتم: «جبرئیل ایمانی را هم دیدی یا نه؟»

گفت: «بله! او هم در اصفهان بود.»

برادر وطنخواه گفت: «من قرار بود امروز حرکت کنم و فردا در سلماس باشم. شما در سلماس به یحیی محمدزاده بگوئید که سعید و شکری در تهران بودند و بعد از دو روز خواهند آمد.»

وقت حرکت اتوبوس رسیده بود. آنها خداحافظی کردند و رفتند و ما ۵ نفر سوار شدیم و به طرف شهرمان راهی شدیم. نماز مغرب و عشا را در ۶۱ کیلومتری زنجان خواندیم و بعد از شام دوباره حرکت کردیم. در اتوبوس برادر احد پورابوالحسن که (از گردان حمزه و از هم‌زمان رحیم و مهرعلی) بود هم با ما بود. او با خانواده‌اش همراه بود و فلاسک چای داشتند که برای ما هم چای آورد. شب را در اتوبوس خوابیدیم.

پنج شنبه ۶۱/۲/۳۱

صبح در خوی برای نماز صبح بیدار شدیم. بالاخره در ساعت ۶/۵ برادر صبحی در مغانجوق پیاده شد. ما هم در ۶/۴۰ در تاریخ ۶۱/۲/۳۱ به سلماس رسیدیم.

هنگام ورود اتوبوس به شهر برادر محمدرضا نوروزی را دیدم که دست‌ها را به پشتش زده و به طرف خانه‌ی امام جمعه حرکت می‌کرد. هر چقدر به شیشه زدم و صدایش زدم نشنید. اولین جایی که رفتم، سپاه بود. برادر عزت صفرعلیلو (نگهبان سپاه) با دیدن من چشمانش پر از اشک شد و خیلی با مهربانی با من برخورد کرد. وقتی وارد سپاه شدم آشپزها را که برادران پیری، سامانی و محمد نوروزی بودند، دیدم و بعد به طرف خانه‌مان آمدم.

در را که زدم، صدای برادرم رضا را شنیدم که داد زد: «من می‌دانم داداشم بایرامعلی آمد.»

در باز شد و مادرم، برادران و خواهرانم با خوشحالی زیادی استقبالم کردند.

بعد از دقایقی گفتم: «از بابت رحیم نگرانم می‌خواهم به خانه رحیم پسرعمویم بروم.»

مادرم هم آمد و به طرف خانه آنها رفتیم. زن عمویم در را باز کرد و وقتی دید من هستم خیلی خوشحال شد. اول با بچه‌های کوچک و بعد با رحیم و جلیل روبوسی کردیم و صبحانه را در خانه پسرعمویم خوردیم. بعد از صبحانه از آنها اجازه گرفتم تا بروم و بقیه دوستانم را هم ببینم. به خانه اسفندیار رفتم و بعد از دیدار آنها به خانه امام جمعه‌ی محترم سلماس رفتم. برادر یوسفی در را باز کرد. با برادران یوسفی، ابراهیمی، نوروزی و عبدالله‌زاده خوش و بش و روبوسی کردیم. دیدم یک نفر در اتاق اولی خوابیده است.

گفتند: «او مسیحی بود و توسط امام جمعه محترم سلماس مسلمان شده است.»

آقای نجمی هم خوابیده بود. فکر کردم بهتر است به اورژانس بروم و پانسمن پایم را عوض کنم. برادر ابراهیمی با موتور مرا به اورژانس سپاه رساند. آنجا برادر حاجیان پایم را پانسمن کرد و دوباره به خانه‌ی امام جمعه آمدم. ایشان مشغول مطالعه بودند. با روی گشاده با هم روبوسی کردیم. خدایا، آن مرد بزرگ آن مرد علم و تقوی با چه محبتی با من حرف می‌زد. برادرش آقااسماعیل هم آنجا بود.

نشستیم و آقای نجمی گفتند: «از جبهه‌ها چه خبر؟ باید از جبهه‌ها برایمان تعریف کنید. ما که متأسفانه موفق نشدیم در جبهه شما را ببینیم.»



حدود دو ساعت از وضع جبهه‌ها و حقایق جبهه برایشان تعریف کردم و سپس آقای محمدزاده و نوحی آمدند. با آنها هم روبروسی کردم و به محمدزاده پیام وطنخواه را رساندم. از آنجا همراه برادر جوانرود و با ماشین پیکان به شهر رفتیم. برادر نادعلی را می دیدم. پیاده شدم و با هم روبروسی کردیم. چشمان برادر را می دیدم. برادر صمد جوانرود که (راننده ی امام جمعه سلماس) است رفت و من با برادر را می صحبتی کردم.

به مسجد جامع رفتیم و آنجا برادران مهرعلی طالعی، احمدپور، موسی برزگری، قنبرپور و دیگران را که از بهترین افراد و مکتبی‌ترین جوانان هستند را دیدم. در مسجد جامع به مناسبت شهادت چهار نفر از اعضای جهاد سازندگی ارومیه مجلسی برقرار بود که در آن شرکت کردیم. امام جمعه ی سلماس، نمایندگان ارومیه و سلماس و روحانیون ارومیه هم در آن مجلس بزرگداشت شهدا حضور داشتند. بعد از ختم مجلس به طرف محل برگزاری نماز جمعه رفتیم. در نماز برادران دیگر را هم دیدم. با برادران قنبرپور، مؤذنی و با پسر عمویم رحیم در صف نماز جمعه ایستادیم. قبل از خطبه‌های نماز جمعه برادر قریشی نماینده مردم ارومیه در مجلس خبرگان سخنرانی کرد و سپس نماز جمعه را به امامت امام جمعه محترم سلماس اقامه کردیم. بعد از چند ماه دوباره نماز را به دانشمند محترم حجت الاسلام محمدصاق نجمی اقتدا کردم. بعد از نماز من و عسکر مؤذنی و رحیم با موتور حرکت کردیم. هنگام حرکت برادران زینالی، عسگری، زکی لو، پورغفار، مقدم و دیگر برادران مظلوم را دیدم. برای ناهار به خانه عمویم رفتیم با عسگر و عمویم میرزاعلی ناهار خوردیم. بعد از صرف ناهار از آنها خداحافظی کردم و به سپاه رفتم. آنجا برادر علیرضا جباری را دیدم.

در مورخه ۶۱/۳/۳ به منظور دیدار با حضرت امام به طرف تهران حرکت کردم و از آنجا برای نبرد با کافران به سمت خرمشهر راهی شدم.

ادامه خاطرات در دفتر شماره ۶ که همراهم است ادامه دارد.

اگر شهید شدم مادرم حلالم کند. حیاطی که بابت ارث پدر به من می‌رسد و پولی که در بانک مسکن دارم و هر چقدر دارایی و هر چیزی که دارم مربوط به مادرم است و همه چیز به مادرم می‌رسد.

(م.ع) بایرامعلی ورمزیاری امضاء ۶۱/۳/۳





من پیر اصلی و فرزندی می نویسم تا آیندگان بدانند



فصل هفتم
دفترچه شماره هفت



دفتر شماره ی شش به شخصی امانت داده شده است و
متاسفانه بازگردانده نشده است تا مطالب آن را در کتاب
حاضر بیاوریم

دفترچه خاطرات شماره ی ۷ - بایرامعلی ورمزیاری - اعزامی از سلماس
مرگ بر آمریکا و اسرائیل و شوروی
مرگ بر شرق و غرب

امضاء

پاسگاه زید عراق - ۶۱/۴/۲۴



دفترچه ی خاطرات شماره ی هفت

بسم الله الرحمن الرحيم

به ما علامت حمله را که پارچه ای بود و رویش "یا علی بن ابیطالب" نوشته بود، دادند. برادر جنگی آمد و گفت: «تعویض فرمانده سپاه سلماس دروغ است.» روبوسی کرد و رفت.

ساعت ۵ روز ۶۱/۴/۲۱ جمع شدیم. برادر حسن پناهقلی فرمانده گروهان صحبت کرد و تذکراتی داد. سپس تمامی گردان جمع شده و با در دست داشتن پرچم در کنار روحانیان، عکس گرفتیم. ساعت ۶ از زیر قرآنی که یک روحانی در دست داشت، گذشتیم و سوار ماشین ها شدیم. در ماشین سرود ترکی "یا شاسین پاسدار" را خواندیم که رادیو و تلویزیون ضبط کردند.

ساعت ۶/۲۰ حرکت کردیم. همه سرود می خواندیم. در وسط، سرودی را که یادگار شهدای فتح المبین و بیت المقدس بود خواندم و دیگر برادران جواب دادند. دولت راه آهن و برق خرمشهر را می کشید. خورشید غروب کرده بود که به بنه تیپ عاشورا رسیدیم. کنار بنه، خاکریزها را برای گردان ها درست کرده بودند. پیاده شدیم و چادر درست کردیم. نماز را به جماعت خواندیم. استراحت و صحبت می کردیم.

برادر محمد بدلانی زاده اعزامی از بسیج خوی آمد و گفت: «فردا شب، (یعنی ۲۲) لشکر فتح و دو گردان از تیپ عاشورا (امام حسین و مصطفی) حمله ی اول را آغاز خواهند کرد و شما هم در مرحله ی دوم شرکت خواهید کرد.»
بعد از این صحبت‌ها خوابیدیم.

در خواب دیدم تمام گوشت پای راستم بر اثر گلوله ضد هوایی از بین رفته و شکمم زخمی شده است. از خواب بیدار شدم.
صبح نماز را خواندیم و همه برداران خوابیدند. من هم برای پیرمردی که غسل برایش واجب بود، آب تهیه کردم تا غسل بکند.
خوابیدم و خواب دیدم محمد برزگر که قبلاً با هم بودیم، به جبهه آمده و خیلی شاد است.

بیدار شدم، شاکری و شهرتی آمدند و مشغول صحبت شدیم. خداحافظی کردند و رفتند. ما مشغول مطالعه و استراحت شدیم. نماز ظهر و عصر را به جماعت خواندیم.

گفتند: «امام جمعه ی شوشتر که سید است، در چادرهای بغل ماست.»

آمدیم غذا خوردیم. غذا ماست بود که آن را در یک سطل دوغ کردند و رویش کره جمع شد. همه افراد یک دسته ۳۰ نفری، یک قاشق از کره خوردند و باز تمام نشد. چون ماست طبیعی بود. بعد از ناهار مطالعه و صحبت و بعد خوابیدیم.

خواب دیدم عمویم میرزا علی به بنه تیپ عاشورا آمده است. هنگام احوالپرسی با او از خواب بیدار شدم.

مشغول کارهای غیر ضروری شدم. ساعت ۵/۳۰ هواییمای دشمن آمد و با هوشیاری ضد هوایی فرار کرد. ساعت ۶ گردان امام حسین (ع) آماده شدند و برای ادغام با ارتش نزد برادران ارتشی رفتند. برادر علی برزگر آمد و مرا دید. پارچه‌ای که رویش نوشته شده بود «عاشقان قدس» به من داد. احوالپرسی کردیم و کمی درباره عملیات صحبت کردیم. او رفت. ما را هم به خط کردند.



آماده می شدیم که برادر حسن پناهقلی گفت: «آری جی را به برادر صالح اللهیاری بده و تو تک تیرانداز و مسئول تیم باش.» راضی نبودم که آری جی را بدهم؛ اما بالاخره مسئول تیم شدم. همه را آماده و ما را که تازه سازماندهی کرده بودند، به برادران معرفی کردند. حسن، فرمانده گروهان هم صحبت کرد. وقت نماز شد. همه گردان برای نماز جماعت آماده شده و نماز مغرب را خواندیم.

برادر حجت فتوره چی سخنرانی کرد و گفت: «امشب که شما اینجا نشسته اید لشکر فتح و لشکر قدس مرحله اول حمله را آغاز می کنند و باید ۳۰ کیلومتر در خاک عراق پیشروی کنند.» (تکبیر رزمندگان)

« شما هم آماده باش صد در صد هستید که هر وقت خواستند ما هم حرکت می کنیم. برادران ما امشب به خاطر قرآن و اسلام خون می دهند و سینه های خود را برای دفاع از اسلام سپر کرده و شهید می شوند.» (گریه شدید رزمندگان)

برادر فتوره چی افزود: «حمله ی امشب بعد از چند ساعت آغاز خواهد شد. الان رزمندگان ما در ستون های منظم به طرف دشمن حرکت کرده اند و حمله را آغاز خواهند کرد.»

صحبت های برادر فتوره چی با تکبیر رزمندگان تمام شد.

برادر فتح اللهی گفت: «بعد از نماز و غذا در محل نمازخانه جمع شوید تا مراسم دعا و نیایش برپا کنیم.»

ساعت ۹/۵ شب در حال دعا و نیایش بودیم و صدای توپها و خمپاره ها نمی گذاشت به راحتی صدای نوحه خوان را بشنویم. وقتی صدای توپها و خمپاره ها بلند شد، فهمیدیم که حمله آغاز شده است. شب های قبل آسمان مهتابی بود؛ اما امشب هوا طوری تاریک بود که یک قدمی خود را نمی توانستیم ببینیم. شب های قبل هوا خیلی گرم بود؛ اما امشب هواخنک بود و برادران از سردی هوا لذت می بردند. برنامه دعا با این هوا، بسیار با عظمت بود.

نوحه خوان به حمله اشاره کرد و می گفت: «که پدران و مادران و خواهران چشم به راهند. برادران ما سینه سپر کرده و بر دشمن حمله ور شدند. برادران ما در کربلای

خوزستان با تیرهای دشمن بر زمین می‌افتند. الان جوانان ما خون می‌دهند. پیر جماران برای پیروزی شما دعا می‌کند. امام چشم به راه است تا شما پیروز شوید. پیر جماران دست شما را می‌بوسد.» (گریه بسیار شدید رزمندگان)

سینه‌زنی شروع شد. یا مهدی گفتن‌ها.. گریه‌ها شدت گرفت، کلاس‌های دانشگاه باز شد، استادان دانشگاه وارد کلاس شدند. شاگردان دانشگاه مشغول مطالعه هستند. گریه‌های بسیار شدید، حال رزمندگان را دگرگون کرده است. سینه‌زنی و راز و نیاز آنقدر با عظمت بود که از گذشت زمان بی‌خبر بودیم.

ساعت ۱۲/۵ شب مراسم را تمام و به چادرها رفتیم. هر کس در چادر خود مراسمی داشت. از هر چادری صدای گریه و ناله می‌آمد. ما هم در چادر خودمان زیارت امام حسین را خواندیم. رحیم و رمزپاری، زیارت اباعبدالله الحسین را خواند.

ساعت ۱/۵ نصف شب بود. از چادر بیرون آمدم. از هر چادری صدای گریه و دعا و نیایش می‌آمد. از چادری صدای مناجات می‌آمد و در چادر دیگر نماز شب می‌خواندند. از چادر دیگر صدای دعای دیگر...

مشغول نماز شب شدم. ساعت ۳ نصف شب خوابیدیم.

صبح ۶۱/۴/۲۳ نماز صبح را خواندیم.

برادران گفتند: «حمله با نام رمضان و با رمز یا صاحب الزمان ادرکنی آغاز شده است و بی‌سیم گزارش داده که توپخانه دشمن سقوط کرده است.»

رادیو را که باز کردیم، غوغا می‌کرد. ساعت ۸ شد که رادیو خیر پیروزی را پخش کرد. قبلاً هم پخش کرده بود. صبحانه را خوردیم. برادر ذکی آمد. آب نداشتیم و او ایشارگری کرده و برایمان با تانکر آب آورده بود. آمد، استراحتی کرد و رفت.

ساعت ۱۰/۵۰ دو میگ عراقی در آسمان ظاهر شدند که بر اثر هوشیاری ضد هوایی ارتش و سپاه مجبور به فرار شدند. ساعت ۱۱ گردان شهید مدنی با گردان ۱۴۰ تیپ ۱ لشکر ۲۱ حمزه، ادغام و بطرف خط مقدم جبهه حرکت کردند. وقت نماز بود. نماز را در زیر آفتاب سوزان و در هوایی بسیار گرم به جماعت خواندیم. اکثر نیروهای گردان برای

نماز آمده بودند. بعد از نماز برای خوردن نهار به چادر آمدیم. بعد از غذا، ضمن استراحت در چادر منتظر شروع اخبار بودیم و برای شنیدن پیروزی‌های جدید دقیقه شماری می‌کردیم.

تازه اخبار ساعت ۲ داشت شروع می‌شد که به ما گفتند: «هر چه زودتر آماده شوید.» به خط شدیم. ساعت ۲/۴۰ سوار ماشین شدیم و به طرف خط مقدم حرکت کردیم. در راه کاتیوشاها را دیدیم که آماده بودند تا در حمله رزمندگان اسلام، آنها را یاری و پشتیبانی کنند.

ساعت ۶/۴۵ به خطی رسیدیم که حمله از آنجا آغاز شده بود. پیاده شدیم. آن خط، جفیر نام داشت. نفربرهای زیادی به غنیمت گرفته شده بود که آنها را در یک ستون به پشت جبهه منتقل می‌کردند. مشغول استراحت بودیم که برادر شاکری آمد و همه برادران اعزامی از سلماس را جمع کرد. چند عکس یادگاری دسته جمعی با هم گرفتیم. بعد برادر شاکری خداحافظی کرد و رفت و ما به استراحت پرداختیم. همه برادران خوشحال و با نشاط بودند. روحیه‌ها بسیار عالی بود.

یکی از فرماندهان آمد و گفت: «مرحله دوم عملیات امروز توسط تیپ امام حسین آغاز می‌شود. شما هم پشتیبان تیپ امام حسین هستید.»

هر کدام از برادران در گوشه‌ای نشسته و درباره عملیات فکر می‌کردند. ماشین‌های بسیار زیادی در اطراف ما هستند. آمبولانس‌ها و ماشین‌های مخابرات در حال مستقر شدن هستند. پرچم‌های جمهوری اسلامی، عکس‌های بسیار زیادی از امام، بهشتی مظلوم، آقای رفسنجانی و حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای، در اطراف خاکریزها به چشم می‌خورد. همچنین مطالبی از ائمه معصومین و مسئولین مملکتی را نوشته و در خاکریزها زده‌اند. همه برادران منتظر حمله و شهادتند.

هوا تاریک شد. توپ‌ها و کاتیوشاهای دشمن همه جا را دائماً می‌کوبیدند که ما را جمع کردند و در خاکریزی که عقب‌تر بود مستقر کردند چون خاکریز اول، زیر آتش کاتیوشاهای دشمن بود. آنجا نماز را به جماعت خواندیم. امام جماعت برادر محمود

افشانی بود. غذا را همراه برادران صالح اللهیارلو و محمود افشانی خوردیم. به اخبار گوش دادیم و از پیروزی‌های رزمندگان با خبر شدیم. خوابیدیم.

خواب دیدم که رحیم ورمزیار و حسن پناهقلی ترکش خورده و زخمی شده‌اند و در حال انتقال به پشت جبهه‌اند. از خواب بیدار شدم.

نماز صبح روز ۲۴ تیر را هم خواندم. بعد از نماز، باز خوابیدم. این بار خواب دیدم خودم زخمی شده و به سلماس اعزام شده‌ام. به خانه قدرت اله داهیم رفته‌ام و آنجا با برادر صمد و قدرت اله داهیم نشسته و صحبت می‌کردیم. از خانه آنها بیرون آمدم. به خانه خودمان آمدم و تازه رسیده بودم که آقای نجمی، امام جمعه ی سلماس، هم به خانه ی ما آمد. با هم احوالپرسی کردیم. من آماده می‌شدم که به جبهه برگردم. آقای نجمی با مادرم صحبت می‌کرد. خیار و گوجه داخل کیف دستی‌ام گذاشتم. خداحافظی کردم.

به جبهه رسیدم. برادران می‌پرسیدند: «از سلماس چه خبر؟»

برادر سیدولیلو ۱ می‌گفت: «چرا برایم نامه نیاوردی. امروز حمله خواهیم کرد. آماده باش تا با هم برویم...»

از خواب بیدار شدم. دیدم برادران مشغول خوردن صبحانه هستند. من هم با برادران افشانی و اللهیارلو صبحانه خوردم. بعد از آن ما را جمع کردند و گروهان یک را سوار ماشین‌ها کردند و به خاکریزی که پشت ما بود بردند. تقریباً حدود دو ماه است که به رزمندگان روحیه می‌دهند. بالاخره ما را هم جمع کردند. سوار ماشین کردند و به سنگرهای توپخانه تیپ نجف اشرف آوردند. تمامی گردان در سنگرهای تیپ نجف اشرف مستقر شدیم. توپ‌های دشمن پی در پی اطراف ما را می‌زدند. توپخانه تیپ نجف اشرف هم جواب بسیار شدیدی به آنها می‌داد. تیپ امام حسین در محاصره کامل دشمن است. چهار هلی کوپتر جنگی جمهوری اسلامی وارد منطقه عملیاتی شدند و بعد از چند دقیقه صدای انفجار انبارهای مهمات بعثیان به گوش رسید. هلی کوپترها بازگشتند و بعد از چند دقیقه‌ای که بالای سر ما بودند، باز هم به سوی دشمن حمله کردند. دوباره صدای

انفجار مهمات دشمن بعثی به گوش رسید. بعد از چند دقیقه سه تا از هلی کوپترها آمد. متأسفانه یکی از هلی کوپترها منهدم شد و نیامد. اما تیپ امام حسین از محاصره دشمن آزاد شد و پاتک دشمن توسط هلی کوپترها و نیروهای امام حسین دفع شد.

برادر شهرتی آمد و گفت: «دیروز برادر یاغچیان ۱- معاون فرمانده تیپ عاشورا- پانزده نفر از برادران را پشت توپوتا سوار می کند و بدون اسلحه برای شناسایی به منطقه دشمن می روند. راه را گم می کنند و به جایی می رسند که توپوتای دیگری از روبرو به سویشان می آید. نزدیک هم که می رسند، برادران ما می بینند که شماره توپوتایی که از روبرو می آید عربی نوشته شده است و افرادی که داخل توپوتا نشسته اند هیچ کدام ریش ندارند. می فهمند که آنها عراقی هستند. فوری برمی گردند و به طرف خاکریز ایران فرار می کنند.»

بعد از شنیدن این صحبت ها من به همراه برادران اللهیارلو، افشانی، خویی، حنیفه ناجی، رضا علیجانی، ابراهیم ابراهیم زاده، رسول عبدالزاده، ارسلان برفرد و... مشغول درست کردن سنگر شدیم و سنگر خوبی هم درست کردیم. نماز جماعت را خواندیم و بعد غذا خوردیم. بعد از غذا به قصد خواب دراز کشیدیم؛ اما آتش دشمن آن چنان شدید بود و خمپاره ها و توپ ها پی در پی در اطراف ما زمین می خوردند که نه کسی توانست بخوابد و نه کسی توانست از سنگر بیرون بیاید.

ساعت چهار بعد از ظهر، آتش دشمن بسیار بسیار شدید بود. هلی کوپترها آمدند و به طرف منطقه جنگی رفتند. آمبولانس ها هم به خط مقدم و صحنه درگیری رفتند تا مجروحان را انتقال دهند. هلی کوپتری که دو پر دارد از راه رسید، زخمی ها را از

^۱ شهید مرتضی یاغچیان: ۲۲ خرداد ۱۳۳۵ در خانواده ای مذهبی در تبریز به دنیا آمد. در هفتم بهمن ۱۳۴۲ در عملیات خیر ابتدا حمید باکری به شهادت رسید. مهدی باکری به خاطر سختی عملیات و پاتک های مکرر دشمن از مرتضی یاغچیان خواست در مقابل حملات ایستادگی نماید و یاغچیان نیز با رشادت در مقابل حمله دشمن پایداری کرد. شهادت مرتضی یاغچیان را با بی سیم به مهدی باکری خبر دادند. پیکر شهید مرتضی یاغچیان پس از عملیات در منطقه جا ماند و تا سال ۱۳۷۵ مفقودالثر بود تا اینکه در این سال در پی جستجوی گروه های تفحص، بقایای پیکرش کشف شد و در وادی رحمت تبریز به آرام گرفت.

آمبولانس‌ها به داخل هلی‌کوپترها منتقل کردند و لحظه‌ای بعد هلی‌کوپتر در آسمان پرواز کرد و دور شد. رفته رفته آتش دشمن شدیدتر می‌شد.

نیم ساعت بعد برادران مخابرات آمدند و گفتند: «دشمن حمله کرده بود، نزدیک بود تیپ امام حسین دوباره در محاصره دشمن قرار بگیرد، دشمن همه نیروهای خودش را بسیج کرده و به نیروهای ما پاتک زده بود. اما خوشبختانه با فرماندهی امام زمان و پشتیبانی هلی‌کوپترهای جمهوری اسلامی، پاتک دشمن دفع شد و آنها با بر جا گذاشتن تلفات بسیار زیاد، از جمله تانکهای مدرن T-۷۲ عقب نشینی کرد. پیشروی نیروهای ما به سوی بصره همچنان ادامه دارد. کاتیوشاهای ما که در واقع غنائم جنگی بودند و در عملیات‌های گذشته به غنیمت گرفته شده بودند، بر دشمن آتش می‌باریدند.»

لحظه‌های خوشی برای رزمندگان اسلام بود، وقتی با سلاح دشمن، خود دشمنان را به جهنم می‌فرستادند. هوا گرم بود، خیلی گرم. آب هم به همان میزان داغ بود و یخ یا وسیله دیگری هم نبود. برادری دنبال چای خشک می‌گشت تا با همان آب‌های داغ، چای درست کنیم. دستمان را نمی‌توانستیم به آب بزنییم. می‌سوزاند. سنگ‌هایی که درست کرده بودیم فقط با خاک ساخته شده بود. وقتی باد می‌وزید، خاک‌ها توی سنگ می‌ریخت. خلاصه از هر طرف رزمندگان در فشار بودند. از تشنگی، لب‌های همه خشک شده بود. با این همه تشنگی و خستگی، رزمندگان از این بابت نگران و ناراحت بودند که چرا ما را برای حمله به خط مقدم نمی‌برند. همه به یاد خدا بودند و او بود که آرامش می‌داد.

آیه «الابدکرالله تطمئن القلوب» بر زبان‌ها جاری بود و همین تکرار بود که تشنگی و خستگی و تمام ناراحتی‌ها را از یاد می‌برد. غروب شد. وضو گرفتیم. در حال وضو گرفتن، آب طوری داغ بود که دست و صورت رزمندگان را می‌سوزاند. آماده نماز جماعت شدیم. رزمندگان همه این مشکلات را به خاطر خداوند متعال تحمل می‌کردند. بعد از نماز جماعت غذا خوردیم.

پنجشنبه بود. ۶۱/۴/۲۴، دعای کمیل خواندیم و خوابیدیم.



در خواب برادر فریدون عزتی [فریدون عزتی که مشغول خدمت مقدس سربازی در ارتش جمهوری اسلامی بود در منقه عملیاتی شلمچه در تاریخ ۶۱/۶/۸ به شهادت رسیده و در گلزار شهداس سلماس به خاک سپرده شد] و عندلیب قلی زاده را که بچه کوچی ما و سرباز هستند را در جبهه دیدم.

نماز صبح را خواندیم و باز هم خوابیدیم. خواب دیدم ترکش خمپاره، شکم رحیم پسر عمویم را زخمی کرده است. بعد از بیداری صبحانه خوردیم و بعد با برادران سوره الرحمن و سوره جمعه را خواندیم. برادر صفر حبشی - معاون گردان - آمد و برادر حجازی را که در سنگر ما، مشغول دعا و نیایش بود با خود به سنگر فرماندهی برد. گویا جلسه‌ای بود.

برادران می گفتند: «دیروز هم فرماندهان جلسه داشتند و تصمیم گرفته‌اند که امروز بعد از ظهر ما هم در حمله شرکت کنیم. از بی سیم شنیدیم که تیپ امام حسین به کانال رسیده است و حالت دفاعی گرفته است و تیپ‌های دیگر به خاطر مقاومت دشمن به هدف نرسیده‌اند. لشکر نصر که ما هم جزو آن هستیم حمله را در روز آغاز خواهد کرد.»

نماز ظهر و عصر را در آن هوای سوزان به جماعت خواندیم. بعد از نماز به سخنان امام جمعه که از رادیو پخش می شد گوش دادیم. روز جمعه است. روز قدس. ملت شریف ایران به همین مناسبت طی راهپیمایی به مصلی رفته‌اند. ساعت ۲ شد. در اخبار از پیروزی‌های جدید رزمندگان اسلام باخبر شدیم و پیام امام را به مناسبت روز قدس شنیدیم. ناهار برنج بود، خوردیم و مشغول استراحت بودیم که ناگهان رحیم و رمزیاری که یکی از مسئولین گروهان‌هاست آمد و گفت: «هر چه زودتر آماده شوید.»

با شادی و روحیه عالی آماده شدیم.

ساعت ۵/۲۰ به سوی جفیر حرکت کردیم. به خاکریزی که از آنجا حمله شده است و ما باید از همان محل به خط مقدم برویم. وقتی از آن خاکریز می گذشتیم صداها تانک سوخته را در اطراف می دیدیم. کانال‌های بسیار عظیم و طولانی و مستحکمی را مشاهده می کردیم. سنگرهای محکم و بزرگی دیدیم. به پاسگاه زید عراق رسیدیم که به دست برادران رزمنده تصرف و منهدم شده بود. آنجا سنگرهای مستحکمی از گونی‌های

مخصوص و تیر آهن ساخته شده بود. هنگام حرکت به سوی خط مقدم، خمپاره‌های دشمن پی در پی دور و بر ما می‌افتاد. بعد از طی چندین کیلومتر حدود ساعت ۶/۵ به خاکریز مقدم جبهه اول رسیدیم و پیاده شدیم. هنگام پیاده شدن برادر علی برزگر را دیدم و بعد از احوالپرسی با او در ستون منظمی به طرف سنگرهای بالای خاکریز حرکت کردیم و در سنگرهای مخصوص مستقر شدیم تا زمان حمله برسد.

یکی از فرماندهان گردان - برادر شهرتی - آمد و برایم گفت: «که در مرحله اول، رزمندگان ۲۰ کیلومتر پیش رفته‌اند چون تیپ امام حسین خوب عمل کرده است. اما لشکر فتح موفق نبوده است.»

برادران می‌گفتند: «دشمن پانک زده و در هر پنج متر، یک تانک پیش می‌آمد و آسمان هم پر از میگ‌های عراقی بود. به دلیل همین پانک عظیم، نیروهای ما ۱۵ کیلومتر عقب نشینی کرده‌اند و امشب قرار است ما (لشکر نصر) و لشکر ۲۱ حمزه ارتش حمله کنیم و باید تا نزدیکی بصره پیش برویم.»

غروب بود. نماز مغرب و عشاء را به جماعت و در زیر خمپاره‌ها و گلوله‌ها خواندیم. سپس برادران گروه را جمع کردیم و نکات مهم را تذکر دادیم. ما را خیلی سریع به خط کردند و در یک ستون حرکت کردیم. خمپاره‌های دشمن پی در پی بر سرمان می‌بارید. ستون ایستاده بود. برادر فتح‌اللهی و رحیم ورمزیاری و دیگران، در طول ستون حرکت می‌کردند و از احادیث و آیه‌های قرآن و جملات روحیه دهنده دیگری می‌گفتند که در حال همه رزمندگان اثر خوبی داشت.

ساعت ۹/۲۵ مورخ ۶۱/۴/۲۵ از خاکریز مقدم جبهه ایران حرکت شروع شد. از زیر قرآن مجید گذشتیم و با صدای یا صاحب‌الزمان وارد خاک عراق شدیم. ستون، حمله را آغاز کرد. گردان شهید مدنی جلوتر از ما بود. قبل از ما عمل کرده بود و ما هم پشت سر آنها حرکت می‌کردیم. هواپیماهای دشمن در منطقه پرواز می‌کردند و خمپاره‌های منور رها می‌کردند. منورها مانع پیشروی ما می‌شد. اما ترکش کاتیوشاها، خمپاره‌ها و توپهای سنگین دشمن نمی‌توانست جلوی حرکت ستون را بگیرد. در خاکریزی که قبلاً توسط دشمن ایجاد شده بود مستقر شدیم. ناگهان خمپاره‌ای وسط ستون افتاد. عده‌ای از

برادران زخمی شدند و ما راه را ادامه دادیم. به سنگرهای دیده‌بانی دشمن که حالا دست نیروهای گردان شهید مدنی بود رسیدیم. حرکت کردیم.

به جایی رسیدیم که سنگرهای دشمن خالی شده بود. بعضی‌ها، اسلحه و مهمات خود را رها کرده و فرار کرده بودند. همان وقت بود که ناگهان تانک‌های دشمن، چراغ‌های خود را روشن کردند و ما فهمیدیم که ما را محاصره کرده‌اند. محاصره زیاد طول نکشید، به علتی نامعلوم و بدون اینکه ما عکس‌العملی نشان بدهیم آنها فرار کردند بطرف خاکریز عراق. ما به شیاری رسیدیم که توسط دشمن ایجاد شده بود. همانجا مستقر شدیم. رحیم ورمزیاری، رادیویی پیدا کرد که توی نایلون بود. معلوم بود رادیو تازه است. آن را روشن کردیم، آیت‌الله مشکینی سخنرانی می‌کرد. عده‌ای از برادران استراحت می‌کردند و ما به رادیو گوش می‌دادیم. سپس ما را به خاکریزی بردند که جهادگران در عرض دو ساعت در آن تاریکی و زیر آتش سنگین دشمن درست کرده بودند، رفتیم آنجا و تا صبح آنجا بودیم.

نماز صبح را خوانده بودیم که اتفاق دیگری افتاد. تیری از نزدیکی یکی از برادران رد شد، تیر به او اصابت نکرد؛ اما نمی‌دانم چطور شهید شد. با همه برادران مشغول درست کردن سنگر بودیم که ناگهان تانک‌های دشمن در یک ستون بسیار بسیار منظم، به طرف ما حمله کردند. تعداد تانک‌ها خیلی زیاد بود. خوشبختانه میگ عراقی آمد و اشتباهی آنها را بمباران کرد و این فقط خواست خدا و لطف الهی بود که میگ عراقی، بمب‌های خود را بر روی تانک‌ها بریزد و تانک‌ها از پیشروی بمانند. چند ساعت بعد باز هم دشمن سازماندهی شد و با تعداد بسیار زیادی تانک بسوی ما حمله کردند. ناگهان فرماندهان آرپی جی زن‌ها به سنگرها گذاشتند و ما را به پشت جبهه منتقل کردند. درحقیقت ما عقب نشینی کردیم. ما را به پاسگاه زید آوردند و آنجا مشغول استراحت شدیم.

بعد از ظهر ۶۱/۴/۲۶ بود که ما را به بنه آوردند. آنجا بودیم که خوابم برد. خواب بودم کسی بیدارم کرد. برادر جنگی بود. هوا تاریک بود. با هم روبوسی کردیم. بعد از احوالپرسی او رفت و من نمازم را خواندم و خوابیدم.

خواب دیدم که با شهید قدرت داهیم به انبار سپاه سلماس رفته‌ایم. برادر علیرضا طالعی هم انباردار است. با هم کفش و وسایل دیگر تحویل گرفتیم.

شهید داهیم به من گفت: «خیلی وقت است منتظرت هستم که نزد من بیایی.»
از خواب بیدار شدم.

صبح بود. بعد از نماز صبح به خوابی که دیده بودم فکر می‌کردم. به این نتیجه رسیدم که صد در صد شهید خواهم شد و شهید داهیم هم مرا شفاعت می‌کند. انشاءالله من هم شهید خواهم شد.

صبح ۶۱/۴/۲۷ بود. میگ عراقی برای بمباران آمد؛ اما نتوانست کاری از پیش ببرد و فرار کرد. برادران رزمنده بخاطر عقب نشینی بسیار ناراحت بودند. حاج عباس سمیعی که از مرند اعزام شده بود و در گروه من خدمت می‌کرد به شهادت رسیده بود و برادر رضا خوئی، یکی دیگر از نیروهای گروه من، زخمی شده بود. حاج عباس، ۷۵ سال داشت. دائم نماز می‌خواند و آرزوی شهادت می‌کرد و به آرزویش رسید. ظهر شد و نماز ظهر و عصر را به جماعت خواندیم. بعد از ظهر برای حمام به بنه رفتم و لباس‌هایم را شستم. به چادر برادران اعزامی از سلماس که راننده بودند رفتم. همه برادران سلماسی آنجا بودند. برادر شاکری نوحه می‌گفت و ما هم سینه می‌زدیم. از آنجا به چادر خودمان آمدم و مشغول نوشتن نامه‌ای به امام جمعه و نامه‌ای به ایمانی شدم. برادر محمود افشانی به خوی می‌رفت. نامه‌ها را به ایشان دادم تا به سلماس برساند.

غروب، نماز مغرب و عشاء را به جماعت خواندیم و برنامه‌های همیشگی آغاز شد. سپس به چادر آمدم و همراه برادران غذایمان را خوردیم. بعد از غذا، دعای توسل خواندیم و بعد با برادر فرامرز ابراهیم‌زاده ۱ بیرون چادر خوابیدیم. در خواب برادر مهدیخانی را دیدم او که از خوی اعزام شده بود زخمی شده است، در خواب با ناراحتی به من نگاه می‌کرد.



صبح ۶۱/۴/۲۸ شد. نماز صبح را خواندیم و ما را به خط کردند. به میدان وسیعی بردند که منطقه‌ای باز بود. همه گردان‌های تیپ عاشورا را آنجا جمع کرده بودند.

گفتند: «قرار بود برادر مهدی باکری، فرمانده تیپ سخنرانی کند؛ اما چون دشمن در خط مقدم دست به حمله زده است، برادر روحانی تقی‌زاده - از قم اعزام شده - صحبت می‌کند.»

ایشان سخنرانی خود را آغاز کرد.

وسط سخنرانی گفتند: «نیروهای گردان امام صادق، هر چه زودتر آماده شوند.»

برادر تقی‌زاده صحبت‌های خود را ادامه داد و گردان امام صادق آماده شد. نیروها سوار ماشین شدند و به منطقه درگیری اعزام شدند. بعد از سخنرانی ما هم به چادرها آمدیم و غذا را که نان و پنیر بود، کنار هم خوردیم. برادر شاکری آمد و از ما خداحافظی کرد. می‌خواست به سلماس برود. دستور آماده باش برای ما صادر شد. ما حالا در آماده باش هستیم و هر لحظه امکان دارد به خط اعزام شویم. مشغول قرآن خواندن شدیم. با خدایمان راز و نیاز می‌کردیم و دعا می‌کردیم که خداوند، رزمندگان را پیروز کند. ما که داخل چادر در حال مناجات بودیم، از بیرون صدای تکبیر رزمندگان را شنیدیم.

همه می‌پرسیدند: «چه خبر است؟»

گفتند: «خاکریزی که ما با هزاران زحمت و با ریخته شدن خون رزمندگانمان، از عراق گرفته بودیم و بعد از آنجا عقب نشینی کردیم، حالا لشکر ۷۷ پیروز خراسان همان خاکریز را تصرف کرده و عراق را کیلومترها به عقب رانده است.»

صدای تکبیر و شادی رزمندگان به ما روحیه تازه‌ای می‌داد. چادرها پر از شادی شد و همه با شنیدن خبر پیروزی لشکر اسلام، روحیه‌ای دوباره می‌یافتند. در چادر، دعا و نیایش را ادامه دادیم تا اگر خدا بخواهد رزمندگان هر چه زودتر به پیروزی برسند. رفته رفته دست‌ها بالا رفت و سینه زنی شروع شد. رزمندگان به مناسبت پیروزی یاران خود که در خط مقدم جبهه بودند، از چادرها به محوطه آمدند و مراسم سینه زنی با شکوهی بر پا شد.

نماز ظهر و عصر را همانجا به جماعت خواندیم و بعد از برنامه‌های همیشگی به چادر آمدیم. تعداد برادران زیاد بود و چادر خیلی کثیف و بی‌نظم بود. با عده‌ای از برادران تصمیم گرفتیم چادر دیگری برای خودمان درست کنیم. از گردان امام صادق چادری گرفتیم و بعد از درست کردن آن، با برادران صالح اللهیارلو، حسن پناهقلی، بهروز ابدالی، رحیم ورمزبازی و فرامرز ابراهیم‌زاده به آنجا نقل مکان کردیم. در چادر جدید غذا خوردیم و استراحت کردیم. سپس گروه مرا هم به این چادر پخش کردند.

در چادر بودیم که برادر حجازی همراه یک روحانی وارد چادر شد و گفت: «ایشان برادر سمندی روحانی و اهل اهواز هستند که از طرف لشکر به گردان المهدی معرفی شده‌اند.»

ساعت ۷/۱۰ باز هم میگ عراقی برای بمباران آمده بود که توسط ضدهوایی‌های سپاه فرار کرد. وقت نماز مغرب و عشاء بود. به امامت حجت الاسلام والمسلمین محمد سمندی نماز را به جماعت خواندیم و مراسم همیشگی هم اجرا شد. بعد از نماز برادر صفر حبشی، برادر روحانی را به پرسنل گردان معرفی کرد. به چادر برگشتیم و غذا خوردیم. بعد از غذا با مسئولین گروهان جلسه داشتیم و بعد از جلسه در محوطه نشستیم و دعای توسل خواندیم. در حین خواندن دعای توسل، دسته بزرگی از رزمندگان در حال سینه زنی و نوحه خوانی میان ما آمدند. ما هم بلند شدیم و به آنها پیوستیم. برادر یونس زینالی، بسیجی ۱۳ ساله‌ای است که از خوی اعزام شده است، او نوحه می‌خواند و ما سینه می‌زدیم، همه به چهره معصوم او که نگاه می‌کردیم بی‌اختیار گریه می‌کردیم. او می‌خواند و ما هم سینه می‌زدیم. مراسم پر شور و حالی بود. بعد از سینه زنی، دعای توسل را خواندیم. بعد از دعای توسل بود که فهمیدیم آنها رزمندگان گردان‌های امام حسین و مصطفی خمینی هستند. عده‌ای از برادران سرباز نیروی هوایی هم که در گردان مصطفی خمینی خدمت می‌کنند در جمع حضور داشتند. به چادر آمدیم و خوابیدیم.

خواب دیدم برادر فریدون عزتی که هم محله‌ای ما و سرباز است بر وانتهی سوار است، او را دیدم و صدایش زدم، پیاده شد، از خواب پریدم.

بعد از نماز صبح باز خوابیدیم. از خواب بیدارم کردند.

گفتند: «به خط شوید، برادر باکری فرمانده تیپ عاشورا سخنرانی خواهد کرد.»

در ۶۱/۴/۲۹ همه نیروهای تیپ عاشورا به جز گردان امام صادق که در خط مشغول نبرد است، در محوطه جمع شدیم .

برادر باکری صحبت‌های خود را آغاز کرد. به سخنان ریگان و بگین اشاره کرد و گفت: «شما نباید از حرف‌های آنها بترسید و روحیه و فکر آزادی قدس را از دست بدهید. آنها به قول امام هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند.»

برادر باکری در ادامه سخنان خود به عملکرد دشمن در روزهای اخیر اشاره کرد و گفت: «دشمن که در دو روز گذشته، هر روز دو یا سه بار حمله کرده است، شکست بی‌سابقه‌ای خورده است.»

برادر باکری ضمن اشاره به عقب نشینی ما در مرحله دوم عملیات رمضان گفت: «چون تیپ‌هایی که در سمت راست و سمت چپ ما عمل می‌کردند، نتوانستند به خوبی وارد عمل شوند، با اینکه هدف را تصرف کرده بودید؛ ولی ما از سه طرف در محاصره دشمن بودیم. برای همین دستور عقب نشینی از طرف فرماندهان صادر شد و شما عقب نشینی کردید، اگر این کار انجام نمی‌گرفت حالا یک نفر از شما هم زنده نبود. همه یا شهید می‌شدید و یا اسیر.»

برادر باکری به عملیات آینده اشاره کرد و گفت: «صد در صد فردا شب عملیات آغاز خواهد شد. تیپ ما هم در این حمله عمل خواهد کرد. عملیات از شلمچه آغاز خواهد شد و پیروزی بیشتری بدست خواهیم آورد.» (تکبیر رزمندگان)

برادر باکری سخنان امام را که توسط محسن رضایی به فرماندهان تیپ گفته شده است، به ما هم رساند و گفت امام فرموده است: «هرچه زودتر عملیات را آغاز کنید و شما پیروز هستید.» (تکبیر رزمندگان)

برادر باکری از رزمندگان تیپ عاشورا که به خوبی به هدف خود در عملیات رمضان رسیده بودند تشکر کرد و توصیه‌هایی به رزمندگان کرد و بعد با دعا برای پیروزی

رزمندگان و طول عمر امام، سخنان خود را به پایان برد. ما به چادرها آمدیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم. بعد از صبحانه مشغول خواندن قرآن کریم و مطالعه شدیم. قبل از ظهر برادر حبیب آذرنیا را دیدم که در محوطه قدم می زد. او زخمی شده است و یکی از رزمندگان بسیار باایمان است. نماز ظهر و عصر به جماعت در زیر آفتاب سوزان جنوب اقامه شد. برای نهار، مرغ دادند. این که در جبهه بتوانند به ما مرغ برسانند غیرمنتظره بود و به خاطر این نعمت های بزرگ باید شکر کرد. بعد از غذا مشغول استراحت شدیم.

برادر افشین پوریان که از سلماس اعزام شده و در گردان امام حسین خدمت می کند، آمد و به من گفت: «تو که محافظ آقای نجمی، امام جمعه سلماس بوده ای، لابد خبر داری که شایعه ترور او درست است یا نه؟»

به خدا قسم وقتی این حرف را شنیدم، دنیا به نظرم طور دیگری شد، چشمانم پر از اشک شده بود: خدایا این دیگر چه خبری است که این برادر می گوید؟»

گفتم: «برادران! گوش کنید ببینید این برادر چه حرفی دارد می گوید.»

آنجا برادران طالعی، رحیم شهرتی، سیدولیلو، قمری و رحیم ورمزیاری بودند. که آنها هم خیلی ناراحت شدند. هیچ یک این خبر را باور نمی کردیم. با برادر افشین همراه شدم و به گردان امام حسین رفتم تا از برادری که از خوی اعزام شده، مسأله را پیگیری کنیم.

او گفت: «من هم از شخصی که از مرند آمده بود قضیه را شنیدم.»

با ناراحتی و در حالی که نمی توانستم از گریه خودداری کنم، به چادر خودمان آمدم. دعا می کردم که این حرف دروغ باشد. در چادر هم نتوانستم به چیز دیگری فکر کنم.

خدایا! اگر این مسأله درست باشد چه بلایی بر سر شهرستان سلماس خواهد آمد؟

بالاخره خورشید آن روز هم غروب کرد و نماز را به امامت حجت الاسلام والمسلمین محمد سمندی اقامه کردیم. به چادر آمدیم. محمد سمندی، امام جماعت هم به چادر آمد. بعد از دقایقی گفتند حجت الاسلام محمد دستغیب، خواهرزاده شهید محراب آیت الله دستغیب سخنرانی خواهد کرد. بدون خوردن شام برای شنیدن صحبت های ایشان از چادر بیرون رفتیم.

ایشان سخنان خود را با سلام و درود به اهالی آذربایجان، خصوصاً رزمندگان آذربایجان آغاز کرد و به ایثارگری مجاهدان صدر اسلام و سپس ایثارگری رزمندگان عصر حاضر اشاره کرد.

گفت: «ایثارگری‌هایی که از رزمندگان ما در این جنگ تحمیلی دیده می‌شود، گاه بالاتر از ایثارهای جهادگران صدر اسلام است.»

به شهیدی از خانواده خودشان اشاره کرد و گفت، «شهید محمدجواد دستغیب بعد از پنج سال تحصیل در امریکا، هنگامی که جنگ کردستان آغاز شد به میهن برگشت و آنقدر به شرکت در جنگ علاقه داشت که بلافاصله عازم کردستان شد و بالاخره در عملیات طریق‌القدس در بستان به شهادت رسید. یکی از دوستان که این شهید را در خواب دیده است.»

می‌گفت: «یکی از دوستان شهید محمدجواد را دیدم که می‌گفت: محمدجواد آن چنان نورانی است که ما نمی‌توانیم زیاد به او نزدیک بشویم. پس مقام شهدا هم با هم فرق دارد.»

نزدیکان آیت‌الله مدنی می‌گویند: «ایشان، شب آخر زندگی‌شان در نماز شب می‌گفت:»
خدایا پس شهادت چه شد؟ من شهادت را از تو می‌خواهم.»

«فردا ظهر به نماز جمعه آمد و با آن وضع به شهادت رسید.»

حجت‌الاسلام دستغیب بعد از این صحبت‌ها روضه خواند. گریه‌ها و ناله‌ها شروع شد. او دعای توسل را که از بر بود خواند. ما هم دعای توسل را با اشک و امید خواندیم. بعد از پایان مراسم به چادر آمدیم و شام خوردیم. برادر ابراهیم فتح‌اللهی به چادر ما آمد. محمد سمندی هم با ما بود. آن شب، با آنها در چادر خوابیدیم. نماز صبح را به جماعت خواندیم. برادران سمندی و فتح‌اللهی در چادر ما بودند، بعد از نماز به خواندن قرآن نشستیم. این نعمت روحانیت بود که صبح ما را بیدار نگه داشت و ما به قرائت قرآن مشغول شدیم، در حالیکه روزهای قبل بعد از نماز صبح می‌خوابیدیم.

بعد از صرف صبحانه، برادر رحیم شهرتی آمد و گفت: «خبر ترور آقای نجمی دروغ بود. اما حجت‌الاسلام سیدحمید موسوی که برای سخنرانی به روستاهای اطراف سلماس رفته بود، ترور شده و به شهادت رسیده است.»

این را برادرانی که به تازگی از مرند اعزام شده‌اند می‌گویند. از شنیدن خبر شهادت سیدحمید متأسف و ناراحت شدیم. او یکی از امی‌دهای آینده حوزه علمیه بود.

نماز ظهر و عصر را به امامت حجت‌الاسلام محمد سمندی اقامه کردیم و بعد ناهار خوردیم. بعد از ناهار برادر تقی کبیری و باقر پیربوداگی که تازه اعزام شده بودند آمدند. مدتی بعد مسئولین گروهان و گردان را برای نقشه خوانی به قرارگاه تیپ بردند. چند نفر که تازه آمده بودند توسط رحیم و رمز یاری در گروهان ۲ سازماندهی شدند.

وقتی مسئولین گردان آمدند گفتند: «هر چه زودتر آماده شوید.»

داشتیم آماده حرکت می‌شدیم که برادر غلامحسن سفیدگری آمد. من و او قبل در اعزام نیرو با هم کار می‌کردیم، آمد و احوالپرسی کرد و رفت.

حالا ساعت ۵/۴۵ روز ۶۱/۴/۳۰ است. هر کسی اسلحه خودش را تمیز می‌کند و همه آماده اعزام به جبهه نبردند. همه آماده‌اند تا به دشمن بتازند. وقت نماز شد. در صف‌های نماز ایستادیم و به امامت محمد سمندی نماز مغرب و عشاء را خواندیم. بعد از نماز سینه زدیم و زیارت حضرت اباعبدالله الحسین را خواندیم. در حال خواندن زیارت عاشورا، گریه‌ها و ناله‌ها شروع شد. رزمندگان از رهبر آزادگان و سرور شهیدان می‌خواهند که رهبری جنگ را خودش به عهده بگیرد و تا پیروزی هدایت‌مان کند. زیارت عاشورا، با دعای همیشگی خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار تمام شد. به چادرمان آمدیم. هر لحظه منتظر خبر حرکت به سوی خط مقدم بودیم؛ اما متأسفانه خبری نشد. همه با ناراحتی و نگرانی مشغول غذا شدیم و بعد خوابیدیم سحر بود و وقت نماز. بعد از نماز صبح، قرآن خواندم و بعد از دعای روزانه خوابیدم.

خواب دیدم به عراق حمله کرده‌ایم و هواپیماهای عراقی بمباران شیمیایی می‌کنند و ما نمی‌توانیم بلند شویم و دشمن در حال پیشروی به سوی ما است. خط‌ها پی در پی بمباران می‌شدند، ما از خط اول گذشتیم و همچنان که با دشمن درگیر بودیم بسوی

بصره پیشمی رفتیم. نزدیک بصره مستقر شدیم و بعد صلح بین عراق و ایران برقرار شد. سربازان عراقی با ستون نزدیک ما آمدند. روبروی ما با شادی سوار ماشین می شدند و حرکت می کردند.

یک سرباز کوچک عراقی به سوی من آمد و گفت: «حتماً بصره را بگیرید.» او را بوسیدم.

رحیم ورمزیاری گفت: «چی شد مگر او را می شناختی؟»
گفتم: «نه.»

اما می گفت: «بصره را بگیرید. برای همین او را بوسیدم.»
بعد از رفتن آنها ما از نزدیک به بصره نگاه می کردیم که از خواب بیدار شدم.
با برادران صبحانه خوردیم بعد مشغول استراحت شدیم. حرف از نبودن حمله بود.
همه: «چرا حمله نشد؟ چطور خواهد شد.»

ظهر شد. نماز را به جماعت خواندیم و بعد غذا خوردیم.
مشغول استراحت بودیم که ناگهان برادر رحیم شهرتی آمد و گفت: «برادر حجازی،
برادر رحیم ورمزیاری، برادر پناهقلی، آماده شوید! برای حمله می رویم.»

هر کس این را شنید، به سوی رحیم شهرتی دوید. همه او را می بوسیدند چون بالاخره
خبر حمله آورده بود. مسئولین گردان برای توجیه شدن و آشنایی با نقشه حمله به
چادر فرماندهی رفتند. پرسنل هم آماده می شدند. ساعت ۳ بعد از ظهر آخرین روز تیر
است. همه آماده اند تا بطرف دشمن و به خط مقدم جبهه حرکت کنند.

ساعت ۳/۳۰ میگ های عراقی آمدند و دشت اطراف بنه تیپ عاشورا را بمباران کردند و
رفتند. خوشبختانه تلفات جانی و مالی وارد نشد. اما مسئولین گردان هنوز در جلسه
هستند و مشغول توجیه طرح و نقشه حمله. وقتی آمدند، برادر حجازی و برادر رحیم
ورمزیاری نقشه حمله را برای پرسنل گروهان توجیه کردند و بعد ما را به خط کردند.

الآن ساعت ۵/۳۵ است. همه سوار ماشین‌ها می‌شوند. شلمچه، خط مقدم جبهه است. آنجا می‌رویم تا دشمن را به درک واصل کنیم. من هم سوار ماشین شدم. ماشین‌ها راه افتادند. در راه جایی را دیدم که آنجا زخمی شده بودم و خاکریزی را که مقصود جلی آنجا شهید شد.

بالاخره ساعت ۷/۵ به خط مقدم رسیدیم. منطقه دشمن را دیدم. به منطقه آب فرستاده بودند. سنگ‌های دشمن با دوربین به خوبی دیده می‌شد. در سنگ‌ها مستقر شدیم و صحبت از این بود که چطور از این آب عبور خواهیم کرد و آن طرف وارد عمل خواهیم شد. پسر دانش‌آموز ۱۴ ساله‌ای آنجا بود. اسمش محمد قلی‌پور بود و از آذرشهر اعزام شده بود.

می‌گفت: «من اردک هستم. مثل اردک شنا می‌کنم از آب می‌گذرم و به سوی دشمن می‌روم. از چیزی نترسید، ما پیروزیم.»

روحیه‌ی عالی این برادر دانش‌آموز به رزمندگان دیگر هم روحیه می‌داد. همه وضو گرفتیم و نماز مغرب و عشاء را به جماعت خواندیم. گرچه آنجا خط مقدم جبهه بود؛ اما برادران بعد از نماز، مراسم سینه زنی با شکوه و بی‌سابقه‌ای برگزار کردند.

افراد هر دسته و هر گروه در حالی که سینه می‌زدند به جمع ما می‌پیوستند. خیلی باشکوه و باحال بود. همه با هم دعای توسل خواندیم. همین دعاهایی که عامل پیروزی ما هستند. نام ائمه (ع) و توسل به آنها، به همه حال دیگری داده بود. کسی نبود که گریه نکند. خمپاره‌ها و توپ‌های دشمن، بی‌درپی در اطراف منفجر می‌شدند؛ اما دعا و سینه زنی رزمندگان ادامه داشت. امشب، آخرین ساعات عمر عده‌ای از این رزمندگان است. اینها آن چنان گریه می‌کنند که انسان تعجب می‌کند. خدایا، چه ایمانی دارند که در این مکان و در این ساعات، باز هم فقط از تو شهادت می‌خواهند.

«بر مشامم می‌رسد هر لحظه بوی کربلا» را سر می‌دهند و آرزوی شهادت دارند. دعای توسل و سینه زنی در زیر آتش خمپاره‌ها تمام شد. به سنگ‌ها آمدیم و آماده حرکت به طرف دشمن شدیم. این خاطرها را در حالی می‌نویسم که همه رزمندگان در سنگ‌ها مشغول دعا و نیایش هستند و هر کس به زبان خود، آرزوی شهادت می‌کند.

من، درست به اندازه مادری که به نوزاد تازه به دنیا آمده‌اش علاقه دارد، همان قدر به شهادت عشق و علاقه دارم. این حرف‌ها و این خاطره‌ها، می‌دانم که آخرین حرف و آخرین خاطرات است.

امیدوارم به شهادت که تنها آرزوی من است، برسم. با این امید که شهادت نصیب اینجانب شود. با این امید که خون من سیلی بشود و بالاخره سیل خون شهدا، همه دولت‌های مرتجع را در خود فرو برد و از بین ببرد.

در حال آماده باش بودیم که ستونی که قرار بود ما پشتیبان آنها باشیم برگشتند و در سنگرهای خودشان مستقر شدند. همه برادران ناراحت شدند که چرا آنها برگشتند.

گفتند: «همه منطقه را آب فرا گرفته و هیچ راه عبور و ورود به منطقه وجود ندارد.» فقط یک راه ورودی داشتیم که آن هم امروز زیر آب رفته است. امروز حمله امکانپذیر نیست. همه نیروها باید به پایگاه‌های خود برمی‌گشتند. ما را جمع کردند. سوار ماشین‌ها کردند و به چادرهای بنه تیپ عاشورا آوردند. آنجا خوابیدیم.

صبح ۶۱/۵/۱ شد در بنه بیدار شدیم. شب در خواب دیدم کسی می‌گفت: «شهادت سیدحمید موسوی دروغ است و او زخمی شده و در بیمارستان بستری است.»

نماز صبح را خواندیم و به فکر افتادیم چادری برای خودمان بزنیم. با برادران اللهیارلو، سلطانعلی مقدم، خلیل پناهقلی و حجازی که همه از خوی اعزام شده بودند و من و رحیم ورمزیاری و قمری که از سلماس بودیم، در آن چادر مستقر شدیم. مدتی نگذشته بود که مسئولین گردان را جمع کردند و برای شناسایی منطقه دیگری حرکت کردند تا از آنجا حمله شود. آنها رفتند و ما مشغول استراحت شدیم.

وقتی برادران آمدند، گفتند: «امروز صد در صد از پاسگاه کوتسواری حمله انجام خواهد شد.»

یک ساعت بعد دوباره مسئولین گردان را به شناسایی بردند. نماز ظهر و عصر را خواندیم و بعد غذا خوردیم. برادر عظیمی برایمان ماست آورد. دوغ درست کردیم و

خوردیم. مشغول استراحت بودیم که مسئولین گردان و بلافاصله ماشین‌های کمپرسی آمدند.

فرماندهان گفتند: «هر چه زودتر آماده شوید، امروز از پاسگاه کوتسواری حمله آغاز خواهد شد.»

ما آماده شدیم. سوار ماشین‌ها شدیم و کمپرسی‌ها به سوی شلمچه راه افتادند. به شلمچه رسیدیم.

صدایی در بی‌سیم گفت: «برگردید، برنامه‌ی حمله لغو شده است.»

برگشتیم و در چادرهایمان مستقر شدیم. ساعت ۵ عصر، چند نفر از برادران برنامه‌های پهلوانی اجرا می‌کردند تا ساعت ۷ کارشان طول کشید. همه برادران جمع بودند. اگر از برادران برای خواندن قرآن دعوت می‌شد، این طور استقبال نمی‌کردند. اما برای تماشای پهلوانی چند نفر همه آنجا جمع شده بودند. مدتی بعد، مسئولین گردان با بلندگو اعلام کردند هر چه سریعتر آماده‌ی حرکت برای حمله شوید.

آماده شدیم و سر ساعت ۷/۵۰ به سوی پاسگاه کوت سواری و شلمچه حرکت کردیم. هوا تاریک شده بود. ما در راه بودیم. ساعت ۹/۲۰ به خاکریز سوم رسیدیم. خمپاره‌ها و توپ‌های دشمن، پی در پی نزدیک ما به زمین می‌خورد و منفجر می‌شد.

در خاکریز سوم پیاده شدیم و از آنجا نیروها در ستون منظم به سوی خاکریز دوم حرکت کردند. خمپاره‌ها در دو سوی ستون منفجر می‌شدند، اما حرکت ستون ادامه داشت. به خاکریز دوم که رسیدیم، همانجا مستقر شدیم. لحظه‌ای بعد درگیری شدیدی آغاز شد.

فرماندهان به ما اطلاع دادند که گردان بعثت و گردان مصطفی خمینی حمله را آغاز کرده‌اند. درگیری بسیار شدید بود. خاکریز در معرض تیرهای مستقیم دشمن بود؛ ولی هیچ کس به این تیرها، محل نمی‌گذاشت. همه به فکر درگیری خط اول بودند. تیر مستقیم تانک‌ها و توپ ۱۰۶ به خاکریز ما ادامه داشت. نماز مغرب و عشاء را زیر همان گلوله‌ها، با تیمم و در حال نشسته خواندیم.



ساعت ۱۱/۱۰ فرماندهان گفتند: «خط اول دشمن به دست گردان ادغامی بعثت و مصطفی خمینی شکسته شده است.»

آتش خمپاره‌های دشمن قطع نشده بود. حتی خمپاره‌ای در یک قدمی نیروها افتاد که به لطف خدا، عمل نکرد. دقایقی بعد گفتند هر کس هر جا نشسته، آیه ی «امن یجیب...» را بخواند. همه در همان حال انتظار مشغول دعا شدند.

دقایقی بعد خبر رسید، همه آماده شوید. برای پاکسازی فرارگاه دشمن جلو می‌رویم. همه شاد شدند. همدیگر را در آغوش می‌گرفتند. بالاخره بعد از چند لحظه ما هم به حمله می‌رویم. آتش خمپاره‌ها و توپ‌ها قطع شد. یک گروهان را به کمک نیروهای خط شکن خواستند که مسئول گردان با اعزام ما موافقت نکرد. در حال انتظار تا صبح زیر آتش خمپاره‌ها بودیم.

۶۱/۵/۴ نماز صبح را که خواندیم، ما را به خط کردند و پیاده به سوی پشت جبهه منتقل کردند. بعد از ۱۵ کیلومتر پیاده‌روی به قرارگاه لشکر نصر رسیدیم. آنجا از طرف تدارکات تیپ، آب خنک و کمپوت بین ما پخش شد. مشغول خوردن پسته و کمپوت بودیم. فیلمبرداران و عکاسان صدا و سیما، از ما فیلم و عکس تهیه می‌کردند.

حدود یک ساعت بعد ما را سوار ماشین‌ها کردند و به بنه تیپ عاشورا و به همان چادرهایی که بودیم آوردند. به چادر خودمان رفتیم. از قبل هندوانه و دوغ داشتیم. آنها را خوردیم و خوابیدیم.

ساعت ۲ از شدت وزش باد که کم مانده بود، چادر را از زمین بکند و ببرد، بیدار شدم. دوغ روی پتوها ریخته بود. چادر داشت به هوا می‌رفت. چادر را محکم کردیم و نمازمان را خواندیم. بعد از نماز همه ی برادران از عملیات صحبت می‌کردند.

فرماندهان می‌گفتند: «از مجموع نیروهای دو گردان که حمله کرده بودند، حتی نصفشان هم سالم برنگشته‌اند.»

من برای نوشتن خاطراتم آمدم. مشغول نوشتن همین سطرها بودم که برادر مرتضی عزتی، که از بچه‌های میانه است، آمد و گفت: «برادر علی برزگر که خیلی به او علاقه داشتی، شهید شده است.»

حالم دگرگون شد. از یک خانواده که دو فرزند دارند، هر دو در جبهه بودند و حالا برادر کوچک یعنی علی شهید شده بود و محمد هم در میانه در سپاه مشغول خدمت است.

گفتم: «بروم از هم‌سنگرانم بپرسم.»

به چادر گردان امام صادق (ع) رفتم. از یک گردان ۳۰۰ نفری فقط ۸۰ نفر سالم برگشته بودند. آنها هم در کنار گوشه چادر به یاد دوستان شهیدشان گریه می‌کردند و ناراحت بودند. به گردان بعثت رفتم. فقط ۱۲۰ نفرشان سالم مانده بودند و آنها هم غم‌زده و گریان به یاد یارانشان بودند. به گردان مصطفی خمینی رفتم که از کل گردان، فقط ۳۰ نفرشان برگشته بودند. بر سر می‌زدند و چنان گریه و زاری می‌کردند که دیگران را هم-گریاندند. با دل گرفته و چشمان گریان به چادر برگشتم.

برادر حجازی آمد و گفت: «چه کسی، برادر سیف‌الله‌زاده را می‌شناخت؟»

من او را می‌شناختم.

برادر حجازی گفت: «او فرمانده گروهان خط‌شکن بود. از پشت به خدمه ی تیربار و شلیکای دشمن نزدیک شده و سرشان را بریده، خودش هم به شهادت رسیده است.»

برادر سیف‌الله‌زاده در کردستان، حماسه‌ها آفریده بود. در آموزش سپاه جانفشانی کرده بود. در عملیات بیت‌المقدس تلاش‌های زیادی کرده بود و از شش ناحیه ی بدن، زخمی شده بود و بالاخره در عملیات رمضان به شهادت رسید. همه با ناراحتی از عملیات سخن می‌گفتند.

برادر شهرتی می‌گفت: «همه ی گردانها به خط زده بودند و خط دشمن شکسته شده بود. دشمن ضد هوایی را به سوی آسمان به کار می‌انداخت. وقتی ما برای پیش رفتن بلند می‌شدیم، سر ضد هوایی را برمی‌گرداند و بچه‌ها را به زمین می‌ریختند. از سه طرف به میدان مین برخورد کرده بودیم. مین‌های منور که منفجر می‌شدند، تمام منطقه مثل روز روشن می‌شد و دشمن می‌توانست در آن موقعیت، همه ما را قتل عام کند.»

از شدت ناراحتی، نمی‌دانستیم چه بگوییم. میوه و هندوانه داشتیم. آنها را با هم خوردیم.

غروب که شد، بعد از نماز جماعت گفتند: «آماده شوید به اهواز می‌رویم.»

آماده بودیم. اما مدتی بعد آمدند و گفتند: «امشب نمی‌رویم. حرکت به اهواز، فردا صبح خواهد بود.» خوابیدیم.

خواب دیدم به سلماس رفته‌ایم. من از نحوه‌ی شهادت و جانبازی سیف‌الله زاده به برادران تعریف می‌کردم که او قبل از شهادت، سر دو سرباز عراقی را بریده است. در همین حال بود که از خواب بیدار شدم.

نماز صبح را خواندیم و دوباره خوابیدیم. ما را از خواب بیدار و همه را به خط کردند. تمامی وسایل به جز اسلحه و مهمات را تحویل گرفتند. سوار اتوبوس‌ها شدیم و به سوی اهواز حرکت کردیم.

ساعت ۱۰/۴۵ به اهواز رسیدیم. ما را به پایگاهی که دیوار به دیوار پایگاه قبلی بود بردند و ما آنجا مستقر شدیم. من به حمام رفتم و برادران سیدولیلو، قمری و طالعی برای شنا به استخر رفتند. ظهر نماز را در حمام خواندیم و به پایگاه آمدیم.

غذا را خوردیم، اعلامیه‌ای پیدا کردم که شاه ملعون در آن از ایران تعریف و تمجید کرده بود. کنار رزمندگان نوجوان نشسته بودم و برای امتحان آنها، از اعلامیه دفاع می‌کردم. رزمندگانی چون برادر محمد قلیپور ۱۳ ساله و محمود بهشت دوست، ۱۵ ساله که هر دو از آذرشهر اعزام شده بودند، چنان جواب‌های قانع‌کننده و خوبی به من می‌دادند که من از ته دل شاد می‌شدم. رزمندگان کوچک ما آن قدر آگاه هستند که در برابر هر حرکت منحرفی می‌ایستند و با دلایل درست و جواب‌های قانع‌کننده آنها را رد می‌کنند.

همین آگاهی‌ها است که ما را پیروز کرده است. نماز مغرب و عشا را در پایگاه به جماعت خواندیم. توالت‌های هر دو پایگاه که دیوار به دیوارند، خراب است و همه برادران برای دستشویی به ستاد تیپ عاشورا که ۲ کیلومتر از پایگاه فاصله دارد می‌روند.

شب ۶۱/۵/۳ ما در پایگاه خوابیدیم. فردا صبح وقتی بیدار شدیم و نماز صبح خواندیم،

گفتند: «امام جمعه‌ی نجف آباد اصفهان آمده است و سخنرانی خواهد کرد.»



همراه برادر رحیم شهرتی برای تلفن به مخابرات رفتیم. آنجا هم خیلی شلوغ بود و موفق نشدیم تلفن بزنییم. به ستاد تیپ عاشورا آمدم و از آنجا موفق به تماس تلفنی با سلماس شدیم.

خوشبختانه خبر ترور سیدحمید موسوی دروغ و شایعه بود.

گفتند: «از پیرانشهر سه شهید به سلماس آورده‌اند.»

هر چه کردم بابازاده که در مخابرات سلماس است و من با او حرف می‌زدم، اسامی شهدا را نگفت. خیلی ناراحت شدم که چرا او را در مخابرات سرکار گذاشته‌اند. به امام جمعه‌ی محترم سلماس که علاقه‌ی زیادی به او دارم، تلفنی سلام رساندم. در ستاد، برادر مهدی باکری فرمانده تیپ را که زخمی هم شده بود، دیدم، باایمان بسیار قوی و با بدن زخمی، گرم کار و فعالیت بود.

از آنجا با برادر شهرتی به پایگاه خودمان آمدم و نماز ظهر و عصر را به امامت آیت‌الله ایزدی، امام جمعه و نماینده امام در نجف آباد اقامه کردیم. بعد از نماز و غذا، کیف برادر محمد برزگر را از طریق پست فرستادم. نامه‌ای هم به مناسبت شهادت برادرش علی، برایش نوشتم. به پایگاه که آمدم، از برادران شنیدم که تمامی روحانیون به جبهه آمده‌اند. آیت‌الله شیرازی امام جمعه‌ی مشهد، آیت‌الله ایزدی امام جمعه‌ی نجف آباد، آیت‌الله بنابی مسئول حوزه‌ی علمیه‌ی تبریز و حدود ۲۰ نفر از روحانیون حوزه‌ی علمیه‌ی تبریز به جبهه‌ها آمده‌اند. این روحانیون نور چشم ما وقتی فهمیده‌اند وضع جبهه‌ها بد است، فوری به جبهه آمده‌اند تا به رزمندگان روحیه بدهند و واقعاً حضور این برادران روحانی، روحیه‌ی خوبی به رزمندگان می‌دهد. آن روز به ستاد مرکزی تیپ عاشورا رفتم و آنجا برادران ذکی لو و علی بهمنی را دیدم.

برادر ذکی لو گفت: «در پیرانشهر سه تن شهید شده‌اند. یکی شهید محمد محمدزاده، برادر یحیی محمدزاده، دیگری پسر فرمان امرای است و سومی شهید سرخوش است.» من پسر فرمان و سرخوش را نمی‌شناسم، ولی محمد محمدزاده را می‌شناختم. هنوز نوجوان بود. از شنیدن خبر شهادتش ناراحت و متأسف شدم. با برادر علی بهمنی به

پایگاه خودمان آمدیم. وقت نماز مغرب و عشاء بود. بعد از نماز غذا خوردیم و با برادران قمری، بهمنی و طالعی برای خواب به پشت بام رفتیم.

خواب دیدم به یکی از شهرهای عراق رفته‌ام تا فرمانده نیروی هوایی عراق را ترور کنم. خود را به نیروی هوایی عراق رساندم و فرمانده آنها را ترور کردم. در حال فرار بودم و مأمورین عراقی پشت سرم شلیک می‌کردند که از خواب بیدار شدم.

نماز صبح را اقامه کردیم و باز خوابیدیم.

این بار خواب دیدم می‌گویند کشته شدن علی برزگر دروغ است و او زنده است. از خواب بیدار شدم.

پائین آمدم. با برادران صبحانه خوردیم. مشغول استراحت بودیم که گفتند: «آماده شوید.»

برای سخنرانی برادر مهدی باکری، یک جا جمع شدیم. برادر مهدی باکری آمد و سخنان خود را با درود به رهبر انقلاب اسلامی و سلام به روح پاک شهدا آغاز کرد.

گفت: «ما تاکنون چندین بار حمله کرده‌ایم و به دلایلی، عقب نشینی کرده‌ایم. از این به بعد باید سعی کنیم این عقب نشینی‌ها را جبران کنیم. الان، برادران من، عزیزان من، نور چشمان من، ما درست وسط حمله‌ی ماه رمضان هستیم. هنوز به هدف‌های مشخص شده نرسیده‌ایم، شما می‌خواهید چه بکنید؟ اگر از تبریز نیرو بیاید، ما هم به شما مرخصی خواهیم داد و می‌توانید تصفیه حساب کنید. اما ما هنوز حمله‌ای در پیش داریم و تیپ ما هم در این حمله، مأموریت دارد. اگر خدا بخواهد به خط مقدم، خواهید رفت و به دست شما حمله‌ای انجام خواهد شد.»

یک عده از حاضرین مثل ما، از شنیدن خبر شرکت در حمله شاد شده بودند، ولی عده‌ی کمی ناراحت بودند و می‌گفتند ما به استراحت نیاز داریم.»

بالاخره برادر باکری، سخنرانی خود را به پایان برد.

بین همه صحبت از وضع تیپ بود. نماز ظهر و عصر را به امامت آیت‌الله شیرازی، امام جمعه‌ی مشهد، اقامه کردیم.

بعد از نماز، آیت‌الله شیرازی سخنرانی کرد و گفت: «سلام و درود به شما رزمندگان، شما سلحشوران، شما فداکاران و از جان گذشتگان که این انقلاب را نگه داشته‌اید و محافظت می‌کنید. خون شما و مدنی‌ها این انقلاب را نگه داشته است.»

آیت‌الله شیرازی وقتی نام شهید مدنی را بر زبان آورد، بغض کرد و به شدت گریست، رزمندگان هم گریه کردند.

بعد از چند دقیقه او به سخنان خود ادامه داد و گفت: «این انقلاب، که دشمنش از همه چیز بیستراست، تا کنون با پشتیبانی خداوند و با ایثارگری شما رزمندگان مانده است و این جمهوری اسلامی با تکبیر شما، باقی خواهد ماند. شما رزمندگان، نور چشم امام و ما هستید.»

صدای گریه‌ی رزمندگان بلند شده بود.

ناطق به سخنان خود چنین ادامه داد: «شما که الان وارد خاک عراق شده‌اید بدانید که کار شما تجاوز نیست. شما از من بهتر می‌دانید که منظور شما از وارد شدن به خاک عراق چیست. شما می‌خواهید مظلومین عراق را نجات بدهید. شما می‌خواهید ملت ما را از زیر توپ‌ها و خمپاره‌ها نجات بدهید. می‌خواهید انقلاب را صادر کنید. شما می‌خواهید فلسطین را آزاد کنید و به محرومین لبنان کمک کنید. شما می‌خواهید رژیم بعث عراق را سرنگون کنید. شما می‌خواهید بصره را تصرف کنید، و اگر خدا بخواهد به یاری خدا تصرف خواهید کرد.»

صدای تکبیر رزمندگان برای چند دقیقه، سخنان آیت‌الله شیرازی را قطع کرد. او که با سخنان خود به رزمندگان روحیه می‌داد، گفت: «بعد از اینکه حضرت علی(ع) در جنگ جمل که در اطراف بصره بود، پیروز شد. تمام اهالی بصره و رزمندگان خود را جمع کرد و در سخنرانی خود به اهالی بصره فرمود: «ای مردم بصره، خوشا به حال شما، ای شهر بصره خوشا به حال تو، در آینده لشکری به خاطر اسلام وارد بصره خواهد شد. شما از این لشکر استقبال کنید. این لشکر، لشکر اسلام است و به خاطر اسلام به طرف بصره خواهد آمد. آن لشکر، لشکری نیست که قصد آزار و اذیت شما را داشته باشد. بلکه لشکری است که فایده‌های بسیار از آن لشکر به شما خواهد رسید.»

وقتی سخنرانی آیت‌الله شیرازی تمام شد، همه برادران با شادی به طرف او رفتند. یکی دست او را و دیگری صورت او را می‌بوسید و هر کس دوربین عکاسی داشت، عکس می‌گرفت. از آنجا به اتاق خودمان آمدیم و غذا خوردیم و مشغول استراحت شدیم.

وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم نوجوانانی که از تبریز و آذرشهر اعزام شده‌اند، مشغول تلاوت قرآن هستند. آنها آیه‌های خوب و حدیث‌های جالب را به همدیگر معرفی می‌کردند. من هم کنارشان نشستم و همراه با آنها مشغول مطالعه شدم تا اینکه غروب شد و نماز را به امامت حجت الاسلام مجیدی اعزامی از تبریز اقامه کردیم. بعد از صرف غذا، دعای توسل خوانده شد که تبدیل به مراسم عزاداری بسیار با عظمتی شد.

صبح ۶/۵/۶۱ بعد از نماز صبح و صبحانه، گردان المهدی (عج) را یک جا جمع کردند. برادر حجت فتوره‌چی فرمانده گردان، درباره وضع گردان، وضع برادران و وضع جبهه‌ها سخنرانی کرد. ظهر شد. نماز ظهر را به امامت حجت الاسلام مطهری، اعزامی از تبریز خواندیم. بعد از نماز او سخنرانی کرد که من در قسمت‌های پایانی صحبت‌هایش به آنجا برگشتم.

می‌گفت: «شما اگر بجنگید و پیروز بشوید، عزت و شرف دارید و اگر نجنگید، یک عمر باید ذلت را بپذیرید.»

غذا خوردیم و در کتابخانه‌ی مدرسه با برادر شهرتی و رحیم ورمیزی، کتاب‌های مدرسه را بررسی می‌کردیم. بعد از مدتی خوابیدیم. وقتی بیدار شدم، خورشید غروب کرده بود و صدای سرود وحدت می‌آمد. فوری از جا بلند شده و در نماز جماعت شرکت کردم. بعد از نماز برادر یونس زینالی، بسیجی ۱۳ ساله‌ای که از خوی اعزام شده است، سرود می‌خواند و رزمندگان سینه می‌زدند و جواب می‌دادند:

هر بار که کلمه‌ی «دیدار حسین» بر زبان می‌آمد، رزمندگانی که تازه اعزام شده بودند و روحیه‌ای عالی داشتند، گریه و ناله می‌کردند. همه‌ی رزمندگان از سن و سال کوچک نوحه خوان و مداح مراسم و اینکه به آن زیبایی و با آن شور و حال نوحه می‌خواند، تعجب می‌کردند. بعد از پایان مراسم سینه زنی به اتاق آمدم و مشغول نوشتن همین خاطره‌ها بودم که برادر علی پیربوداغی اعزامی از سپاه خوی آمد.

او گفت: «می خواهیم گردان شهید صدوقی را به رزم شبانه ببریم و به کمک تو احتیاج داریم. اگر امکان دارد، بیا و همکاری کن.»

بدون اینکه غذا بخوریم، با برادران حسین ورمزیار، صالح اللهیارلو، مهدی فتحعلی زاده، محمد سلیمانی، محسن ایرانزاد، حسن پناهقلی و عده‌ای دیگر از برادران آماده شدیم. سوار ماشین شدیم و به ستاد تیپ عاشورا رفتیم. مهمات، نارنجک صوتی و دیگر وسایل رزم شبانه را تحویل گرفتیم و حرکت کردیم. قبل از اینکه آنها به کانالی که مشخص شده بود برسند، ما آنها را به رگبار بستیم و با انداختن نارنجک دستی و نارنجک منور و کلاشینکف و با زدن تیر مستقیم به طرف آنها، مانع پیشروی آنها شدیم. با کلت منور هم می‌زدیم و خلاصه هدف ما این بود که آنها به صدای تیرها و نارنجک‌ها و دیگر مسائل رزمی آشنا بشوند. در همین لحظه‌ها بود که آمبولانس‌ها هم از جاده‌ی خرمشهر، مجروحان را منتقل می‌کردند. به هرحال آنها با ذکر تکبیر به خاکریز مشخص شده رسیدند و ما عقب نشینی کردیم و باز سازماندهی شدیم. دوباره به آنها پاتک زدیم که بسیار مؤثر و جالب بود. برای همه‌ی رزمندگان این برنامه‌ها بسیار جالب است. ساعت ۲ نصف شب، با ماشین به سوی پایگاه آمدیم. همه‌ی برادران مشغول راز و نیاز و نماز شب شدند. پس از نماز شب خوابیدیم

بایرامعلی ورمزیاری



فصل هشتم
دفترچه شماره هشت



دفترچه ی شماره ی ۸



سردار عاشورایی خیبر
شهید بایرامعلی ورمزیاری
مرگ بر شرق و غرب و اسرائیل غارتگر درود بر خمینی بت شکن
جنگ ما آن وقت شروع خواهد شد که تمام اسلحه های ما تمام بشود.
(شهید رجایی)
جنگ، جنگ است و عزت و شرف ما در گرو همین مبارزات است. (امام
خمینی)

دفترچه ی شماره ی هشت جنوب کربلای خوزستان

بسم الله الرحمن الرحيم

صبح ۶۱/ ۵/۷ از خواب بیدار شدیم. نماز صبحمان را خواندیم. صدای آمبولانس‌ها، حال و هوای دیگری به شهر داده بود. هلی‌کوپترهای هلال احمر پی در پی از خط مقدم جبهه مجروحان جنگی را به شهر حمل می‌کردند. هلی‌کوپترهای جنگی هم بدون وقفه در همین مسیر در رفت و آمد بودند. با وجود این حرکت‌ها، فکر همه این بود که حتماً اتفاقی افتاده است.

فکر می‌کردم: خدایا! چی شده که این قدر آمبولانس‌ها و هلی‌کوپترها مجروح می‌آورند.

احتمال می‌دادیم حمله‌ای صورت گرفته است. یا رزمندگان اسلام حمله کرده‌اند و یا عراق بر نیروهای کفر ستیز حمله کرده است. رادیو را باز کردیم.

گوینده می‌گفت: «رزمندگان اسلام به پیش، کربلا منتظر شماست.»

فهمیدم که رزمندگان اسلام حمله کرده‌اند. بعد از صبحانه به شهر رفتم تا پیراهن فرم پاسداری‌ام را به خیاطی بدهم که درست کند. خیابان‌ها پر از آمبولانس بودند. آمبولانس‌ها با ستون حرکت می‌کردند و تعداد زخمی‌ها آن قدر زیاد بود که ماشین‌های مسافربری هم در حمل مجروحین کمک می‌کردند. به طرف چهار راه نادری به راه

افتادم. سر راهم در چهار راه، ملت قهرمان اهواز را دیدم که برای اهدای خون به رزمندگان اسلام به صف ایستاده بودند. آمبولانس‌ها آژیرکشان وارد شهر می‌شدند. مردم و رزمندگان شاد بودند از اینکه پیشروی همچنان ادامه دارد و ناراحت بودند از اینکه تعداد زخمی‌ها در این حمله بسیار زیاد بود. هر چه می‌گذشت طول صف‌ها برای اهدای خون، طولانی‌تر می‌شد. بالاخره، بعد از اینکه خیاط لباسم را درست کرد، به پایگاه آمدم. کتابخانه‌ای را که پر از آشغال بود، تمیز کردیم. بعد از نظافت، آنجا تبدیل به اتاقی خوب و تمیز شد که با همه برادران سلماسی در آن مستقر شدیم. وقت نماز شد.

نماز ظهر و عصر را به جماعت خواندیم.

امام جماعت، بعد از نماز سخنرانی کرد و گفت: «من از روحیه‌ی رزمندگان آذربایجانی خبر دارم، می‌دانم که شما روحیه‌ی خیلی خوبی دارید. همان طور که شهید محراب شما، آیت‌الله مدنی، شهادت طلب بود. شما هم شهادت طلب باشید. شهید مدنی ۲۳ سال قبل از شهادت، در کربلا بیمار شده بود.

یکی از همراهانش می‌گفت: «ایشان در بیمارستان بستری شده و در حال مرگ بود، اما دعا می‌کرد و می‌گفت: «خدا یا، من مرگ را و تو را شناخته‌ام. مرگ برای من مسأله‌ای نیست، اما مرگ در بستر سخت است. من می‌خواهم شهید بشوم.»

« او ۲۳ سال قبل، آرزوی شهادت می‌کرد و بعد از سال‌ها به آرزویش رسید. آن هم شهادت در محراب.»

سخنرانی به پایان رسید. به اتاقمان آمدم. همه‌ی برادران اعزامی از سلماس آنجا جمع بودند. ناهار خوردیم و به اخبار گوش دادیم. خبر پیروزی رزمندگان اسلام که از رادیو پخش می‌شد، باعث شادی‌مان بود.

گوینده‌ی رادیو اعلام کرد: «پیشروی همچنان ادامه دارد و دژهای مثلثی شکل دشمن را در هم شکسته‌اند.»

بعد از شنیدن اخبار خوابیدیم. مدتی بعد بیدارمان کردند. با همه تجهیزات و اسلحه آماده شدیم. ما را سازماندهی کردند. از سه گردان متلاشی شده، گردان تازه‌ای تشکیل شد. مرا هم به عنوان مسئول دسته انتخاب کردند. وقت نماز مغرب و عشا رسیده بود.

گفتند نمازتان را بخواند و آماده باشید که به خط خواهیم رفت. چون در آماده باش بودیم، نتوانستیم به مراسم دعای کمیل برویم. چند ساعت از شب گذشته بود. گفتند: «می توانید بخوابید.» و ما خوابیدیم.

ساعت ۲ نصف شب بیدارمان کردند و ما همه سریع آماده شدیم. چون هنوز ماشین‌ها آماده نبودند، همه ی برادران به نماز شب ایستادند. وقت نماز صبح هم رسیده بود. بعد از نماز صبح نیروها را آماده کرده و سوار ماشین‌ها کردیم.

ساعت ۷ صبح به طرف خط مقدم جبهه حرکت کردیم. اتوبوس‌ها سر ساعت ۸/۵ ما را ۱۵ کیلومتر مانده به بنه تیپ عاشورا پیاده کردند. همه ی وسایل آماده بود. چادر زدیم و ما برای شناسایی منطقه حمله رفتیم. معاونین ماندند تا مسئولیت‌های رزمندگان را مشخص و سازماندهی کنند. منطقه ی مورد شناسایی، پاسگاه زید عراق بود. آنجا رسیدیم. در ۲۰ متری سمت چپ پاسگاه، لاشه ی یک تانک سوخته ی عراقی دیده می‌شد. تانک‌ها آن قدر زیاد بودند که شمردنشان مشکل بود. از خط اول پاسگاه بالا رفتیم و هدف را شناسایی کردیم. نفرات دشمن در حال حرکت بودند و خودروها و تانک‌ها در حال تردد بودند. دشمن تلاش می‌کند استحکامات خود را محکم کند. میدان وسیعی را مین‌گذاری کرده است و جلوی میدان مین، تیربارهای زیادی گذاشته‌اند. پشت سر میدان مین تانک‌ها و نفربرهای دشمن آرایش گرفته‌اند. دشمن پی در پی استحکامات خود را بیشتر می‌کند، اما خداوند متعال با ماست. بادی که می‌وزید، خاک‌ها را به هوا بلند می‌کرد و مسیر وزش آن به طرف دشمن بود و دشمن از درست کردن سنگر برای جلوگیری از حمله نیروهای ایرانی در می‌ماند. عراقی‌ها گیج شده بودند. آن طرف و این طرف می‌رفتند. بعد از شناسایی منطقه به چادرها آمدم و فکر می‌کردم که استحکامات دشمن قوی است. وقتی ما حمله کنیم اول با تیربارهای دشمن بعد با میدان مین و بعد از میدان، با کانال وسیع آب و بعد با نیروهای زرهی دشمن و بعد از آن با توپخانه و تانک‌های دشمن روبرو خواهیم شد. فکر کردم شاید در این حمله شهید شوم، مشغول نوشتن وصیتنامه شدم.

در حال نوشتن بودم که صدای زنده‌هایی را شنیدم. بیرون آمدم و دیدم میگ عراقی در آسمان است و یک (اف چهارده) F14 ایرانی در حال تعقیب آن است. بعد از مدتی به دلیل نامعلومی، (اف چهارده) F14 ما دست از تعقیب میگ برداشت و میگ عراقی فرار کرد و رفت. این جریان در ساعت ۱۱/۲۰ اتفاق افتاد. بعد از نوشتن وصیتنامه، نماز ظهر و عصر را خواندیم. بعد از نماز، با برادر لوحی برای برادران مهمات تهیه کرده و تحویل دادیم. بعد از این کار، مدتی استراحت کردیم.

وقت نماز مغرب و عشا بود. نماز را به امامت برادر حجت الاسلام والمسلمین میرفاطمی که اهل خوی است و از تبریز اعزام شده است، اقامه کردیم. بعد از نماز جماعت، غذا خوردیم و به مراسم دعای توسل رفتیم. مراسم سینه زنی هم بعد از دعای توسل شروع شد. شب در چادر خوابیدیم.

صبح ۶/۵/۹، نماز صبح را خواندیم. بعد از نماز، برادران را جمع کردیم و همه را سوار ماشین‌ها کردیم تا به قرارگاه لشکر نصر ببریم. قرار بود آنجا برادر محسن رضایی، فرمانده سپاه پاسداران، سخنرانی کند. در قرارگاه لشکر با صف‌های منظم گردان‌ها و تیپ‌ها ایستادیم. قبل از آمدن برادر رضایی مراسم سینه زنی برگزار شد.

برادر محسن رضایی با یک تویوتای معمولی آمد. شعار «صل علی محمد، یار امام خوش آمد» در فضا طنین انداخت.

سخنرانی برادر رضایی شروع شد: «همه برادران اطلاع دارند زمانی که انقلاب پیروز شد همه کفرها و دولت‌های مرتجع علیه ما با تمام قدرت به میدان آمدند و با ما مبارزه کردند. دشمنان فکر می‌کردند چون ما میگ، هواپیما و... دیگر وسایل دفاعی نداریم، اگر آنها به ما حمله کنند ما سقوط می‌کنیم و در نتیجه آنها حاکم خواهند شد. آنها نمی‌دانستند که ما نیرویی داریم که در مقابل آن هیچ چیزی نمی‌تواند مقاومت کند. آن زمان که دولت موقت تشکیل شد، کلاه دیگری سر آمریکا رفت. دولت امریکا خیال کرد که کار ما دیگر تمام است و دولت میانه‌رو تشکیل شده است. اما تشکیل دولت شهید رجایی ضربه بسیار سنگینی بود که بر آنها وارد شد. این سران دولت‌های مرتجع که با

سیاست‌های ارتجاعی از فلسطین دفاع می‌کنند و در حقیقت فلسطین را به باد می‌دهند.»

ابرقدرت‌ها به این سلاح ایمان که ایرانیان دارند، پی‌برده‌اند و دانسته‌اند که این سلاح از همه سلاح‌ها قوی‌تر است. ریگان و بعضی از سران کشور شوروی غیرمستقیم به این حقیقت پی‌برده‌اند و تا کنون هم چند بار اعتراف کرده‌اند. شما رزمندگان بدانید که ما با همین سلاح، آمریکا و شوروی را به نابودی خواهیم کشید. «(تکبیر رزمندگان)

هیچ کشوری و هیچ ارتشی به غیر از ارتش ویتنام و ایران از تاکتیک حمله شبانه استفاده نکرده است. ویتنام با همین تاکتیک آمریکا را شکست داد و ما هم از همین تاکتیک استفاده می‌کنیم و تمام دولت‌های مرتجع را به نابودی می‌کشیم. صدام و فرماندهان و نیروهای مسلح ارتش عراق هر شب تا صبح می‌لرزند که‌ای وای، الان بسیجیان بی‌ترمز حمله خواهند کرد. «(تکبیر رزمندگان)

«اما این چندمین مرحله‌ی عملیات رمضان که شروع شده است و ما به دلایلی عقب نشینی کرده‌ایم. این را بدانید که خداوند متعال ما را در معرض امتحان قرار می‌دهد تا میزان صبر و مقاومت ما معلوم شود. شما و ما باید مقاومت کنیم و صبر کنیم تا در امتحان الهی موفق شویم. انهدام زرهی و نفرات دشمن از حمله بیت المقدس بیشتر شده است. این را هم بدانید که در صدر اسلام، خداوند متعال مجاهدان اسلام را آن قدر در فشار قرار می‌داد تا مجاهدان اسلام می‌گفتند: که پس کی نصرت خداوند، نصیب ما می‌شود. آن قدر تحمل و صبر می‌کردند تا نصرت خدا نصیبشان می‌شد.

اما از طرف نیروی انسانی، شما رزمندگان بهتر است بدانید که ما در عملیات شکست حصر آبادان، سه هزار نیرو وارد عمل کردیم، در عملیات بستان ده هزار نفر، در فتح المبین ۳۰ هزار نفر، در بیت المقدس ۶۰ هزار نفر و حالا در عملیات رمضان نیروهای بسیار زیادی وارد عمل کرده‌ایم. برداران من! در مهمات صرفه‌جویی کنید. شما از آرپی-جی به جای کلاش استفاده می‌کنید. انگار با آرپی‌جی دشمن را به رگبار بسته‌اید. درست است که ارتش صدام از آرپی‌جی زن‌های شما می‌ترسد؛ اما این را بدانید که، عرض یک ماه گذشته، ۲۴۰ میلیون تومان برای تهیه مهمات آرپی‌جی داده‌ایم، آن هم با

هزاران زحمت مهمات را خریداری کرده‌ایم. در مصرف مهمات صرفه‌جویی کنید. چند تذکر هم به برادران عزیز داد.

سخنرانی برادر محسن رضایی تمام شد. او سوار توپوتایی شد و رفت و ما به پشت خاکریز آمدیم. سوار بر توپوتا شدیم و به قرارگاه تیپ عاشورا حرکت کردیم. در قرارگاه با حضور مسئولین تیپ نقشه‌ی حمله را برای ما شرح دادند. قرار بود از سمت چپ پاسگاه زید عراق، حمله شود که لغو شد. حالا قرار است از سمت راست پاسگاه حمله کنیم به مناطقی که چند روز قبل ایران تصرف کرده بود و حالا عقب نشینی کرده است. به دژهای مثلثی شکلی که منهدم شده بودند و حالا به عقب کشیده شده اند. با مسئولین گردان برای شناسایی منطقه عملیاتی رفتیم. بعد از شناسایی و مشخص کردن مسیر حرکت به سوی دشمن به چادرهای خود آمدیم.

بعد از بازگشت، نقشه‌ی حمله را به رزمندگان دسته شرح دادیم. ظهر شده بود. نماز جماعت را به امامت حجت الاسلام والمسلمین سیدجعفر، داماد امام جمعه محترم سلماس، اقامه کردیم. بعد از نماز، به او ابراز آشنایی کردم، شناخت. کمی صحبت کردیم. بعد از غذا و استراحت همه برادران وسایل جنگی خودشان را آماده می‌کردند تا عازم خط مقدم شوند. چون شناسایی، خوب انجام نشده بود و معلوم نبود که سازماندهی دشمن در منطقه چگونه است، از استحکامات دشمن هم اطلاع کافی در دست نبود، حمله انجام نشد.

نماز مغرب و عشاء را به امامت امام جمعه‌ی رودبار خواندیم و به چادرها آمدیم.

برادران، پشت سر هم به چادر ما می‌آمدند که: «برادر! چرا حمله نکردند؟»

بعد از غذا، مدتی در مورد موقعیت دشمن با همدیگر صحبت کردیم و بعد خوابیدیم.

صبح روز بعد از خواب بلند شدیم و نماز صبح را اقامه کردیم.

بعد از نماز قدم می‌زدیم که برادر باکری آمد و گفت: «برادر باقر امعلی فوری مسئولین گردان را جمع کنید.»

برادرفتوره چی و تمامی فرماندهان گردان با برادر باکری به قرارگاه کربلا رفتند و ما هم برای شناسایی منطقه ی عملیاتی حرکت کردیم. در منطقه مشغول شناسایی بودیم که یکی از برادران به نام برادر غلام صیوانی اعزامی از خوی از پای راست، ترکش خورد و به پشت جبهه منتقل شد. ما به شناسایی خود ادامه دادیم و بعد از شناسایی محور عملیاتی به چادرهای خود آمدیم.

برادر فتوره چی ما را جمع کرد و صبحانه را در چادر آنها صرف کردیم. سپس نقشه‌ای را که از لشکر فرستاده شده بود، برای ما شرح داد و ما هم همین نقشه را به پرسنل دسته شرح دادیم. ظهر چون نماز جماعت برگزار نشد، خودمان نماز را به امامت برادر هاشم تجلیلی اقامه کردیم. نزدیک مغرب بود که مسئولین گروه برای شناسایی شبانه به منطقه عملیاتی رفتند تا شناسایی و اطلاعات دقیق درباره دشمن در دست باشد. نماز مغرب و عشاء را به امامت حجت الاسلام والمسلمین میرقاتی اعزامی از حوزه تبریز و اهل خوی اقامه کردیم. بعد از نماز برادر فتوره چی، مسئول گردان در باره به تعویق افتادن عملیات، وضع گردانها و تیپ‌های لشکر نصر و وضع ارتش صهیونیستی عراق، برایمان صحبت کرد که برای رزمندگان مؤثر و مفید بود.

صبح ۶۱/۵/۱۱ مسئولینی که به شناسایی رفته بودند، آمدند. می گفتند: «خاکریزی که قرار بود ما تا آنجا پیشروی کنیم و با استفاده از آن خاکریز و در پناه آن، دشمن را متلاشی کنیم، با خاک یکسان شده است.»

هر کس این عکس‌العمل دشمن را می شنید، خیلی ناراحت و ناامید می شد. بنا به گفته ی برادران فرمانده، حمله به تعویق افتاده است و مدتی طول می کشد تا حمله‌ای آغاز شود. کسی به فکر خوردن صبحانه یا مسائل دیگر نبود. چون حمله عقب افتاده بود. نماز ظهر و عصر را به امامت یکی از روحانیان اقامه کردیم. نزدیک مغرب بود که برادر حیدر مهدیخانی آمد. ما با هم از خوی اعزام شده بودیم و او در عملیات رمضان زخمی شده و حالا برگشته بود. بعد از روبوسی و احوالپرسی با هم به نماز جماعت رفتیم و نماز را به امامت حجت الاسلام والمسلمین سیدجعفر، داماد امام جمعه سلماس، اقامه کردیم. با برادران، حیدر مهدیخانی و عباس مختارنژاد را مهمان خود کردیم. بعد از غذا و استراحت به مراسم دعای توسل رفتیم. مراسم سینه زنی با عظمت و شکوه برگزار شد.

برگشتیم و خوابیدیم.

صبح ۶۱/۵/۱۲ نماز را خواندیم و باز خوابیدیم.

در خواب دیدم که در منطقه کردستان سلماس درگیری شدیدی رخ داده است و من هم شرکت دارم. پیشروی جالبی می‌کردیم. دلیل درگیری در منطقه «تَرگورَ مَرگورَ» بود. در حال پیشروی از خواب پریدم. دوباره چشمانم را بستم و خوابم برد.

شهید مظلوم قدرت اله داهیم را دیدم. با او از سپاه سلماس و وضعیت آن حرف می‌زدیم.

علیرضا طالعی بیدارم کرد. بیدار شدم و به خواب‌هایی که دیده بودم فکر می‌کردم: خدایا! این‌ها چه خواب‌هایی بود که من دیدم!

صبحانه خوردیم. ظهر شد. نماز ظهر را به جماعت اقامه کردیم. بعد از ظهر چند نفر از برادران برنامه داشتند. پهلوانی و کارهای نمایشی که عده زیادی رزمنده آذربایجانی را دور خود جمع کرده بودند، اگر گفته می‌شد برای قرائت قرآن بیایید، نمی‌آمدند. بهر حال نماز مغرب و عشاء را به امامت حجت‌الاسلام سیدجعفر، داماد امام جمعه سلماس اقامه کردیم و سپس به چادرها آمدیم. غذا خوردیم و استراحت کردیم تا وقت مراسم دعای توسل رسید. بعد از دعای توسل و سینه زنی، برادر یونس زینالی سرود خواند و همه برادران با شور و علاقه‌ی خاصی جواب دادند. از آنجا به چادر برگشتیم و خوابیدیم.

از خواب بیدار شدم، بلافاصله برادر جنگی با سلام وارد چادر ما شد. بعد از روبوسی و خوش و بش به او گفتم، تو و برادر ذکی‌لو را خواب می‌دیدم. سایر برادران هنوز در خواب بودند.

برادر جنگی گفت: «من تصفیه حساب کرده‌ام و امروز خواهم رفت. فقط آمده‌ام با شما چند عکس یادگاری بگیرم و اگر می‌خواهید نامه‌ای بنویسید، تا به خانواده برسانم.»

برادران را از خواب بیدار کرد. برادر شهرتی، پوریان و طالعی را که در چادر دیگر بودند، صدا کردیم و آنها آمدند تا چند عکس یادگاری با هم گرفتیم. بعد از نوشتن نامه به ایمانی و برزه به جاده اهواز - خرمشهر رفتیم و آنجا هم چند عکس یادگاری انداختیم.



در ایستگاه صلواتی، شربتی نوشیدیم. برادر عیوض جنگی را بوسیدیم، او سوار اتوبوس شد و به اهواز رفت. ما هم به چادر خود آمدیم. برادر شهرتی هم در چادر ما بود. از طرف تیپ می‌خواستند مسئولیت سنگینی به این برادر بدهند، اما قبول نمی‌کرد.

می‌گفت: «وقتی من برای دوره‌ی آموزشی به تهران می‌رفتم، شهید داهیم به من گفت: برو دوره ببین و بیا در این سپاه، خوب کار کن و خدمت کن. چند وصیت دیگر هم کرده است. من حالا باید به سپاه سلماس بروم و آنجا به وصیت این شهید مظلوم عمل کنم.»

مشغول همین صحبت‌ها بودیم که برادر ذکی‌لو وارد چادر شد، هندوانه داشتیم. آن را خوردیم. همان طور که در خواب دیده بودم. بعد از صحبت و صرف کمپوت و هندوانه برادر ذکی‌لو خداحافظی کرد و رفت. ما هم برای نماز جاعت آماده شدیم. بعد از نماز جماعت به چادر برگشتیم. بعد از ظهر، باز هم همان پهلوانان معروف برنامه‌های خود را اجرا می‌کردند. وسط برنامه آنها مسئولین ارزیابی تیپ وارد شدند، خیلی ناراحت بودند. قبلاً من به عنوان مسئول ارزیابی دسته و رحیم و رمزبازی به عنوان مسئول ارزیابی گروهان انتخاب شده بودیم. مسئول ارزیابی تیپ، ما و عده‌ای دیگر را صدا کرد.

کمی برایمان صحبت کرد و گفت: «که منظور از ارزیابی چیست.»

صحبت‌ها تا اذان مغرب طول کشید. نماز مغرب و عشا را به امامت حجت الاسلام سیدجعفر اقامه کردیم و بعد از نماز مراسم دعای توسل را برپا کردیم. دعای توسل را برادر حجت الاسلام سیدجعفر خواند و بعد هم سینه زدیم و نوحه خواندیم. وقتی به چادر آمدیم، غذا خوردیم و خوابیدیم.

ارجمندی مرا صدا کرد و از خواب بیدار شدم.

کارت‌های جنگی پرسنل را جمع کردیم. منشی گردان این کارت‌ها را از ما خواسته بود. کارت‌ها را بردیم و تاریخ اعزام برادران را نوشتند و باز کارت‌ها را برگرداندیم. امکان دارد پرسنل را به مرخصی بفرستند یا بعضی را تسویه حساب کنند.

بعد از صرف صبحانه و نظافت چادر، رحیم آمد و گفت: «تو که مسئول ارزیابی هستی، باید در مورد همه ی پرسنل دسته خودت یک نظر و گزارش کتبی بنویسی. گزارش‌ها را از تیپ خواسته‌اند.»

گزارشات و نظرها را در باره رزمندگان نوشتم و به مسئولین مربوطه دادم. ظهر بود. برای نماز ظهر و عصر آماده شدیم. نماز جماعت را اقامه کردیم و آمدیم.

بعد از ناهار، مسئولین گفتند: «همه فشنگ‌ها و نارنجک‌ها را تحویل بدهید. قرار است به مرخصی بروید.»

همه برادران خشاب‌ها را خالی کردند و نارنجک‌ها را تحویل دادند.

کمی بعد، برادر سید ولیلو آمد و گفت: «اگر به مرخصی می‌روی برو به فلانی بگو نامت را بنویسد.»

رفتم تا نامم را برای مرخصی بنویسم. همه از تسویه حساب صحبت می‌کنند. اما ما هم عده‌ای هستیم که فقط برای مرخصی آمده‌ایم. چون هنوز از کلاس‌های دانشگاه سیر نشده‌ایم.

مدتی بعد برادر باکری آمد و گفت: «پاسداری که مسئولیت ندارند، به مرخصی خواهند رفت، کسانی که مسئولیت دارند می‌مانند و مشغول سازماندهی گردان می‌شوند.»

همه ی برادران سوار ماشین‌ها شدند و رفتند. عده‌ای برای مرخصی و عده‌ای برای تسویه حساب به اهواز رفتند. بعد از رفتن نیروها، جلسه‌ای با حضور فرمانده تیپ و مسئولین گردان تشکیل شد. پرسنل مسئول گردان المهدی می‌توانستند در جلسه حرف‌ها، مشکلات و انتقاداتشان را بگویند. برادر باکری در جلسه سخنرانی کرد. با هر جمله‌ای که می‌گفت احساس می‌کردم باید هر چقدر مسئولیت که به من می‌دهند، بپذیرم. هر چقدر برادر باکری می‌گفت، احساس می‌کردم دیگر نباید به فکر مرخصی و تسویه حساب باشیم. بالاخره سخنرانی تمام شد و وقت نماز مغرب و عشاء شد. نماز خواندیم و مراسم دعای کمیل برگزار شد. قرار بود جلسه بعد از مراسم دعای کمیل ادامه داشته باشد. سینه زنی و گریه و ناله تمام شد و برادران برای ادامه دادن جلسه به

چادر آمدند. من خسته بودم. همراه برادر شهرتی به چادرمان رفتیم. هیچکس آنجا نبود. چادر خالی بود و همه رفته بودند.

بعد از چند دقیقه رحیم ورمزیاری از مراسم دعای کمیل سر رسید و گفت: «همه رفته- اند فقط ما مانده‌ایم.»

کمی غذا خوردیم. برادر طالعی چای آماده کرد. با برادران در همان چادر خوابیدیم.

صبح ۶۱/۵/۱۵ نماز صبح خواندیم و صبحانه خوردیم. برادران طالعی، سیدولیلو و قمری برای استحمام و تماس تلفنی با خانه‌شان به اهواز رفتند. برادر شهرتی هم مرخصی گرفته است و می‌رود. رحیم ورمزیاری هم برای تسویه حساب به اهواز می‌رود. برادر عاشوری که به عنوان مسئول گردان تعیین شده است برای تحویل نیرو به اهواز می‌رود و معاون گردان هم همراه اوست. همه سوار توپوتا شدند و بعد از روبروسی و خداحافظی حرکت کردند و رفتند. حالا من تنها هستم. هیچ کس در چادرهای دیگر گردان نیست. منم و چادرهای خالی. نماز ظهر و عصر را به امامت حجت الاسلام سیدجعفر حسینی اقامه کردیم و به چادرها برگشتیم. چند نفر هم از گردان در چادرها مانده بودند که بدون اجازه و مرخصی برای حمام به شهر رفته بودند. در چادر تنها بودم. همه جا سکوت بود. از هیچ کس خبری نبود. روزهای قبل این سنگرها پر از صدای صحبت و شوخی و خنده بود. مراسم قرآن خوانی و سینه زنی و.. امروز خبری از هیچ کس نیست نه برنامه‌ای نه کسی. نماز مغرب و عشاء را به حجت الاسلام سیدجعفر حسینی اقامه کردیم. دعای توسل خواندیم و باز به چادر برگشتم و تنها خوابیدم.

صبح ۶۱/۵/۱۶ نماز صبحم را خواندم و باز خوابیدم.

خواب دیدم به سلماس رفته‌ام. در خانه‌ی امام جمعه سلماس نشسته‌ام و آقای نجمی هم نزدیک من نشسته است. دو جوان وارد شدند.

یکی از آنها جلوی آقای نجمی، ضامن نارنجک دستی را کشید و گفت: «آقای نجمی، تحویل بگیر.»

من فوری نارنجک دستی را برداشتم و از شیشه به بیرون پرتاب کردم. بعد با صدای بلند گفتم: «همه مثل من دراز بکشند.»

همه دراز کشیدند و نارنجک دستی منفجر شد که ترکش‌هایش به دیوارهای اتاق اصابت کرد. از زمین بلند شدم تا آن دو نفر را دنبال کنم. از خواب بیدار شدم.

کمی فکر کردم که خدایا نکند که امام جمعه ما را ترور کرده‌اند یا اینکه ترور خواهند کرد. باتعجب مشغول خوردن صبحانه شدم. بعد از صبحانه مطالعه کردم. کتاب‌های آیت‌الله دستغیب. «گناهان کبیره» را می‌خواندم که هر سطرش را که می‌خواندم گریه‌ام بیشتر می‌شد و احساس می‌کردم که دیگر قابل نجات نیستیم، اما وعده خداوند را به یاد می‌آوردم و به آینده و شهادت امیدوار می‌شدم. نماز ظهر و عصر را به امامت حجت الاسلام سیدجعفر حسینی اقامه کردیم و بعد از نماز به حمام صحرایی رفتم و بعد از حمام به چادر آمدم. مشغول خوردن غذا بودم که دیدم برادر ذکی‌لو و برادر سیدولیلو و قمری آمدند.

بعد از آنها برادر طالعی هم آمد. پایش را روی زمین می‌کشید. گفتم: «چه شده است؟»

گفت: «در کارون شنا می‌کردم و شیشه بریده است.»

آماده شوید که به مرخصی خواهیم رفت. آماده شدیم. تمام وسایل را به انبار تحویل دادیم و اسلحه برداشتیم. سوار اتوبوس‌های حمل زخمی شدیم. یاد کارون و یاد آبادان افتادم که با همین ماشین‌ها ما را به اهواز منتقل کردند. در ایستگاه صلواتی توقف کردیم و شربتی خوردیم. حرکت کردیم و به اهواز رسیدیم و به ستاد تیپ رفتیم. در آنجا اسلحه را به امانت خانه تحویل دادیم و به اعزام نیرو آمدمیم. برگ مرخصی و برگ قطار را گرفتیم. بلیط قطار برای ساعت ۷ بعد از ظهر بود. ساعت هم شش است. فوری به پایگاه رفتیم و آنجا وسایل شخصی را برداشتیم و به طرف ایستگاه حرکت کردیم. به ایستگاه که رسیدیم، دیدم که قطار نیست و حرکت کرده است! در همین حال برادر ذکی‌لو وارد سالن قطار شد. با ماشین ایشان بهمراه برادران قمری، طالعی، ولیلو، پناهقلی، کریمی به پایگاه آمدمیم و از پایگاه به بهشت شهدای اهواز رفتیم. شهدا را خیلی بانظم دفن کرده بودند. سنگ مزارهای یکدست با شعرها و شکل‌های زیبا. مثلاً روی بعضی از آنها نوشته شده بود: فتح‌المبین صفا دارد، یا زهرا دارد :

یعنی در فتح‌المبین باصفا و با نام یازهرا به شهادت رسیده است. به قبر یک پسر بچه دو ساله رسیدیم که نامش شهید سیدروح‌الله احسان عبادی بود. عکس جالب و نورانیش را بزرگ کرده و بر بالای مزارش نصب کرده بودند. عکس آنقدر زیبا بود که همه ما به گریه افتادیم.

بالاخره از بهشت شهدای اهواز با برادران قمری، طالعی، سیدولیلو، پناهقلی، کریمی و چهار نفر شخصی دیگر سوار یک ماشین شخصی شدیم. ۱۱ نفر! من و طالعی پیشانی‌مان را روی همدیگر گذاشته بودیم! جا نبود! خیلی تنگ بود. بالاخره به شهر رسیدیم. برادر طالعی و سیدولیلو برای اهدای خون به پایگاه انتقال خون رفتند و ما به مسجد. نماز جماعت را اقامه کردیم و سپس به پایگاه آمدیم. مشغول استراحت شدیم بعد از استراحت شام را که هندوانه بود خوردیم و من مشغول نوشتن خاطره شدم. بعد از نوشتن خاطره‌ها برادر طالعی که پایش درد می‌کرد، نمی‌توانست بخوابد. بالاخره من هم دفتر را تکمیل کرده و برای استراحت به نزد برادران رفتم تا بخوابم. صبح شد. نماز صبح را اقامه کردیم.

مورخه ۶۱/۵/۱۷ شد. برادر طالعی و پناهقلی برای تهیه ی بلیط قطار به ایستگاه رفتند و ما هم دنبال آنها حرکت کردیم تا صبح زود حرکت کنیم. آمدیم تا ساعت ۱۲ نتوانستیم بلیط تهیه کنیم. بالاخره برادر سیدولیلو نامش را در اسامی مسافران قطار نوشت. به پایگاه رفتیم و مشغول استراحت شدیم و سپس به پایگاه شهید براتی رفتیم و نماز ظهر و عصر را به جماعت اقامه کردیم. نماز اول را تازه تمام کرده بودیم که برادر احمد جنگی، منصور ذکی‌لو، عیوض محمدزاده، غلامرضا جباری و یک نفر دیگر از سپاه سلماس وارد مسجد شدند. بعد از روبوسی و احوالپرسی، نماز دوم را اقامه کردیم و چند دقیقه با این برادران صحبت کردیم.

گفتند: «بله ما را هم به جنوب تبعید کرده‌اند و برادر احمد عبادی هم از ناحیه ی سر گلوله خورده است.»

وضع کردستان سلماس بدتر شده است. هر روز راه پایگاه و سلماس را مین‌گذاری می‌کنند. بالاخره چون برای تهیه ی بلیط وقت کم داشتیم، همراه برادر پناهقلی

خداحافظی کردیم و برای تہیہ ی بلیط بہ ایستگاہ رفتیم۔ تا ساعت ۳ بعد از ظہر لباس ہایمان خیس عرق شد۔ با ہزاران زحمت بلیط برای ہفت نفر تہیہ کردیم۔

ساعت حرکت ۵/۵ بود۔ گفتیم حالا کہ وقت داریم برای دیدن برادرانی کہ تازہ آمدہ اند بہ ستاد تیپ برویم۔ رفتیم ولی آنها را پیدا نکردیم۔ برای ناہار کمی نان و پنیر خوردیم و بہ ایستگاہ آمدیم۔ صفی کہ برادران برای بازرسی کیف‌ها ایستادہ بودند بہ دوہست متر می- رسید۔ صف بسیار طولانی بود۔ بالاخرہ نوبت بہ ما رسید و کیف‌های ما را ہم بازرسی کردند۔

ساعت ۶/۵ بہ حیاط ایستگاہ راہ پیدا کردیم۔ در ایستگاہ جای خالی نبود۔ ہمہ جا پر بود از نیروهای مسلحی کہ بہ مرخصی می‌روند۔ بہ دلیل بازرسی کیف‌ها، حرکت قطار بہ تأخیر افتادہ بود۔ ما ہم در گوشہ‌ای از حیاط ایستگاہ مشغول مطالعہ شدیم تا سوت قطار بہ صدا درآید و سوار شویم و حرکت کنیم۔ مغرب شد۔ نماز مغرب و عشاء را بہ امامت برادر پناہقلی اعزامی از خوی بہ جماعت اقامہ کردیم۔ بعد از نماز سوار قطار شدیم۔ در واگن ۵ کوپہ ۷ برادران پناہقلی، عوض عاشوری، مجید فرازی، ناصر کریمیان و علیرضا طالعی نشستیم و قطار ساعت ۸/۵ بہ راہ افتاد۔ بہ علت اینکہ خستہ شدہ بودیم۔ خوابیدیم۔

صبح ۶۱ / ۵ / ۱۸ شد۔ نماز صبح را خواندیم و سوار قطار شدیم۔ قطار درجہ یک بود۔ ہر کوپہ برای چہار نفر درست شدہ بود۔ اما بہ علت اینکہ مسافر زیاد است در ہر کوپہ شش نفر سوار شدہ بودند۔ دوصندلی بزرگ در بالای کوپہ بود کہ برروی آنہادراز می‌کشیدیم۔ قطار تازہ بہ کار افتادہ و تازہ درست شدہ بود۔ جایی مناسب برای لباس داشت، آینہ، صندلی‌های نرم و کولر برقی و درب اتوماتیک و شیشہ‌های رنگی و موکت راہرو و.. خلاصہ بسیار منظم و تمیز بود۔

ساعت ۱۱/۳۰ در نزدیکی قم، قطار خراب شد و ما ہم منتظر شدیم تا قطار درست شود و حرکت کنیم۔

در ساعت ۱۲/۱۰ دقیقہ قطار درست شد و بہ سوی شہر مقدس قم حرکت کرد۔ خیلی زود بہ قم رسیدیم۔ در ایستگاہ قم قطاری حامل تانک‌ها و نفربرهای غنیمتی دشمن بود

که برای تعمیر به تهران منتقل می شد. تعداد تانک ها و نفربرها خیلی زیاد بود و ملت غیور قم در ایستگاه قطار جمع شده و به غنائم با شادی و با امید اینکه از اینها برای جنگ با اسرائیل استفاده شود نگاه می کردند. به تهران رسیدیم و برای تهیه ی بلیط برای شهرستان به ترمینال غرب رفتیم. در ترمینال برادر امامعلی بناجو و سعید وطنخواه را دیدم. برادر وطنخواه از اوضاع پیرانشهر تعریف می کرد. بالاخره بلیط تهیه کردیم و بعد از اقامه نماز و یک ساعت قبل از برادر وطنخواه و بناجو حرکت کردیم.

صبح ۱۹ شد. به خوی رسیدیم با برادران همسفر خداحافظی کرده و با برادر قمری سوار ماشین شدیم تا به سلماس برویم. در ماشین یک پیرمرد کارگری بود که روی صندلی نشسته بود. ناگهان یک مرد عینکی و شیک آمد تا نزد همین پیرمرد بنشیند که از وضع و لباس های پیرمرد خوشش نیامد. با گرفتن قیافه ای بد از آنجا بلند شد و به طرف صندلی دیگری رفت. کمی نگذشت که همین مرد عینکی با یک نفر شوخی کرد و او هم که اهل شوخی نبود، عصبانی شد و سه نفری ریختند سر او و کتکش زدند.

آخر سر مرد عینکی گفت: «بابا غلط کردم با تو شوخی کردم!»

کمی فکر کردم که چرا این طور شد. به این نتیجه رسیدم که این خدای همین پیرمرد بود که او را گرفت و به این درد مبتلا کرد. به سلماس رسیدیم و با اهل خانواده دیدار کردیم. سپس ظهر شد. با دوستان و آشنایان دیدار کردم.

صبح ۶۱/۵/۲۰ شد. با برادر شجاعی و با برادر زینالی شیشه تابلوهایی که عکس شهداء را در آن قرار داده بودند راجا انداختیم و کمی به این شهدای عزیز که حق بزرگی بر ما دارند، خدمت کردیم.

صبح ۶۱/۵/۲۱ روز پنجشنبه شد. عکس های شهداء را به آرامگاه بردیم تا در جای مخصوص شان بگذاریم. خانواده شهید قدرت اله داهیم در آنجا بودند. با اینکه قدرت از خانواده اینها شهید شده بود، اصلاً ناراحت نبودند و از ما تشکر می کردند که این کار را انجام می دهیم. با برادر زینالی به سپاه رفتیم.

در آنجا گفتند: «سه نفر از برادران زخمی شده اند.»

فوری به بیمارستان رفتیم. برادر فاضل زارع و مهرعلی مرزبان و شهروز قلی‌نژاد روی تخت تحت معالجه بودند. هر سه برادر بر اثر تصادف و چپ شدن ماشین، زخمی شده بودند. زخم زارع و مرزبان سطحی بود، اما زخم برادر شهروز قلی‌نژاد که از ناحیه ی جمجمه بود، شدید بود. خون زیادی ریخته شده بود و پیشانی‌اش مثل اینکه با چاقو از وسط بریده بودند. بسیار نگران بودم.

دکتر گفت: «که نگران کننده نیست.»

بالاخره هر سه برادر را برای عکسبرداری به آزمایشگاه عکس بردیم که حال دو نفر خوب بود، اما شهروز حال صحبت کردن نداشت. بخیه را که زده بودند، فشار شدیدی به زخم برادر قلی‌نژاد وارد شده بود. بالاخره این سه نفر را جابه جا کردیم و در یک اتاق بیمارستان خواباندند و تحت معالجه شدند و ما برگشتیم.

پنج شنبه بود. شب جمعه. ساعت ۹/۵ در مقابل خانه شهید نادر باقری که در شوش با قدرت اله داهیم به شهادت رسیده بود، مراسم دعای کمیل برگزار شد. برنامه‌ای که هر هفته در مقابل خانه یک شهید برگزار می‌شود. برنامه ی خوبی است. برنامه ی دعای کمیل منظم است. موکت‌ها را روی آسفالت انداخته، بلندگو آماده، چراغ‌ها و سیم آماده، پلاکاردها آماده بر دیوار، پارچه‌های خوب با حرفهای امام بر دیوار که بسیار منظم است. بالاخره دعای کمیل شروع شد. دعای کمیل توسط حجت‌الاسلام سیدحسن سیدحسینی عربی و برادر موسی برزگری برگزار شد.

اصلاً هیچ کس شوق خوبی نداشت که دعای کمیل را بخوانند، نه ناله کردن و گریه کردن بود و نه سینه زنی جالبی در حین مراسم برگزار شد. سینه زنی سست برگزار شد. این دعای کمیل به اندازه ی یک نماز جماعت جبهه برایم خوش نیامد. بسیار تأسف خوردم که این پنج شنبه از دست ما رفت. کاش این مراسم دعای کمیل در حسینیه ی اعظم اهواز بودم تا در برنامه بسیار خوب رزمندگان شرکت بکنم. بالاخره این دعای کمیل برای من حال یک نماز جماعت که با برنامه‌ها و دعاها ی خوبی در جبهه برگزار می‌شود نداد.

صبح مورخه ۶۱/۵/۲۲ به سپاه رفتم.

آقای حبیب زارع گفت: «بروید نماز جمعه را تبلیغ کنید.»

با برادر جبار زارع ملت را به نماز جمعه سعادت آفرین دعوت کردیم.

آمدیم سپاه، آقای حبیب زارع گفت: «بروید تبلیغ بکنید که آقای شیخ عباس محمدی، حاکم شرع خوی، قبل از خطبه‌های نماز جمعه سخنرانی خواهد کرد.»

باز هم با برادر جبار زارع برای تبلیغ این امر اقدام کردیم. سپس به محل برگزاری نماز جمعه رفتیم، بسیار جالب و منظم بود. دیدم شیخ عباس مشغول سخنرانی است. با برادر میکائیل پورغفار نشستیم و گوش به سخنان او کردیم.

سپس هر کس به خانه خودش رفت ما را هم برادر مهرعلی طالعی برای ناهار دعوت کرده بود.

رفتم دیدم برادران دیگر حزب‌اللهی هم شرکت دارند که برادر خسرو قنبرپور می‌گفت: «از مسائل روز صحبت نکنید که خدای نکرده به گناه مرتکب می‌شویم.»

مغرب شد. به نماز جماعت مسجد جامع رفتیم. دیدم نماز جماعت که هر روز به امامت حجت الاسلام سیدحمید موسوی برگزار می‌شد، امروز اقامه نشده است.

صبح ۶۱/۵/۲۳ شد.

گفتند: «آقای غفاری، نماینده ی سلماس، در میدان توحید صحبت می‌کرد و در حدود ۲۰ دقیقه که با حضور ملت صحبت کرده و می‌گفت: «شما ملت باید پشت جبهه را تقویت نمائید. جوانان خود را به جبهه بفرستید که مسئله ی اصلی ما امروز جنگ است و ما باید فقط در فکر جنگ باشیم تا دشمن را به کمک خدا به سقوط بکشانیم. ما نباید به فکر اختلاف و تفرقه باشیم. فکر خودتان را به جنگ بدهید. جنگ را فراموش نکنید. با رهبری پیامبرگونه امام خمینی جنگ و انقلاب را ادامه بدهید تا به پیروزی نهائی که سقوط تمامی ابرقدرتهای شرق و غرب است برسید.»

صبح ۶۱/۵/۲۴ شد. برادر مارکانی‌زاده که در جبهه با هم بودیم و از سپاه خوی بود به سلماس آمد و با برادر شهرتی و او در خیابان های سلماس گشت می‌زدیم که به طرف مسجد آمدیم و متوجه شدیم که برنامه سخنرانی است. آقای نجمی در حال سخنرانی

بود و بعد از ایشان قرار بود آقای غفاری صحبت کند. به اتاق برادر شهرتی آمدیم و در آنجا میوه بود با هم خوردیم. ظهر شد نماز خواندیم و غذا خوردیم. برادر مارکانی زاده خداحافظی کرد و رفت و ما مشغول نظافت اتاق شدیم.

صبح ۶۱/۵/۲۵ شد. بابابزرگ برادران ذبیحی فوت کرده است. بعد از شرکت در مجلس ترحیم برای شام در خانه برادران ذبیحی بودیم که نماینده محترم سلماس آقای محمد غفاری وارد اتاقی شد که ما نشسته بودیم. در اتاق برادران قنبرپور، احمدپور، سیدهاشمی، علی حنیفی شهردار، تعمیرجو، گلنهالی و عده‌ای دیگر از جوانان مؤمن و متعهد هم بودند.

بعد از این صحبت‌ها شام خوردیم و بعد از شام دعا برای شادی روح فوت شده قرائت شد.

صبح ۶۱/۵/۲۶ شد. برای تبریک و تسلیت به مناسبت شهادت برادر محمد برزگر به شهرستان میانه رفتم و با همسنگران ملاقات و زیارت کردم. بسیار شاد بودند که همسنگری، ما را هم یاد کرده است. بدون آنکه من به برادر برزگر تبریک و تسلیت به مناسبت شهادت برادرش بگویم.

او جلوتر از من تبریک گفت: «که برادر شهادت همسنگرت را تبریک می گویم.»

برادران می گفتند: «مادرش هنگام شنیدن شهادت فرزندش فوری رفت از بازار شیرینی خرید و در بین پاسداران و یارانش پخش کرد و از پدر شهید هم تعریف می کردند که خدا را شکر می کرد که پسری را در راه مکتب توحید از دست داده است.»

بعد از ظهر در جمع برادران از اوضاع میانه صحبت به میان آمد آنها گریه می کردند و از وضع میانه برایم تعریف می کردند!

مورخه ۶۱/۵/۲۷ شد. با بدرقه همسنگران قبلی ام در فتح‌المبین و بیت‌المقدس از میانه به طرف سلماس براه افتادم.

۶۱/۵/۲۸ شد. مراسم دعای کمیل جلوی خانه یک شهید در نزدیکی آموزش و پرورش برگزار شد.

آن شب خواب دیدم که با برادران حبیب حسینی، ابوعلی معین فر و شهید علی برزگر به دشمن حمله کرده و برگشته‌ایم.

به علی می‌گفتم: «تو که شهید شده بودی؟ چطور این شایعه را درست کرده بودند؟»

او می‌خندید و خیلی شاد بود. نسبت به من خیلی ابراز محبت و علاقه می‌کرد.

۶۱/۵/۲۹ شد. نماز جمعه به امامت حجت الاسلام محمدصادق نجمی برگزار شد. ایشان در خطبه‌های نماز جمعه از قیامت صحبت کردند. فکر کردم با گناهایی که دارم صددرصد در آن دنیا وضعم خراب است.

در خطبه ی دوم هم به شهادت سه برادر پاسدار کمیته که به دست جنایتکاران داخلی به شهادت رسیده بودند، اشاره کرد و گفت: «این منافقین خلق از دموکرات و کومله و ساواک بدتر هستند.»

۶۱/۵/۳۰ از خانواده‌ام خداحافظی کردم و به تهران رفتم. از قبل برنامه دیدار با ریاست جمهوری، (حجت الاسلام سید علی خامنه‌ای) در نظر گرفته شده بود. از نهادهای انقلابی ۱۰ نفر و از سپاه ۱۵ نفر. در ماشین با برادران شجاعی، شهرتی، طالعی، قمری، زینالی، آیرملو، وحدت، ایمانی، عسگرزاده و چند نفر دیگر همراه بودیم. جبار که پاسدار کمیته بود و وقتی به او پیاز و پسته می‌گفتند، ناراحت می‌شد و همه را به باد کتک می‌گرفت. آقای حجت الاسلام جلالی مسئول کمیته هم در ماشین با ما بود.

صبح ۶۱/۵/۳۱ به تهران رسیدیم و به مجلس شورای اسلامی رفتیم. آنجا آقای غفاری نماینده ی سلماس آمد و ما را به جلسه ی علنی مجلس برد. جلسه ۶۱/۵/۳۱ رأس ساعت ۹ آغاز شد. نورانیت نمایندگان روحانی، حال و هوای دیگری به مجلس داده بود: مهدوی کنی، خلخالی، هادی غفاری، دکتر شیبانی، هاشمی رفسنجانی، خوئینی‌ها و نمایندگان دیگر را دیدم. ما در طبقه دوم نشسته بودیم و نمایندگان را که در طبقه اول بودند به خوبی می‌دیدیم. آنروز بحث نمایندگان در مورد باز شدن دانشگاه‌ها مخصوصاً دانشگاه‌های علوم پزشکی بود. آقای دکتر شیبانی طرحی را در مورد دانشگاه علوم پزشکی مطرح کرد که با موافقت نمایندگان به تصویب رسید و جلسه علنی تمام شد. ما در سالن جمع شدیم تا آقای غفاری، آقای هاشمی رفسنجانی را برای سخنرانی بی‌آورد.

چند دقیقه بعد آقای رفسنجانی و آقای غفاری و چند پاسدار وارد شدند. تعدادی از خانم‌های امدادگر هم بودند.

آقای هاشمی رفسنجانی در فاصله یک متری ما ایستاد و گفت: «با تشکر از اعضای نهادهای انقلاب اسلامی سلماس و از خانم‌های امدادگر که لطف کردند به مجلس آمدند و با حضور خود مجلس را نورانی کردند. شما اعضای نهادهای اسلامی بزرگترین حق را بر گردن ما دارید و شما امدادگران بزرگترین خدمت را می‌کنید. باید از شما تشکر و قدردانی بکنیم. ما باید در آذربایجان وحدت داشته باشیم چون ضد انقلاب‌ها آنجا جمع شده‌اند. شما الان می‌بینید که رژیم صهیونیستی چگونه مردم بی‌دفاع لبنان و فلسطین را به توپ بسته است و چطور رزمندگان فلسطینی را قتل عام می‌کند. ما در برابر اینها باید وحدت داشته باشیم تا بتوانیم در برابر این همه فشارهای خارجی و داخلی به پیروزی برسیم. به علت شروع جلسه مجلس که من باید در آن جا باشم از شما عذر می‌خواهم. والسلام علیکم ورحمه‌الله وبرکاته.»

بعد از پایان صحبت‌ها، آقای هاشمی همراه پاسدارها رفتند و ما هم از مجلس بیرون آمده و از وسط خیابان مجلس به کاخ نخست وزیری هویدای لعنتی رفتیم. پس از بازرسی بدنی خیلی دقیق به کاخ نخست وزیری رسیدیم که یک خانه کوچکی بود.

دیوارش یک فرش بود که آقای غفاری می‌گفت: «ما اگر چند روز بحث کنیم نمی‌توانیم قیمت این فرش‌ها را بیان کنیم.»

آقای غفاری همچنین گفت: «نباید آقای سید علی خامنه‌ای را با روبوسی کردن اذیت کنیم؛ چون دست ایشان در حادثه ترور، زخمی شده است.»

حجت الاسلام سید علی خامنه‌ای هم وارد کاخ نخست وزیری شد. همه شعار می‌دادیم:

خامنه‌ای خامنه‌ای تو نور چشم مایی!

این شعار با صحبت‌های آقای غفاری خاتمه یافت.

آقای غفاری گفت: «اعضای نهادهای انقلابی سپاه و کمیته، پاسداران جان برکف، جهادگران مشتاق شهادت، بنیاد مستضعفان یاران امید مستضعفان، بنیاد شهید خدمتگزاران شهداء، خانواده شهدای نور چشم ما، حزب جمهوری اسلامی یادگار شهید بهشتی و باهنر، رفسنجانی و سید علی خامنه‌ای و یاران کمیته امداد موفق شده‌اند به حضور شما برسند. لذا از دولت جمهوری اسلامی تقاضا دارند به مسائل و مشکلات آذربایجان مخصوصاً به امنیت این منطقه رسیدگی بکنید.»

پس از آقای غفاری، آقای سید علی خامنه‌ای رئیس جمهور سخنانی ایراد کرد. به حیل‌های اربابان آمریکائی و اقداماتی که می‌خواستند در آذربایجان بکنند اشاره کرد و گفت: «الحمدلله این دشمنان نتوانستند به هدفهای شوم خودشان برسند.»

سپس حضرت آیت‌الله، سید علی خامنه‌ای به هجوم حزب دموکرات به پایگاه مهاباد اشاره کرد و گفت: «غالباً آنهایی که در کردستان و آذربایجان بر علیه جمهوری اسلامی اقدام می‌کنند نه ترک هستند و نه کرد. بلکه از هر گوشه مملکت در کردستان و آذربایجان جمع شده‌اند که الحمدلله اکثریتشان توسط پاسداران دلاور به هلاکت رسیده‌اند.»

در ادامه، ایشان به فعالیت گروهک‌های امریکائی در آذربایجان اشاره کرد و گفت: «همه گروهک‌های امریکائی به آذربایجان امید دارند که از آن منطقه کاری بکنند و چشم امیدشان به آذربایجان است. شما باید در مقابل اینها وحدت داشته باشید. هر کس در هر لباس و هر مقامی اگر عامل تفرقه در بین امت اسلامی به خصوص آذربایجان باشد خائن به اسلام و انقلاب است و بدانید که دولت جمهوری اسلامی این قبیل اشخاص را تحت تعقیب قانونی قرار خواهد داد و به مجازات خواهد رساند.»

حجت الاسلام سید علی خامنه‌ای در پایان با تشکر از مسئولان نهادها، خانواده شهدا و کسانی که از سلماس آمده بودند، به آقای غفاری اظهار علاقه شدید کردند و خداحافظی کرده و رفتند.

ما هم از کاخ بیرون آمدیم و از مجلس گذشته، به ماشین‌ها رسیدیم. آنجا با تصمیم اکثریت برادران به زیارت شاه عبدالعظیم در ری رفتیم. بعد از زیارت آنجا، ما از سایر

برادران خداحافظی کردیم تا به قم و از آنجا به اهواز برویم. همه از ما التماس دعا داشتند و اظهار علاقه می کردند که آنها هم به جبهه اعزام شوند.

به قم رسیدیم و اولین کاری که کردیم یک اتاق در مسافرخانه گرفتیم و وسایلمان را در آنجا گذاشتیم و برای زیارت حضرت معصومه (س) به حرم رفتیم. بعد از زیارت حضرت معصومه (س) و نماز، در حال خروج از حرم بودیم که برادران صمد جوانرود و ابراهیمی را دیدیم. آنها به خانه آقای نجمی امام جمعه ی سلماس رفتند و ما هم به مسافرخانه برگشتیم و بعد از شام خوابیدیم.

صبح ۶۱/۶/۱ آقای نجمی با جبار زارع به سلماس رفتند و برادران جوانرود و ابراهیمی ماندند تا ماشین پیکان آقای نجمی را به سلماس ببرند. بعد از زیارت حضرت معصومه (س) توسط سپاه قم، بلیط قطار برای اندیمشک گرفتیم چون ماشین نبود و بلیط قطار هم فقط برای اندیمشک بود. بعد از تهیه ی بلیط به مسجد جمکران رفتیم و آنجا نماز مخصوص امام زمان (عج) را خواندیم. از نظر معنوی خیلی خوش گذشت.

خود حضرت مهدی (عج) فرموده است: «که هر کس در این مسجد نماز بخواند، نمازش برابر است با نمازگزاران مکه معظم.»

از مسجد جمکران به منزل آقای نجمی رفتیم. ساختمانی با اتاق های جالب که از دور دیدم. «محسن» پسر آقای نجمی هم با ما بود. ناهار خوردیم و سپس من و برادر شجاعی و طالعی را با ماشین به سپاه قم رساندند. خانه ی آیت الله منتظری را هم نشانمان دادند و خداحافظی کرده و به طرف سلماس حرکت کردند. ما هم برای دیدار آیت الله منتظری رفتیم و با هزاران مصیبت با برادران شجاعی، طالعی و من وارد دفتر ایشان که دیوار به دیوار خانه ی آیت الله است شدیم. شخصی به نام رجایی بود که ایشان مسئول ملاقات بودند، خودمان را به عنوان رزمنده معرفی کردیم.

او گفت: «اینجا بنشینید. استراحت کنید و چای بخورید تا وقت ملاقات برسد.»

دو ساعت نشستیم.

ساعت ۷/۵ شد که گفتند: «جلسه آقا با مسئولین تمام شده و با صف به ملاقات ایشان بیائید.»

وارد حیاط شدیم. دفتر و همه جا با موکت پوشیده شده بود. که نشان ساده زیستی ایشان بود. بالاخره آمدند. ما سه همشهری در اول صف بودیم.

آیت‌الله منتظری در یک متری ما ایستاد. فقط سلام کرد و دعا کرد که: «خداوند ما را از خدمتگزاران واقعی ملت قرار بدهد. خداوند توفیق بدهد که از بندگان خوب خدا باشیم. خداوند رهبر انقلاب ما را تا انقلاب مهدی (عج) نگه دارد. خداوند رزمندگان ما را حفظ و پیروز کند.»

خداحافظی کرد و همراه پاسداران فوراً از آنجا به اتاق دیگر رفت. ما هم به سپاه قم برگشتیم. نماز خواندیم و شام خوردیم و سوار قطار به مقصد اندیمشک شدیم.

صبح ۶/۶/۲ به اندیمشک رسیدیم. اندیمشک شهری با مناظر زیبا و تمیز بود، اما بر اثر بمباران‌های پی‌درپی میگ‌های رژیم بعثی به ویرانه‌ای تبدیل شده بود. از اندیمشک با ماشین به طرف اهواز حرکت کردیم. نرسیده به اهواز منطقه‌ای بود که تا چشم کار می‌کرد تانک‌ها و نفربرهای غنیمتی دشمن بود. بالاخره به اهواز رسیدیم و به ستاد تیپ عاشورا رفتیم. آنجا برادران همسنگرمان همچون باکری، سفیدگری و دیگران را زیارت کردیم. برادر سفیدگری نامه‌ای را که برادر محمد برزگر فرستاده بود به من داد.

برادر باکری هم گفت: «این دفعه شجاعی را برای خودت همراه آوردی؟»

آنجا نماز جماعت را به امامت حجت الاسلام والمسلمین حسین حبیبی اقامه کردیم. باز هم برنامه‌های دانشگاه انسان‌ساز شروع شد. با استادانی که روحانیان و مؤمنان اصیل هستند. دعای وحدت با دست‌هایی که به سوی خداوند بلند شده خوانده می‌شود. دعای الهی قلبی محبوب با چشمانی پر از اشک خوانده می‌شود. دعای «الهی عظم البلاء» با ترس از رسیم گریه رزمندگان شدید و شدیدتر می‌شود. دعای «الهی عظم البلاء» با ترس از عذاب خدا و با چشمانی اشکبار خوانده شد و بعد از نماز ظهر و عصر سینه زنی شروع شد. مراسم دعا و سینه زنی بین دو نماز و بعد از نماز بسیار با شکوه‌تر و با حال‌تر از دعا‌های کمیل سلماس بود. بعد از ظهر خود را به سازماندهی معرفی کردیم تا وظیفه‌مان مشخص شود. شب هم نماز مغرب و عشاء را به امامت حجت الاسلام حسین حبیبی اقامه کردیم. برنامه‌های همیشگی برگزار شد. دعای توسل که بسیار با شکوه و با صفا

بود. رزمندگان در حال گریه و با سوز و اندوه دعای توسل می خواندند. سینه زنی آنقدر گرم و با حال بود که بعداً فهمیدم دو نفر بیهوش شده‌اند.

صبح ۶۱/۶/۳ با برادران شجاعی، طالعی و غلامرضا جباری به حمام رفتیم. نماز ظهر و عصر را بیرون پایگاه اقامه کردیم و به پایگاه آمده و غذا خوردیم. بعد از غذا مشغول استراحت بودم که دیدم یک پسر ۱۰-۱۱ ساله با لباس چریکی و تجهیزات کامل عکس می گیرد. او با آن لباس و تجهیزات توجه همه رزمندگان را به خود جلب کرده بود. همه به سن و سال کم او و ایمان و آن همه نظم او اظهار تعجب می کردند. هر کسی که دوربینی همراه داشت با این رزمنده کوچولو عکس می گرفت. من هم که از دور نگاه می کردم، نامش مرحمت بالا زاده بود.

تصمیم گرفتم یک مصاحبه مانندی با ایشان بکنم و در دفتر خاطراتم بنویسم. حالا مصاحبه را با این برادر کوچولو آغاز می کنم.

- «برادر! لطفا خودتان را معرفی کنید و بگوئید از کدام شهر اعزام شده اید؟»

-: «بسم الله الرحمن الرحيم. مرحمت بالا زاده گرمی، از اطراف اردبیل اعزام شده‌ام.»

- «برادر؛ بگوئید کی به جبهه اعزام شده اید و به خاطر چی به جبهه آمده اید؟»

- «حدود یک هفته است که اعزام شده‌ام. از مدت‌ها قبل آرزویم این بود که به منطقه اعزام شوم. به خاطر اسلام و شهادت اعزام شده‌ام.»

- «برادر! من دیدم که شما عکس می گرفتید. چرا عکس می گرفتید؟»

- «برای اینکه امکان دارد من شهید بشوم. خواستم عکس یادگاری برای اهل خانواده‌ام داشته باشم.»

- «آیا خانواده‌ی شما یا مسئولین بسیج و سپاه اردبیل با اعزام شما مخالفت نکردند؟»

- «خانواده‌ام خودشان مرا به جبهه فرستادند و راضی بودند.»

مادرم می گفت: «ان شاءالله شهید می شوی و به آرزویت می رسی. برای من پول و وسایل دیگری آماده کردند و بدرقه ام کردند. هیچ کس در خانواده یا از مسئولین با من مخالفت نکردند.»

- «اگر به خط مقدم بروند، آیا در جنگ شرکت خواهید کرد؟»

- «امیدوارم خداوند متعال توفیق شرکت در حمله ای را که در آینده خواهد بود، نصیبم کند. انشاءالله من هم در جنگ شرکت خواهم کرد.»

- «برادر! لطفاً بگوئید که چه خاطره ای در این چند روزه از جبهه دارید؟»

- «من برادر ندارم. اما رزمندگان برای من برادر هستند. این را هم بگویم که برنامه های خودسازی جبهه حال مرا عوض کرده است. این طور که حس می کنم تا شهید نشوم به شهرمان برنخواهم گشت.»

- «برادر! چند سال دارید و در کدام کلاس درس می خوانید.»

- «من ۱۱ سال دارم و پنجم ابتدائی را تمام کرده ام و خبر از جواب امتحانات ندارم که قبول شده ام یا مردود. اما فکر می کنم قبول شده باشم.»

- «رفتار رزمندگان با شما چگونه است؟»

- به من خیلی خدمت می کنند. همه به من توجه دارند. با من عکس می اندازند و نسبت به من مهربان هستند. امیدوارم در برابر مهربانی رزمندگان شهید شوم و خون خودم را به اسلام اهداء نمایم.»

- «منطقه شما سرد است و اینجا گرم. چه احساسی در این گرما دارید؟»

- «احساس می کنم به خداوند متعال نزدیک می شوم و با کوچکی خودم با تحمل کردن این گرمای خیلی شدید از امتحان خدا قبول می شوم و ثواب بیشتری می برم. امیدوارم که خداوند متعال آرزوی مرا از آمدن به این منطقه سوزان برآورده کند که آرزویم شهادت است.»

- «آیا شما تا به حال آرزو داشتید که به جبهه بیائید؟ الان که به آرزویتان رسیده‌اید چه احساسی دارید؟»

- «من به این آرزویم که رسیدم به عدالت خداوند پی بردم. امیدوارم تمامی کافران را به هلاکت برسانیم و به کربلا برسیم و از کربلا به قدس برویم و در قدس به شهادت برسیم.»

- «شما دوره ی رزمی را در کجا دیدید و این دوره برای شما چگونه گذشت؟»

- «من در گرمی آموزش دیدم. اسلحه‌های کلاش، برنو، کلت، تیربار و سلاح های دیگر را یاد گرفته‌ام و این اردو برای من خیلی خوش گذشت. هر روزی که در دوره بودم مثل یک سال می‌گذشت چون آرزو داشتم هر چه زودتر به جبهه برسیم و با کافران وارد جنگ شوم.»

- «از شهرستان شما چند نفر اعزام شده‌اند و رابطه‌تان با هم چگونه است؟»

- «ما در حدود بیست و پنج نفر هستیم. رفتار آنها با من پدران و برادرانه است.»

- «شما وقتی رزمندگان بزرگ تر از خودتان را می‌بینید، چه احساسی پیدا می‌کنید؟»

- «احساس می‌کنم که بزرگ ترها برای من برادر بزرگ و پیرترها، پدران من هستند. احساس می‌کنم که پیرها، حبیب بن مظاهر هستند و من هم علی اکبر هستم که درس را از آنها می‌آموزم.»

- «شما وصیت نامه هم نوشته‌اید؟»

- «بله نوشته و در خانه گذاشته‌ام تا بعد از شهادت در تشییع جنازه‌ام بخوانند.»

مصاحبه‌ام را با این برادر تمام کردم و از این برادر خیلی روحیه گرفتم. امروز هم چه در نماز مغرب و عشاء و چه در نماز ظهر و عصر، برنامه‌های همیشگی با عظمت و شکوه خاصی برگزار شد. نیرو نسبت به قبل بیشتر بود. در حمله ی رمضان تیپ ما شش گردان نیرو داشت. الان شش گردان آماده دارد و هزار نفر هم در راه هستند تا به اهواز برسند.

دیدار حضرت فاطمه زهرا(ع) از گردان علی اکبر در قرارگاه کربلا

در تاریخ ۶/۶/۴۱ برادر شاکری ما را پیدا کرد و با دوربینی که همراه آورده بود، عکس‌هایی در پایگاه و در اهواز انداختیم.

او تعریف می‌کرد: «در قرارگاه کربلا که الان در جاده خرمشهر- اهواز مستقر است مسئولین مشغول دعای توسل بوده‌اند. آنقدر یازها را یا زهرا می‌گویند که چند نفر بیهوش می‌شوند.»

یکی از برادران از سنگر بیرون می‌آید. خانمی را با حجاب اسلامی کنار سنگر می‌بیند که نشسته است. تعجب می‌کند که این خانم در این بیابان چه می‌کند!

سؤال می‌کند: «شما کی هستید؟»

خانم جواب می‌دهد: «من حضرت زهرا هستم. مگر شما مرا صدا نمی‌زدید؟ آمدم تا شما را اینجا دعا کنم.»

این برادر زود به سنگر برمی‌گردد تا دیگران را خبر کند؛ ولی وقتی برمی‌گردد می‌بینند هیچ کس نیست فقط یک خط دور آنجا کشیده شده بود که آنجا را زیارت می‌کردند.

امروز پنج‌شنبه است، روزی است که همه مؤمنین در دعای کمیل از خداوند طلب بخشش می‌کنند. من هم با برادران به مراسم دعای کمیل که در حسینیه ی اعظم برگزار بود، رفتم. برادر آهنگران دعا می‌خواند و مراسم عظیم و با شکوهی بود و به من هم خیلی چسبید. برادر آهنگران در وسط دعای کمیل به جریان شهادت رجایی و باهنر، جنایت منافقین، جریان پاسداران کمیته، همین جریان حضرت زهرا (س) که برادر شاکری می‌گفت را هم ذکر می‌کرد. بلندگویی که برادر آهنگران پشت آن دعا می‌خواند صدای بسیار بلندی داشت به طوری که مطالب مفهوم نمی‌شد؛ اما بدلیل این که اکثر جمع حاضر رزمنده بودند مجلس حال خوبی داشت. صدای ناله و گریه شرکت کنندگان در دعای کمیل مانع از شنیدن کلمات دعا می‌شد. این مراسم با شکوهتر از دعا‌های قبل بود. از حال دعا، از حالت رزمندگان و از روحیه بالای مسئولان و رزمندگان پیداست که پیروزی بزرگی پیش رو داریم و حتی همین جریان حضرت زهرا (س) در

قرارگاه کربلا ما را به یک پیروزی بزرگ دلگرم می‌کند. آن شب در خواب دیدم که با شهید قدرت اله داهیم در حال گفتگو هستیم. در حال صحبت بودم که بیدارم کردند.

صبح ۶۱/۶/۵ که روز جمعه بود برای شرکت در نماز جمعه به اهواز رفتیم، ولی متأسفانه نماز جمعه برگزار نمی‌شد. نماز وحدت بود که به امامت واعظ طبسی اقامه کردیم. ما هنوز هم بدون سازماندهی در پایگاه هستیم.

اما برادر باکری می‌گفت: «که گردان المهدی را تشکیل می‌دهند و امکان دارد ما در گردان المهدی مشغول خدمت باشیم.»

برادر کبیری هم می‌گفت: «تو در ستاد کار کرده‌ای اگر امکان دارد بیا در ستاد مشغول شو.»

گفتم: «نه، می‌خواهم در عملیات شرکت کنم.»

قبل از ظهر برادر حسن باقری فرمانده لشکر صحبت می‌کرد. آن چنان سیاست دولت‌های مرتجع را تحلیل می‌کرد که اصلاً انتظار نداشتم. جنایت اسرائیل به لبنان و جنایت رئیس جمهور لبنان به ملت فلسطین و جنایت مسئولین فلسطینی به مردم فلسطین را برشمرد. به اول جنگ اشاره کرد و به جنایاتی که مسئولین لیبرالیستی در جنگ کرده بودند.

آن روز هم گذشت. شب در خواب دیدم که دایم آقای جبرائیل ایمانی تمام اهل خانواده‌ام را در کنار خود جمع کرده بود. او صحبت می‌کرد و همه گریه می‌کردند. خودش هم گریه می‌کرد و سخن می‌گفت. من هم وارد جمع شدم. زمستان بود و هوا سرد. آنجا اورکت را سرم کشیدم و خوابیدم. وقتی بیدار شدم فهمیدم که همه آن اتفاقات در خواب بوده است.

مورخه ۶۱/۶/۶ روز امتحان تجدیدی‌ها بود. ما در یک مدرسه هستیم که الان پایگاه شهید صدوقی نامیده می‌شود. قبلاً اسمش پایگاه شهید مدنی بود. محصلینی که تجدید دارند، برای امتحان آمده‌اند و بعضی خیلی ناراحت هستند که امتحان سخت بود. بعد از ظهر با برادر صفر حبشی که با هم اعزام شده‌ایم و ایشان هم مرا می‌شناسد درباره‌ی

گردان المهدی تصمیماتی گرفتیم و برنامه‌هایی تعیین کردیم تا وقتی گردان را تحویل گرفتیم به اجرا در آوریم.

صبح ۶۱/۶/۷ با برادر عوض عاشوری و صفر حبشی وظایف مسئولین دسته و گروهان، تدارکات و مخابرات گردان را نوشتیم تا بعد از تحویل گردان وظایف را به مسئولین بدهیم. چون فصل باز شدن مدارس است، مسئولین در تلاش هستند جای مناسبی برای تیپ آماده کنند تا نیروهای تیپ را از مدارس بیرون بیاورند. آن شب دعای توسل با شکوهی برگزار شد. صبح ۶۱/۶/۸ مصادف است با سالگرد شهادت دو یار امام، رجایی و باهنر.

صبح در رادیو از مبارزات این دو شهید می‌گفتند که ناگهان بلندگو اعلام کرد «برادر شجاعی، درب ورودی ملاقات!»

ما فکر کردیم که برادرش قاسم است. به درب رفتیم. دیدیم برادر رضا بابایی آمده است. با خوشحالی همدیگر را در آغوش گرفتیم و به پایگاه آمدیم. وقتی سر صحبت باز شد فهمیدیم که بدون اینکه از نهادی یا از بسیج معرفی‌نامه داشته باشد آمده است. به دلیل اینکه این کار غیر قانونی بود، با برادر شجاعی تصمیم گرفتیم او را به سلماس برگردانیم تا معرفی‌نامه بیاورد. او برای شرکت در جنگ خودش را به اهواز رسانده بود. تا بعد از ظهر پیش ما ماند و بعد از ظهر بلیط تهیه کردیم تا به سلماس برگردد. وقتی به پایگاه برگشتیم دیدیم که رحیم ورمزیاری از مشهد آمده است تا در جبهه کنار رزمندگان باشد. آن شب مراسم دعای توسل و عزاداری و سینه زنی به مناسبت شهادت شهید رجایی و باهنر برپا شد. مراسم بزرگ و با شکوهی بود که از مراسم قبلی با عظمت‌تر برگزار شد. آن شب خوابیدیم و برای نماز شب از خواب بیدار شدیم. مثل همیشه با برادر شجاعی مشغول نماز شب و راز و نیاز شدیم و بعد از اقامه نماز صبح خوابیدیم.

در خواب دیدم با برادر شجاعی، برادر قدرت میرزالو و شهید قدرت‌اله داهیم به سپاه رفته‌ایم. در سپاه شهید قدرت‌اله داهیم دست برادر اصغر شعبانی، مهرباب قلی‌نژاد و محمد جنگی را فشار می‌دهد و این‌ها آن قدر به شهید داهیم ابراز محبت می‌کنند که

از او جدا نمی شوند. من و برادر شجاعی هم در کنار هم ایستاده‌ایم و به اینها نگاه می‌کنیم. با شهید داهیم صحبت می‌کردیم.

من گفتم: «قدرت! تو را زیاد نمی‌بینم!»

جواب داد: «الان که دیدی. اگر خدا بخواهد از این به بعد همیشه با هم خواهیم بود. تو هم به آنجایی که من هستم بیا. آنجا همیشه با هم می‌مانیم.»

پرسیدم: «شما کجائید؟»

در همین حال از خواب بیدار شدم. به خوابی که دیدم فکر می‌کردم.

خدایا! «این چه خوابی است که من دیدم؟»

خدایا! درست است که من هم نزد شهید مظلوم داهیم خواهم رفت؟»

به این نتیجه رسیدم که چون شهید داهیم دست همه را فشار می‌داد و من در نماز شب‌هایم از خدا می‌خواهم به نزد شهدای مظلوم بروم. خداوند با این خواب و با حرف‌های شهید داهیم زمینه را برایم فراهم می‌کند که ان شاءالله به آرزویت خواهی رسید.

امروز ۶۱/۶/۹ مصادف است با میلاد امام رضا(ع) که این خواب را دیدم.

خداوندا! تو را به احترام حضرت رضا(ع) قسم می‌دهم که مرا از شهیدان قرار دهد تا به ملاقات شهدای مظلوم همچون بهشتی، داهیم و حضرت امام حسین(ع) بروم انشاءالله.

در حسینیه اعظم به مناسبت میلاد حضرت امام رضا(ع) مراسم جشن و سخنرانی برپا شده بود. ما هم در جشن شرکت کردیم. در همین مراسم که رزمندگانی از اکثر تیپ‌ها در آن حضور داشتند اطلاع پیدا کردیم که تیپ محمد رسول الله و امام حسین(ع) را به غرب کشور می‌برند تا عملیات از غرب کشور آغاز شود.

با برادران شجاعی و طالعی تصمیم گرفتیم که تسویه حساب کنیم و از سلماس به غرب برویم تا آنجا در عملیات شرکت کنیم و به شهادت یا به پیروزی برسیم. این تصمیم را با

برادران بسیجی اعزامی از سلماس مطرح کردیم. روحیه‌هایشان خیلی ضعیف بود. ما به ستاد رفتیم و برگ تسویه حساب گرفتیم.

همه چیز آماده بود. فقط باید وسایلی را که تحویل گرفته بودیم، پس می‌دادیم و به سوی سلماس حرکت می‌کردیم. قبل از این کار با برادر حجت کبیری که مسئول ستاد و مسئول گردان بود، مشورت کردیم.

او گفت: «شما در این منطقه کار کرده‌اید و نمی‌توانید در غرب بهتر از اینجا برای اسلام و جنگ مفید باشید.»

با صحبت‌های او از رفتن به غرب منصرف شدیم، برگ‌های تسویه حساب را پاره کردیم و تصمیم گرفتیم در جنوب به فعالیت پردازیم. برای اینکه برادران بسیجی سلماسی را امتحان کرده باشیم.

به آنها گفتیم: «ما دیگر می‌رویم. ما را حلال کنید. امکان دارد دیگر همدیگر را نبینیم.»

آنقدر روحیه‌شان سست شد که از ناراحتی نتوانستیم تحمل کنیم. فوری برادر مهدی الهام را به کناری کشیده و جریان را به او گفتیم. احوالش دگرگون شد.

انتظار نداشتم روحیه‌ی برادران با حرف‌های ما آن قدر پایین برود. بالاخره بعد از نماز جماعت مغرب و عشاء جریان را به برادران میرزالو، خسروپور، سلیمی، الهام، عباسعلی، جباری و دیگران گفتیم و راحت شدند.

روز ۶۱/۶/۱۰ فرا رسید.

دنبال خاطرات در دفترچه شماره ۹ ادامه دارد. با امید به شهادت این دفترچه را به پایان رساندم. امیدوارم که خداوند توانا مرا از کسانی قرار بدهد که به دیدار شهداء می‌روند.

بایرامعلی ورمزیری

۶۱/۶/۱۰

ما همه یاران وفادار حسینیم

ما از دل و جان پیرو افکار حسینیم

بگو تو با دشمن ما،

بریز تو خون من

که من به دیدار خدا می روم.

به جمع پاک شهدا می روم



فصل نهم
دفترچه شماره نه



جنگ جنگ است و عزت و شرف ما در گرو همین مبارزات می باشد. (امام
خمینی)

دفترچه ی خاطرات جبهه شماره ی ۹



سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی و رمز یاری
اعزامی سپاه منطقه ۵ (سلماس)

امضاء

بایرامعلی و رمز یاری

۶۱/۶/۱۰



دفتر شماره ی ۹

اعزامی از سپاه منطقه ۵ (سلماس)

بسم الله الرحمن الرحيم

چهارشنبه ۶۱/۶/۱۰

صبح ۶۱/۶/۱۰ با برادران مشغول گفتگو بودیم که دیدم دسته‌ای از پاسداران با صف منظم و با شعارهای کوبنده وارد پایگاه شدند. قبلاً در تماسی که با محمد برزگر در میانه داشتیم او گفته بود که از میانه نیرو اعزام شده است. به همین دلیل فکر کردم آنها از میانه اعزام شده‌اند و حتماً از برادران آشنا هم بین آنها هستند. رفتم و برادران اسدالله رجب‌پور و عباس صمدزاده را دیدم. بعد از روبوسی آنها را به اتاق خودمان آوردیم و مشغول صحبت و پرس و جو از برادران آشنای میانه شدیم. نماز را به جماعت اقامه کردیم و بعد از صرف ناهار به بوستان و گلستان رفتیم، تا این دوستان، برادران اعزامی میانه را زیارت کنند. از آنجا به پایگاه خودمان برگشتیم و در نماز جماعت مغرب و عشاء شرکت کردیم.

شام را در کنار برادران مهمان صرف کردیم. کمی حرف زدیم و خوابیدیم. نصف شب برای برنامه همیشگی یعنی نماز شب و راز و نیاز و خواندن قرآن بیدار شدم. بعد از اینکه این نماز با عظمت را به جا آوردم، خوابیدم. خواب دیدم امام به خانه مادرم آمده است و من هم در آن خانه هستم. دست‌ها و پاهای ایشان را بوسیدم و تازه می‌خواستیم

با ایشان حرف بزنم که از خواب بیدار شدم. دیدم همه برادران در خوابند. دوباره خوابیدم.

پنج شنبه ۶۱/۶/۱۱

مورخه ۶۱/۶/۱۱ نزدیک ظهر بود که برادر مهدی باکری فرمانده تیپ عاشورا که به سمینار مرکزی سپاه پاسداران رفته بود، آمد.

بعد از احوالپرسی در اتاق فرماندهی گردان المهدی (عج) نشست و به برادران صفر حبشی و عوض عاشوری گفت: «هر چه زودتر گردان المهدی (عج) را تحویل بگیرید. انشاءالله حمله در پیش داریم.»

ایشان به قرارگاه مرکزی رفت تا در جلسه شرکت کند. ما هم نماز ظهر و عصر را به جماعت اقامه کردیم. بعد از نماز شنیدم که مرا صدا می‌کنند. به پشت سرم برگشتم، دیدم برادران اعزامی از سلماس با برادر حبیب ذبیحی صحبت می‌کنند. بعد از روبوسی احوالپرسی به اتاق ما آمدیم و با هم ناهار خوردیم.

بعد از ظهر حبیب و رحیم ورمزیاری به پایگاه تیپ محمد رسول‌الله (ص) رفتند تا برادر حسین نیازی را پیدا کنند. رفتند و برگشتند.

گفتند: «آنها را به غرب برده‌اند و می‌گویند؛ حمله ی اول از غرب است و حمله ی دوم از جنوب.»

در ضمن برادر ذبیحی خبر شهادت محمود سلماسی را در ارومیه به ما داد. ما قبلاً با هم بودیم و رحیم از ناراحتی گریه می‌کرد. نماز مغرب و عشاء را به جماعت اقامه کردیم. بعد از نماز شام خوردیم و سپس سوار تویوتایی که برادر شاکری آورده بود، شدیم و به دعای کمیل رفتیم. دعای کمیل در جمع رزمندگان برگزار شد؛ اما چون کسی که دعا می‌خواند وارد نبود، مجلس گرمی و شکوه نداشت. از دعای کمیل به پایگاه برگشتیم و با برادران شاکری، ذبیحی، سیدولیلو، طالعی، جباری، رجب‌پور، شیخ بهمن، شجاعی، میرزالی، رحیم ورمزیاری و دیگر برادران خوابیدیم.



جمعه ۶۱/۶/۱۲

صبح ۶۱/۶/۱۲ برادر ذبیحی بعد از نماز صبح به طرف خرمشهر حرکت کرد تا خود را به ارتش معرفی کرده مشغول خدمت شود. برادر علیرضا شاکری و رحیم ورمزیاری هم بعد از صبحانه به ستاد رفتند. برادر سیدولیلو هم برای تسویه حساب آمده است تا به قم برود و مشغول تحصیل علوم دینی و طلبگی شود. ظهر برای نماز جمعه به محل برگزاری نماز جمعه رفتیم. امام جمعه ی محترم اهواز به مشهد مشرف شده بودند، برای همین نماز وحدت اقامه شد. به پایگاه آمدیم بعد از صرف غذا مشغول کارهای گردان المهدی شدیم. زمینه فراهم شد تا گردان المهدی را برادر صفر حبشی تحویل بگیرد. نماز مغرب و عشاء را به جماعت اقامه کردیم و بعد از صرف شام در اتاقی که تازه به آنجا رفته بودیم، مشغول دعای توسل شدیم. برادر شاکری دعا را خواند.

شنبه ۶۱/۶/۱۳

صبح ۶۱/۶/۱۳ گروهان ۲ گردان المهدی (عج) را به من تحویل دادند. از این پس از طرف فرماندهی و سازماندهی گردان، مسئول گروهان ۲ المهدی شدم. بعد از این مسأله با برادر شجاعی به ستاد رفتیم و برای ایشان مرخصی گرفتیم تا به سلماس برود و در امتحانات تربیت معلم شرکت کند و سپس به جبهه برگردد. ساعت ۳ بعد از ظهر برادر غلامعلی شجاعی و سیدولیلو از راه آهن اهواز به طرف تهران حرکت کردند. برادر مهدی الهام اعزامی از سلماس که از باایمان ترین نفرات گردان المهدی است، یک انگشتری به عنوان یادگاری به من داد. با هم صحبت می کردیم و هر سخن او روایتی از ائمه (ع) و کلامی از قرآن بود. در هر حرفش نصیحتی بود که مرا منقلب می کرد. روایتها و حدیثهایی که از ایشان شنیدم، مرا به این نتیجه رسانید که هنوز نتوانسته ام یک انسان کامل شوم و به شهادت برسم. مگر اینکه رحمت خداوند نصیب من شود و به مقام شهادت برسم.

یکشنبه ۶۱/۶/۱۴

صبح اول وقت روز ۶۱/۶/۱۴ برادر صفر حبشی گردان المهدی را تحویل گرفت و به نفرات معرفی شد. بعد از یک سخنرانی برنامه ی صبحگاه به پایان رسید. بعد از صبحانه

وسایل اضافی برادران را تحویل گرفتیم تا به خط اعزام شوند. مسئولان و معاونان گروهان به بنه رفتند تا جای مناسبی برای چادرها پیدا کنند و چادر بزنند تا نفرات در آنجا مستقر شوند. ما در پایگاه ماندیم تا نیروها را به محل ببریم و تجهیزات را تحویل نفرات بدهیم. نفرات در حیاط به خط هستند و با سرود «ما عازم کرب و بلا، ما عازم کرب و بلا، با غسل شهادت می‌رویم» آماده حرکت می‌شوند. امروز سالگرد شهادت آیت‌الله قدوسی، رئیس کل دادستانی کشور، است.

در ساعت ۱۰ صبح نیروها را سوار ماشین‌ها کردیم و به سوی محل استقرار چادرها حرکت کردیم. در ساعت ۱۲ به چادرهای تیپ عاشورا واقع در ۳۰ کیلومتری خرمشهر در سمت چپ سه راهی خرمشهر- اهواز رسیدیم. برادران قبل از رسیدن ما، چادرها را در محل مناسبی آماده کرده بودند. ۳۰ نفر در چادر گروهی مستقر شدند بدون اینکه پتویی و آب سردی باشد و یا وسایل دیگر. نیروها در چادرها مشغول استراحت شدند.

نماز ظهر و عصر را به جماعت در نمازخانه خواندیم. در نمازخانه‌ای که تیپ عاشورا درست کرده است از تیرآهن استفاده شده و جای خیلی وسیعی است. خیلی جالب و قابل توجه ساخته شده است. بعد از نماز جماعت در کنار برادران غذا خوردیم و سپس به چادرها رفتیم که خیلی گرم بودند. ناگهان ضد هوایی‌ها به کار افتادند. اکثریت نیروهای گردان المهدی تازه به جبهه آمده‌اند و درگیری ندیده‌اند. با صدای ضد هوایی‌ها کمی ترسیده بودند. میگ‌های رژیم بعثی به منطقه آمده بودند؛ اما بدون انجام کاری فرار کردند.

بعد از ظهر برایمان وسایل آوردند. پتوهای تازه و قوری‌های نو، کلمن‌های تازه که رویشان نوشته شده بود، ای رزمندگان شما به خاطر اسلام می‌جنگید و ما هم در پشت جبهه یار و پشتیبان شما هستیم. نامه‌های امت حزب‌اللهی را می‌خواندم و در خود احساس ضعف می‌کردم که آیا من در مقابل این زحمات و ایثارگری بی‌سابقه مردم کاری کرده‌ام یا نه؟ ساعت ۵ بعد از ظهر، برادران از سطح منطقه فشنگ و گلوله خمپاره و سایر مهمات را جمع کرده و به مسئولان تحویل می‌دادند. نماز مغرب و عشاء را به جماعت اقامه کردیم و خوابیدیم.

دوشنبه ۶۱/۶/۱۵

در صبحگاه ۶۱/۶/۱۵ برنامه صبحگاهی که در پایگاه اهواز مرتب اجرا می‌شود، برگزار شد و بعد از آن برادر صفر حبشی خوئی فرمانده گردان المهدی برای پرسنل گردان سخنرانی کرد و به وظایف رزمندگان، در قبال تبلیغات رسانه‌های شرقی و غربی، برنامه‌های رزمندگان و برنامه‌هایی که از طرف گردان روی پرسنل اجرا خواهد شد، اشاره کرد. بعد از صبحگاه و صبحانه جلسه مسئولان گردان تشکیل شد. مسئول گروهان ۱ برادر عبداللهی است که به طور موقت مسئول است، تعدادی دیگر از برادران هم حاضر بودند. برای کنترل نیروها و اینکه نیروها را بشناسیم به پرسنل معرفی شدم تا اگر سردسته‌ها قابلیت انجام کارهای محوله را نداشتند، آنها را عوض کنیم. جلسه با تلاوت آیاتی از کلام الله مجید آغاز شد. مشکلات و نارسایی‌های گردان بررسی شد و پیشنهادهایی از طرف مسئولان به گردان داده شد که اجرا گردد. طرحی درباره آینده گردان و چند برنامه دیگر داده شد و جلسه با دعای فرج امام زمان (عج) به پایان رسید.

نماز ظهر و عصر به جماعت اقامه کردیم. بعد از نماز به چادر برادر مهدی الهام که منشی گروهان یک است رفتم و با هم به صحبت نشستیم. همه حرف‌های او از آیات و روایات است. چند دفتر دارد که فقط حدیث و روایت نوشته است. بالاخره به این نتیجه رسیدم که انسان‌های بسیاری ناشناخته مانده‌اند. انسان‌های بسیاری خودشان را در روزگار و در میان دیگر انسان‌ها گمنام نگه داشته‌اند.

امروز پانزده شهریور ماه است، روزی است که می‌خواهند کنفرانس فای تشکیل بدهند. امروز طبق گفته رسانه‌های گروهی قرار است در کنفرانس فای، اسرائیل جنایتکار، غارتگر، بیرحم و بی‌ایمان را به رسمیت بشناسند تا با حکومت جمهوری اسلامی ایران بهتر بتواند به ستیز برخیزد؛ اما بدانند که حامی حکومت ایران خداوند است و این جمهوری اسلامی شکست ناپذیر است. برادر صفر حبشی، بنی‌حسینی و عاشوری مسئولین مستقیم گردان تصمیم گرفتند گردان را برای راهپیمایی ببریم تا با حرکت در شب آشنا شوند. برادر بنی‌حسینی و حبشی به جلسه مسئولین تیپ که در اهواز تشکیل خواهد شد رفتند. قرار شد با برادر عاشوری و دیگر برادران، گردان را به راهپیمایی ببریم.

نماز ظهر و عصر را به جماعت اقامه کردیم. بعد از نماز ظهر و عصر از برادرانی که به آنها اطمینان داشتیم در مورد رزمندگان خوب و حقیقی پرس و جو می کردیم. توسط برادر الهام با رزمنده‌های آشنا شدیم که نامش علی اصلانی بود. او هشت سال در حوزه درس خوانده است و در حدود شش ماه در فلسطین دوره چریکی دیده است و چند ماه همراه و محافظ شهید چمران بوده است. ما این نیروها را که واقعاً تا حال خودنمایی نکرده‌اند نمی شناسیم. نیروهایی که مثل برادر رجب پور، برادر الهام که به قول برادران از خدا به ایشان الهام می شود و یا برادران عباس نژاد خوبی و اصلانی را ما نشناخته‌ایم. با این برادر صحبت کردم و او را آوردم تا اینکه مسئول تبلیغات گردان المهدی باشد. واقعاً خوشحال شدیم که چنین فردی برای تبلیغات پیدا شده که از نظر معنوی برای همه قابل استفاده است و ما هم از ایشان مثل برادر الهام استفاده خواهیم کرد. نماز مغرب و عشاء به جماعت برگزار شد.

بعد از نماز برادران مسئول تصمیم گرفتند برنامه ی راهپیمایی را لغو کنند، چون نیروها فشنگ پیدا کرده بودند و امکان داشت با آنها تیراندازی کنند. بعد از نماز، غذا صرف شد و سپس در چادرمان دعای توسل خواندیم. این دعای توسل که با پانزده نفر از برادران رزمنده برگزار شد پرشکوه‌ترین و با عظمت‌ترین مراسم دعای توسل بود. صدای گریه و ناله و شیون این پانزده نفر چادر را تکان می داد. این صداهای حزین مرا به یاد مراسم‌های عملیات فتح‌المبین می انداخت. یاد می آمد که آن دعاهای با عظمت که با حال خوانده می شد باعث پیروزی عظیم فتح‌المبین برای مسلمین شد.

بعد از دعای توسل برادر عباس مختارنژاد نوحه خواند، سینه زنی و نوحه خوانی هم با شور و صفای خاصی برگزار شد.

بعد از پایان این مراسم از چادر بیرون آمدم. متوجه شدم که از هر چادری صدای یامهدی یا مهدی می آید. از هر چادری صدای ناله و گریه برخاسته است. صدای «استغفرالله ربی و اتوب الیه» به گوش می رسید. ناله «إِغْفِرْ ذُنُوبِي كَلْهًا» ناله «العفو العفو...» فضا را آکنده کرده بود. خیلی خوشحال شدم. خدایا، شکر است که برنامه‌های معنوی شروع شده است. از شدت ذوق و خوشحالی نتوانستم بخوابم.

ساعت ۱ نصف شب شد. نماز شب خواندم و با خدای خودم راز و نیاز کردم و سپس خوابیدم. در خواب دیدم که سیدی با لباس روحانی که نورش دور تمامی چادرها را فرا گرفته است در وسط چادرها قدم می‌زند و با شادی به چادرها سر می‌زند و مسرور می‌شود. خواستم بلند شوم و بروم این سید را از نزدیک ببینم که برادری به من گفت: «بنشین، الان به اینجا هم می‌آید.»

به زمین نشستیم. دیدم که این سید نورانی به طرف چادر ما آمد. برادران می‌گفتند: «که به این چادر آمده باز هم آقا به این چادر می‌آید.»
با این جملات از خواب بیدار شدم.

خدایا! این چه خوابی است؟ من ایشان را، امام زمان (عج) را در خواب دیدم!
بالاخره به این نتیجه رسیدم که چون امام زمان (عج) را از عمق وجودم می‌خواهم و می‌خواهم به ملاقات ایشان نایل شوم به همین دلیل هم ایشان را در خواب دیدم.
صبح که شد این خواب را فقط به دو نفر برادر مقدم و عباس نژاد که از خوی اعزام شده‌اند، تعریف کردم. دیگر به هیچ کس نگفتم، چون ترسیدم بگویم و برادران دیگر به سراغم بیایند و من نتوانم بر نفس شیطانی‌ام غلبه کنم. ترسیدم غرور به من غلبه کند و باعث زایل شدن ثواب‌ها بشود.

سه شنبه ۶۱/۶/۱۶

صبح ۶۱/۶/۱۶ از رادیو شنیدیم که منافقان داخلی از اربابان آمریکائی درس گرفته‌اند و هفده شهریور سال ۴۲ را تکرار کرده‌اند. در تهران بمب گذاشته‌اند و بر اثر انفجار آن ده‌ها تن زخمی شده و حدود بیست نفر به شهادت رسیده‌اند. این منافقان که سبب این جریانات هستند روی اسرائیل را سفید کرده‌اند.

نزدیک ظهر بود که برادر صفر حبشی خویی آمد و گفت: «که از سلماس حدود ده نفر پاسدار اعزام شده‌اند که برادر قمری و شهرتی هم با آنها هستند. می‌روم آنها را از سازماندهی گرفته و به گردان بیاورم.»

نماز ظهر و عصر را به جماعت اقامه کردیم. از امروز برنامه کلاس‌های نظامی و عقیدتی آغاز می‌شود. بعد از ظهر اولین کلاس عقیدتی برگزار شد که در روحیه برادران تأثیر زیادی گذاشته بود. اساتید این کلاس‌ها از برادران روحانی هستند که برای هر یک گروهان یک روحانی هست. در این کلاس به شرح اخلاق اسلامی و مسایلی از این قبیل پرداختند که بسیار مؤثر بود. بعد از کلاس با برادر مهدی الهام صحبت می‌کردیم. من و برادر سیدولیلو تصمیم گرفته‌ایم که برای درس خواندن به حوزه برویم. با برادر الهام هم در این مورد صحبت می‌کردیم.

او گفت: «من تصمیم گرفته‌ام از این به بعد از جبهه که برگشتم برای ادامه تحصیل به حوزه بروم. بیا با هم برویم.»

من هم مشکلات زندگی‌ام را برایشان بازگو کردم. متوجه شد که در این شرایط امکان ندارد من با ایشان به حوزه بروم. اما به او قول دادم که اگر زمانی فرصتی و امیدی حاصل شد که بتوانم به حوزه بروم صددرصد بروم. وقت غروب و نماز بود. نماز مغرب و عشاء را به جماعت اقامه کردیم. بعد از نماز به چادرها آمدیم و بعد از صرف غذا نیروها را به خط کردیم و برای حرکت در شب آماده شدیم. نیروها را در یک ستون منظم حرکت دادیم و حدود ده کیلومتر نیروها را بردیم تا با حرکت در شب کاملاً آشنا شدند. برگشتیم و خوابیدیم.

چهارشنبه ۶۱/۶/۱۷

صبح ۶۱/۶/۱۷ هم برنامه صبحگاهی اجرا شد. بعد از صبحگاه مشغول مطالعه دفتر تجوید قرآن برادر مهدی الهام بودم که برادر شاکری عکس‌هایی را که انداخته بودیم آورد. عکس‌های جالبی بودند. به قول معروف عکس‌هایی که بعد از شهادت می‌شود بزرگشان کرد. برادر شاکری خداحافظی کرد و رفت. در حال بازگشت از نماز ظهر و عصر بودیم که دیدم برادران اعزامی از سلماس از تویوتا پیاده شدند و با خوشحالی به سوی ما دویدند. برادران اعزامی از سلماس عبارت بودند از: محبوب شکارلو، رحیم شهرتی، غلامرضا کنگرلویی، اسماعیل خورابلو و یوسفعلی حسنلو. با تک تک این برادران روبوسی

و احوالپرسی کردیم و از آمدن این برادران به جمع مان بخصوص برادر شهرتی خیلی خوشحال شدیم. با هم نهار خوردیم.

بعد از ظهر گروهان ها را برای آموزش و تمرین حرکت زنجیری، حمله به خاکریز دشمن و نوع حرکت در روز آماده کردیم. نوع حمله به خاکریز و سایر حرکت ها را به گروهان ۱ شرح دادیم و سپس بطور عملی نشان دادیم. برادران آموزشی از جمله پیربودافی، حسین ورمزیار و بیوک کبیری هم برای کمک از آموزش آمده بودند. آن شب هم نماز مغرب و عشاء را به جماعت خواندیم. بعد از نماز از برادر مهدی الهام نماز جعفر طیار را یاد گرفتم و برای اولین بار آن شب آن را خواندم و خوابیدم. نصف شب از خواب برخاستم و به نماز شب و راز و نیاز پرداختم.

پنج شنبه ۶۱/۶/۱۸

صبح ۶۱/۶/۱۸ بعد از نماز صبح فوری نیروهای گردان المهدی را به خط کردند و بعد از برنامه صبحگاهی برادر غلامرضا کنگرلویی به عنوان مسئول و برادر قمری به عنوان معاون گروهان ۳ به نیروها معرفی شدند. من و برادر اسدالله رجبپور هم به عنوان مسئول و معاون گروهان ۲ معرفی شدیم. برادر حاج حسینلو و مقدم هم به عنوان مسئول و معاون گروهان یک معرفی شدند. بعد از نرمش و ورزش صبحانه خوردیم و سپس نیروها را برای سازماندهی مجدد دوباره جمع کردیم. چون سازماندهی کامل نبود، یک دسته ضعیف و دسته دیگر بسیار قوی بود. با جابجایی نیروها تا حدی این سازماندهی را انجام دادیم. امروز هجدهم شهریور است؛ سالروز وفات آیت الله طالقانی. از رادیو سخنرانی ایشان را پخش می کرد. خیلی برای من جالب بود و به نظرم چهره منافقان را رسواتر می کرد. نماز ظهر و عصر به جماعت اقامه شد. بعد از نماز و صرف غذا ساعت حدود ۲ بود که میگ های عراقی جاده اهواز- خرمشهر را هدف موشک های خود قرار دادند. خوشبختانه موشک ها به ۵۰۰ متری جاده اصابت کرد و تلفاتی در بر نداشت. امشب که شب جمعه است بعد از نماز مغرب و عشاء و صرف شام برای دعای کمیل آماده شدیم. دعای کمیل را برادر حاج بیوک آقا آسایش قرائت می کرد. مراسم در محل برگزاری نماز جماعت انجام می شد و حالت عجیبی داشت. بعد از دعای کمیل سینه زنی به مناسبت اولین سالگرد شهید محراب، شهید مدنی برگزار شد.

جمعه ۶۱/۶/۹

صبح جمعه ۶۱/۶/۹ بعد از اقامه نماز جماعت صبح و ورزش و نرمش به برنامه همیشگی پرداختیم. بعد از صبحگاه و صبحانه نیروها را آماده حرکت کردیم تا حمله به خط دشمن و شکستن خط دشمن را به آنها شرح دهیم. از ساعت ۸ تا ۱۲/۵ راهپیمایی و عملیات شکستن خط دشمن فرضی ادامه داشت. این برنامه برای آمادگی و کسب تجربه برادران خوب بود و همه در این برنامه با نظم حرکت می‌کردند و نتایجی برای خود کسب می‌کردند. به چادرها برگشتیم همه تشنه‌ی تشنه بودیم. همه قبل از نوشیدن آب، آرزوی شهادتی حسین‌گونه می‌کردند. خیلی‌ها ۱۴ لیوان آب خوردند. ناگهان یادم آمد که امروز جمعه است و همه برای نماز جمعه به آبادان رفته‌اند. بنابراین نماز را انفرادی و یا در چادرها به جماعت اقامه کردیم و بعد از ظهر خوابیدیم. بعد از نماز مغرب و عشاء و صرف شام برادران رزمنده را برای راهپیمایی آماده کردیم. وقتی راهپیمایی را شروع کردیم شنیدم که همه از فرا رسیدن زمان عملیات با هم صحبت می‌کردند در حالی که آنطور نیست. قرار است طبق گفته برادران به غرب رفته و حمله را از آنجا آغاز کنیم. از راهپیمایی برگشتیم. مأموریت به اتمام رسید و خوابیدیم.

شنبه ۶۱/۶/۲۰

صبح ۶۱/۶/۲۰ مثل همیشه نماز صبح را به جماعت خواندیم و برنامه همیشگی صبحگاه و نرمش اجراء شد. سپس صبحانه صرف شد و بعد کلاس‌های عقیدتی که توسط برادران روحانی اداره می‌شود آغاز شد. بعد از آن کلاس نظامی که شرح تخریب بود توسط یکی از پرسنل واحد آموزشی برگزار شد که بسیار مؤثر بود. نماز ظهر و عصر را به یکی از روحانیون اقتدا کردیم و بعد از نماز، ناهار خوردیم. ساعت ۴ بعد از ظهر بود که نیروهای اسلام را برای آموزش پدافند پاتک دشمن بردیم. پدافند را به صورت تئوری شرح دادیم و بطور عملی هم اجرا شد و سپس به پایگاه برگشتیم. نماز مغرب و عشاء را به جماعت اقامه کردیم و مراسم دعای توسل که با عظمت و شور و حال بود برگزار شد.

یکشنبه ۶۱/۶/۲۱

صبح ۶۱/۶/۲۱ بعد از نماز جماعت صبح، نرمش و برنامه ی صبحگاه، بیست نفر از پرسنل گروهان ۲ را با گروهان‌های ۱ و ۳ عوض کردیم، چون این نیروها خیلی منظم نبودند. برای همین نیروها را عوض کردیم تا گروهان ۲ هم به طور منظم سازماندهی شد. بعد از این انتقال، نیروها را دوباره سازماندهی کردیم. برادران علیرضا طالعی مسئول دسته و محبوب شکارلو معاون او، برادر فرهنگ اطهری سردسته و کریم طاهری معاون و برادر ابوالفضل آقامحمدزاده را نیز مسئول دسته انتخاب کردیم. اسماعیل خورابلو هم به عنوان منشی گروهان ۲ انتخاب شد. بعد از این سازماندهی امیدواریم تا حدی نیروها منظم شوند. پس از این کار، نیروها را برای صرف صبحانه به چادرها آوردیم. ظهر که شد نماز ظهر و عصر را به جماعت اقامه کردیم. ساعت ۴ بعد از ظهر سر دسته‌ها، معاونین دسته‌ها، مسئولان و معاونان گروهان‌ها در چادر اورژانس جمع شدند. برادر صفر حبشی سخنرانی کرد و سپس نقشه عملیات رمضان را شرح داد تا برادرانی که تازه به جبهه آمده‌اند از کیفیت عملیات رمضان باخبر شوند. در این کلاس، شرح نقشه حملهٔ رمضان به دستور فرماندهی گردان برگزار شد. با شرح نقشه، جلسه به اتمام رسید. بعد از کلاس، نماز مغرب و عشاء را به جماعت اقامه کردیم و آمدیم. طبق گفته‌های برادر صفر حبشی، بنا به دستور فرمانده تیپ به جبهه غرب خواهیم رفت تا حمله را از آنجا آغاز کنیم و دشمن زبون را به نابودی بکشانیم.

بعد از صرف شام نیروها را به رزم شبانه بردیم. شبانه ۱۵ کیلومتر راهپیمایی کردیم. این بار از میدان مین رد شدیم که برادران آموزش تعبیه کرده بودند. مین‌ها منفجر می‌شدند و تیرهای دوشکا به سوی نیروها شلیک می‌شد. نارنجک‌های صوتی که فقط صدای انفجار تولید می‌کنند، به طرف ستون پرتاب می‌شد؛ اما نیروها نمی‌ترسیدند. شاید هم ترسشان را مخفی کرده بودند. در این چند روزی که برادران در چادرها هستند به منفجر شدن نارنجک‌ها، به صدای تیر دوشکا و ضد هوایی عادت کرده‌اند و این برنامه‌ها برای نیروها خیلی جالب و مؤثر است. به چادرها برگشتیم. همه خسته بودیم و خیلی زود خوابیدیم.

دوشنبه ۶۱/۶/۲۲

صبح ۶۱/۶/۲۲ بعد از اقامه نماز صبح به جماعت، برای برنامه صبحگاهی و نرمش و ورزش رفتیم. بعد از آن صبحانه را که نان و پنیر بود صرف کردیم. سپس کلاس نظامی تشکیل شد. در این کلاس شرح آربی جی به خدمه آن، شرح تیربار به خدمه آن، شرح اسلحه کلاش به نیروها و شرح امدادگری به مسئولین آنها داده شد. این کلاسها را برادران عباس مختارخانی، عاشوری، اسدالله رجب پور و چند نفر دیگر اداره می کردند. در این کلاسها وظایف هر کسی شرح داده می شد. برادر شهرتی هم وظایف مسئولین دسته و گروهان و معاونین آنها را که قبلاً نوشته بودیم شرح می داد که این کار هم برای برادران گرامی خیلی مؤثر و آموزنده بود. بعد از پایان کلاس، برادر شهرتی از بعضی از حاضران خواست تا وظایف خودشان را توضیح بدهند تا بیشتر در ذهنشان باقی بماند. نماز ظهر و عصر را به جماعت در محل برگزاری برنامه های معنوی اقامه کردیم و سپس برای صرف ناهار به چادر آمدیم و دقایقی استراحت کردیم.

در ساعت ۳ بعد از ظهر برادران را با تمامی تجهیزاتی که قبلاً به آنها تحویل داده بودیم، به خط کردیم و آنها را برای تیراندازی به فاصله ۱۰ کیلومتری چادرها بردیم تا تمرین تیراندازی کنند و بیشتر یاد بگیرند. در محلی که برای تیراندازی در نظر گرفته شده بود مهمات را به نیروهای بسیج مردمی و سپاهی تحویل دادیم و برنامه تیراندازی شروع شد. ابتدا برادران آربی جی زن گروهان ۱، تمرین کردند و سپس خدمه آنها نیز با کلاش تیراندازی کردند. به دلیل تاریک شدن هوا کار تمرین تیراندازی ناقص ماند. به چادرها برگشتیم تا روز بعد به ادامه تیراندازی بپردازیم. وقتی به محل چادرها رسیدیم نماز جماعت مغرب و عشاء اقامه شده بود. به همین دلیل همه در چادر خود به جماعت نماز خواندند.

بعد از نماز و صرف شام در چادر برادران مهدی الهام و عباس حیدری و غلام جبباری جمع شدیم تا دعای توسل بخوانیم.

برادر مهدی الهام شروع به خواندن یک نوحه قبل از دعای توسل کرد:

«برمشام می رسد هر لحظه بوی کربلا.»



برادران فرماندهی که در حقیقت خدمتگزاران نیروها هستند در برنامه شرکت داشتند و همه با شنیدن نام کربلا چنان گریه می کردند که من تعجب کردم. بعد از اینکه برادر الهام دعای توسل را خواند اسماعیل خورابلو روضه امام حسین(ع) را خواند. از کربلا و جریان شهادت امام حسین(ع) می گفت. گریه رزمندگان شدیدتر شده بود و چادر حال و هوای عجیبی داشت. بعد از ختم مراسم از چادر خارج شدم تا به چادر خودمان بروم و استراحت کنم. دیدم از هر چادری صدای یاحسین و یامهدی به گوش می رسد. همه گریه می کردند، ناله می کردند و آرزوی شهادت می کردند. همه می خواهند به دیدار امام حسین مظلوم و بهشتی مظلوم بروند. با این حال خوابیدم.

سه شنبه ۲۳/۶/۶۱

صبح ۶۱/۶/۲۳ مثل همیشه نماز جماعت، برنامه ی صبحگاهی و ورزش اجرا شد. صبحانه را که کره و مربا بود، در کنار برادران صرف کردیم و سپس برادران را آماده کردیم تا برای تیراندازی به منطقه ی تعیین شده برویم. وقتی برادران گردان المهدی را به ستون منظم برای تیراندازی می بردیم، ترافیک تریلی های حامل تانک و توپ را در جاده دیدیم که به سمت غرب می رفتند. تعداد ماشین های حامل توپ و تانک آن قدر زیاد بود که ما یقین حاصل کردیم ، حمله صد در صد از غرب خواهد بود. به محل مورد نظر رسیدیم. بعد از پایان تیراندازی به چادرها برگشتیم. در راه دیدیم همه ی نیروهای زرهی با تمام تجهیزات همچنان به سمت غرب در حرکتند. به چادرهایمان رسیدیم. نماز ظهر و عصر را به امامت حجت الاسلام والمسلمین سیداکبر قریشی اقامه کردیم. این برادر روحانی از روحانیون برجسته ی ارومیه است که برای تبلیغات به جنوب اعزام شده است. بعد از نماز، ایشان شروع به سخنرانی کردند، ولی متأسفانه من کار ضروری داشتم و باید با مسئولین گردان به چادرها می رفتیم و نیروها را آماده می کردیم. اسلحه- هایشان را تحویل می گرفتیم و به ماشین بار می زدیم تا به غرب منتقل شوند. این کارها را کردیم و ماشین حامل مهمات گردان المهدی هم به سمت غرب حرکت کرد. نماز مغرب و عشاء را به امامت آیت الله بنابی اقامه کردیم. بعد از نماز ایشان سخنرانی کردند، ولی چون ما در صف آخر بودیم و بلندگو هم نبود، سخنان ایشان برایمان مفهوم نبود.

چهارشنبه ۶۱/۶/۲۴

صبح ۶۱/۶/۲۴ حجت الاسلام والمسلمین آقای انزابی، نماینده ی مردم تبریز، به چادرهای ما آمد. در حق رزمندگان دعا کرد و خداحافظی کرد و رفت. نماز ظهر و عصر را به جماعت به حجت الاسلام والمسلمین ارومچیان، نماینده ی مراغه در مجلس شورای اسلامی، اقتدا کردیم. بعد از نماز همه وسایل غیر ضروری را تحویل گرفتیم و بار ماشین ها کردیم تا به غرب کشور یعنی اسلام آباد حرکت کنند. بعد از این کار برادر عباس مختارخانی از سپاه خوی تمامی لباس های مرا که کثیف شده بودند، از تنم درآورد. حتی جوراب و کمر بندم را هم برد و آنها را با تاید تمیز شست. من هم از برادران لباس امانت گرفتم و به حمام سیار رفتم. این آخرین باری بود که در خوزستان به حمام رفتم! نماز مغرب را به امامت آیت الله بنایی اقامه کردیم و بعد از صرف شام به فرماندهی گردان المهدی سوار اتوبوس ها شدیم و به سوی اهواز حرکت کردیم.

در اهواز راننده ها می گفتند: «ما می خوابیم و شبانه حرکت نمی کنیم.»

می خواستند در گلستان و بوستان بخوابند. با هزار مصیبت آنها را از جایشان بلند کردیم و به پایگاه گلف رفتیم. آنجا هم یک درگیری لفظی پیش آمد، چون از حرکت امتناع می کردند. بالاخره ساعت ۱۲ شب با هزار مکافات حرکت کردیم. ساعت ۵/۵ صبح در پل دختر نماز خواندیم.

پنجشنبه ۶۱/۶/۲۵

ساعت ۹ صبح ۶۱/۶/۲۵ به اسلام آباد غرب رسیدیم. آنجا به پادگان الله اکبر مراجعه کردیم و با هماهنگی یکی از مسئولان تیپ محمدرسول الله(ص)، به مقر تیپ عاشورا رسیدیم و در آنجا مستقر شدیم. نماز ظهر و عصر را به امامت حجت الاسلام حبیب قراجه ای، مسئول بنیاد شهید خوی، اقامه کردیم و بعد از ظهر در محلی که به ما تحویل دادند، مستقر شدیم. از تدارکات وسایلی تحویل گرفتیم و به پرسنل دادیم. نماز مغرب و عشاء را هم به امامت حجت الاسلام والمسلمین قراجه ای اقامه کردیم. بعد از صرف شام برای خواندن دعای کمیل رفتیم. چرا که امشب شب جمعه و شب دعای کمیل است. دعای کمیل با شرکت برادران رزمنده برگزار شد. در پادگان الله اکبر که مال ارتش

است، به جز ارتش تیپ‌های عاشورا، محمد رسول الله (ص)، کربلا و امام حسین (ع) هم مستقر هستند.

جمعه ۶۱/۶/۲۶

صبح ۶۱/۶/۲۶ نماز صبح را به جماعت خواندیم. برنامه ی صبحگاهی اجرا و صبحانه صرف شد. امروز جمعه است اما برای اینکه دشمن نفهمد به اسلام آباد نیرو آمده است از رفتن به نماز جمعه خودداری کردیم. نماز را به جماعت و به امامت حجت الاسلام والمسلمین قراجه‌ای اقامه کردیم. بعد از نماز جماعت برادر صادق پاشائی را دیدم که با او در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس با هم بودیم.

او گفت: «برادر محمد برزگر و برادر رضوی که با هم بودیم، هم آمده‌اند و فعلاً در اهواز هستند و به اینجا خواهند آمد. من در واحد خمپاره هستم. برادر احمد جنگی را هم دیدم.»

عکس‌هایی را که با هم انداخته بودیم، آورد. عکس‌ها را گرفتم و همراه با یک نامه توسط پدرش به سلماس فرستادم تا به جبرئیل ایمانی برسد.

شنبه ۶۱/۶/۲۷

روز ۶۱/۶/۲۷ بعد از برنامه ی صبحگاهی برادر مهدی باکری سخنرانی کرد. در حین سخنرانی ایشان، ناگهان دیدم برادر غلامعلی شجاعی جلوی ما ایستاده است و دارد به سخنرانی برادر باکری گوش می‌کند. بعد از پایان سخنرانی با برادر شجاعی روبوسی کردیم و با هم به محل پایگاه آمدیم. صبحانه را با هم خوردیم و سپس با برادران گردان المهدی به کوهپیمایی رفتیم. هنگام راهپیمایی متوجه شدیم که میگ عراقی محل نفت و گاز وئیل اداره راه و ترابری را بمباران کرده است و آتش‌سوزی شدیدی ایجاد شده بود. بعد از بازگشت از کوهپیمایی وقت اذان شد و نماز ظهر و عصر را به جماعت اقامه کردیم. برادر شجاعی نامه‌ای از برادر صمدجوانرود و جبرئیل ایمانی براریم آورده بود. البته او نامه‌ها را صبح داده بود؛ اما چون قبل از ظهر کارم زیاد بود، بعد از ظهر نامه را مطالعه کردم و جوابشان را نوشتم و پست کردم. شب بعد از نماز جماعت برای شستن ظرف‌ها بیرون رفتم. هوا تاریک بود. من جلوی پایم را ندیدم و پایم به چیزی گیر کرد و

محکم زمین خوردم. با زحمت خیلی زیاد ظرف‌ها را شستم و به سختی به اتاق برگشتم. پایم خیلی درد می‌کرد.

در همان حال برادر داود مشایخی (اعزامی از میانه) آمد و گفت: «محمد برزگر آمده تا تو را ملاقات کند.»

تا این حرف را شنیدم، به دلیل محبت زیادی که بین من و برادر برزگر هست، همه ی خستگی و درد پایم از یادم رفت و خودم را به اتاق آنها رساندم. برادر برزگر را دیدم. همدیگر را در آغوش گرفتیم و به احوالپرسی و گفتگو پرداختیم. تا ساعت ۲ نصف شب با برادران برزگر و رجب‌پور بیدار بودیم و حرف می‌زدیم.

یکشنبه ۶۱/۶/۲۸

صبح ۶۱/۶/۲۸ بعد از صبحگاه و نرمش و کلاس، همه ی نیروها را برای استحمام به شهر فرستادند. با برادران عباس مختارخانی، الهام، شجاعی، شکارلو و خورابلو به شهر رفتیم. در شهر از هم جدا شدیم و من با برادران خورابلو و شکارلو به حمام رفتم. همه ی اعزامی‌های سلماس در حمام بودند. بعد از استحمام با برادران شکارلو و خورابلو، انگور، خربزه و انجیر خریدیم و به جنگل مصنوعی اسلام آباد رفتیم و در همانجا همین میوه‌ها را به جای ناهار خوردیم. سپس در مسجد جامع اسلام آباد نماز را به جماعت خواندیم و به پادگان الله اکبر برگشتیم. در پادگان برادر شهری مرا دید و گفت: «زود برو که از سلماس برایت مهمان آمده است.»

با خودم می‌گفتم: «خدایا! چه کسی از سلماس آمده است.»

فکر می‌کردم حتماً رحیم پسر عمویم به جبهه آمده است.

از درب پایگاه که وارد شدم، شنیدم که کسی گفت: «برادر بايرامعلی بیا اینجا.»

دیدم برادر کاظم شقاق هم‌سنگر و استاد قدیمی‌ام در جهاد سازندگی سلماس آمده است. بعد از او برادر محمدزاده و سپس برادر صلح‌جو را هم دیدم. با هم روبوسی کردیم و نشستیم و مشغول صحبت شدیم. از دیدار این سه برادر گرمی و مظلوم خیلی خوشحال شدم. آنها باید برای سازماندهی می‌رفتند و من و برادر شهری و حبشی هم به

واحد آموزش رفتیم تا آنها را به گردان المهدی بیاوریم. هر چه سعی کردیم، متأسفانه موفق نشدیم.

گفتند: «گردان المهدی نیرو نیاز ندارد.»

برگشتیم و به نماز جماعت پیوستیم. بعد از نماز، گروهان ۱ و ۳ سوار ماشین‌ها شدند و به سمت سومار حرکت کردند. امروز برادر اسدالله رجب‌پور معاون گروهان ۲ مریض شد و به بیمارستان انتقال داده شد. قرار شد ما صبح روز بعد حرکت کنیم.

دوشنبه ۶۱/۶/۲۹

صبح ۶۱/۶/۲۹ بعد از صبحگاه و نرمش و صبحانه همه ی نیروها را آماده کردیم. وسایل را هم آماده کردیم تا ما هم به سومار حرکت کنیم. ساعت حدود ۱۰/۵ سوار اتوبوس‌ها شده و از اسلام آباد خارج شدیم. ۵۰ کیلومتری از اسلام آباد دور شده بودیم، جاده پیچ در پیچ و دره‌های عمیق و خطرناکی پیش رو بود. بعد از ۱/۵ ساعت حرکت به ۸۰ کیلومتری سومار رسیدیم و نماز را در یک قهوه‌خانه اقامه کردیم. دوباره سوار ماشین‌ها شدیم و به سوی سومار حرکت کردیم.

به ۳۰ کیلومتری سومار که رسیدیم، گفتند: «منطقه تدارکاتی و تجمع نیروهای تیپ عاشورا اینجا است.»

پیاده شدیم و با ستون حرکت کردیم. از یک نهر آب گذشتیم و بعد از دو کیلومتر با ستون منظم به محل چادرها رسیدیم. وقتی برادران ما را دیدند و ما هم آنها را مشاهده کردیم، روحیه‌ها فوق العاده بالا رفت. همه در چادرهایی که قبلاً آماده شده بود، مستقر شدیم و کمی نان و پنیر و انگور خوردیم و سپس مشغول استراحت شدیم. نماز مغرب و عشاء به جماعت اقامه شد و بعد از صرف شام جلسه‌ای با حضور مسئولین دسته‌ها برگزار شد. قبلاً که برادر شجاعی توسط فرمانده گردان به عنوان معاون گروهان معرفی شده بود، در این جلسه هم ایشان به مسئولان معرفی شد. در این جلسه قرار شد کمتر صحبت کرده و بیشتر کار بکنیم. قرار شد در بعد معنوی بیشتر کار کنیم. آن شب خوابیدیم.

صبح ۶۱/۶/۳۰ آغاز شد. دنباله ی خاطرات ادامه دارد.

دفتر خاطرات شماره ۹ با آرزوی شهادت به اتمام رسید. امیدوارم که خداوند متعال مرا از کسانی قرار بدهد که به شهادت برسیم.

(م.ع) ورمزیاری ۶۱/۶/۳۰



فصل دهم
دفترچه شماره ده



دفتر خاطرات شماره ی ۱۰



سردار عاشقورایی خیر
شهید بایرامعلی ورمزیاری
اعزامی از سپاه سلماس - منطقه ۵

امضاء

۶۲/۴/۴



دفتر خاطرات شماره‌ی ده

نجات معجزه آسا

سردار عاشورایی خیبر، شهید بایرامعلی ورمزیاری در عملیات مسلم بن عقیل که در تاریخ ۶۱/۷/۹ در منطقه‌ی سومار انجام گرفته بود، به عنوان فرمانده گروهان ۲ در گردان المهدی تیپ ۳۱ عاشورا که در آن زمان هنوز به لشکر تبدیل نشده بود، خدمت می‌کرد که حضرت ولی عصر(عج) در این عملیات به یاریش می‌شتابد و با تنی مجروح و خسته پس از ماندن سه شبانه روز در منطقه‌ی دشمن به شکل معجزه آسایی از میان نیروها و موانع و مواضع دشمن می‌گذرد. سردار شهید صفر حبشی فرمانده گردان المهدی(عج) بعد از سه شبانه روز، ایشان را از زیر پلی که خود را به آنجا رسانده بود، پیدا می‌کنند و به بیمارستان صحرائی انتقال می‌دهند.

نجات معجزه آسا و ملاقات با حضرت ولی عصر (عج)

چون دفتر خاطرات شماره ی ۱۰ به هنگام زخمی شدن در عملیات مسلم بن عقیل مفقود گردیده است، بدان جهت به این فکر افتادم تا ادامه ی خاطرات را نوشته و نگهداری شود. لذا دفتر خاطرات شماره ی ۱۰ را فقط از هنگام حرکت از چادرها به طرف خط مقدم و برای حمله را می نویسم. امید است بعد از آزادی پاسگاه سلمان کشته این دفتر خاطرات با ارزش و اجساد پاک شهدا را به دست آوریم. انشاءالله به دست خواهیم آورد و اینک دفتر خاطرات شماره ی ۱۰ با نام خدا شروع می شود.

مورخه ۶۱/۷/۸ بود که برادر صفر حبشی فرمانده گردان صبح زود آخرین توجیه نقشه ی عملیاتی را برای فرماندهان و معاونان گروهان و دسته کردند.

در این جلسه برادر صفر حبشی گفتند: «که هر چه سریع تر نیروها را آماده حرکت کنید تا هر وقت گفتیم، سوار ماشین بشوند.»

به نیروها آماده باش صد در صد اعلام کردیم و گفتیم: هیچ کس حق ندارد از منطقه نظامی دور شود و یا بدون اجازه فرمانده خود به جایی برود؛ چون ممکن است امروز به خط مقدم جبهه حرکت کنیم.»

ساعت ۳ بعد از ظهر بود که برادر صفر حبشی آمد و گفت: «هر چه سریع تر نیروها را آماده کنید.»

نیروها را آماده کردیم. همه در دره ای که چادرها آنجا نصب شده بود، جمع شدند. برادر صفر حبشی نقشه ی عملیاتی را که من در دست گرفته بودم، به همه نیروها شرح داد. بعد از توضیح نقشه، منتظر شدیم تا ماشین ها برسند و سوار شویم. دستور دادند که منشی های گروهان حق ندارند در عملیات شرکت کنند. برادر اسماعیل خورابلو منشی گروهان ما بود و چون خیلی علاقه داشت که در حمله شرکت داشته باشد، یک نفر را پیدا کردیم و به جای او منشی شد و قرار شد برادر خورابلو با ما بیاید.

گردان ماکه گردان المهدی نام داشت، مأموریتش این بود که فقط از منطقه چمدان تا سمت راست چمدان پدافند کند تا دشمن نتواند از آن منطقه نیروهای ما را دور زده و



آنها را قیچی کند. مأموریت گردان ما بسیار سخت بود. ناگهان دیدم برادر مهدی الهام طوری گریه می کند و ناراحت است که کم مانده از حال برود. مرا در آغوش گرفته و محکم فشار می داد و به شدت گریه می کرد.

می گفت: «فقط امیدم به خداوند و به تو است که بتوانم در این حمله شرکت کنم.»

گفتم: «بابا این چه حرفی است که شما می گوئید. من نمی توانم خاک زیر پای شما هم بشوم.»

گفت: «برو! از فرمانده من خواهش کن که به من هم اجازه ی شرکت در حمله را بدهد.»

سراغ برادر مقدم و حاج حسینلو رفتم و درخواستم را مطرح کردم؛ اما آنها خواهشم را رد کردند. این دو فرمانده بر این عقیده بودند که برادر مهدی الهام باید بماند، چون در آینده به او خیلی احتیاج است. من خیلی اصرار کردم و بالاخره خواهشم را قبول کردند و قرار شد یک نفر دیگر به جای ایشان بگذارند.

وقتی پیش برادر الهام آمدم و به او گفتم: «که با شرکت او در عملیات موافقت کردند»، چنان خوشحال شد و از من تشکر کرد که سابقه ای نداشت. در این حالت که ما آماده حرکت بودیم، روابط عمومی هم ضبط صوت را روشن کرده بود و سرودهای روحیه دهنده پخش می کرد. سرانجام ماشین ها را دیدم که به سوی ما می آمدند. صدای تکبیر و شادی به هوا بلند شد. شهادت طلبان وصیت نامه های نوشته شده را به مسئول تعاونی تحویل دادند و آماده حرکت شدند. چون بنده و برادر اسدالله رجب پور خیلی به هم محبت داشتیم، همیشه با هم بودیم، آماده سوار شدن به ماشین ها شدیم. از کسانی که ماندنی بودند، خداحافظی می کردیم و سوار می شدیم. برادر عباس مختارخانی هم چون منشی گردان بود، دستور داشت که آنجا بماند. هنگام خداحافظی او چنان گریه می کرد که قلم عاجز است حال او را بنویسد. بالاخره سوار شدیم و ماشین ها حرکت کردند. من و برادر اسدالله رجب پور کنار هم بودیم. او یک پرچم کوچک سبز رنگ را همراه داشت که رویش «یا حسین شهید» نوشته شده بود. بعد از چند ساعت به محل شرکت حفاری رسیدیم که قرار بود از آنجا برای عملیات حرکت کنیم. آنجا نماز مغرب و

عشاء را اقامه کردیم و در زیر سنگی که جایی مثل زاغه درست کرده بود، خوابیدیم. نصف شب بود که کاتیوشاهای دشمن همچون باران بر سر نیروهای ما بارید. برادران علیرضا طالعی، عوض عاشوری و چند نفر دیگر زخمی شدند. تعداد زخمی‌ها از گروهان ۲ بیشتر بود. چند نفر از جمله برادر جعفر که راننده‌ی تدارکات بود، به شهادت رسیدند. گلوله کاتیوشا در نیم متری برادر جعفر منفجر شده بود و این شهید تکه تکه شده بود. برادر علیرضا طالعی و عوض عاشوری را به پشت جبهه منتقل کردیم.

بالاخره صبح ۶۱/۷/۹ فرا رسید. چون شیاری که نیروها آنجا بودند ناامن بود، نیروها را به محل دیگری منتقل کردیم. همه آماده دستور بودند. صبحانه را که جیره‌ی جنگی خشک بود، خوردیم. برادر محصولی فرمانده سپاه منطقه‌ی ۵ هم آنجا بود. تا ظهر در آن محل بودیم. نماز ظهر را خوانده بودم که دیدم چند نفر با لباس فرم سپاه و خیلی شیک به سمت ما می‌آیند.

با خودم گفتم: «خدایا اینها کی هستند که با این وضع در این منطقه حاضر شده‌اند؟» کمی که جلو رفتم برادر حمید باکری و رحیم شهرتی را به آسانی و خیلی زود شناختم. متوجه فردی که در وسط آنها بود و کمی هم چاق بود شدم.

«این مگر محسن رضایی نیست؟ بلی خودش است! فرمانده من! روح من! عزیز من!»

با او روبروسی و احوالپرسی کردیم. یواش یواش همه فهمیدند و به دیدار فرمانده فرعی خودشان آمدند که فرمانده اصلی‌شان را اگر خوب تزکیه نفس بکنند در این دنیا و اگر نکنند بعد از شهادت در آن دنیا می‌بینند. دیدیم برادر محسن رضایی در فشار رزمندگان اذیت خواهد شد. دورش را با چند پاسدار زنجیروار گرفتیم و ایشان سخنرانی‌اش را شروع کرد. در این دقایق برادران خیلی عکس می‌گرفتند.

برادر محسن رضایی سخنانش را با نام الله شروع کرد و گفت: «من شنیده‌ام برادران تیپ عاشورا از ما ناراحت شده‌اند که چرا آنها را مانند تیپ حضرت رسول خط شکن نکرده‌ایم. برادران من! نور چشمان من! کار تیپ شما چنانکه از اسمش هم معلوم است بسیار سخت است. مخصوصاً وظیفه گردان شما از همه گردان‌های تیپ عاشورا سخت‌تر است. پدافند شما از منطقه‌ای است که دشمن صددرصد همه نیروهایش را از آنجا وارد عمل

می کند تا نیروهای خط شکن را قیچی کند و مواضع از دست رفته اش را پس بگیرد که انشاء الله با مقاومت حسین گونه شما از این کار باز خواهد ماند. من امیدوارم تیپ شما که اسمش عاشورا است، همچون امام حسین و یاران امام حسین که در عاشورا مقاومت کردند، مقاومت کند و شما عاشورای حسینی را زنده کنید.»

برادر عمو یحیی که اهل ماکو است و حبیب بن مظاهر زمان است در وسط سخنرانی، برادر محسن رضایی را در آغوش گرفت و بوسید. بعد از پایان سخنرانی برادر رضایی سوار یک تویوتای معمولی شد و رفت. هوا کم کم تاریک می شد و ما هم برای حمله آماده می شدیم. نماز مغرب و عشاء را همه، فرادا خواندیم. هر کس آخرین راز و نیازش را با معبود خویش می کرد.

ناگهان صدایی گفت: «آماده شوید. آماده حرکت شوید.»

آماده شدیم و نیروها را به ستون یک حرکت دادیم تا اینکه به یک محل بسیار وسیع و دشت باز رسیدیم. آنجا نیروها را جمع کردند و ایستادند. نیروها آخرین سخنان فرماندهان را شنیدند و اینجا آخرین دیدار نیروها با همدیگر بود. برادر حبیب پاشایی که مسئول خط عملیاتی است، آخرین حرف هایی را که به همه نیروها مربوط می شد، گفت.

چند کلمه ای هم برای اینکه به رزمندگان روحیه بدهد گفت:

«ای امام زمان! کجا هستی؟ بیا ما منتظرانت هستیم تا ما را فرماندهی کنی.»

«بیای حسین! کجا هستی؟ آماده باش تا شهدایی را که از سوی ما می آیند استقبال کنی.»

بالاخره حرکت آغاز شد. آخرین دیدار را با برادر محمد برزگر کردم و راه افتادیم. در نزدیکی یک پاسگاه عده ای از نیروها به سمت راست رفتند و ما هم به سمت چپ پاسگاه رفتیم. یک توقف کوتاه در این پاسگاه داشتیم که در آن چند دقیقه باز هم به سراغ برادر برزگر که خیلی دوستش دارم رفتم و همدیگر را دیدیم. هر جا حرکت متوقف می شود من با برادر برزگر دیدار می کنم چون خیلی به ایشان علاقه دارم. حرکت کردیم و به محل پدافند خود نزدیک شدیم. نیروهای اطلاعات ما، راه را گم کرده بودند. با هزار

مصیبت و با تلاش فرماندهان راه را پیدا کردیم و در چند تپه که گروه اطلاعات به ما نشان دادند آماده پدافند و مشغول کردن سنگر شدیم. در همین موقع حمله نیروهای خط شکن شروع شد. ما تیرهای رسام دشمن را می‌دیدیم. با شروع درگیری، فرماندهان ما از جهت تیرهای رسام دشمن تشخیص دادند که ما اشتباهی در آن محل پدافند کرده‌ایم.

با بی‌سیم به ما گفته شد: «که هر چه سریعتر فرمانده گردان را پیدا کنید و از او دستور حرکت گرفته و به محل اصلی پدافند بروید.»

با هزاران مصیبت و به دو رو در آن کوه‌ها و دره‌ها با هدایت تیرهای رسام به فرماندهی گردان رسیدیم. آنجا نیروها کمی استراحت کردند تا به محل اصلی پدافند حرکت کنیم. هنگامی که ما از محلی که در آن اشتباهاً پدافند کرده بودیم به سمت محل اصلی پدافند عقب می‌آمدیم، دشمن در پشت سر ما اقدام به تیراندازی و شلیک خمپاره و اسلحه‌های سبک کردند که بعد از چند دقیقه بدون اینکه ما درگیر شویم آن تیراندازی‌ها قطع شد.

یکی از برادران که شهید شد و نامش در یادم نیست می‌گفت: «من یک نفر را دیدم که شمشیر به دست داشت و به محلی که از آنجا تیراندازی می‌شد رفت.»

بالاخره ما که دشمن را اشتباهی دور زده بودیم و از این حالت بی‌خبر بودیم، به محل اصلی پدافند گردان رسیدیم و نیروها را در یک شیار جا دادیم تا استراحت کنند. چون آنجا جای کوچکی بود و تعداد نیروها زیاد بود، گروهان ما در یک جای بسیار محدود قرار گرفت و مشغول پدافند شد.

صبح اول وقت در ۶۱/۷/۱۰ دشمن در مقابل ما تانک‌هایش را آرایش می‌داد تا حمله کند. اما بعد از چند ساعت تانک‌ها از آن منطقه رفتند و هلی‌کوپترهای دشمن هم آمدند و نیروهای پیاده را فوری به محل نامعلومی حرکت دادند. ما هم به پدافند خود مشغول شدیم تا از حریم جمهوری اسلامی دفاع کنیم.

ساعت حدود ۳ بعد از ظهر بود. بسیار خسته و کوفته در یک سنگر با برادران اسداله رجب پور، کریم طاهری و اطه‌ری در حال استراحت بودیم که به خود گفتم بروم از

تانکر، آب بیاورم. به آن سو می رفتیم که ناگهان خمپاره های دشمن پی در پی در اطراف ما منفجر شد. چند نفری که در حال برداشتن آب بودند زخمی و شهید شدند. یک ترکش به سر نوجوانی که از خوی اعزام شده بود اصابت کرد و مغزش بیرون پاشید. او که پشت سر من بود، مغز سرش چنان روی لباس های من پاشید که نزدیک بود حالم خراب شود. او در همان دم شهید شد.

برادر یحیی عمو هم که چند ماهی است با هم هستیم به شدت زخمی شد. برادر شهرتی سعی می کرد زخم های او را ببندد؛ اما هر زخمی را که می بست باز هم زخم دیگری بود. او را داخل آمبولانس گذاشتند؛ اما او هم در وسط راه به شهادت نایل آمده بود. در این حادثه افراد دیگری هم به شدت زخمی شدند و سازمان گروهان ما به کلی به هم ریخت. اما به یاری خداوند تبارک و تعالی مجدداً نیروها را سازماندهی کردیم و برای انجام هر دستوری از طرف فرماندهی رده بالای تیپ یا فرماندهی گردان المهدی آماده شدیم. خمپاره ها و توپ های دشمن پی در پی به طرف ما شلیک و منفجر می شوند چون پاسگاه سلمان کشته کاملاً به دست ما نیفتاده است. دشمن از آنجا با تیرهای مستقیم تانک مواضع ما را زیر آتش دارد. در ارتفاعات روبروی ما هم دشمن مستقر است و ارتفاعات هنوز به دست نیروهای اسلام کاملاً تصرف نشده. بنابراین دشمن کاملاً ما را از آنجا هم زیر نظر دارد و با توپ های مستقیم تانک و با تیرهای مستقیم توپ ۱۰۶ مواضع ما را می کوبد. ما تلفات مالی و جانی قابل توجهی دادیم.

گروهان ۱ که فرماندهی و معاون آن برادران حاج حسینلو و مقدم هستند در سربالایی تپه ای به نام چمدان پدافند کرده اند و موقعیت آنها از گروهان ما و گروهان ۳ تقریباً خطرناک تر است. هوا کم کم تاریک می شود و ما مشغول محکم کردن مواضع خود هستیم. تدارکات ضعیف است و آب و غذا و هر چیز خشک دیگر به دست سلحشوران اسلام نمی رسد. دلیل این هم شهادت راننده تدارکات و زخمی شدن چند نفر از پرسنل تدارکات است که به پشت جبهه منتقل شده اند. شب شده و شب زنده داران مشغول راز و نیاز شدند. هر کس در سنگر خودش بی توجه به گرسنگی مشغول راز و نیاز با معبود خود شد.

شب لودرها به منطقه آمدند و خاکریز محل پدافندی گردان امام حسین را به سنگرهای ما وصل کردند. اما در بین سنگرهای ما و خاکریز پدافندی گردان امام حسین دره‌ای قرار داشت که باعث شد ما به هم وصل نشویم. ما چند سنگر نگهبانی و تیربار و آرپی جی داشتیم که در صورت پیشروی دشمن از دره جلوی آنها را می‌گرفتیم.

نصف شب بود، یعنی حدود ۳ نیمه شب. من بیدار بودم و به نگهبانان سرکشی می‌کردم که برادر صالح اللهیارلو آمد و با عجله گفت: «گویا دشمن به نزدیکی ما آمده و قصد حمله به ما را دارد.»

به تمامی نیروها آماده‌باش کامل داده شد. کسانی که مشغول استراحت بودند، آماده نبرد با کافران بعثی و صهیونیستی شدند؛ اما دشمن چون به آمادگی ما پی برد و به این حقیقت رسید که اگر حمله کند، شکست خواهد خورد، اقدامی نکرد. شاید هم این یک برنامه تاکتیکی بود که ما ندانستیم. صبح نزدیک شده و خورشید طلوع می‌کند. در حالی که ما در تمام مدت زیر آتش دشمن بودیم. هنوز هم زیر آتش بسیار شدید هستیم و یک لحظه آرام نیستیم. شدت آتش بیش از همیشه است.

نزدیک به ساعت ۹ صبح گروه شناسایی دشمن به منطقه ما نزدیک می‌شود که با حمایت خمپاره‌های خودی و با تیراندازی و نارنجک تفنگی، گروه شناسایی دشمن نتوانست اطلاعی از مواضع ما بدست آورد و با به جا گذاشتن تلفات، ناکام عقب نشست.

نزدیک ظهر با برادران رحیم شهرتی و غلامعلی شجاعی فکر کردیم خوبست به سنگرهای گروهان ۱ که جلوتر از ما در جای حساسی قرار داشتند سری بزنیم و از اوضاع و احوال آنها با خبر شویم. پس از نیم ساعت پیاده‌روی در روی شن‌های گرم شیارها به محل پدافند گروهان ۱ رسیدیم.

آنجا داشتیم برای چگونه درست کردن سنگرها طرح می‌دادیم که بی‌سیم‌چی گفت: «دستور دادند عقب برگردیم و به گروهان ۲ و ۳ بپیوندیم.»

برادر شهرتی دوباره تماس گرفت و فهمیدیم که دستور درست است که هر چه سریعتر گروهان ۱ آنجا را ترک کند. ما فکر می‌کردیم می‌خواهند گروهان ۱ را عقب ببرند، تا



آنها استراحت کنند و برای محل حساس گروهان ۱ نیروهای تازه نفس از دیگر گردانها بیاورند.

یکی از رزمنده‌ها را که پای راستش زخمی شده بود، بغل گرفتم و راه افتادیم. در وسط ستون حرکت می‌کردم. روی شنزار حرکت می‌کردیم و وقتی پیمان را روی زمین می‌گذاشتیم در شن‌ها فرو می‌رفت و بیرون آوردنش بسیار سخت بود. اما من این برادر زخمی را در بغل گرفته و با خود می‌آوردم. برادران که خیلی خسته بودند به سختی خودشان را حرکت می‌دادند. هوا بسیار گرم بود. آب در قمقمه‌ها نبود و همه خیلی خسته بودند چون ۷۸ ساعت بود که نخوابیده بودند. به همین دلیل برادران تعجب می‌کردند که من چطور در آن شرایط یک زخمی را بغل گرفته‌ام. برادر مهدی الهام هر وقت در وسط ستون مرا می‌دید، آفرین می‌گفت.

می‌گفت: «ماشاءالله که خداوند چه قدرتی به شما عطا کرده است.»

بالاخره به محل پدافند گروهان ۲ و ۳ رسیدیم و تا آنجا یک بار هم زخمی را به زمین نگذاشتیم. یکسره کنار آمبولانس آورده و او را داخل آمبولانس گذاشتم و به بیمارستان منتقل شد.

در طول حرکت اصلاً احساس خستگی نمی‌کردم؛ اما بعد از اینکه مجروح را داخل آمبولانس گذاشتم، انگار مورچه‌ای بودم که کوهی رویش افتاده بود.

با برادران گروهان ۱ در یک محل امن مشغول استراحت شدیم. پتو آورده بودند آنها را بین نیروها پخش کردیم. برای اولین بار هم امروز غذا به خوبی رسید. بین رزمندگان قسمت کردیم و همه صرف کردند. نزدیک نماز مغرب و عشاء بود که در بی‌سیم مرا خواستند. به سنگر فرماندهی رفتم دیدم چند نفر با لباس کردی و چند نفر با لباس فرم پاسداری در حال صحبت کردن هستند.

می‌گفتند: «حمله مسأله‌ای نیست و منطقه مثل کف دست ماست. به ما گفته شد که پاسگاه سلمان کشته تصرف نشده و شما مأموریت دارید بروید و آنجا را تصرف کنید.»

برادر صفر حبشی گفت: «هرچه سریع‌تر نیروها را برای حمله آماده کنید.»

من خودم آماده حمله بودم؛ اما نمی‌خواستم نیروها را به حمله ببریم، چون بسیار خسته و ناراحت بودند. سایر مسئولان گروهان و معاونین هم هشتاد درصد با من هم عقیده بودند. بالاخره یک گردان از تیپ جوادالائمه (ع) آمد و خط پدافندی را از ما گرفت و ما نیروها را کم کم آماده حمله می‌کنیم. چون چاره‌ای نیست دستور ولایت فقیه است و بنده حقیر اطاعت از آن را واجب می‌دانم. برادران سریع نماز مغرب و عشاء را اقامه کردند. پتوها و دیگر وسایل اضافی را از رزمندگان جمع کردیم و آماده حرکت شدیم.

آخرین دیدارم با برادران مهدی الهام و دیگران هنگام حرکت بود. از جایی که پدافند کرده بودیم به سمت چپ، حرکتمان را آغاز کردیم. بعد از چند ساعت راهپیمایی در مناطق بی طرف زیر آتش به جایی رسیدیم که چند جنازه افتاده بود. آنها ریش داشتند. برادران اطلاعات عملیات گفتند: «اینها عراقی هستند.»

در وسط راه یعنی در یک آبراهی یکی از نیروهای محلی که در جلوی ستون حرکت می‌کرد خودش را به مریضی زد و گفت: «من حالم بد است، نمی‌توانم حرکت کنم.»

به این فکر افتادم که این یکی مریض است، چرا این چند نفر بالای سر او نشسته‌اند و حرکت نمی‌کنند. مشکوک شدم که حتماً جریانی بین آنها هست. بالاخره با هزار مصیبت و با همت برادر صفر حبشی این افراد حرکت کردند. به پنجاه متری یک پل رسیدیم. یک جاده آسفالته بود که جاده مرزی بود. آن پل هم دو سوی جاده آسفالت را به هم وصل می‌کرد. در نزدیکی این پل به گفته راهنما، برادر حبشی و شهرتی نیروها را در آنجا متوقف کردیم.

تازه داشت وقت نماز صبح می‌شد که عده‌ای از برادران با تیمم نماز صبح خواندند. من به همراه یکی از افراد راهنما و اطلاعات عملیات تیپ حضرت رسول برای شناسایی رفتیم. از زیر پل رد شدیم و با هم تا نزدیکی پاسگاه سلمان کشته رفتیم.

آن نیروی اطلاعاتی سیم‌های خاردار، میادین مین و معبرهای میدان را به من نشان داد و گفت: «تو گروهانت را از اینجا می‌آوری و به تپه‌ای که الآن می‌رویم، می‌روید و از آنجا حمله کرده و تپه و پاسگاه سلمان کشته را می‌گیرید.»

تا نزدیکی تپه حرکت کردیم و حتی بالای تپه نیروهای عراقی را دیدم. سپس با آن برادر برگشتیم و قرار شد نیروها را از همان محلی که رفته بودیم ببریم و هر چه سریع تر حمله را آغاز کنیم. نیروها را سریع حرکت دادیم. نیروهای دسته ۲ را که قوی تر و با ایمان تر بودند به فرماندهی برادر اطهری قبل از بقیه حرکت دادیم. برای آخرین بار برادر شجاعی را در زیر پل به همراه بی سیم چی دیدم اما بعد از آن همدیگر را گم کردیم و نتوانستیم او را پیدا کنیم یا تماسی با او داشته باشیم.

بعد از دسته ۲، دسته ۳ را آوردیم که فرماندهش برادر حیدر مهدیخانی بود. وقتی این دو دسته به هم رسیدند و متصل شدند، برادر مهدیخانی را فرستادم تا نیروهای دسته ۱ را که فرماندهش برادر شکارلو بود بیاورد و بعد از آن خودم نیز رفتم تا نیروها را به دسته ۲ و ۳ وصل کنم. در وسط راه دیدم یک دسته از گروهان ۳ اشتباهی آنجا آمده اند و راهشان را گم کرده اند. خیلی ناراحت شدم که چرا فرماندهش خوب توجه نشده است. به راه خودم ادامه دادم، نمی دانم این دسته فرماندهشان را پیدا کردند یا همان طور سرگردان ماندند.

به همان تپه ای رسیدم که قبلاً نیروی اطلاعاتی نشانم داده بود. آنجا در اول ستون نیروها منتظر ماندم تا برادر مهدیخانی دسته ۱ را بیاورد. در اول ستون ایستاده بودم که ناگهان دیدم برادر صالح اللهیارلو دارد می آید؛ اما با صدای بلند مرا صدا می کند و اصلاً مراقب حرکت کردنش نیست. شیار از سنگ ها و شن های بزرگی پوشیده شده بود که هنگام حرکت، صدا ایجاد می کردند. اما صدای پای ایشان خیلی زیادتر بود و اصلاً رعایت نمی کرد. او قبل از عملیات به عنوان کمک فرمانده به گروهان ما مأمور شده بود. در همان حال که او خیلی سر و صدا راه انداخته بود آتش تیربارهای دشمن بر روی ما بارید. در همان اول کار چند نفر از نیروها زخمی شدند. دیگر چاره ای نبود و باید سریع تصمیم می گرفتیم. فوری تصمیم به حمله گرفتیم. اول ستون بودم و نیروها را آماده حرکت می کردم.

به تیربارچی گفتم: «تیربارت را آماده کن! تا ما زیر آتش شما حرکت کنیم.»

اما تیربار کار نکرد! از ناراحتی خودم تیربار را از دست تیربارچی گرفتم تا شاید درستش کنم و به دستش بدهم؛ اما دیدم که نه! درست نمی‌شود! حرکت کردم و با دسته ۲ و دسته ۳ حمله را شروع کردیم. وقتی به بالای تپه رسیدیم عراقی نامرد چند نارنجک دستی وسط ستون ما انداخت. چند نفر شهید و زخمی شدند. من هم از ناحیه دست چپ و گوش راست زخمی شدم. اما چون زخمم گرم بود و مسئولیت داشتم که نیروها را فرماندهی کرده و به هدف نهایی برسانم به همان جهت خودم را عقب نکشیدم تا به اورژانس بروم و به حرکت ادامه دادم. رفته رفته درد زخم های من شدت گرفت.

درست نمی‌دانستم کجا زخمی شده و ترکش در کجای بدنم فرو رفته است. نیروها را به بالای تپه کشیدم و چند عراقی را دیدم که از تپه به طرف دره عقب نشینی می‌کردند. آنها اورکت و پالتوهای بلندی پوشیده بودند. در بالای تپه متوجه شدم که بیشتر نیروهای ما که به طور سطحی زخمی شده بودند ترسیده‌اند و فرار کرده‌اند. آنها بدون اینکه چند دقیقه مقاومت کنند پا به فرار گذاشتند! در آن تپه‌ها فقط خودم را تنها دیدم! موج انفجار مرا گرفته بود و کنترل خودم را از دست داده بودم. خونریزی‌ام هم بیشتر شده بود. آمدم از پائین نیروها را جمع کنم و بالای تپه بکشانم؛ اما دیدم اگر پایین بیایم عراقی‌ها می‌آیند و اینجا را می‌گیرند. در شیاری که آب از بالای تپه تا پایین آن درست کرده بود، سنگر گرفتم و چند نارنجک دستی را که در کوله پشتی‌ام داشتم به طرف عراقی‌ها که در حال عقب نشینی بودند، پرتاب کردم. چند نفر از عراقی‌ها را دیدم که در چند متری من به زمین افتادند و کشته یا زخمی شدند. به دلیل موج گرفتگی نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم.

از تپه پایین آمدم تا نیروها را جمع و جور کنم و بالای تپه بکشم. به شیاری که پایین تپه بود رسیدم. فقط جنازه چند شهید را دیدم. آنهایی که سالم بودند یا زخم سطحی داشتند فرار کرده بودند و خودشان را عقب کشیده بودند و آنهایی هم که زخم‌های شدیدی داشتند در گوشه و کنار شیار افتاده بودند و هیچ کس به آنها کمک نمی‌کرد. باز هم پایین تر آمدم. چند نفر انگشت شمار پیدا کردم که در سمت راست شیار که تپه بلندی قرار داشت، بودند. دیدم فرمانده گروهان ۱ برادر حسین حاج حسینلو هم

آنجاست. بدون اینکه نیروها را هماهنگ و کنترل کند، خودش به عنوان یک تیرانداز مشغول تیراندازی بود. خشاب‌هایش را تمام کرده بود.

وقتی من به نزدیکش رسیدم فریاد زد: «زود باش خشابت را بده من. عجله کن مهمات بده.»

خشابم را به او دادم و دوباره تیراندازی کرد. نتوانستم بیسیم‌چی گروهانمان را که همراه برادر شجاعی بود پیدا کنم و با فرماندهی گردان تماس بگیرم. بیسیم‌چی گروهان ۱ را پیدا کردم.

با فرماندهی گردان تماس گرفتم و گفتم: «که برای ما نیرو و مهمات بفرستید.»

او هم فوری گردان پشتیبانی شهید بهشتی را برای کمک ما فرستاد. آنها را وسط شیار دیدم که بیشترشان پا به فرار گذاشتند و عقب نشینی کردند. در آن حال کم کم باران، این رحمت الهی هم شروع به باریدن کرد. باز هم از تپه پایین آمدم تا نیروها را که در شیار پراکنده بودند جمع کرده و به بالای تپه بکشم. دارد دیر می‌شود. اگر هوا روشن شود عراقی‌ها ما را تکه تکه خواهند کرد. اما باز هم نیرویی پیدا نکردم تا با خودم به بالای تپه ببرم. خواستم بالای تپه بروم. چون باران می‌بارید و من کفش‌های کتانی را که برادر اسدالله رجب‌پور هدیه کرده بود به پا داشتم سُر می‌خوردم. پایم در جایی محکم نمی‌شد تا پای دیگر را بالا بیاورم. از طرفی زخمی هم بودم و با هزاران زحمت به بالای تپه رفتم. از آنجا به منطقه دشمن یعنی به پاسگاه سلمان گشته نگاه کردم.

دیدم فقط یک نفربر است که آن هم فعالیتی نمی‌کرد و دو تیربار که بر روی ما تیراندازی می‌کردند؛ اما آتش توپخانه و پشتیبانی‌شان بسیار سنگین بود. حتی از تپه‌های دور هم ما را با تیر مستقیم تانک می‌زدند. رفته رفته صبح می‌شد و کمی مانده خورشید طلوع کند. مقاومت ما همچنان ادامه دارد.

برادر حاج حسینلو می‌گفت: «برادر الهام و چند نفر دیگر آنطرف تپه در دید دشمن هستند. پشت سر هم آتش کنید تا آنها را از معرکه دور کنیم.»

در همان حال چند توپ و خمپاره به محلی که مهدی الهام آنجا بود اصابت کرد. من چند بار صدای «یامهدی» «یاالله» را شنیدم و دیگر نفهمیدم که الهام و آن چند نفر شهید شدند یا نه؟

به آرپی جی زنی که خیلی کم سن و سال بود و ۱۴ سال بیشتر نداشت، گفتم: «باید آن نفربری را که می بینی بزنی.»

او آماده شد تا آن نفربر را شکار کند و با اولین موشک آرپی جی او، نفربر آتش گرفت. با این کار روحیه ی ما چند نفری که آنجا بودیم فوق العاده بالا رفت. آن دو تیربار دشمن هم که تا آن لحظه کار می کردند خاموش شدند و خدمه ی آنها از ترس فرار کردند. موقعیتی با انفجار آن نفربر پیش آمده بود که فقط چند دسته یا یک گروهان کافی بود تا برویم و پاسگاه و همه هدف‌های دیگر را بگیریم چون همه نیروهای دشمن فرار کرده و یا کشته و زخمی در منطقه مانده بودند و کاری از دستشان برنمی آمد. اما افسوس که نیروهای پشتیبانی ما فرار کرده بودند و ما تعداد انگشت شماری بودیم که بالای تپه می جنگیدیم. با آن عده کم پیشروی ما مؤثر نبود.

با برادر اسدالله رجب پور و با بیسیم چی گروهان ۱ بودیم و می خواستم دیده بانی کرده و کاملاً از وضعیت دشمن باخبر شوم که چند خمپاره و گلوله توپ به مواضع ما اصابت کرد و چند همسنگر و هم‌رزم را از دست ما گرفت. ما فقط هشت نفر مانده بودیم که هم اکنون فقط سه نفر از آنها را بیاد دارم با برادران رجب پور، مهدیخانی و حاج حسینلو.

عده ای شهید یا مجروح بودند و عده ای هم فرار کرده بودند. چند نفر هم به شدت زخمی شده بودند و از ما کمک می خواستند که ما هم در آن شرایط مقاومت را ضروری می دانستیم و به شدت با دشمن درگیر بودیم. باز هم خمپاره‌ای در میان ما منفجر شد و باز هم دو نفر از ما گرفت. حالا دیگر شش نفر مانده بودیم. لحظات شیرین و بسیار خوبی بود.

ناگهان باز هم خمپاره‌ای در جلوی ما منفجر شد و یک ترکش به سینه بنده حقیر اصابت کرد. دیدم خون همه جای بدنم را رنگین کرد. اسلحه و مهماتم را از کمرم باز کردم و پیراهن فرم پاسداری‌ام را از تنم بیرون آوردم تا زخمم را ببندم. بعد از اینکه



پیراهنم را بیرون آوردم دیدم خونریزی زخمم خیلی شدید است. زخمم طوری بود که امکان نداشت بسته شود. دیگر امیدی به زنده ماندن نداشتم. سوره‌های کوچک قرآن و آیه‌های قرآن را تلاوت می‌کردم. شهادتین را از زبان دور نمی‌کردم. کلمه شهادت را تکرار می‌کردم و سوره‌های کوچک قرآن را تلاوت می‌کردم.

برادر اسدالله رجب‌پور می‌گفت: «اگر وصیتی داری برایم بگو و اگر شهید شدم ما را هم شفاعت کن.»

شروع کردم چند وصیتی را به برادر اسدالله رجب‌پور گفتم.

گفتم: «از برادر محمد برزگر مواظبت کنید چون یک برادرش شهید شده است و مراقب او باشید تا زنده بماند چون خانواده‌اش حالا یک فرزند دارند. از برادران برایم حلالیت بگیرید. به خصوص از برادران رحیم شهرتی و صفر حبشی. از صفر حبشی حتماً برایم حلالیت بطلب، چون قبل از حمله با او برخورد بدی کرده بودم.»

برادر اسدالله رجب‌پور و حسین حاج‌حسینلو مرا برداشتند و از بالای تپه به پایین آوردند. خورشید تازه طلوع کرده بود و چند دقیقه از روشن شدن هوا نمی‌گذشت که من بیهوش شدم و کنترل خودم را کاملاً از دست دادم. بعد از چند ساعت از بیهوشی بیدار شدم.

دیدم سیدی با لباس رزم که شمشیری به سمت چپ کمرش بسته است و عمامه سبزی به سر دارد به طرف من می‌آید. وقتی که به چند متری من رسید من هر چقدر خواستم از جایم بلند شوم تا خودم را از چشم این مرد پنهان کنم اما به دلیل اینکه شدیداً زخمی شده بودم نتوانستم. من خیال می‌کردم شاید عراقی‌ها هستند که آمده‌اند و می‌خواهند با شمشیر سر مرا ببرند. چون در روزنامه‌ها خوانده بودم که عراقی‌ها سر پاسداران را می‌برند و برای فرماندهشان می‌برند تا جایزه بگیرند. وقتی آن مرد به نزدیکی من رسید از ترس و وحشت خدا را طلب می‌کردم و راز و نیاز می‌کردم. استغفرالله ربی واتوب الیه، لاله الاالله محمدرسول الله می‌گفتم و دعا می‌کردم که نجات پیدا کنم. در حالی که راز و نیاز می‌کردم و برای سلامت ماندنم دعا می‌کردم، هر چقدر فعالیت کردم تا خودم را در بغل یک سنگ قایم کنم باز هم نتوانستم از جایم تکان

بخورم. شهادت را در جلو چشمانم مجسم کردم. بهشت را در برابر چشمانم مجسم - کردم؛ منطقه‌ای بسیار سرسبز و پر از نعمت‌های خدا را مجسم کردم و با خدا راز و نیاز می‌کردم. به فکر پیوستن به هم‌زمان شهیدم بودم که ناگهان دیدم این مرد با لباس رزم، شمشیر به کمر و عمامه به سر با نور بسیار روشنی به سرعت به طرف من آمد و در سمت راست من نشست. دستش را به صورتم کشید.

گفتم: «آقا چرا ما را نمی‌برند؟ من تشنه‌ام»

او دو دستش را که پر از آب بود به طرف من گرفت. خوردم و تشنگی‌ام یک مرتبه برطرف شد.

باز هم به او گفتم: «آقا چرا ما را نمی‌برند؟»

او گفت: «صبر کن. خبر داده‌ام می‌آیند و ترا می‌برند.»

گفتم: «آقا جان! تو کی هستی؟ من تو را نمی‌شناسم. از فرماندهان ما هستی؟ پس چرا من تو را نمی‌شناسم؟»

او به آرامی گفت: «من کسی هستم که تو قبل از حمله گریه می‌کردی و می‌لرزیدی و مرا صدا می‌کردی که ما را در این حمله یاری کن.»

در همین لحظه فهمیدم که او امام زمان (عج) است. یک مرتبه از جایم بلند شدم تا او را بگیرم و ببوسم و به پایش بیافتم که دیدم هیچ کسی در نزد من نیست. فقط چند سلاح و مهمات در کنارم بود. دانستم که او آقا امام زمان است. او امام عصر بود که همیشه برای او گریه می‌کردم و دعا می‌کردم که ما را در این حمله یاری بکند. دانستم که او از طرف خدا به اینجا آمده بود.

در حالی که قبل از آن جریان نمی‌توانستم از جایم بلند شوم؛ اما بعد از اینکه آقا امام زمان دستش را به صورتم کشید، همچون شیری از جایم بلند شدم و با دقت و حوصله به منطقه دشمن نگاه کردم. هیچ کس را در منطقه ندیدم. به خودم جرأت دادم تا به راه بیفتم و به عقب بیایم. چند قدم که آمدم به چند مجروح رسیدم که تکه تکه شده و در حال جان دادن بودند. آنها بسیار گریه و ناله می‌کردند.



به من گفتند: «که از اینجا سیدی رفت و به ما گفت که بهشت منتظر شماست. حسین علیه السلام در بهشت منتظر شماست.»

آنها هم امام زمان را دیده بودند؛ اما ایشان را نشناخته بودند. در همین حال که در کنار آن مجروحان در حال احتضار، دراز کشیده بودم صدای بلندی را شنیدم که به زبان ترکی می گفت: «برادران بیایید بالا، نترسید! ما از خود شما هستیم.»

به بالای تپه نگاه کردم دیدم بله حدود ۱۵ نفر هستند که یک نفر بلندگوی دستی در دست دارد و دیگران سلاح سبک دارند، ایستاده اند. خواستم بلند شوم و به سوی آنها حرکت کنم. بلند شدم و خوب به چهره آنها نگاه کردم. دیدم هیچکدام ریش ندارند و همه شان سبیل کلفت دارند و ریششان را از ته تراشیده اند. مشکوک شدم و روی زمین نشستم. سپس فهمیدم که اینها عراقی هستند و اهل شهرستان کرکوک عراق که می خواهند ما را فریب بدهند و به اسارت بگیرند. این چند مجروح که وضع خیلی بدی داشتند و در حال جان دادن بودند با صدای بلند ناله می کردند. اما آن عراقی ها که در چند قدمی ما ایستاده بودند نه ما را می دیدند و نه صدای ناله و گریه ما را می شنیدند. من به خوبی آنها را می دیدم که آمدند و از یک قدمی ما عبور کردند نه ما را دیدند و نه صدای ناله و گریه ما را شنیدند.

بعد از رفتن آنها من خیلی سعی کردم یکی از آن مجروحین را با خودم عقب بیاورم؛ اما نتوانستم چون خون زیادی از من رفته بود. با زحمت، کمی هم پایین آمدم و در جایی که جریان آب از بالای تپه درست کرده و مثل یک کانال شده بود، دراز کشیدم و خوابیدم.

شب شد و من هنوز همانجا در خواب بودم. بسیار خسته و ناراحت بودم. نصف شب بیدار شدم. چند نفر از گشتی های دشمن را دیدم که در منطقه گشت می زدند. خواستم اسلحه ای پیدا کنم و به سوی آنها تیراندازی کنم؛ اما هیچ چیزی پیدا نکردم. گروه گشتی دشمن از نزدیکی من گذشتند و به طرف سنگرهای خودشان رفتند. من خیلی تشنه بودم. بالای سر شهیدی رفتم که جنازه اش در منطقه مانده بود. قمقمه اش را

برداشتم. پر از آب بود، خوردم؛ اما سیر نشدم. خودم را کنار یک شهید دیگر کشاندم و قمقمه او را هم که پر از آب بود خوردم باز هم سیر نشدم.

چون بسیار تشنه بودم دوباره بالای جسد شهیدی که اول از قمقمه او آب خورده بودم رفتم. دوباره قمقمه شهید را برداشتم دیدم پر از آب است! باز هم همه‌اش را خوردم.

با خودم می‌گفتم: «خدایا این چه جریانی است که قمقمه این شهید همیشه پر از آب است؟!»

هنگام آب خوردن دیدم مهدی الهام می‌گوید: «بایر امعلی جان! چرا وضع تو اینطور شده؟»

گفتم: «اشکالی ندارد مهدی جان!»

البته چون دچار موج گرفتگی شده بودم نمی‌دانم این مسئله را در خواب می‌دیدم یا در واقعیت.

تا صبح هر وقت خواستم از قمقمه آن شهید، که هر چه خواستم بشناسم نتوانستم، برداشتم و آب خوردم. هر وقت قمقمه او را که پر بود و می‌خوردم، بعد از خالی شدن، قمقمه باز پر می‌شد و من هم می‌خوردم.

تا اینکه نزدیکی صبح شد و ماه در پشت کوهی گم شد. هوا بسیار بسیار تاریک شد. دوباره به راه افتادم تا خودم را عقب بکشم. در طول روز که همه جا روشن بود می‌ترسیدم حرکت کنم چون می‌دانستم دشمن از بالا دید دارد و ممکن است مرا ببیند و بیاید مرا به اسارت بگیرد یا بکشد. صبر می‌کردم تا هوا کاملاً تاریک شود تا راه بیفتم و خودم را به عقب بکشانم.

توضیح اینکه این خاطرات را در حالی می‌نویسم که قطره‌های اشک هایم بر روی کاغذ دفترم می‌ریزند و مانع از این می‌شوند که قلم در روی کاغذ کلمه‌ای بنویسد چون بر اثر اشک چشمانم کاغذ خیس می‌شود و خودکار نمی‌نویسد. این خاطرات را باچشمانی پر از اشک می‌نویسم. به یاد هم‌زمان شهیدم همچون مهدی الهام، صفر حبشی، کریم طاهری، داهیم، محمد برزگر، احمدپور، پاشایی، بابایی، عاشوری و کاظم خانی و دیگر



شهادت اسلام که در این عملیات و قبل و بعد از این عملیات به شهادت رسیده‌اند. می‌لرزیم و این سطرها را می‌نویسم. این‌ها را به خاطر اینکه خودی نشان داده باشم و یا از روی ریا نمی‌نویسم. فقط به این خاطر این سطرها را می‌نویسم که بعد از شهادت این خاطرات روح بخش و روحیه دهنده منتشر شوند تا آیندگان بدانند جبهه چه بود و چه کسانی جبهه‌ها را نگهداشته بودند و فرمانده جبهه‌ها چه کسی بود و اینک...

ادامه خاطرات:

چند قدم به طرف پلی که در دید دشمن نبود، آمدم. هوا روشن شده بود.

صبح روز ۶۱/۷/۱۳ آغاز شده بود. هنوز کسی را ندیده بودم تا به کمکم بشتابد؛ اما مطمئن بودم که بنا به گفته آقایم مهدی ارواحنا له الفداء کسی خواهد آمد و مرا به پشت جبهه خواهد برد. به میدان مین رسیدم و نزدیکی سیم‌خاردارها قرار گرفتم. حالا هم که فکر می‌کنم نمی‌دانم چطور از میدان مین و از سیم‌های خاردار به این طرف آمدم. چون از وسط میدان مین معبر کوچکی باز کرده بودند و سیم خاردار را طوری بریده بودند که یک فرد به سختی می‌توانست از آنجا بگذرد. اما من به خاطر اینکه دشمن مرا نبیند به طور مارپیچ حرکت می‌کردم.

حتی وقتی به میدان مین رسیدم متوجه میدان نبودم. زمانی که در وسط میدان مین برای استراحت نشستیم، دیدم که مین‌های خنثی شده از من خیلی دورند. فهمیدم که روی مین‌ها قرار گرفته‌ام؛ اما مین‌ها منفجر نمی‌شوند. وقتی که فهمیدم مین‌ها منفجر نمی‌شوند به گریه افتادم که خدایا من در راه تو چه کاری کرده‌ام که مرا اینگونه حفظ می‌کنی؟ از میدان مین و سیم خاردار گذشتم.

هوا داشت روشن می‌شد و خورشید در حال طلوع کردن بود. من هم دنبال پناهگاهی بودم تا روز را در آنجا شب کنم. جایی برای مخفی شدن پیدا نکردم. اما در شیار جایی بود که کوه در آن قسمت مثل یک دیوار در سمت دره کشیده شده بود و یک پیچ هم آنجا بود. من اگر آنجا می‌خوابیدم عراقی‌ها مرا در روشنایی روز نمی‌دیدند. خودم را به آنجا رساندم دیدم جنازه یک شهید آنجا است. آرپی‌جی او نزدیک جسدش افتاده بود که آماده شلیک بود.

وقتی شهید را دیدم به فکر خوردن آب از قمقمه‌اش افتادم. سریع به بالای سرش رسیدم و لبهایش را بوسیدم. بعد هم آب قمقمه‌اش را که پر بود خوردم. اما باز هم تشنه و تشنه بودم. دراز کشیدم تا استراحت کنم. دیدم خون زیادی از زخم‌هایم می‌رود.

رفته رفته حالم خراب شد و خوابیدم. وقتی بیدار شدم خورشید بالای سرم بود. فهمیدم که ظهر است. هوا خیلی خیلی گرم‌تر از همیشه بود و من هم بسیار تشنه. در روبرویم چند جنازه دیدم. به خودم جرأت دادم که بروم قمقمه‌های آنها را بردارم؛ اما ترسیدم عراقی‌ها مرا از بالای تپه ببینند و با تیربار و با سلاح‌های دیگر بزنند. اما این فکرها را از خودم دور کردم. تشنگی ابا عبدالله الحسین و ابوالفضل العباس را در دشت کربلا و در وقایع عاشورا به یاد آوردم.

گفتم: «یا حسین به یاد تو و به نام تو می‌روم از آنجا آب بیاورم و بخورم.»

به حالت درازکش از این سو به آن سوی دره حرکت کردم. آنها چهار شهید بودند و من قمقمه هر چهار نفرشان را برداشتم. وقتی می‌خواستم به جای قبلی‌ام برگردم صدای گلوله‌ها برخاست. چند تیر از بالای سر من رد شد فهمیدم که مرا دیده‌اند. در همان وضع از زیر باران گلوله‌های صدامیان و بدون اینکه گلوله‌ای به من اصابت کند به محل قبلی خودم رسیدم. یک آب همه قمقمه‌ها را خوردم و خدا را شکر کردم. با او که تنها امیدم بود به راز و نیاز پرداختم.

نزدیک مغرب بود که متوجه صدای صحبت عراقی‌ها شدم. سرم را بلند کردم و دیدم گروه گشتی دشمن در بالای تپه هستند. سرم را پایین آوردم و خودم را به شهید شدن زدم از خونی که از سینه‌ام جاری بود به سر و صورتم مالیدم. دقایقی بعد عده‌ای از نیروهای دشمن بالای تپه ایستادند و دو نفر از آنها بالای سر من و شهیدی که کنارم بود آمدند. آرپی‌جی آن شهید را که کنار من بود برداشتند و هنگام برداشتن آرپی‌جی هم جیب‌های شهید را گشتند و هر چه داشت برداشتند. من زیر چشمی آنها را نگاه می‌کردم. دیدم که به سوی من آمدند وقتی به من رسیدند، در همان لحظه عراقی‌هایی که بالای تپه بودند اینها را صدا کردند. این دو نفر آرپی‌جی و مهمات آن شهید را برداشتند و فوری با حالت دویدن خودشان را به نیروهایشان رساندند. وقتی آنها در حال

دور شدن بودند یکی از دو نارنجکی را که آن شهید به کمر داشت برداشتم تا آنرا به طرف گروه گشتی پرتاپ بکنم، ضامن نارنجک را کشیدم و با تمام قدرتی که داشتم آن را به طرف عراقی‌ها پرتاپ کردم؛ اما دیدم نارنجک از بالای تپه که سرآزیر بود و در حالیکه قِل می‌خورد به سمت من بازگشت و آمد و در سمت راست من متوقف شد. هر لحظه منتظر انفجار نارنجک بودم؛ اما به خواست خداوند متعال نارنجک منفجر نشد و من بار دیگر به حیرت افتادم که خدایا قدرت تو و عظمت خدمت در راه تو چه چیزی است! بالاخره آن عراقی‌ها به سنگرهای خودشان رفتند. من دست شهید را در دست گرفته بودم، می‌بوسیدم و گریه می‌کردم. وقتی هوا تاریک شد دوباره می‌خواستم حرکت کنم. با خود گفتم شاید نیروهای دشمن این دور و بر باشند. شروع به حرکت کردم و آهسته آهسته از کنار آن شهید دور شدم.

چند دقیقه بعد به جایی رسیدم که حدود ۱۰-۱۵ نفر آنجا شهید شده بودند. آنجا ماندم و هر چه با دقت به چهره شهدا نگاه کردم هیچ کدامشان را نشناختم. در میان اجساد پاک شهدا دوباره به خواب رفتم. تمام شب را آنجا بودم. اول صبح از سرمای هوا بیدار شدم. هوا بسیار سرد بود و من می‌لرزیدم. هر چقدر سعی کردم لباس‌های یکی از شهدا را از تنشان در بیاورم و بپوشم ممکن نشد. به ناچار پشتم را به جسد یکی از شهدا فشار می‌دادم؛ ولی این کار هم تأثیری نداشت و لرزش من از شدت سرما برطرف نشد. در همان حال صدای اذان شنیدم. نمی‌دانم نیروهای ما اذان می‌دادند یا نیروهای عراقی؛ اما احتمال قوی دارد که صدا از سمت نیروهای عراقی بوده باشد چون نیروهای ما از آن منطقه‌ای که من مانده بودم، دور بودند و در عوض نیروهای عراقی نزدیک بودند.

بالاخره ماه کنار کوهی رفت و هوا بسیار تاریک شد. شروع به حرکت کردم؛ اما احساس کردم که اصلاً امکان حرکت ندارم. تمام نیرویی را که داشتم از دست داده‌ام و قادر به حرکت نیستم. باز هم برای استراحت در جایی دراز کشیدم و تا طلوع خورشید منتظر ماندم. خورشید طلوع کرد. چشم به راه بودم.

آیا کسی هست که مرا ببیند و بیاید مرا از آن جا دور کند؟

هیچ کس نبود.

باز هم به خداوند متعال امید بستم و چشم به دریای رحمت خدا دوختم. به یاد حرف آقای امام زمان سلام‌الله علیه و روحی له الفدا افتادم و امیدوار شدم که حتماً کسی خواهد آمد تا مرا از این منطقه دور سازد.

در محلی که دراز کشیده بودم، متوجه شدم در چند متری من یک آرپی‌جی افتاده است. خودم را نزد آن رساندم. دیدم آنجا جای امنی نیست با هزاران زحمت از بند آرپی‌جی گرفتم و خودم و آرپی‌جی را به محل امنی در چند متری آنجا کشاندم. آرپی‌جی گلوله هم داشت و اگر لازم بود شلیک می‌کردم. باز هم دراز کشیدم؛ اما خونریزی زخم‌هایم قطع نمی‌شد. رفته رفته دیدم که خون خیلی زیادی روی زمین جمع شد. وقتی که دراز کشیده بودم و سینه‌ام رو به آسمان بود خون روی زمین نمی‌ریخت اما وقتی می‌خواستم بلند شوم طوری خون از سینه‌ام جاری می‌شد که انگار آب از چشمه بیرون می‌آید. تا نزدیکی‌های ظهر در آن محل ماندم.

در همین حال صدای هلی‌کوپتری را شنیدم. هر چه سعی کردم هلی‌کوپتر را ببینم نتوانستم. یکدفعه دیدم هلی‌کوپتر درست روبروی من در فاصله ۵۰۰ متری من قرار گرفته است.

آرپی‌جی را به دست گرفتم و خواستم بلند شوم و بطرف آن شلیک کنم دیدم امکان ندارد با آرپی‌جی بلند شوم. خواستم دراز کشیده شلیک کنم؛ اما از این کار هم صرف نظر کردم چون فکر کردم امکان دارد آتش عقبه آرپی‌جی مرا بسوزاند. لذا از شلیک کردن آرپی‌جی منصرف شدم و آنرا به زمین انداختم.

در همان حال صدایی را شنیدم که می‌گفت: «بیا! نترس (البته بزبان ترکی).»

به پشت سرم نگاه کردم. دیدم که به پل خیلی نزدیک شده‌ام و یک نفر در زیر پل دراز کشیده و به ترکی به من می‌گوید که بیا نترس. رو به سمت پل کردم و شروع به حرکت نمودم. بلافاصله چند تیر در سمت راست و چپ من بر زمین نشست. فهمیدم که عراقی‌ها مرا از بالای تپه دیده‌اند. باز هم دراز کشیدم اما عراقی‌ها خمپاره‌های زیادی شلیک می‌کردند که در نزدیکی من می‌افتادند. حتی دو خمپاره در یک قدمی من

افتادند؛ ولی منفجر نشدند. خواستم به آنها دست بزنم؛ اما ترسیدم که خدای نکرده منفجر بشوند.

فکر کردم باید خودم را از آنجا دور کنم. در همان حالت درازکش شروع به حرکت کردم؛ اما هر چه کردم دیدم قادر به حرکت نیستم. دیدم خونریزی‌ام خیلی بیشتر شده است. محل اصابت ترکش‌ها طرف چپ سینه و بدنم بود. من دست راستم را به زمین تکیه دادم تا زخم‌هایم رو به هوا باشد و شاید خون جاری نشود، در همین حال خمپاره‌ای دیگر در چند متری من منفجر شد و یک ترکش از آن خمپاره به دست راست من خورد. در آن لحظه احساس کردم دستم قطع شد. چون تمام وزن بدنم را روی دست راستم انداخته بودم. با اصابت ترکش به این دست، گویی دستم قطع شد و بدنم بر زمین خورد. به دستم نگاه کردم دیدم قطع نشده و فقط یک ترکش خورده‌ام.

هر چقدر خواستم پارچه‌ای یا چیز دیگری پیدا کنم و آن زخم تازه را ببندم هیچ چیزی نیافتم. با دست چپم زیر پیراهنم را کشیدم و پاره کردم و آنرا روی زخم دست راستم گذاشتم. در همین حال باز هم با خداوند متعال راز و نیاز می‌کردم و آیه‌ها و سوره‌های کوچک قرآن کریم را تلاوت می‌کردم. به دور و برم نگاه کردم. دیدم من در طرف راست دره هستم؛ ولی اگر به دست چپ دره بروم عراقی‌ها مرا نمی‌بینند. در همین حال خمپاره‌ای در وسط دره افتاد و آن قسمت و همه جا را دود و گرد و خاک گرفت. از فرصت استفاده کردم و خودم را در میان دود و گرد و غبار به سمت چپ دره کشاندم. در این حال دیدم که فاصله خیلی کمی با پل دارم و آن یک نفر هم آنجا مرا نگاه می‌کند.

به خودم گفتم: «دیگر حتی اگر بمیرم هم باید خودم را سریع به زیر پل برسانم.»

دیگر هیچ چیزی را در نظر نگرفتم، غیر از خدا و ائمه اطهار. از جا بلند شدم و فوری به زیر پل رسیدم. دیدم آن شخص ترک زبان هم از ناحیه پا زخمی شده و آنجا مانده است. زیر پل یک بی‌سیم بود. فوری سراغش رفتم تا تماس بگیرم دیدم خراب است و تماسی برقرار نمی‌شود. بی‌سیم را رها کردم.

چشمم به یک گالن آب افتاد. سراغ آن رفتم؛ ولی آن هم خالی بود. بالاخره با این برادر (حسن عدلی اعزامی از تبریز) باهم بصورت نشسته صحبت می‌کردیم که چه کار بکنیم. به دلیل اینکه چند خمپاره در نزدیکی من منفجر شده بود و موج گرفته شده بودم.

بیخودویی اختیار و با صدای بلند فریاد می‌زدم: «آمبولانس! ای صفر حبشی کجایی؟ بیایید. من زیر پل هستم. آمبولانس بیا!»

در این حال برادر عدلی مرا گرفت و دستش را بر دهانم گذاشت و گفت: «صدا نکن عراقی‌ها می‌شنوند.»

بالاخره یک پتوی سیاه آنجا دیدم. آنرا برداشتم و بر رویم کشیدم. مغرب بود و خورشید شروع به غروب کرد. در زیر پل ده تا یا بیشتر قمقمه بود. من یکی یکی در آنها را باز می‌کردم تا آبی پیدا کنم؛ اما همه آنها خالی بودند. برادر عدلی یک قمقمه داشت که آب کمی ته آن بود. یک ذره از آب قمقمه را به من داد. خوردم و خوابیدم.

خواب دیدم ما کربلا را گرفته‌ایم و به صحن مطهر ابا عبدالله الحسین نزدیک شده‌ایم و آنجا را محاصره کرده‌ایم. هر رزمنده که از درب ورودی صحن ابا عبدالله به داخل می‌رود عراقی‌ها از پشت بام‌ها او را می‌زنند و شهید می‌کنند. من یواشکی از درب ورودی به داخل صحن حرم نگاه می‌کردم تا ببینم تیرها از کدام طرف می‌آیند و عراقی‌ها در کجا سنگر گرفته‌اند. در همان حال یک نفر از هم‌زمانم گفت مژده بده که صحن حضرت مسلم بن عقیل را گرفته‌اند.

در همین حال صدایی را شنیدم که می‌گفت: «برادر! بلند شو، نترس. بلند شو. نترس.»

چشمم را باز کردم چون هوا تاریک بود نتوانستم او را بشناسم.

(پس از لحظه‌ای از صدایش فهمیدم که برادر عزیزم صفر حبشی هستند.)

وقتی مرا شناخت گفت: «بایرامعلی جان! تو هستی؟! مرا بغل کرد و بوسید.»

گفت: «دو شب پشت سر هم دنبال تو به منطقه آمدیم؛ اما ترا پیدا نکردیم.»

بالاخره مرا روی برانکارد گذاشتند و عقب آوردند.



در راه به برادران صفر حبشی و قهرمان زارعی گفتم: «که چه کسی را دیدم و چطور شد که من زنده ماندم.»

آنها مرا به خط نیروهای تیپ حضرت رسول و پیش آمبولانس‌ها آوردند.

من می گفتم: «تشنه هستم.»

یکی می گفت: «آب بدهید.»

یکی می گفت: «ندهید.»

بالاخره با کلی زحمت کمی آب کمپوت گیلان به من دادند و خوردم. همان جا برادر نادرعلی قربانی کنارم آمد.

به ایشان گفتم: «هر چه در جیب شلوارم هست بردار و نگهداری کن.»

بالاخره من و برادر حسن عدلی را داخل آمبولانس گذاشتند و به اورژانس صحرائی تیپ عاشورا آوردند. برادر قهرمان زارعی مسئول سازماندهی با ما در آمبولانس بود. در اورژانس صحرائی زخم‌هایم را پانسمان کردند و پلاکم را از گردنم درآوردند. ما را از آنجا به بیمارستان صحرائی ارتش منتقل کردند.

در بیمارستان صحرائی ارتش مرا بیهوش کردند و یک شیلنگ داخل شکم من گذاشتند که سر دیگرش به شیشه مخصوصی وصل بود. خون‌های داخل شکم از طریق این شیلنگ تخلیه می‌شد. از بیمارستان صحرائی ارتش مرا به بیمارستان اسلام آباد غرب و از آنجا به بیمارستان کرمانشاه منتقل کردند.

در کرمانشاه دکتر وقتی مرا دید گفت: «فوری این مجروح را با هلی‌کوپتر به تهران ببرید که وضعش خراب است.»

مرا سوار هلی‌کوپتر کردند و شبانه به تهران رساندند. در فرودگاه مهرآباد تهران مرا داخل آمبولانس گذاشتند و به بیمارستان طالقانی رساندند.

من روز ۶۱/۷/۱۵ در بخش ۱ طبقه ۴ بیمارستان طالقانی بستری شدم. آنجا دیگر خونی در بدنم نمانده بود. هر چقدر سعی کردند از رگ‌هایم چند قطره خون بگیرند و آن را

آزمایش کنند و سپس به من خون تزریق کنند، نتوانستند. از خودم گروه خونی ام را پرسیدند، گفتم که گروه خونی ام B+ است و بلافاصله به من خون تزریق کردند.

۶۱/۷/۲۰

مرا پشت تلفن خواستند. تخت مرا پیش تلفن بردند و صحبت کردم. پشت تلفن برادر علی اصغر شعبانی بود.

می‌گفت: «ما چند روز است که دنبال تو می‌گردیم. در اینجا گفته‌اند که تو شهید شده- ای. عکست را بزرگ کرده‌اند و قرار بود مجلس یادبودی بر پا شود.»

از او پرسیدم: «مرا چطور پیدا کردید؟»

گفت: «از همه بیمارستان‌ها پرسیده بودیم. به این بیمارستان هم زنگ زدم و گفتند تو اینجا هستی.»

بعد از او با برادران دیگر هم صحبت کردم. با دایی ام، ایمانی، و با اهل خانواده و مادرم هم صحبت کردم.

۶۱/۷/۲۱

دیدم ایمانی و برادر عبدالرحیم ارجمندی وارد اتاق شدند. دایی ام با چشمانی پر از اشک مرا در آغوش گرفت و برادر ارجمندی هم همین طور. تا شب پیش من بودند. نزدیک غروب خداحافظی کرده و رفتند.

دایی گفت: «که می‌روم باقی خانواده‌ات را بیاورم.»

۶۱/۷/۲۲

آقای غفاری، نماینده ی محترم سلماس، به عیادت بنده آمدند. ایشان به دکترها سفارش کردند که از من مواظبت کنند. دکتری به نام حبیب قدوسی که اهل سلماس بود، در آن بیمارستان بود. آقای غفاری سفارش مرا به او کرد و گفت: «که مواظبم باشد. هر روز از اعضای خانواده و فامیل کسی به دیدنم می‌آمد.»



اولین باری که مادرم آمد، مرا نشناخت. در طول این مدت من هر چه به دکترها می‌گفتم که من بعد از زخمی شدن، آب زیادی خورده‌ام، باور نمی‌کردند. می‌گفتند: «با زخم‌هایی که تو داری اگر یک قطره آب خورده بودی اکنون در آن دنیا بودی نه در این بیمارستان.»

۶۱/۸/۱

مرا به اتاق عمل بردند. از ساعت ۸ صبح تا ۳ بعد از ظهر عمل من طول کشیده بود. دکترها می‌گفتند ما تا به حال این قدر برای عمل وقت صرف نکرده بودیم. قبل از اینکه به اتاق عمل بروم، پسرعمویم رحیم بالای سرم بود و بعد از عمل دکتر اصابلو و دکتر احتشام که مرا عمل کرده بودند، بالای سرم آمدند.

گفتند: «تو آن همه آب را از کجا پیدا کرده و خورده بودی؟ چطور تو با این زخم‌هایت و با آن همه آبی که خورده بودی، از بین نرفته‌ای؟»
بالاخره آنها بعد از عمل حرف مرا قبول کردند.

دکتر احتشام می‌گفت: «هر چه قدر آب خورده بودی، همه‌اش توی شکم تو چیزی مثل لجن شده بود.»

من به کمک دو پرستار شکم تو را تمیز می‌کردیم. آنقدر این کار را کردیم که خسته شدیم و پرستاری را از بخش صدا کردیم و به ما کمک کرد.

در طول مدتی که در بیمارستان بستری بودم، همه دوستان و آشنایان و خانواده‌ام چندین بار به ملاقاتم آمدند.

۶۱/۹/۶

از بیمارستان مرخص شدم. دکتر احتشام هنگام ترخیص به من گفت: «آقای بایرامعلی بالاخره به خیر گذشت. من اصلاً آمیدی به زنده ماندن تو نداشتم.»
آنجا به نماینده‌ی بنیاد شهید گفتم که برای تبریز بلیط هواپیما برایم بگیرند. نماینده‌ی بنیاد شهید زیاد همکاری نمی‌کرد.

طوری که دو روز بعد در ۶۱/۹/۸ خودم از بیمارستان خارج شده و به خانه خواهرم رفتم. هوا هم خیلی سرد بود. زمستان بود. در خانه ی خواهرم برای اولین بار غذای گرم خوردم و به راحتی خوابیدم. به واحد بهداری سپاه رفتم و از آنجا برایم بلیط هواپیما تهیه کردند. به فرودگاه مهرآباد آمدم و از آنجا با هواپیما به تبریز آمدم. هوای تبریز بسیار بسیار سرد بود.

آنجا سوار اتوبوس سلماس شدم و بعد از ظهر به سلماس رسیدم. به سپاه رفتم و فهمیدم که قبل از ظهر همان روز حدود ۳۵ نفر پاسدار به جبهه اعزام شده‌اند. آنجا مرا با یک ماشین به خانه‌مان رساندند. همه دوستان، آشنایان و فامیل و خانواده‌ام به دیدارم می‌آمدند.

۶۱/۹/۱۱

امروز به شدت مریض شدم. مرا به بیمارستان شهدای سلماس بردند. آنجا چهار کیسه خون را که برادران عباس (داماد شجاعی)، اروج (داماد عمه‌ام)، علی اصغر شعبانی و یک نفر سرباز اهداء کرده بودند، به من تزریق کردند. در بیمارستان شهدا هم آشنایان به دیدارم می‌آمدند. برادر صفر حبشی، فرمانده گردان المهدی که مرا از آن معرکه به پشت جبهه آورده بود، نیز به ملاقاتم آمد. آن روزها مینی‌بوسی بر اثر انفجار گاز مایع آتش گرفته بود و زخمی‌های این حادثه در بیمارستان با من هم اتاق بودند. آقای جبرائیل کنگرلویی و دیگران به بیمارستان آمده بودند تا چگونگی حادثه را از زخمی‌های حادثه بپرسند و آنجا به ملاقات من هم آمدند. چون زخمی‌های حادثه با من هم اتاق بودند!

۶۲/۹/۱۲

از بیمارستان سلماس هم مرخص شدم و به خانه برگشتم. حالا در خانه هستم و دوستان و فامیل مرتب به ملاقاتم می‌آیند. برادران سلطانه‌علی مقدم، عباس مختارخانی، حسین حاج حسینلو، علیرضا خلخالی و عده‌ای دیگر از شهرستان خوی برای دیدار من به خانه‌مان آمدند.

برادر عباس مختارخانی تعریف می‌کرد که: «روزی که صفر و دیگران برای پیدا کردن زخمی‌ها به منطقه آمدند، صفر به من گفت: «من امید می‌بخشیدم به زنده ماندن بایرامعلی



ندارم؛ اما بویش به دماغم می‌رسد. یک نفر هم به من گفته است که بایرامعلی زنده است. برو او را بیاور. پس ما امشب به سلمان کشته می‌رویم تا شاید بایرامعلی و دیگران را بیاوریم.»

آن شب آمدند و شما را پیدا کردند و عقب آوردند. بعد از انتقال شما صفر پیش من آمد. خیلی خوشحال بود و خدا را شکر می‌کرد و می‌گفت: «خدایا خوب شد که او را پیدا کردیم و آوردیم.»

امروز تاریخ ۶۱/۱۰/۲ است و برای اولین بار از خانه خارج شدم و با ماشین به منزل اسفندیار و دایی جانم، جبرئیل ایمانی، رفتم. آنجا بودم که برادر صفر حبشی و چند نفر دیگر از خوی به دیدنم آمدند. برای بار دوم وقتی از خانه‌مان خارج شدم به خانه عمویم ابراهیم رفتم.

در تاریخ ۶۱/۱۰/۹ بود که به واحد عملیات سپاه رفتم. آنجا برادر عبدالله رزقخواه را دیدم.

گفت: «امروز حاج یحیی محمدزاده، حاج موسی برزگر، صادق قنبرپور و یعقوب گلنهایی را حزب کومله در جاده ارومیه به اسارت گرفته است.»

بسیار ناراحت شدم و برای آزادی‌شان به درگاه خدا دست دعا بلند کردم. یک روز قبل من حاج موسی و صادق قنبرپور را در مراسم دعای کمیل دیدم. آنچنان گریه و ناله می‌کردند که من تا آن روز در سلماش چنین حالی را در مراسم دعا ندیده بودم که گریه از ترس خداوند متعال باشد.

در دلم گفتم: «خدایا به احترام گریه‌های آنها و به احترام دعای کمیلی که خوانده‌اند، آنها را هر چه زودتر آزاد بفرما.»

وقتی مطلع شدم که آنها چند ساعت قبل از اینکه اسیر شوند، برای دیدن من به خانه‌مان آمده بودند و چون مرا پیدا نکرده بودند، زودتر به ارومیه حرکت کرده بودند، خیلی ناراحت شدم. حتماً اگر من در خانه بودم آنها ساعتی با من مشغول صحبت می‌شدند و آن ساعت به ارومیه نمی‌رفتند تا به اسارت کومله‌ها دربیایند. اما چه کار باید کرد که همه امور دست خداست و خدا صلاح همه کارها را می‌داند.

۶۱/۱۱/۴

تصمیم جدی گرفتم تا به جبهه برگردم اگر چه یک نیروی رزمنده آماده و سالم نیستم. اما به جبهه اعزام می شوم چون می دانم اگر قدم به خاک جبهه بگذارم تمامی این ناراحتی‌ها برطرف خواهد شد.

توضیح اینکه جریان دیدن آقا امام زمان (عج) را به چند نفر تعریف کردم؛ اما بعد از نقل این واقعه خیلی ناراحتی کشیدم. چون می ترسیدم که غرور مرا بگیرد و اگر چنین می شد بدبخت می شدم. از این به بعد این جریان را به هیچ کس نخواهم گفت مگر اینکه بعد از شهادتم از این دفتر منتشر بکنند و دیگران هم بدانند.

(ع.م)

بایرامعلی و رمزبازی





فصل یازدهم
دفترچه شماره یازده



دفترچه ی خاطرات شماره ی ۱۱



سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی ورمزیاری متأسفانه دفترچه خاطرات شماره ۱۰ هنگام زخمی شدن در ارتفاعات سلمان کشته یعنی در عملیات مسلم بن عقیل گم شده است که امید است بعد از آزادی سلمان کشته این دفترچه یادگاری که حامل خاطرات بسیار مهم است به دست بنده حقیر باز گردد.

امضاء

بایرامعلی ورمزیاری

(سه شنبه ۶۱/۱۱/۵)



دفترچه خاطرات شماره ی یازده

بسمه تعالی

۶۱/۱۱/۵

در تاریخ ۶۱/۱۱/۵ جهت اعزام به جبهه از تمامی اهل خانواده‌ام خداحافظی کردم؛ اما این بار هیچ کس به غیر از خودم موافق نبود که به جبهه برگردم. به حرف هیچ کس گوش ندادم. فقط به عنوان یک سرباز اسلام جهت اعزام به جبهه تصمیم گرفتم و به سوی تهران راهی شدم.

چهارشنبه ۶۱/۱۱/۶

به همراه اسفندیار آیرملو به ملاقات مجروحین جنگی رفتیم. برادر صمد جوانرود در بیمارستان مصطفی خمینی، برادر ولی ظفرکش در بیمارستان سینا و برادر گرامی و عزیز نوروزعلی برزه در آسایشگاه جانبازان بودند که با آنها دیدار کردم.

جمعه ۶۱/۱۱/۸

برای زیارت حضرت معصومه به قم حرکت کردم. بعد از زیارت از سپاه قم بلیط قطار برای اندیمشک تهیه کردم. ساعت ۲/۵ بعد از ظهر، بعد از نماز سوار قطار شدیم به سوی اندیمشک حرکت کردم. قطار سرپائی بود. یعنی جایی برای نشستن نبود. قطار پر از نیرو بود و همه رزمندگان سر پا ایستاده بودند. باید همه تلاشم را می‌کردم تا

در حمله شرکت داشته و وظیفه شرعی خودم را انجام داده باشم. برای همین قبول کردم که سر پا تا اندیمشک بروم. ساعت ۲/۵ نصف شب به اندیمشک رسیدم. بلافاصله از اندیمشک به دزفول رفتیم. از دزفول به صفی آباد که در ۲۰ کیلومتری دزفول است، رفتیم. ستاد مرکزی لشکر عاشورا در صفی آباد مستقر است. حرکت کردم و ساعت ۵ صبح به ستاد لشکر رسیدم.

شنبه ۶۱/۱۱/۹

نماز صبح را در مسجد ستاد لشکر خواندم و صبحانه را هم همانجا صرف کردیم. شنیدم که برادر حسن باقری که قبلاً فرمانده لشکر نصر بود و برادر حسن بقایی به شهادت رسیده‌اند. خیلی متأثر شدم و آن وقت سخنرانی‌های حسن به یادم افتاد. آن روز خودم را به سازماندهی لشکر معرفی کردم.

آنجا یک معرفی نامه به دستم دادند و گفتند: «برادر زارعی مسئول سازماندهی لشکر در قرارگاه مرکزی لشکر است. خودتان را به او معرفی کنید.»

به طرف قرارگاه لشکر حرکت کردم و پس از ۲ ساعت به آنجا رسیدم. آنجا برادران سفیدگری، جدیدی، موسوی، آذرشهری و علی پیربوداگی را دیدم. آنها اصلاً باور نمی‌کردند که من باز هم به جبهه آمده‌ام. بعد از ظهر نادری و زینالی را داخل یک توپوتا دیدم. آنها را صدا کردم. بعد از روبروسی و احوالپرسی سوار ماشین شده و به طرف مقرتیپ ۹ ابوالفضل‌العباس حرکت کردیم. لازم به ذکر است که شب قبل عراق سه موشک ۹ متری را به اطراف قرارگاه لشکر زده بود که موتور موشک را به قرارگاه آورده بودند.

بالاخره به مقرتیپ ۹ رسیدیم. از آنجا به گردان محرم که برادران پاسدار اعزامی از سلماس آنجا مشغول انجام وظیفه هستند، رفتیم. با برادران شجاعی، طالعی، قمری، شهروز قلی‌نژاد، اسد خانی، حمدالله قلی پور، مرتضوی، جعفر یوسفی، حمید جباری و دیگران احوالپرسی کردیم. همه ی برادران به خصوص برادر شجاعی باور نمی‌کردند که این من هستم که باز هم برگشته‌ام. با هم مشغول صحبت شدیم. این برادران از وضع جبهه و من از وضع شهر سلماس تعریف کردیم.



یکشنبه ۶۱/۱۱/۱۰

در روز ۶۱/۱۱/۱۰ با برادر شجاعی به تیپ ۲ لشکر عاشورا و به گردان امام حسین(ع) رفتیم تا برادرانمان را ببینیم. در گردان امام حسین(ع)، رحیم ورمزیاری، رضا بابایی، علی صفدری، عزیز سالمی و دیگران را زیارت کردیم و از آنجا به گردان محرم بازگشتیم.

دوشنبه ۶۱/۱۱/۱۱

در تاریخ ۶۱/۱۱/۱۱ همراه برادر شجاعی به تیپ ۱ و به گردان باب الحوائج رفتیم تا همسنگران قدیمی خود را زیارت کنیم. آنجا برادران اسدالله رجب‌پور، محمد برزگر، احمد جباری، صادق پاشایی و دیگران را زیارت کردم. وقت خداحافظی یکی از برادران که او را در میانه دیده بودم و با احمد جباری بود، از ما عکس گرفت. برادر اسدالله رجب‌پور یک آرم یادگاری بر سینه‌ام نصب کرد که روی آن تصویر کربلا، آرم جمهوری اسلامی و کلام امام حسین(ع) یعنی «هیئات من الذله» حک شده بود. برادران از این صحنه عکس گرفتند.

از این برادران خداحافظی کردم و به گردان محرم باز گشتیم. به کمک برادران سنگرهای عراقی را که در منطقه بودند، خراب می‌کردیم و از وسایل آنها جهت درست کردن مسجد استفاده می‌کردیم. در کنار سنگرهای عراقی، جنازه‌های عراقی را دیدم که از عملیات فتح‌المبین آنجا مانده بودند. برادران تعریف می‌کردند که آنجا شهیدی را پیدا کرده بودند که گویا یک ساعت قبل به شهادت رسیده بود. درحالی که جسد آن شهید از عملیات فتح‌المبین در آن منطقه مانده بود. از برادران نام آن منطقه را پرسیدم.

گفتند: «اینجا دشت عباس است.»

با شنیدن این نام یاد برادر مظلوم قدرت اله داهیم افتادم که در دشت عباس به شهادت رسیده بود. هر قدمی که در منطقه برمی‌داشتم، پیش خود مجسم می‌کردم که بر روی خون شهدا قدم می‌گذارم. خون شهدایی همچون قدرت اله داهیم.

سه شنبه ۶۱/۱۱/۱۲

در گردان محرم و در نزدیکی گردان حر بودیم. به گردان حر رفتیم و با برداران عوض عاشوری، صادق فرازی و وحید مهدیخانی دیدار کردیم.

چهارشنبه ۶۱/۱۱/۱۳

به قرارگاه تیپ ۹ رفتیم و آنجا برادر عزیزم صفر حبشی را زیارت کردم.

پنج شنبه ۶۱/۱۱/۱۴

در قرارگاه مرکزی لشکر عاشورا برادران مهدی باکری و حجت کیبیری را دیدم که از فرماندهان سابق ما بودند و الان فرمانده لشکر و مسؤول ستاد لشکر هستند.

برادر مهدی باکری می‌گفتند: «باز هم ورمزیاری آمده‌اند برای شهادت، جبهه از ایشان دست کشیده، ولی ایشان از جبهه دست نکشیده‌اند.»

جمعه ۶۱/۱۱/۱۵

به صفی‌آباد دزفول رفتیم. آنجا برادر زارعی مرا به عنوان معاون گردان بقیه‌الله به تیپ ۹ معرفی کردند. به نزد برادر حمیدباکری فرمانده تیپ ۹ رفتیم که ایشان مرا فرمانده گردان بقیه‌الله و برادر قربان محمدنژاد را به عنوان معاون بنده انتخاب کردند. به دلیل اینکه مجروح، ضعیف و کم توان بودم، این مسئولیت بزرگ را قبول نمی‌کردم؛ اما بالاخره مجبور به پذیرش این مسئولیت شدم.

شنبه ۶۱/۱۱/۱۶

مشغول کار در گردان بقیه‌الله شدم.

یکشنبه ۶۱/۱۱/۱۷

برادر برجسته نقشه عملیاتی را آورده بود و می‌گفت: «که قرار است امشب عملیات آغاز شود و قرار است ۱۲ لشکر و از هر لشکر ۱ تیپ یعنی جمعاً ۱۲ تیپ وارد عمل بشوند.»

نیروها را برای حمله سازماندهی کامل کردیم.

دوشنبه ۶۱/۱۱/۱۸

از رادیو شنیدم که حمله آغاز شده است؛ ولی نیروها به علت نامعلومی عقب نشینی کرده‌اند. آن روز نیروها را برای عملیات، آموزش نظامی و عقیدتی دادیم.

سه شنبه ۶۱/۱۱/۱۹

به مسئولین تیپ مطرح کردم که من لایق این مسئولیت نیستم و مرا عوض کنید. عملیات والفجر مثل عملیات رمضان انجام شده است؛ اما اکثر فرماندهان معتقد بودند که باید محور عملیاتی عوض شود و گرنه ما موفق نخواهیم شد و به مشکلات زیادی برخورد خواهیم کرد.

سه شنبه ۶۱/۱۱/۲۶

بالاخره از طرف فرماندهی تیپ برادر خلیل برجسته، یکی از همسنگران قدیمی‌ام، به فرماندهی گردان معرفی شد. خیلی راحت شدم. حالا من به عنوان معاون در گردان مشغول خدمت هستم.

چهارشنبه ۶۱/۱۱/۲۷

به فرماندهی خلیل برجسته به رزم شبانه رفتیم، اما چون ایشان راه را گم کرده بودند، رزم شبانه لغو شد.

پنج شنبه ۶۱/۱۱/۲۸

نیروها را برای رزم شبانه آماده کردیم و حرکت دادیم. وقتی به کانال آموزشی رسیدیم، یکی از مسئولان که باید نارنجک آموزشی را دور از کانال می‌انداخت، نارنجک را داخل کانال پرت کرد. بر اثر انفجار آن ۱۱ نفر زخمی شدند که یکی از آنها برادر خلیل برجسته بود. ادامه ی عملیات رزم شبانه را لغو کردیم. فوری با بی‌سیم با مقر تیپ تماس گرفتیم و آمبولانس و امدادگر اعزام کردند. به زخمی‌ها کمک کردند و ما هم نیروها را به

فرماندهی فرماندهان گروهان به چادرها فرستادیم و خودمان زخمی‌ها را به بیمارستان منتقل کردیم. در این جریان همه ماشین‌های تیپ ۱ و ۲ به محل آموزش آمده بودند.

جمعه ۶۱/۱۱/۲۹

۶۱/۱۱/۲۹ شد، با توجه به زخمی شدن تعدادی از رزمندگان در رزم شبانه ی دیشب، همه روحیه شان را از دست داده بودند .

می‌گفتند: « ما چرا باید در آموزش زخمی داشته باشیم؟ »

شنبه ۶۱/۱۱/۳۰

مورخ ۶۱/۱۱/۳۰ از سازماندهی نیرو تحویل گرفته و با پر کردن جای زخمی‌ها، نیروها را دوباره سازماندهی کردیم.

یکشنبه ۶۱/۱۲/۱

به گردان محرم رفتیم. آنجا می‌گفتند: « آقای غفاری، نماینده ی مردم سلماس در مجلس به آنجا آمد و به خط مقدم رفته و الان برخواهد گشت. »

مدتی بعد آقای غفاری آمد و با هم دیدار کردیم. آن روز از برادران شنیدم که پای راست صمد جوانرود را قطع کرده‌اند و شنیدن این خبر خیلی متأثرم کرد. بعد از ظهر همان روز آقای غفاری به پشت جبهه رفتند.

دوشنبه ۶۱/۱۲/۲

همه ی نیروها مرخصی یا تسویه حساب می‌خواهند. تصمیم گرفتند به غیر از گردان بقیه‌الله(عج) به همه ی نیروها مرخصی بدهند و یا اگر تسویه حساب می‌خواهند، با آنها تسویه کنند.

سه شنبه ۶۱/۱۲/۳

جای عمل و زخم‌ها به سختی درد گرفت و از شدت درد آه و ناله می‌کردم. به بیمارستان شهید بهشتی اندیمشک رفتم.

آنجا دکتر به من گفت: «باید استراحت کنید. خودت را به فشار انداخته‌ای. مثل اینکه تو را تازه عمل کرده‌اند، فرقی هم نمی‌کند. باید استراحت کنی.»
برایم دارو نوشت که از داروخانه گرفتم.

چهارشنبه ۶۱/۱۲/۴

به همه ی نیروها مرخصی و تسویه حساب دادند. من هم به گفته ی حمید باکری و حجت کبیری در گردان شروع به استراحت کردم. آن روز جلوی پای نیروها دو گوسفند قربانی کردند. بعد از ظهر با برادران نادری، شجاعی، مرتضوی، طالعی، قمری، رحیم ورمزیاری و دیگران مشغول خوردن این دو گوسفند شدیم و وضعی پیش آمد که یاد گوشت خواران قدیمی افتادم! آن روز همه نیروها برای مرخصی رفتند یا تسویه حساب کردند.

پنج شنبه ۶۱/۱۲/۵

از نیروهای سلماس فقط من، شجاعی، نادری، طایفه حسنی و رحیم ورمزیاری مانده بودیم. همه تصمیم گرفتند به مرخصی بروند و من هم برای معالجه و استراحت به شهر سلماس برگردم.

جمعه ۶۱/۱۲/۶: با واحد پرسنلی و ستاد هماهنگ کردیم و راهی اندیمشک شدیم. بعد از ظهر سوار قطار شدیم.

شنبه ۶۱/۱۲/۷: به تهران رسیدیم و از آنجا به سوی سلماس حرکت کردیم.

یکشنبه ۶۱/۱۲/۸: به شهرمان رسیدیم.

یکشنبه ۶۱/۱۲/۱۵: مسئولین به ما قول دادند که اتوبوسی تهیه کنند تا به همراه نیروهای بسیج به دزفول برویم؛ اما هر چه منتظر شدیم خبری نشد. چند روز هم سرگردان شدیم. بالاخره کار به جایی رسید که تعداد زیادی نیرو و عده ی زیادی مردم برای بدرقه ی نیروها در جلوی سپاه جمع شدند و سرانجام مردم خودشان مجبور شدند یک نفر شخصی را تأمین کنند تا از ارومیه برای ما وسیله تهیه کند و به جبهه اعزام شویم.

دوشنبه ۶۱/۱۲/۱۶: توسط اتوبوسی که از طریق مردم تهیه شده بود، به سمت تهران حرکت کردیم.

سه شنبه ۶۱/۱۲/۱۷: صبح به تهران رسیدیم و دسته جمعی به دیدار معلول انقلاب برادر صمد جوانرود رفتیم. با اینکه این برادر یک پایش را از دست داده بود، ولی روحیه ی خیلی بالایی داشت. از او خداحافظی کردیم و برای زیارت حضرت معصومه (س) به قم رفتیم. در حرم برادران رحیم ورمزبازی و خلیل احمدپور را دیدم و با هم حضرت معصومه را زیارت کردیم. برادران سیدولیلو و عبدالله میرزایی را هم که در قم مشغول طلبگی هستند، دیدیم. آن شب ما همراه برادر روحانی برازنده مهمان عبدالله و نورالله میرزایی بودیم.

چهارشنبه ۶۱/۱۲/۱۸: صبح از برادران طلبه خداحافظی کرده و به سوی اندیمشک حرکت کردیم.

پنج شنبه ۶۱/۱۲/۱۹: به اندیمشک رسیدیم. از آنجا به دزفول رفتیم و در واحد ترابری لشکر عاشورا مشغول استراحت شدیم. آنجا برادر محسن ایرانزاد و علیرضا شاکری را دیدم.

برادر ایرانزاد می‌گفت: «باید در تدارکات لشکر کار کنید.»

ولی من می‌گفتم: «نه من نمی‌توانم در تدارکات کار کنم.»

همان روز با برادر شاکری به تدارکات رفتیم و از آنجا با برادر ابوطالب که از خوی اعزام شده بود، به منطقه عملیاتی محرم رفتیم. قرار است از این منطقه یعنی چم‌هندی و چم‌سری ادامه ی عملیات والفجر انجام شود. در عملیات محرم که قسمتی از اراضی ایران اسلامی از اشغال بعثیان آزاد شده بود، هنوز میادین مین و موانع سیم خاردار و کانال‌های بسیار عظیم پاکسازی نشده بود. نیروهای مسئول مشغول جمع‌آوری سیم خاردارها و مین‌ها بودند. همچنین به تأسیسات نفتی عراق که در عملیات محرم به دست رزمندگان افتاده است، رفتیم و از آنجا بازدید کردیم. به محل بنه تدارکاتی و بنه تاکتیکی و نیز به قرارگاه تاکتیکی لشکر عاشورا رفتیم که تازه می‌خواستند این قرارگاه‌ها و بنه‌ها را جهت پشتیبانی در حمله ی آینده آماده کنند. سپس به قرارگاه فرماندهی

رفتیم و ناهار را در کنار برادران صفر حبشی، صالح اللهیارلو، مهدیخانی، پناهقلی و دیگران صرف کردیم و سپس به پشت جبهه آمدیم. در مسیر از پل زینبیه عبور کردیم. پلی که رزمندگان در عملیات محرم نتوانستند از آن عبور کنند و در آب غرق شدند. حفظ مسایل و اسرار نظامی در مدت حضورمان در خط مشخص بود. برگ‌های مخصوصی برای فرماندهان صادر کرده بودند و همه مسایل و رفت و آمدها رعایت می‌شد و این بسیار خوب است. انشاءالله این طور که پیش می‌رود با حفظ مسایل نظامی پیروزی‌های بزرگی به دست خواهد آمد.

جمعه ۶۱/۱۲/۲۰

از طرف برادر محسن ایرانزاد، معاون مسئول ستاد لشکر به من پیشنهاد شد که در تدارکات لشکر کار کنم. اما متأسفانه چون کم حوصله شده ام، نمی‌توانم در تدارکات کار کنم. تصمیم گرفتم نه در تدارکات و نه در گردان، بلکه در یکی از واحدهای مناسب لشکر کار کنم تا به اسلام و مسلمین خدمتی کرده باشم. همان روز با برادران صفر حبشی، ابوالفضل قنبربور و دیگران عکس‌های یادگاری انداختیم و در تدارکات خوابیدیم.

شنبه ۶۱/۱۲/۲۱

با برادر حسن پناهقلی به قرارگاه لشکر عاشورا واقع در منطقه ی عملیاتی محرم رفتیم و آنجا توسط برادر پناهقلی به نقشه ی عملیات آینده که قرار است از محور دهلران آغاز شود، توجیه شدم. بعد از شرح نقشه و محورهای عملیات، شب را در قرارگاه و در چادر برادران مسئول محور ماندیم. نماز مغرب و عشاء را به امامت برادر پاسدار بابا سائی اقامه کردیم. برادران مهدی باکری و حمید باکری، حجت کبیری، صدیقیان، ایرانزاد، حبشی و دیگرمسئولین لشکر نیز آنجا بودند.

برادر مهدی باکری به من می‌گفت: «باز هم آمدی؟ حالت خوب است؟ جای ترکشها چگونه است؟»

غذا را در کنار این برادران صرف کردیم و شب خوابیدیم.

یکشنبه ۶۴/۱۲/۲۲

به ستاد رفتم تا پول‌هایی را که در راه با برادران خرج کرده‌ایم، از امور مالی بگیرم. کرایه ی ماشین‌ها و سایر موارد را حساب کردیم و جمعاً ۵۷۰۰ تومان شد. پول‌ها را گرفتم و به پایگاه شهید مصطفی خمینی آمدم. هر کس هر چقدر پول در راه خرج کرده بود، گفت و پول‌ها بین آنها پخش شد.

دو شنبه ۶۱/۱۲/۲۳

با برادران در پایگاه شهید حاج آقا مصطفی خمینی با هم بودیم. من خودم را به سازماندهی که برادر زارع مسؤول آن بود، معرفی کردم تا مشخص کند و در واحدی مشغول خدمت شوم.

او گفت: «بیا در سازماندهی کار کن؛ چون ممکن است من تسویه حساب نمایم و بروم.»

قبول نکردم و او گفت: «با برادر شجاعی باش تا کارت‌ان مشخص شود.»

سه شنبه ۶۱/۱۲/۲۴

اول صبح به آرایشگاه صلواتی پایگاه رفتم و سرم را اول با ماشین و بعد با تیغ اصلاح کردم. کچل کچل شده‌ام! همه برادران شوخی می‌کردند و حرف‌هایی می‌گفتند. آن روز طوری در دزفول باران می‌بارید که من تا آن وقت مثل آن را ندیده بودم.

اهالی هم می‌گفتند: «چنین بارانی سابقه نداشته است.»

بر اثر شدت بارندگی در دزفول و مسجد سلیمان سیل جاری شده بود و در مسجد سلیمان تلفات و خساراتی هم به بار آورده بود.

بعد از ظهر برادر نادری آمد و گفت: «باباسائی هنگام برگشتن از خط به شهادت رسیده است.»

فوری حدس زدم که از پل زینبیه آمده است و چون آنجا در دید دشمن است، صد در صد آنجا به شهادت رسیده است. ما یک بار از پل زینبیه عبور کرده بودیم. جای بسیار خطرناکی بود و دائم در دید و زیر آتش دشمن قرار داشت.

چهارشنبه ۶۱/۱۲/۲۵

با برادر شاکری به حمام رفتیم و با برادران عکس هم گرفتیم. شهادت برادر **باباساعی**^۱ از سپاه ارومیه روی من خیلی اثر کرده است. نماز ظهر و عصر را در پایگاه اقامه کردیم. ساعت ۵ عصر برادر شاکری از ما خداحافظی و برای مرخصی به سوی سلماس حرکت کرد. من هم یک نامه نوشتم و به ایشان دادم تا به سلماس برساند.

پنج شنبه ۶۱/۱۲/۲۶: با برادر شجاعی به دزفول و از آنجا به زیارت حضرت سبزه‌قا که برادر حضرت امام (رضاع) است، رفتیم.

جمعه ۶۱ / ۱۲ / ۲۷

برای نماز جمعه به دزفول رفتیم. نماز جمعه را به امامت آیت‌الله قاضی، امام جمعه ی دزفول اقامه کردیم. آیت‌الله قاضی سخت مریض بود. طوری که نتوانست نماز عصر را اقامه کند. ما نماز را به امامت یکی از روحانیون اقامه کردیم. بعد از نماز مردم دزفول برای رزمندگان غذا و چای صلواتی آماده کرده بودند. اما چون ما کار داشتیم، فوری به پایگاه برگشتیم. برادرانی که در دزفول مانده بودند از محبت‌ها، خوبی‌ها و خدمتگزاری‌های دزفولی‌ها تعریف می‌کردند. در مقابل کارهای آن مردم، انسان شرم می‌کند بگوید من هم انسانم و من هم رزمندهم. چون آنها خیلی زیاد به رزمندگان محبت می‌کردند. بر همه دیوارها نوشته بودند که به گفته ی آیت‌الله قاضی برای رزمندگان نهار و چای صلواتی درست کرده‌ایم.

۱ پاسدار و سردار شهید «بابا ساعی»: متولد و فرمانده محور عملیاتی لشکر مکانیزه ۳۱ عاشورا، در بیست و چهارم اسفند ماه سال ۱۳۶۱ در رویارویی با دشمن متجاوز، بر اثر اصابت ترکش خمپاره، به دیدار حق تعالی شتافت.

بر در همه ی خانه‌ها و حیاط‌ها نوشته شده بود: ناهار حاضر است.

شنبه ۶۱/۱۲/۲۸

شنیدم که آقایان شیخ عباس محمدی و فتح‌الله زارعی از روحانیون خوی و سلماس به جبهه آمده‌اند. همان روز با برادران به محل گردان محرم آمدم. برادر نادری گردان محرم را تحویل گرفته بود و به معاونت برادر حسن پناهقلی کار می‌کردند.

از سازماندهی به من گفتند: «تو هم به گردان محرم برو و مشغول شو.»

اما من چون نمی‌خواستم در گردان محرم باشم، قبول نکردم. چون می‌دانستم عملیات نزدیک است، من می‌خواستم در عملیات شرکت داشته باشم و گردان محرم در مرحله ی دوم شرکت داشت، نه در مرحله ی اول. تصمیم گرفتم به یکی از گردان‌های قدس، مسلم بن عقیل یا... بروم؛ زیرا این سه گردان از لشکر عاشورا با تیپ ۵۵ هوابرد شیراز ادغام شده‌اند و در مرحله ی اول عملیات خط‌شکن هستند. برای اینکه به یکی از این گردان‌ها بروم، پیش برادر محسن ایرانزاد مسئول هماهنگی و سازماندهی گردان‌ها رفتم. هر کاری کردم و هر چه گفتم ایشان نگذاشتند من به گردان‌های ذکر شده بروم. بالاخره هم بین من و محسن، ناراحتی ایجاد شد. او با محبت مرا به ماشینی سوار کرد و به گردان محرم آورد. آن شب خوابیدم و در خواب دیدم که اسفندیار آیرملو از دست من خیلی ناراحت است.

یکشنبه ۶۱/۱۲/۲۹

صبح کمی با برادران کار کردیم و سپس به ستاد لشکر رفتیم. آنجا برادران محمد برزگر و رضا جلوداری را دیدم. همانجا شنیدم که برادر غلامحسن سفیدگری تصادف کرده است و او را به بیمارستان طالقانی تهران منتقل کرده‌اند. بسیار ناراحت شدم. اما به هر حال خواست خدا این بود. در ستاد، برادر حجت کبیری را دیدم و ایشان را قسم دادم که مرا به یکی از گردان‌های خط‌شکن بدهد.

او هم به برادر محسن گفت: «تا مرا به یکی از گردان‌های خط‌شکن بدهند. بالاخره او، من و برادران محمد برزگر، رضا جلوداری و سیدحسن موسوی را به گردان مسلم بن

عقیل داد. برادر صمد شفیعی ما را به گردان محرم آورد. رفتم و کیفم را از آنجا برداشتم و به گردان مسلم بن عقیل آمدم.

صمد در بین راه می گفت: «یک روز از روزنامه کیهان وقت گرفتم و برای مصاحبه آماده شدم.»

در این مصاحبه برادر رحیم صفوی از سپاه و زهیرنژاد از ارتش و عده‌ای دیگر بودند و در مورد عامل اصلی شکست عملیات والفجر گفتگو می کردند.

به قرارگاه فرماندهی لشکر ۳۱ عاشورا رفتیم. آنجا برادران مهدی باکری، حمید باکری، صفر حبشی و عوض عاشوری را دیدم.

برادر باکری می گفت: «کجا می روی؟ کیف برداشته‌ای؟»

نگفتم که به گردان مسلم می‌روم. اگر می‌گفتم، نمی‌گذاشت بروم. به چم‌هندی و چم‌سری که از محورهای مهم هستند، نزدیک شدیم و در چادر فرماندهی گردان مسلم نماز خواندیم و غذا خوردیم. از طرف برادر صمد شفیعی، مسئول گروهان‌های انصارالحسین و از طرف برادر فاطمی، فرمانده گردان مسلم پیشنهاد شد که فرمانده گروهان انصارالحسین بشوم. چون احتمال دادم توان رزمی نداشته باشم، این پیشنهاد را قبول نکردم. آنها من و برادر برزگر و موسوی را به گروهان انصارالحسین گردان مسلم دادند. در این گروهان برادران آشنایی داشتیم. برادرانی که در عملیات مسلم بن عقیل با هم بودیم.

مثل برادر علی اسلامی که روحانی است و به صورت بسیجی به جبهه آمده است. بعد از ظهر می‌خواستند ما را با گروهان انصارالحسین ارتش (هواورد شیراز) ادغام کنند که دستور رسید هرچه زودتر گروهان انصار بسیج را به خط مقدم جبهه بفرستید. آماده حرکت شدیم. من خیال کردم که شاید ارتش عراق به علت اینکه عید است، حمله داشته باشد. برادران با آی فا حرکت کردند. من و برادر حسن رزمجو با جیب در جلو حرکت کردیم تا این مأموریت را انجام بدهیم.

برادر رزمجو گفت: «می‌رویم کانال بز نیم. هر شب کانال می‌ز نیم تا در شب حمله از این کانال‌ها برای عبور نیروها از منطقه تحت دید دشمن استفاده شود و سنگرهای کمین دشمن باخبر نشوند.»

به خط مقدم جبهه رسیدیم و نماز را اقامه کردیم. بعد از نماز آماده شدیم تا از خط مقدم جلوتر برویم و کندن کانال را شروع کنیم. برادران صفر حبشی، حیدر مهدیخانی، سیدقاسم موسوی و حسن رزمجو از برادران محور هستند که آنجا با هم هستیم و هدایت درست کردن کانال به عهده این برادران است. اول برادر حبشی مرا صدا زد و به همراه حسن رزمجو جلو رفتیم و به سنگرها و کانال‌هایی که قبلاً ایجاد شده بودند، نگاه کردیم. امکان داشت دشمن از جریان کانال‌کشی باخبر شود و بخواهد برنامه‌ای پیاده کند. برای همین برای آسودگی خاطر از امنیت محل، قبل از نیروها خودمان به سوی کانال‌ها رفتیم؛ اما هیچ چیز مشکوکی ندیدیم. معلوم بود که دشمن اصلاً از این مسأله خبر ندارد. سپس نیروها را آوردیم و در منطقه نگهبان گذاشتیم. کندن کانال شروع شد. مدتی گذشت و من به نگهبانان سرکشی می‌کردم. دیدم یکی خوابیده است و دیگری در حال دیده‌بانی است. خیلی ناراحت شدم. ما در دل دشمن هستیم و در حال کندن کانال و نگهبان در حال خواب! شاید این خواب چند دقیقه‌ای باعث شکست یک عملیات بزرگ بشود. برادرانی که از گردان دیگر آمده بودند، ما را گیج کرده بودند. اصلاً در کندن کانال جدی نبودند. گویی برای بیکاری آنجا آمده بودند!

وقتی دوباره به نگهبان‌ها سر زدم، صدای دشمن به گوشمان رسید که صحبت می‌کردند. مثل اینکه آنها در آن طرف و ما در این طرف تپه قرار داشتیم.

آن وقت به یاد سخنرانی سردار اسلام، شهید حسن باقری افتادم که می‌گفت: «ما در اول جنگ برای کندن کانال می‌رفتیم.»

گاهی مشاهده می‌کردیم که دشمن در آن طرف تپه کانال درست می‌کند و ما در این طرف تپه. چون برادرانی که آن شب برای کندن کانال آمده بودند، خیلی سستی کردند با برادر صفر حبشی تصمیم گرفته شد آنها را به پشت خط منتقل کنیم و نیروهای گردان مسلم را بیاوریم تا کار را ادامه بدهند.



نیروهای گردان مسلم به منطقه منتقل و مشغول کندن کانال شدند. من در سنگر دیده‌بانی استراحت می‌کردم که یادم آمد امروز روز ۲۹ اسفند است و اولین سالگرد حمله عراق به ایران قبل از عملیات فتح‌المبین است. به یاد گلوله‌ها و توپ‌های دشمن افتادم. به یاد آتش تهیه دشمن افتادم که سابقه نداشت. به یاد شهادت برادر عیسی‌بگلو، به یاد معلول شدن برادر جواد عبدی افتادم. به یاد امدادهای غیبی افتادم، خمپاره‌ای که در چند متری ما افتاد؛ ولی اثری نداشت.

خدایا! شکرگذار تو هستم که من هم یک سال قبل در آن نبرد شرکت داشتم و حالا هم در سالگرد آن حمله نه در خط مقدم بلکه در وسط دشمن هستم. من خیال می‌کردم امشب که شب عید است ارتش عراق شاید خیال حمله داشته باشد و آتش تهیه بر سر ما بریزد. در سنگر و در هنگام استراحت به یاد آن روزها بودم. گاه ناگاه تیربارهای دشمن کار می‌کردند و خمپاره‌های دشمن نیزهر از گاهی در منطقه منفجر می‌شدند.

خدایا! شکر که این روزها و این نعمت‌ها را بر ما ارزانی داشتی.

خدایا! بر تو شکر و پناه بر تو و بر بزرگی تو شکر.

بالاخره با هزار زحمت کانالی به طول ۲۰۰ متر کنده شد. رویش را با آهن استتار کردیم و بر روی آهن‌ها خاک ریختیم و از علف‌های منطقه چیدیم و روی آنها ریختیم تا دشمن متوجه تغییری در منطقه نباشد. سپس از وسط دشمن عقب نشستیم و به خط مقدم جبهه خودی رسیدیم.

رمز بین ما و نگهبانان خط مقدم، قرآن - تانک - تهران بود. نصف شب بود که برادران خسته و کوفته مشغول نماز شب شدند. همه در گوشه‌ای مشغول راز و نیاز با خدای خود بودند. من به یاد عملیات بزرگ فتح‌المبین افتادم. دعا می‌کردم که پیروزی بزرگی مثل عملیات فتح‌المبین نصیب لشکریان کفر ستیز اسلام بشود.

دوشنبه ۶۲/۱/۱

صبح که شد، ما سوار ماشین‌ها شدیم و به طرف قرارگاه لشکر حرکت کردیم. نماز صبح را آنجا اقامه کردیم و سپس به مقر اصلی خود یعنی گردان مسلم آمدیم. بعد از صرف

صبحانه همه برادران خوابیدند و استراحت کردند.

ساعت ۸/۳۰ صبح سال نو یعنی سال ۱۳۶۲ تحویل شد. در این لحظه همه ضدهوایی‌ها و توپ‌های ما به نشانه جشن شلیک کردند که بزرگ‌ترین اشتباه بود. بعد از دعای تحویل سال به صحبت‌های مسئولین مملکت و رهبر انقلاب به مناسبت سال نو گوش دادیم.

امروز اولین روز سال ۶۲ است و من به عنوان یک تک تیرانداز معمولی در گروهان انصارالحسین در گردان مسلم بن عقیل مشغول خدمت هستم. لازم به یادآوری است که گروهان‌های انصار از سازماندهی قرارگاه خاتم‌الانبیا و بنا به گفته‌ی این قرارگاه مرکزی تشکیل شده‌اند و شهادت طلبان بسیج و سپاه و ارتش در این گروهان‌ها با هم ادغام شده‌اند. قرار است در حمله‌ی پیش رو این گروهان خطشکن باشد و دیگر گروهان‌های گردان پشتیبان این گروهان انصار باشند.

نماز ظهر و عصر اول فروردین را به امامت امام جمعه‌ی محترم کرج اقامه کردیم.

ایشان سخنرانی کردند و گفتند: «چرا قبل از انقلاب همه جهان برای ما ایرانیان ارزش قایل بودند و چرا بعد از انقلاب همه به دشمنی ما برخاسته‌اند. چون ما قبل از انقلاب، اسلام را در نماز خلاصه کرده بودیم و برنامه‌های شرق و غرب را به اجرا در می‌آوردیم. برای همین برای ما احترام می‌گذاشتند؛ اما اینک که بعد از انقلاب به رهبری پیامبرگونه امام خمینی هدف‌های اصیل اسلام را به اجرا درآوردیم، همه جهانیان به دشمنی ما برخاسته‌اند.»

سخنرانی امام جمعه کرج با چند مطلب دیگر به پایان رسید. شب اولین روز سال نو را با دعای توسل برادر حیدری گذرانیدیم. ایشان طوری دعا را می‌خواندند گویا خودآهنگران بود که دعا می‌خواند.

سه شنبه ۶۲/۱/۲

مسئول بنیاد شهید شهرستان بابل که یک سید روحانی بود، به گردان مسلم بن عقیل آمدند. برای رزمندگان به مناسبت عید شیرینی آورده بودند. سپس به منطقه‌ی عملیاتی محرم رفتیم تا سیم خاردارهای غنیمتی را بیاوریم و به دور گروهان انصار

بکشیم؛ اما متأسفانه وقتی به منطقه رسیدیم، متوجه شدیم که وسایل سیم‌بری نداریم. بنابراین به مفرگردان برگشتیم. در نماز مغرب و عشاء روابط عمومی گردان عکس‌های مسئولین مملکتی را به عنوان عیدی به رزمندگان روابط عمومی هدیه می‌داد. به این بنده حقیر عکس حجت الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی رسید. بعد از نماز و پس از صرف شام به رزم شبانه رفتیم. برادران منطقه‌ای را برای این کار در نظر گرفته بودند و ما به سمت آن منطقه حرکت کردیم.

در راه از جایی عبور کردیم که من خیال کردم کوه‌های میشداغ هستند. آنجا منطقه به گونه‌ای بود که یک شیار وسط منطقه بود. در سمت راست، تپه‌های کوچک و در سمت چپ، پرتگاهی بود که همانند محور عملیاتی ما در میشداغ بود. رزم شبانه انجام شد و به هدفی که در نظر گرفته شده بود، رسیدیم. یعنی گروهان ما و گروهان‌های ارتش به هدف حمله‌ور شدند، اما متأسفانه بسیار ضعیف عمل شد و برای رزمندگان مؤثر نبود. به نظر من دلیل این امر هم عدم هماهنگی بین فرماندهان گردان مسلم و گردان ۱۵۸ ارتش بود.

چهارشنبه ۶۲/۱/۳

چادرهای گروهان را به محوطه‌ای بسیار باصفا و وسیع بردیم تا گروهان انصار ارتش هم برای ادغام با ما به آنجا بیایند و با هم در یک منطقه باشیم.

پنج‌شنبه ۶۲/۱/۴

صبحگاه مشترکی به نام صبحگاه وحدت را با ارتش اجرا کردیم و سپس برای ورزش به اطراف آنجا رفتیم. در منطقه‌ای چند جنازه ی عراقی دیدیم که توسط نیروهای ما در کنار سنگ‌هایشان دفن شده بودند؛ اما حیوانات آنها را بیرون کشیده و خورده بودند. جنازه‌ها بوی بسیار بدی داشتند و ما خیلی زود از آن منطقه دور شدیم. قبل از ظهر نیروهای ارتش هم چادرهای خود را نصب کردند و با هم در یک منطقه ی باز به صورت ادغامی مشغول فعالیت شدیم. آن شب دعای کمیل توسط یکی از برادران در مسجد گردان برگزار شد.

جمعه ۶۲/۱/۵

روز جمعه بود. قرار بود آن شب به رزم شبانه برویم. بعد از نماز مغرب و عشاء و قبل از اینکه برادران برای غذا یا کارهای دیگری پراکنده شوند، همه ی برادران را به خط کردند و برای رزم شبانه آماده شدیم. همراه با برادران ارتشی برای رزم شبانه حرکت کردیم و در حدود ۱۷ کیلومتر در شیارهایی که در عملیات محرم آزاد شده بودند، پیش رفتیم. از رودی که آب کمی داشت، گذشتیم و به تپه‌هایی که قرار بود همراه نیروهای ارتش به آنجا حمله کنیم، نزدیک شدیم.

هرکس در محور خودش حالت حمله گرفت و با پرتاب یک نارنجک دستی حمله آغاز شد. همه ی برادران خیلی خوب به طرف تپه‌های مورد نظر حرکت می‌کردند. مین‌های منور، نارنجک‌های دستی، تیربارهای کلاش و دوشکا کار می‌کردند و گلوله‌ها از بالای سر ما می‌گذشتند. تنها اشتباهمان این بود که به دور هم جمع شده بودیم. بعد از فتح تپه‌ها به مقر گردان برگشتیم که جمع مسافت پیموده شده در حدود ۳۵ کیلومتر شد.

شنبه ۶۲/۱/۶

همه ی برادران را به جاده‌ای که در فاصله دو کیلومتری مقر گردان بود، بردند. آنجا همه را سوار اتوبوس کردند و به شهر مقاوم اهواز بردند تا بچه‌ها حمام کنند و گشتی بزنند و خلاصه آب و هوایی تازه کنند. به اهواز که رسیدیم، من به حمام رفتم. در نزدیکی راهنمایی و رانندگی برادر صادق آهنگران را دیدم که در ماشین فرماندهی توپوتا نشسته بود و کتابی در دست داشت. دو نفر از آن ماشین پیاده شدند. به مخابرات رفتم و به دایی جان تلگراف زدم و به غلامحسن سفیدگری که در بیمارستان طالقانی تهران بستری است، نیز تلگراف زدم. از آنجا به راه آهن آمدم که قرار بود همه آنجا جمع شویم و به مقر گردان بازگردیم. از راه آهن به بیمارستان طالقانی تلفن زدم تا با برادر سفیدگری صحبت کنم.

گفتند: «ایشان مرخص شده است.»

در اهواز پسردایی جان یدالله را هم دیدم. بالاخره در راه آهن سوار اتوبوس ها شدیم و به طرف مقر خودمان حرکت کردیم.

برادر بزرگ و سید موسوی دیر آمده و جا مانده بودند. بعد از ۲ ساعت با یک تویوتا به مقر آمدند که سرما خورده بودند.

یکشنبه ۶۲/۱/۷

برادر رسول فرخی فرمانده گروهان انصار، من و برادر بزرگ را صدا کرد و گفت: «بیائید نقشه را برای شما توجیه کنم چون قرار است شما در عملیات جلوی سایر نیروها حرکت کنید.»

نقشه ی عملیاتی را برای ما شرح داد و گفت: «که سرهنگ شیرازی و محسن رضایی امروز برای شناسایی به منطقه ی دشمن رفته‌اند.»

قرار شد ما هم برای شناسایی برویم. از دیدگاه شهید شجری عبور کرده وبه پشت نیروهای دشمن برویم، از کانال اول بگذریم و در نزدیکی کانال دوم برای شناسایی دشمن بمانیم. با شادی و هیجان خیلی زیاد از برادر علی اصلانی اسلحه و مهمات او را تحویل گرفتم؛ چرا که امشب برای شناسایی به پشت جبهه ی دشمن خواهیم رفت. برادر محمد بزرگ هم خیلی خوشحال بود از اینکه امکان داشت برای شناسایی به پشت دشمن برویم و امکان شهادت فراهم بود. او به خودش و من عطر زیادی زد تا در صورت شهادت با بوی خوش نزد معبودمان برویم. آماده شدیم و سوار ماشین و به سوی قرارگاه مشترک لشکر عاشورا و تیپ ۵۵ هوابرد رفتیم تا از آنجا توسط برادران اطلاعات عملیات به شناسایی دشمن برویم. آنجا سراغ برادر عباس مختارخانی را گرفتم تا به دیدنش بروم، گفتند: «در دانشگاه پزشکی قبول شده است و رفته تا درس بخواند.»

در ضمن به ما گفتند: «به علت اینکه ارتش نیامده، شناسایی شما ماند تا درآینده بروید.»

به پایگاه خودمان برگشتیم. روابط عمومی گردان تقویم سال ۶۲ را به عنوان عیدی به رزمندگان هدیه می‌داد.

دوشنبه ۶۲/۱/۸

صبحگاه را اجرا کردیم. نزدیک ظهر برادر رضا جلوداری و بهلول حسینی به چادر ما آمدند، بعد با هم به چادر فرماندهی گردان رفتیم. دیدم برادر چیت‌چیان فرمانده سپاه منطقه ی ۵، حاج‌آقا احد، فرمانده عملیات منطقه ی ۵، برادر زارعی فرمانده ی سازماندهی لشکر عاشورا هم آنجا هستند و می‌خواهند خداحافظی کنند و بروند. آنها رفتند و گروهان‌های ۱، ۲ و ۳ مسابقه سیاسی - ایدئولوژی می‌دادند. قرار شد گروهان ما هم ساعت ۴ بعد از ظهر در مسابقه شرکت کند. بعد از ظهر ما برای مسابقه آماده شدیم و به مسجد رفتیم. حجت الاسلام قدوسی آمدند و مسابقه شروع شد. دو تا سؤال کردند.

اول اینکه رهبر سیاهپوست مسلمانان آمریکا که به شهادت رسیده است که بود؟

من جواب دادم: «مالکوم ایکس.»

ایشان به من گفت: «چون شما در مسابقات گروهان‌ها شرکت داشتی، نمی‌توانی در این مسابقه شرکت کنی و حق جواب دادن به سئوالات را نداری.»

من کناری نشستم و دیگران جواب سؤال‌ها را می‌دادند. سرانجام برادر سیدحسن موسوی با ۴۰ امتیاز نفرسوم، مرتضی زاده با ۴۵ امتیاز نفر دوم و میرزایی با ۶۰ امتیاز نفر اول از گروهان ۴ (انصارالحسین) شدند. قرار شد مسابقه در سطح گردان فردا در صبحگاه برگزار شود. نماز مغرب و عشاء را به امامت حجت الاسلام قدوسی اقامه کردیم. لازم به ذکر است که ایشان امام جماعت گردان مسلم هستند که بسیار باروحیه، شجاع و بسیار باسواد هستند.

آن شب در خواب دایی‌ام جبرائیل ایمانی و عزیز مهدیزاده را دیدم که می‌گفتند: «قاسم مهربانی به شهادت رسیده است.»

در این حال دیدم که قاسم مهربانی با ماشین می‌آید و در حال گریه کردن است. از خواب بیدار شدم. دوباره خوابیدم و خواب دیدم به شوخی یک نارنجک دستی به طرف علی اصغر نادری انداخته‌ام که منفجر شده و دست و پای راست او زخمی شده است. او



هم برای شکایت از من نزد محمدصادق نجمی آمده است که در این حال از خواب بیدار شدم.

سه شنبه ۶۲/۱/۹

بعد از نماز، صبحگاه برگزار شد و هر چهار گروهان برای مسابقه آماده شدند. در پایان، نیروهای گروهان ۱ اول و گروهان ۴ (انصارالحسین) دوم شدند. ظهر برای نماز جماعت به مسجد رفتیم؛ گفتند امام جمعه ی شهرستان میانه آمده است. نماز را به امامت ایشان برگزار کردیم. برادر صادق پاشایی که قبلاً مدتی با ما بود و تسویه حساب کرده و به میانه برگشته بود هم در کنار امام جمعه بود. امام جماعت در بین دو نماز در رابطه با حفظ اسرار نظامی، اجر رزمندگان در پیشگاه خداوند و اینکه من هم آرزو دارم جای شما و همسنگر شما باشم و چند مطلب دیگر سخنانی ایراد فرمودند.

به برادر صادق پاشایی نامه ای دادم تا به برادر شجاعی برساند. بعد از نماز جماعت دو توپ دوربرد عراقی در نزدیکی ما منفجر شدند که خوشبختانه تلفات جانی و مالی نداشت. این جریان از ورود من به این گردان بی سابقه بود. همیشه کاتیوشاهای دشمن کار می کنند. اما به نزدیکی مقر ما موشکی اصابت نمی کرد. بعد از ظهر برادر صفر حبشی به گردان مسلم آمد و با ایشان برای نماز به چادر برادران رسول بحری رفتیم و ناهار را آنجا با برادران صرف کردیم. برادر صفر حبشی آمده بود تا برای فرماندهان کلاس بگذارد و در رابطه با مسایل حمله به دشمن برایشان صحبت کند. ایشان به کلاس رفتند و من تمام لباس های خودم را که کثیف شده بودند، شستم. ساعت در حدود ۴ بود و برادران ارتشی و بسیجی فوتبال بازی می کردند. حجت الاسلام قدوسی هم در یکی از تیم ها بود. این روحانی که فرد متواضع و مؤدبی می باشد، بسیار خوب فوتبال بازی می کرد. در حین بازی، دو توپ دوربرد به نزدیکی ایستگاه شربت اصابت کرد.

برادران می گفتند: «در این اتفاق چند نفر شهید و زخمی شده بودند.»

ایستگاه شربت در پشت پایگاه ما در جاده دهلران و رود کرخه قرار دارد. غروب، نماز مغرب و عشاء را به امامت حجت الاسلام اعتمادیان نماینده ی آیت الله ملکوتی در لشکر

۳۱ عاشورا اقامه کردیم. ایشان بعد از نماز مغرب سخنانی در رابطه با تقوی گفت.

می‌گفت: «چطور غیرممکن، ممکن می‌شود؟ اگر انسان تقوی داشته باشد، خداوند کمک می‌کند و چیزی که در نظر انسان غیرممکن است، ممکن می‌شود. مثل ابراهیم خلیل‌الله که می‌خواهد پسرش اسماعیل را در راه خدا قربانی کند. چاقوی برنده را به گلوی اسماعیل می‌گذارد، اما چاقو نمی‌برد. چطور این غیرممکن ممکن می‌شود. چون حضرت ابراهیم تقوا دارد و ایمان به خدا دارد.

مثال دیگر این است که همه درختان در یک فصل خشک و در یک فصل دیگر سبز می‌شوند. اما درخت کاج همیشه سبز است، حتی در زمستان. چون همه امورات دست خداست. در حمله‌ی نظامی آمریکا به طبس، آمریکا آن‌طور شکست می‌خورد، در حالی که هیچ کس آنجا نبود، مگر مأموران و ملائکه‌های خدا. این کار غیرممکن، ممکن می‌شود چون ملت ایران تقوی دارد. امام به آمریکا می‌گوید آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.»

تمام کارهای غیرممکن، ممکن می‌شود، اگر تقوی باشد. یک مثال دیگر تمام تحلیل‌گران نظامی شرق و غرب نظر می‌دادند که هیچ موجود دو پاییی نمی‌تواند از موانعی که عراق درست کرده است، عبور کند و عبور یک موجود دوپا و زنده غیرممکن است. اما شما رزمندگان با تقوی و باایمان، باعزت و باکرامت با عبور از موانع دشمن در عملیات‌ها به خصوص در عملیات والفجر ثابت کردید که غیرممکن، ممکن می‌شود، اگر تقوی باشد، که الحمدلله شما هم تقوا دارید.

برادر دانشمند محترم حجت الاسلام اعتمادیان سخنرانی خود را تمام کرد و نماز عشاء را اقامه کردیم. بعد از صرف شام زیارت عاشورا توسط حجت الاسلام اعتمادیان قرائت شد. آنقدر باعظمت و باحال بود که به یاد اولین روزی افتادم که در پایگاه شهید رجایی اهواز دعای توسل خواندیم. آن دعای توسل هم در اولین روزهای ورود به جبهه بسیار باعظمت بود. در آن روز شهیدانی مثل قدرت‌اله داهیم از سلماس، اسماعیل قره داغی از میانه، سیاوش دالانداری، قادر جباری و جعفر سالم در مراسم شرکت داشتند که به دلیل اخلاصی که در دعاهایشان داشتند، به شهادت رسیدند.

چهارشنبه ۶۲/۱/۱۰

عده‌ای تخریب‌چی که از لشکر حضرت رسول (ص) به لشکر عاشورا مأمور شده بودند، به لشکر آمده بودند. از این افراد ۱۵ نفر به گردان ما آمدند و پنج نفر از این ۱۵ تن هم به گروهان ما آمدند. وضع کفش‌هایم خیلی خراب بود. به تدارکات رفتم تا کفش بگیرم. آنها به من کفش نمی‌دادند؛ اما برادر فاطمی آنجا بود و چون برادر حمید باکری و رضا جلوداری مرا به ایشان معرفی کرده بود، ایشان گفتند و به من یک جفت کتانی دادند.

برای نماز آماده شدیم و نماز ظهر و عصر را به امامت حجت الاسلام اعتمادیان اقامه کردیم. شب شد و بعد از اقامه نماز مغرب و عشاء و صرف شام برای راهپیمایی آماده شدیم. این راهپیمایی مشترک توسط برادران ارتش، بسیج و سپاه آغاز شد. حدود ۱۰ کیلومتر در شیارها و دره‌ها حرکت کردیم و همان ده کیلومتر را برگشتیم و خوابیدیم.

پنج‌شنبه ۶۲/۱/۱۱

بعد از صبحگاه فرماندهان گفتند: «در محلی که شبیه منطقه عملیاتی است، مانور انجام خواهد شد. تمام موانعی که دشمن دارد، در این منطقه هم هست. میدان مین حقیقی و آتش توپخانه حقیقی اجرا خواهد شد.»

قبل از ظهر گفتند: «آماده شوید، اتوبوس‌ها آمده‌اند تا به شهر برویم.»

برای رفتن به شهر سوار اتوبوس‌ها شدیم؛ اما هنگام حرکت گفتند: «آماده باش اعلام شده است، هر چه سریع‌تر آماده شوید.»

برنامه‌ی حرکت به شهر لغو شده است. آمدیم و تمام وسایل جنگی را آماده کردیم و سوار اتوبوس‌ها شدیم تا به منطقه‌ی مانور عملیاتی برویم. ۲۵ کیلومتر مانده به دهلران به دست راست پیچیدیم. ماشین‌ها ما را در یک منطقه‌ی کوهستانی پیاده کردند. آنجا چادرهای آموزشی و فرماندهی زده بودند. توپ‌های دور زن، تانک‌های سنگین، اسلحه ۱۰۶ و تمامی اسلحه‌های سنگین و سبک برای شروع حمله آماده بودند. ما را به خط کردند تا برای حرکت آماده شویم. ناگهان چنان بارانی بارید که من از ابتدای زندگانی‌ام چنان بارانی ندیده بودم. همه فرار کردند و در ماشین‌ها نشستند. برادر حبشی، من،

صمد شفیعی و فرماندهان گروهان‌های انصار را صدا کرد و بعد از احوالپرسی در تویوتا نشستیم. سپس برادر حجت فتوره‌چی آمد و با ایشان هم روبوسی و احوالپرسی کردیم.

برادر فتوره‌چی که تازه آمده است از من پرسید: «کجا مشغول هستید؟»

گفتم: «در گردان حضرت مسلم بن عقیل هستیم.»

او با خنده گفت: «مواظب باش به جریان عملیات مسلم بن عقیل مبتلا نشوی که آن وقت هی باید چشم به راه باشی تا کسی بیاید و تو را ببرد.»

گفتم: «برادر حبشی که نمرده، او می‌آید!»

بعد از این صحبت‌ها نماز ظهر و عصر را در چادر برادران (ادوات) با هم خواندیم و ناهار صرف کردیم.

در آن چادر برادر رحیم ایرانزاد را دیدم که در گردان بقیه‌الله با هم بودیم. باران کمی آرام‌تر شد و سپس خورشید از پشت ابرها بیرون آمد. همه نیروها برای عملیات آماده شدند. برادران مهدی باکری، حمید باکری، یاغچیان، حبشی، فتوره‌چی (مسئول آموزش لشکر) و دیگر مسئولان لشکر هم آنجا حضور داشتند که ببینند عملیات چگونه خواهد شد. همه برای حرکت آماده شدند.

برادر صمد شفیعی، فرمانده گروهان‌های انصارالحسین، منطقه‌ی عملیاتی را تشریح کردند.

گفتند: «عملیاتی که در آینده علیه عراقی‌ها انجام خواهد شد، منطقه‌اش عین همین منطقه است که الان در مقابلش ایستاده‌اید. مواضع و سنگرهایی که الان در مقابلش هستید، مثل مواضع و سنگره‌های دشمن در منطقه عملیاتی است.»

نیروها حرکت کردند. گروهان ما یعنی گروهان انصارالحسین جلوتر از همه به عنوان پیشتازان حمله حرکت کردیم. بقیه‌ی گروهان‌ها هم به عنوان پشتیبان ما از پشت سر حرکت کردند. میدان مین و مواضع سیم خاردارها توسط واحد تخریب باز شد. معبری که قرار بود از آنجا حرکت بکنیم نوار سفید رنگی کشیده شد و از داخل میدان مین گذشتیم. خمپاره‌های جنگی به تپه‌ها می‌زدند و مین‌های الکتریکی از سنگر فرماندهی

در میان نیروها منفجر می شد. بالاخره از کانال عبور کردیم. از موانع گذشتیم و تپه های مورد نظر توسط نیروها گرفته شد. ما هم به مقری که قبلاً آنجا بودیم، آمدیم.

برادران مسئول گفتند: این مانور عملیاتی تا حدی خوب بود. گفته می شد همه ی لشکرها و تیپها قرار است اینطور مانور بدهند و لشکر فجر هنگام مانور ده شهید داده-اند.

جریان از این قرار بوده است که یک نفر روی مین رفته و باعث شده بقیه از هم پاشیده و روی مین بروند و در نتیجه ده نفر به شهادت رسیده اند. شب بود که به مقر گردان خودمان رسیدیم. دیدیم مسجد پر از آب است. بعضی از چادرها را هم آب گرفته بود؛ اما چادر ما در جای مناسبی بود و آب داخل آن نفوذ نکرده بود. به علت آبگرفتگی مسجد، دعای کمیل شب جمعه و نماز جماعت برگزار نشد. ما در چادر خودمان نماز جماعت و دعای کمیل را توسط برادر علی اصلانی برگزار کردیم و خوابیدیم.

در خواب دیدم ما به عملیات می رویم. در حمله به آسانی سنگرهای دشمن را فتح کردیم و من به تهران بازگشتم. می خواستم به دیدن برادر برزّه و جوانرود که مجروح هستند بروم که گفتند آنها خوب شده و مرخص شده اند. خیلی خوشحال شدم که این دو مجروح شفا پیدا کرده اند. به سلماس برگشتم و برادر جوانرود را دیدم؛ ولی هرچه گشتم برادر برزّه را ندیدم. سپس رفتم به دیدن مادرم. و بعد با او خداحافظی کردم و گفتم قرار است مرحله ی دوم عملیات انجام شود و من باید آنجا باشم برای همین سریع به جبهه برمی گردم. مادرم گفت برو و خواهرت شهین و پسرش را هم در تهران ببین و بعد برو. رفتم دیدم پسر خواهرم دارد گریه می کند. در این حال از خواب بیدار شدم.

جمعه ۶۲/۱/۱۲

امروز جمعه مورخ ۶۲/۱/۱۲ است. بعد از نماز جماعت صبح، دعای ندبه برگزار شد که بسیار جالب بود. امروز مصادف است با سالگرد انتخاب جمهوری اسلامی توسط ملت ایران. رادیو جمهوری اسلامی رادیوهای بیگانه را در زمان انقلاب بررسی می کرد. انسان

واقعاً به اعمال منافقانه ابرقدرت‌های شرق و غرب و کشورهای بلوک شرق و غرب پی می‌برد.

نماز ظهر و عصر به صورت جماعت برگزار شد. قرار است بعد از ظهر آماده باشیم و شب عملیات مانور را یک بار دیگر انجام دهیم تا ببینیم کارایی نیروها چقدر است. بعد از ظهر همه نیروهای گردان مسلم بن عقیل و گردان ۱۵۸ هوابرد ارتش آماده حرکت بودند. سوار ماشین‌های ارتش شدیم و بطرف منطقه آموزشی قرارگاه (قوای نجف) حرکت کردیم. درست همان جایی که قبلاً یک بار عملیات شده بود. به محل آموزشی نجف در ۲۵ کیلومتری دهلران رسیدیم و آنجا پیاده شدیم. برادران مشغول استراحت شدند و من به گردان حر رفتم. آنجا برادران رضا بابایی ۱ و رحیم ورمزیاری، بیوک کبیری، عوض عاشوری، صالح اللهیارلو و سید فتاح کبیری ۲ را دیدم که مشغول آموزش نیرو بودند تا در عملیات مانور گردان مسلم و گردان ۱۵۷ به عنوان تماشاگر حضور داشته باشند و کسب تجربه کنند. نقطه ضعف‌ها را نوشته و برطرف کنند. سپس برادر حمید باکری و عبدالله کاظم‌خانی را دیدم.

برادر باکری می‌گفتند: «این ورمزیاری را که می‌بینی منتظر یک گلوله است و آرزوی یک گلوله رامی کند.»

از آنجا به محل گردان خودمان رفتیم و آماده شدیم برای مانور عملیاتی. حرکت کردیم و هنگام حرکت هلی‌کوپتر می‌آمد و بالای سر ما چرخ می‌زد.

می‌گفتند: «مسئولان قرارگاه حضرت خاتم از جمله برادر شیرازی فرمانده نیروی زمینی آنجا هستند.»

سپس ما را نگه داشتند و مسئولان قرارگاه خاتم از جمله برادر صیاد شیرازی بالای تپه-های مورد نظر رفته و دیده‌بانی کرده و به منطقه نگاه می‌کردند. سپس آنها آمدند و در نزدیکی هلی‌کوپتر بالای تپه ایستادند و ما به سوی تپه‌های مورد نظر حرکت کردیم. به

۱ شهید رضا بابایی: فرزند ذوالفعلی: محل تولد: سلماس - گل‌عزان: تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۷/۳۰ شهادت:

۱۳۶۳/۱۰/۱۶. درگیری با اشرا

۲ سید فتاح کبیری: دلاور عاشورایی اهل آذربایجان غربی

میدان مین که رسیدیم ایستادیم و تخریبچی‌ها میدان مین را که بسیار وسیع بود، پاک می‌کردند. مین‌ها واقعی بودند و فقط یک اشتباه کافی بود تا یک و یا چند نفر به شهادت برسند. وقتی که معبر گشوده شد و ما آماده حرکت شدیم آرپی‌جی‌زن‌ها شروع به شلیک کردند. گلوله‌های آرپی‌جی به هدف نمی‌خورد و همه به هوا می‌رفت اما یک آرپی‌جی‌زن، شلیک کرد و سنگر مورد نظر به هوا رفت. با انهدام سنگر روحیه نیروها چند برابر شد؛ ولی به قول برادران کاش در عملیات هم این طور باشد.

از میدان کاملاً خارج نشده بودیم که آتش تهیه‌ی حقیقی توسط دوشکاها و تیربارهای کلاش شروع شد. صحنه مثل صحنه شب‌های حمله بود. توپ، تک لول، ضدهوایی طوری سنگرهای بالای تپه را می‌زدند که سنگرها یک به یک به هوا می‌رفتند. خمپاره‌ها در نزدیکی ما بر زمین می‌نشستند و تیرهای رسام از بالای سر ما عبور می‌کردند. واقعاً حالت عملیات را داشت. به کانال رسیدیم و سیم خاردارها بریده شد. پل توسط نیروهای تخریب درست شد و از سیم خاردارها و پل عبور کردیم و بالای تپه رسیدیم. برادر صفر حبشی و برادر باکری ضعف‌های نیروها را به دقت مشاهده کرده و یادداشت برمی‌داشتند تا بعداً این نقاط ضعف برطرف شود.

برادر سیدفاطمی مرا که دید، گفت: «تو نباید می‌آمدی. خودت را به فشار نینداز.»

به مسئول گروهان ما هم گفت: «این را به این جور برنامه‌ها نیاورید. بگذارید استراحت کند.»

ما از تپه‌ها بالا رفتیم و مستقر شدیم. هرکس تیر داشت، تیراندازی می‌کرد. سپس جمع شدیم و به محلی که مسئولان قرارگاه خاتم بودند، رفتیم. ما سوار ماشین‌ها شدیم و مسئولان قرارگاه خاتم سوار هلی‌کوپتر شدند و رفتند. سپس به مقر گردان برگشتیم. وقتی آنجا رسیدیم، دیدیم مسجد را آماده کرده‌اند. وقت نماز مغرب و عشاء بود. نماز مغرب و عشاء را اقامه کردیم و سپس با برادر محمد برزگر به چادر خودمان آمدیم و خوابیدیم.

شنبه ۶۲/۱/۱۳

توپخانه ی دشمن روز شنبه مورخ ۶۲/۱/۱۳ آتش بی سابقه‌ای را به منطقه و دور و بر پایگاه ما می‌ریخت. به برادر صمد جوانرود و به اسفندیار آیرملو نامه نوشتم و سپس همه پتوها و وسایل دیگر را از چادر بیرون بردیم تا نظافت کنیم. سپس به کلاس تخریب رفتیم. این کلاس حدود ۳ ساعت و نیم طول کشید و این چنین کلاسی بی سابقه بود. آنقدر خسته شدیم که کلاس را تعطیل کردند. ما هم برگشتیم و نظافت چادرمان را تمام کردیم. برادر محمدبرزگر هم به عنوان منشی موقت گروهان از طرف برادر فرخی انتخاب شد. بعد از ظهر بود که توپخانه و کاتیوشاهای دشمن آتش تهیه شدیدی روی مقر ما می‌ریختند. معلوم بود گرای مقر ما را به خوبی پیدا کرده‌اند؛ اما خوشبختانه تلفات مالی و جانی نداشتیم. سپس من ضعف‌های مانور روز قبل را در یک برگ جداگانه نوشتم که شاید در آینده برایمان جهت کسب تجربه لازم شود. این یادداشت‌ها باید محفوظ باشد، چون در آینده با خواندن آن خاطره‌های مانور زنده می‌شود.

نزدیک غروب بود که در حین آموزش نارنجک‌های دستی و تفنگی یکی از برادران بر اثر بی احتیاطی، در اثر ترکش نارنجک تفنگی زخمی شد. بعد از این حادثه دشمن طوری با توپخانه مقر ما را می‌زد که به عقیده من صد در صد گرای منطقه ما را می‌دادند. سه گلوله توپ به بیست متری چادرهای تدارکات اصابت کرد که خوشبختانه تلفاتی نداشت. چند گلوله توپ هم به وسط مقر اصابت کرد که با عنایات خداوند تعالی هیچگونه تلفات جانی و مالی نداشت. بعد از نماز مغرب و عشاء و بعد از صرف شام دعای توسل خواندیم. هنگام خواب با برادر محمد برزگر خاطرات عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس را به همدیگر نقل می‌کردیم. خاطرات یک ساله را با هم زنده کردیم. به یاد آن روزهای پر خاطره و به یاد شهیدایی همچون مقصود جبلی، حسین ورمزیار، عیسی بگلو، سیاوش دالانداری، قادر جباری، عزیز سالمی، اسماعیل قره‌داغی و دیگر شهدا افتادیم و بعد از این صحبت‌ها خوابیدیم.

یکشنبه ۶۲/۱/۱۴

روز یک شنبه تاریخ ۶۲/۱/۱۴، برادر محسن ایرانزاد معاون ستاد لشکر برای دیدن من

آمده بود. با نگرانی می گفت: «من برای تو نگرانم، اینجامواظب خودت باش، بعد خداحافظی کرد و رفت.»

قرار بود آن شب هم به مانور عملیاتی برویم که همه ی سلاحها در مانور واقعی بودند. با خودم گفتم نکند امشب برادر محمد به شهادت برسد. تصمیم گرفتم در مانور امشب از ایشان به خوبی مواظبت کنم. به قرآن مراجعه کردم. قرآن چاپ قدیم بود و تصویرهایی از صدر اسلام داشت. نوشته بود از چهارده معصوم نقل شده است که هرکس این نقشها را در هر روز ببیند و بنویسد و در جیبش بگذارد هم گناهان صغیره و کبیره او عفو می گردد و اگر در معرکه جنگ شرکت داشته باشد از شر دشمنان منصور و مظفر می گردد.

این نقشها را در یک برگ کشیدم و به برادر محمد برزگر دادم تا به وصیت یک شهید توسط گفتههای معصومین عمل کرده باشم تا ان شاءالله ایشان محفوظ باشد، زیرا یک برادرش شهید شده و ایشان تنها فرزند خانواده هستند که در جبهه حضور دارند.

بعد از ظهر گفتند: «برای حرکت به منطقه ی عملیاتی مانور آماده شوید.»

سوار ماشینهای ارتش شدیم و به سمت منطقه حرکت کردیم. قبل از حرکت با ماشین ارتش ناگهان یک مار سبز بسیار بزرگی را در روی چرخ یدکی ماشین دیدیم. یکی از برادران فریاد زد و مار بزرگ را نشان داد. ماشین را نگه داشتیم. همه پیاده شدند و مار را بیرون کشیدند و کشتند. البته مار هم نعمتی است که ما هنوز آن را نمی فهمیم. بالاخره به منطقه مانور رسیدیم.

برادر عبدالله کاظم خانی را دیدم که گفت: «برادر اسدالله رجب پور آمده است.»

سپس برادران حمید باکری، صفر حبشی، حجت فتوره چی، حسن رزمجو و عده ای دیگر را دیدم که به دور هم جمع شده بودند و برادر حجت فتوره چی از اوایل جنگ صحبت می کرد.

می گفت: «در اوایل جنگ ما در همین جا که نشسته ایم کمین کرده بودیم که گشتی - های دشمن را بزنیم؛ اما چون خیلی خسته بودیم، خوابمان گرفته بود. زمانی بیدار

شدیم که گشتی‌های دشمن منطقه را شناسایی کرده بودند و ما را ندیده بودند و در حال بازگشتن بودند.»

وقت مغرب شد، نماز مغرب و عشاء را به صورت جماعت اقامه کردیم و بعد از نماز حرکت آغاز شد. میدان مین باز شد و آتش تهیه در منطقه شروع شد. ما به سوی تپه‌ها حرکت می‌کردیم. مثل مانور قبلی ضعف‌های زیادی قابل مشاهده بود. بالاخره به تپه‌های مورد نظر رسیدیم و سپس از تپه‌ها پایین آمدیم. در ساعت ۱ نیمه شب سوار ماشین‌ها شدیم و به مقر گردان برگشتیم و خوابیدیم.

آن شب خواب دیدم به دشمن حمله کرده ایم و خاکریزها و موانع دشمن را گرفته‌ایم. در این حال برادر عسگر معاون گروهان ما به شهادت رسید. می‌خواستیم بروم او را بردارم، اما خمپاره‌ها آنچنان دور و برم را می‌زدند که نتوانستم جلو بروم. در همین حال از خواب بیدار شدم.

دوشنبه ۶۲/۱/۱۵

برادر اسدالله رجب‌پور و میربهبول حسینی برای دیدن ما آمده‌اند. با هم دیدار کردیم. ایشان از مشهد مهر کربلا آورده بود، به همه ما یک عدد داد و سپس خداحافظی کردند و ما هم سوار ماشین شدیم و به اندیمشک آمدیم. در اندیمشک با برادران برزگر و سیدحسن موسوی به حمام رفتیم. در حمام برادران مظفر و عادل نریمان‌پور را که از هم محله‌ای‌های ما هستند، دیدم. سپس در مسجد محمدی نماز را اقامه کردیم. در مسجد به ما ناهار صلواتی دادند که ماست و نان بود و خیلی به من چسبید. سپس با برادر برزگر به دزفول رفتیم و در دزفول در عکاسی شیوا با برادر محمد برزگر عکس یادگاری گرفتیم.

قرار شد عکس‌ها را در ۱۷ فروردین به ما تحویل بدهند. از آنجا به اندیمشک برگشتیم. من از برادر برزگر خداحافظی کردم و به طرف گردان محرم حرکت کردم تا برادران را ببینم. آمدم و برادر سیدغلامعلی شجاعی را دیدم که نیروها را جمع کرده بود و آموزش حرکت در شب می‌داد. همچنین از تجربیات خودش به نیروها می‌گفت تا نیروها آماده شوند. با برادران دیگر که در گردان محرم هستند دیدار کردم. برادر شجاعی از جریانات

عملیات مسلم بن عقیل تعریف می کرد و من یاد آن روزها افتادم. آنجا برادران زارعی، اسدالله رجب پور، علیرضا طالعی و دیگران را دیدم. برادر طالعی یک پرچم کوچک به من داد که رویش نوشته شده بود «یا ابوالفضل العباس» من هم بعداً آن را بنا به خواسته برادر رجب پور به ایشان تقدیم کردم.

نماز مغرب و عشاء را به جماعت در مسجد گردان محرم اقامه کردیم. سپس در چادر تدارکات با برادر طالعی، احمدپور، گودرزی و دیگر برادران شام را که سیب زمینی بود صرف کردیم. بعد از شام بنا به خواست و اصرار بیشتر برادران، جریانات چگونگی زخمی شدن و استقامت در آن سه روز در ارتفاعات سلمان کشته را برایشان تعریف کردم.

سپس به چادر برادر شجاعی رفتیم و شب را آنجا همراه برادران حسن پناهقلی و رضا جلوداری و شجاعی خوابیدیم. قبل از خواب برادر علی اصغرنادری و حسن پناهقلی برایم خیلی ناراحت بودند که چرا به آن گردان رفته‌ای. آنجا از خودت مواظبت نمی کنی و مریض می شوی. بالاخره خوابیدیم.

در خواب دیدم با رئیس جمهور، آقای سیدعلی خامنه‌ای در یک اتاق نشسته و صحبت می کنیم. ایشان برایم از شهادت و اجر یک شهید و یک رزمنده صحبت می کرد.

سه شنبه ۶۲/۱/۱۶

برادران شجاعی و جلوداری مسئول شده‌اند تا به گردان محرم آموزش بدهند، نیروها را جمع کرده و برای آموزش بردند. ساعت ۹/۵ بود که شنیدم می گویند بیایید دو نفر در آموزش شهید شده‌اند. برادران رفتند و خبر آوردند که بله. هنگام آموزش از دست برادر رضا جلوداری اشتباهی تیر شلیک شده و دو نفر به شهادت رسیده‌اند. من با برادران خداحافظی کرده و به ستاد رفتم. از ستاد هم کنار جاده آسفالت آمدم و آنجا سوار تویوتا شده و به چانه به سه راه چم‌هندی و چم‌سری آمدم و از آنجا به نزدیکی مقر گردان آمدم. این کار خیلی مشکل بود.

از این ماشین به آن ماشین سوار شدم خودم را به مقرمان رساندم. در نزدیکی قرارگاه شهید ناهیدی دژبانی بود. خواستم آنجا آب بخورم که از چادر یک لیوان شربت به من

داد که خیلی چسبید. کسی که برایم شربت آورد بسیار بامحبت و مهربان بود. سپس از آنجا با هزاران زحمت خودم را به چادرهای گردان رساندم؛ اما در گردان هیچ کس نبود.

دو سه نفر را دیدم که گفتند: «همه به شهر رفته‌اند و هنوز برنگشته‌اند.»

برادر زارعی هم آنجا بود. نهار را با هم در چادری که فامیل برادر زارعی آنجا بود صرف کردیم. بعد از نهار برادر زارعی رفت و ما مشغول استراحت شدیم. ساعتی بعد چون هیچ کس به گردان نیامد من هم راهی ستاد لشکر شدم و از آنجا به گردان حر رفتم.

نماز مغرب و عشاء را به جماعت در حسینیه ی گردان حر اقامه کردیم. حسینیه را خیلی منظم و مرتب درست کرده بودند. ستون‌های جالب و چیزی مثل منبر و محراب برای امام جماعت درست کرده بودند که خیلی منظم بود. بعد از نماز با برادرانی که در گردان حر بودند، دیدار کردیم و سپس برای صرف شام به چادر برادران رضا بابایی و رحیم ورمزیاری رفتیم.

بعد از صرف شام، فرماندهان گروهان‌ها جلسه داشتند. رحیم ورمزیاری که فرمانده گروهان ۳ است به جلسه رفت و مراسم دعای توسل در حسینیه برپا شد. قبل از دعای توسل پدر برادران کبیری روضه و مصیبت امام حسین خواندند و بعد دعای توسل شروع شد که بسیار پر شور و با عظمت بود و خیلی به من چسبید. نیروهای بسیار باروحیه‌ای داشتند. نیروها ظاهراً از نظر جسمی ضعیف بودند؛ اما از نظر روحی بسیار قوی و باروحیه بودند. بعد از دعای توسل یکی از برادران بسیجی نوحه‌ای به زبان ترکی خواند. بعد از پایان مراسم در چادر با برادران خوابیدیم.

چهارشنبه ۶۲/۱/۱۷

بعد از اقامه ی نماز و صرف صبحانه، برادر حمید باکری آمد و گفت: «نیروهای گردان حر آماده شوند تا به خط بروند.»

آنها مشغول شدند تا نیروها را برای رفتن به خط آماده کنند. تا چند روز آینده حمله ی گسترده ی کلاسیک آغاز خواهد شد. جنگ کلاسیک برای دومین بار در ایران انجام خواهد شد که فکر می‌کنم رفته رفته جنگ کلاسیک جایگزین جنگ مردمی و معنوی

بشود. به نظر من اگر این جنگ کلاسیک ادامه داشته باشد، برای ما از نظر اقتصادی ضرر بسیاری در پی خواهد داشت. باید جنگ، جنگ مردمی و معنوی بماند. من هم از برادران خداحافظی کردم و به دزفول رفتم تا عکس‌ها را بگیرم؛ ولی عکس‌ها حاضر نشده بودند.

فوری به مقر گردان خودمان یعنی گردان مسلم بن عقیل برگشتم. همه برادران حاضر و آماده بودند. تمام کم و کسری‌های نیروها را برطرف می‌کردند تا نیروها برای حمله آماده شوند. برخی نیز تجهیزات را تکمیل و آماده می‌کنند. عده‌ای وصیت‌نامه می‌نویسند و برخی در حال نوشتن آخرین نامه‌ها هستند. عده‌ای از همدیگر طلب عفو و حلالیت می‌کنند و هر کس دوربین عکاسی دارد عکس یادگاری می‌گیرد. اغلب نیروها وسایل لازم هنگام حمله را از کیف‌هایشان در می‌آورند و آماده می‌کنند.

فرماندهان گردان و گروهان در تلاطم هستند تا وسایل آماده کرده و به نیروها بدهند تا برای حمله آماده شوند. با اینکه همه صد در صد آماده هستند تا عازم عملیات شوند، باز هم وسایل را تکمیل می‌کنند و تلاش می‌کنند در صورت امکان وسایل غیرضروری را هم تهیه بکنند.

نزدیک مغرب بود و هوا داشت ابری می‌شد. اگر حمله انجام شود، باران بیارد و به کمک رزمندگان بیاید، هوا و وضع هوا و وضع رزمندگان حالت حمله را دارد. وقت نماز نزدیک است، نیروها آماده نماز جماعت می‌شدند. من هم چون اسلحه نداشتم، از تدارکات اسلحه تحویل گرفتم و آماده ی حرکت و عملیات شدم و سپس همراه بقیه برای نماز جماعت مغرب و عشاء آماده شدم.

این دفتر خاطرات در همین جا به پایان رسید.



امیدوارم دفتر شماره ۱۲ هم شروع شده و نگارش شود. دفتر خاطرات را با آرزوی شهادت به پایان رساندم. به خدای کعبه قسم هر لحظه که از عمرم کوتاه می‌شود و شهادت نصیب من نمی‌شود آنچنان ناراحت می‌شوم و خون دل می‌خورم که حد و اندازه‌ای ندارد.

خدایا چرا شهادت را نصیبم نمی کنی، برای اینکه بهترین نوع مردن، شهادت در راه خدا است. از برادران و از اهل خانواده‌ام تقاضا دارم بعد از شهادت من خاطرات جالب من و به خصوص خاطرات سه روز ماندن در ارتفاعات سلمان کشته منتشر گردد تا مردم ارشاد شوند.

بایرامعلی ورمزیاری

۶۲/۱/۱۷





فصل دوازدهم

دفترچه شماره سیزدهم



دفترچه ی خاطرات شماره ی ۱۳



سردار عاشورایی خبیر
شهید بایرامعلی ورمزیاری
- اعزامی از سپاه سلماس -
منطقه ۱۱

(یکشنبه ۶۲/۲/۱۸)



دفترچه ی شماره ی ۱۳

در تاریخ ۶۲/۲/۱۸ مجلس یاد بودی به مناسبت شهادت برادران مهدی الهام و بهلول حسین نژاد برگزار شد که من هم در آن شرکت کردم. برادر قراجه‌ای مسئول بنیاد شهید خوی هم سخنانی ایراد فرمودند. این روحانی مبارز و هم‌سنگر مهدی الهام درباره ایشان صحبت می‌کرد و من به یاد آن شهید گمنام افتادم. شهیدی که زبان از تعریف او و این قلمی که در دستم است از نوشتن اخلاق و رفتار او عاجز و ناتوان است.

برادران پاسدار خوی هم آمده بودند که هر چه اصرار کردیم نماندند. بالاخره برادران علیرضا خلخالی و حسین حاج حسینلو قبول کردند که بمانند. آنها را برادر عباسعلی به خانه‌شان برد. برای خواندن فاتحه به مزار شهدا رفتیم.

ناگهان برادر منصور ذکی‌لو آمد و گفت: «برادر صادق آهنگران آمده است و می‌خواست به ارومیه برود؛ اما چون راه ناامن است، امشب در سلماس خواهد ماند و در مسجد امام خمینی مراسم دعای توسل برگزار خواهد شد.»

بعد از خواندن فاتحه همراه برادر عبدالله رزقخواه که طلبه ی حوزه ی علمیه ی ولیعصر تبریز می‌باشد، به سپاه رفتیم و با برادر آهنگران دیدار کردیم و چند عکس یادگاری با هم گرفتیم. شب در مسجد امام خمینی مراسم دعای توسل برگزار شد. قرار بود مراسم در ساعت ۹ شروع شود، اما به دلیل ازدحام، دعا در ساعت ۱۰/۵ شروع شد. بالاخره

دعای توسل را خواندیم که خیلی پرشور و روحیه‌بخش بود. در این مراسم برادرانی را دیدم که بعد از پایان مراسم هنوز هم گریه می‌کردند. مثل برادران سعید وطنخواه، یعقوب تاروردی پور و بیت‌الله و عده ای دیگر. چون آن شب جمعیت زیادی به مسجد آمده بودند، خیلی‌ها کفش‌هایشان را عوضی پوشیده بودند. من و برادر حبیب ذبیحی به ناچار یک جفت کفش کوچک را که یکی از برادران از خانه‌شان آورد، پوشیدیم. البته به نوبت هر کدام تا فاصله ی یک چهارراه کفش‌ها را می‌پوشیدیم.

آن شب خواب دیدم در یک جای بسیار سرسبز و با مناظر زیبا، با برادران شهید محمد برزگر و اسدالله رجب پور اهل میانه با هم هستیم.

دوشنبه ۶۲/۲/۱۹

چون تصمیم برای ازدواج قطعی شده بود. خواهر شهیدی را به خانواده‌ام پیشنهاد دادم و آنها قبول کردند و شروع به فراهم کردن مقدمات ازدواج کردند. بعد از نماز جماعت مغرب و عشاء به خانه آمدم و همراه دایی جانم ایمانی که تازه از تهران آمده بود، به دیدار دو سرباز و شهید زنده اسلام رفتیم (دو برادری که از اسارت حزب کومله آزاد شده بودند) که معاون سیاسی استاندار آذربایجان غربی نیز آنجا حضور داشتند. کمی از وضع سلماس صحبت شد و با هم برگشتیم. حاج موسی و صادق قنبرپور نیز آنجا حضور داشتند.

سه شنبه ۶۲/۲/۲۰

برای اخذ گواهینامه ی پایه دوم رانندگی در شهربانی ثبت نام کردم. بعد از نماز مغرب و عشاء با برادر یعقوب گلنهایی این شهید زنده صحبت می‌کردیم و از صحبت‌هایش متوجه شدم که از سلامتی این بنده حقیر خیلی خوشحال است.

چهارشنبه ۶۲/۲/۲۱

تیم فوتبال انجمن اسلامی دبیرستان امام خمینی با تیم فوتبال قره قشلاق مسابقه داشت. این مسابقه در استادیوم قره قشلاق انجام یافت و من به همراه برادران صمد جوانرود، ولی ظفرکش و یحیی صلح جو در بین تماشاگران این مسابقه حضور داشتیم.

برادر غلامعلی شجاعی و محبوب رضاپور نیز از بازیکنان تیم اعزامی سلماس بودند. نهایتاً تیم انجمن اسلامی دبیرستان امام این مسابقه را ۲ بر هیچ به نفع خود تمام کرد. ناهار را در قره قشلاق بودیم و هر کدام از بازیکنان تیم قره قشلاق چند نفر از کسانی را که از سلماس آمده بودند، به خانه خود میهمان کردند. این دیدار روی من خیلی تأثیر گذاشت. چون رفتار معلم با شاگرد و بالعکس چنان گرم و پرمحبت بود که انسان اصلاً باور نمی کرد.

از آنجا به سلماس برگشتیم و من مشغول مرتب کردن کمدم شدم. کتابها را در طبقه ی پایین گذاشتم و تمام یادگارهای جنگ تحمیلی، یادگار شهدا و یادگاری‌هایی را که در حمله‌ها جمع آوری کرده بودم، مرتب کردم و روی هر کدام در یک برگ کاغذ تاریخ و خاطره مذکور را خلاصه نوشتم و رویشان نصب کردم تا در آینده از یاد نروند و اگر بنده نماندم حماسه‌های جنگ بماند. بعد از منظم کردن کمد، بیرون رفتم و با برادران رحیم شهرتی، ابراهیم جمالی، جمشید جلایر به دیدار شهید زنده برادر عبدالرحیم ارجمندی رفتیم و ایشان را زیارت کردیم.

پنج شنبه ۶۲/۲/۲۲

در یکی از روستاهای کردستان سلماس در بین پاسداران و حزب منحل خائن دمکرات درگیری ایجاد شده بود و یک نفر پاسدار زخمی و یک بسیجی اهل شورگل هم به شهادت رسیده بود. نماز مغرب و عشاء را به جماعت اقامه کردیم. بعد از نماز جماعت مسجد حالت دیگری داشت. چون به تازگی برادر علی برزگر از مشهد آمده بود. برادر قربانعلی سعادت از ارومیه، برادر حبیبی اصل از تبریز، برادر جالیزی از تهران و برادر عبدالله رزقخواه و رضا ظفرکش از مدرسه ی ولی عصر تبریز آمده بودند و همه اینها با هم روبوسی می کردند. همه خیلی خوشحال بودند و به یاد دوستانشان افتاده بودند. بعد از صرف شام مراسم دعای کمیل در مسجد صاحب الزمان برگزار شد. خوابیدم و خواب دیدم با مرحوم پدرم - خدایش رحمت کند- به محل عملیات مسلم بن عقیل رفته‌ام و من پاسگاه سلمان کشته را به ایشان نشان می‌دهم. ایشان پرسیدند: «چطور شد که نتوانستید آن پاسگاه را بگیرید و خیلی شهید دادید؟»

داشتم از چگونگی عملیات می گفتم که از خواب بیدار شدم.

جمعه ۶۲/۲/۲۳

روز جمعه بود در حیاط مشغول کار شدیم. با یک بنا و یک کارگر و به کمک اسفندیار و برادرانم رضا و عبدالله مشغول درست کردن یک زیرزمین شدیم. تا شب کار کردیم. شب به دلیل اینکه دفتر خاطرات شماره ی ۱۰ در هنگام زخمی شدن در عملیات مسلم بن عقیل گم شده است، خواستم ادامه آن خاطرات را در دفتر شماره ی ۱۰ پی بگیرم. فقط خاطرات را از زمان حمله تا خاتمه حمله می نویسم.

شنبه ۶۲/۲/۲۴

به دلیل شهادت بهلول حسین نژاد، برادر جمال ایرجی را به جای او به فرماندهی عملیات انتخاب کردند، اما اکثر برادران از این انتخاب راضی نبودند.

یکشنبه ۶۲/۲/۲۵

برای تسلیت فوت داماد برادر سامانی با برادران نورالله قلی پور و منصور ذکی لو به روستای آغ اسماعیل رفتیم و فاتحه ای خواندیم. بعد از ظهر جهت نماز مغرب و عشاء به مسجد رفتیم. نماز مغرب را به امامت حجت الاسلام سیدحمید موسوی اقامه کردیم. در بین الصلاتین آقای موسوی صحبت می کردند که ناگهان دیدم برادر حمید باکری فرمانده سابق تیپ ۹ وارد مسجد شد. بعد از پایان سخنرانی و اقامه نماز عشاء کنارشان رفتم و با هم گفتگو کردیم. ایشان برای صرف شام و استراحت شبانه به منزل حاج یحیی محمدزاده رفتند. من هم همراه برادران شهرتی و صلح جو برای شام به خانه ی جبرائیل ایمانی رفتیم. در خانه ی رحیم شهرتی که سازمانی بنیاد شهید می باشد خوابیدیم.

قبل از خواب از چگونگی ادامه جنگ ایران و عراق و سرنوشت جنگ و در مورد جنگ و شهدا صحبت کردیم.

دوشنبه ۶۲/۲/۲۶

روز سوم شعبان میلاد سالار شهیدان حضرت امام حسین(ع) بود. قرار بود سپاه و نهادهای انقلابی رژه مسلحانه بروند. به علت بارندگی، رژه تا ساعت ۳/۵ بعد از ظهر

برگزار نشده است. بعد از ظهر ساعت ۴/۵ بعد از سخنرانی حجت الاسلام سیدحمید موسوی مراسم رژه انجام شد. اول قرآن کریم به دست یکی از برادران پاسدار حمل شد. سپس دو فرزند شهید بهلول حسین نژاد با عکس شهید که با گل های قشنگ تزئین شده و پرچم های سبز و قرمز در کنارش بود، حرکت کردند. بالاخره مراسم رژه به اتمام رسید. تقریباً به غیر از ارتش، سپاه و بسیج تازه شهر و جهاد رژه خوبی رفتند. هنگام نماز مغرب در مسجد مطلع شدم که رحیم را در بیمارستان شهید مدنی تبریز عمل کرده اند. بسیار ناراحت شدم که چرا به ما اطلاع نداده است.

سه شنبه ۶۲/۲/۲۷

به دلیل مشکلات زیادی که داشتیم، نتوانستم جهت ملاقات و همراهی با رحیم به تبریز بروم. برای روز ۲۸ بلیط گرفتم. آن روز با برادر جبرائیل ایمانی تصمیم گرفتیم، سند خانه را به بانک بگذاریم و مقداری پول برداریم و یک منزل نو بخریم. مقدمات این کار انجام شد و مقداری پول جمع کردیم و حیاطی از علی ظفرکش خریدیم و بیعانه آنرا پرداخت نمودیم. حیاط را از قرار هر متر ۶۰۰ تومان خریدیم و قرار شد در آینده نزدیک همه پول حیاط را پرداخت کنیم.

چهارشنبه ۶۲/۲/۲۸

به تبریز رفتم و در بیمارستان شهید مدنی، رحیم را ملاقات کردم. سرش را عمل کرده بودند که عمل بسیار خطرناکی بوده و الحمدلله سالم از عمل بیرون آمده بود. هنگام ملاقات برادر هاشم تجلیلی هم آنجا بودند و چون نگذاشتند به عنوان همراه آنجا بمانم خداحافظی کردم و به سلماس آمدم. در سلماس دیدم که مقداری مین ضدتانک و ضدنفر را با یک تویوتا و یک گوسفندی (اسم کامیون می باشد) از اهواز آورده اند و به قرارگاه حمزه سیدالشهداء می برند. به نظرم رسید که حتماً می خواهند فقط منطقه های خودشان را مین گذاری کنند و کاری با حزب کومله و دمکرات نداشته باشند؛ اما بعداً به این نتیجه رسیدم که ان شاءالله قرارگاه کار حزب کومله و دموکرات را تمام خواهد کرد و اثری از ضد انقلاب در کردستان باقی نخواهد ماند و به وسیله ی این مین ها نامنی منطقه را به امنیت تبدیل خواهند کرد.

پنج شنبه ۶۲/۲/۲۹

در سلماس بودم و با برادران در مورد شهرستان سلماس صحبت می کردیم. آدم می ترسد از اینکه اگر خدای نکرده امام سرش را زمین گذاشته و از دنیا برود، در مملکت ما هم اسلام ظاهری باشد. مثل همان اسلامی که در عربستان و مصر و اردن هست. ان شاءالله که ما چنان روزهایی را نمی بینیم. شب بعد از نماز مغرب و عشاء با برادر حبیب ذبیحی صحبت از جنگ و جبهه می کردیم و او از خوابهایش می گفت.

می گفت: «قبل از عملیات رمضان خواب دیدم من و عده انگشت شماری از سربازان در خط مقدم جبهه با امام هستیم. عراقی ها به روی ما شلیک می کردند و ما هم دراز می کشیدیم تا جان سالم در ببریم؛ اما امام اصلاً از حالت طبیعی اش خارج نشد، او با قامتی بلند ایستاده و تکبیر می گفت و دعا می کرد.»

برادر ذبیحی گفت: «یک بار هم در جبهه خواب دیدم که در بهشت هستیم. یک جای بسیار سرسبز که پوشیده از درختان میوه بود، برادری آمد و از من طلب حلیت کرد. در همان حال از خواب بیدار شدم.»

برادر ذبیحی چون در خانه، کار ضروری داشت خداحافظی کرد و رفت. من هم به خانه برگشتم و در حال نشسته خوابم برد. خواب دیدم همان حالتی که شب قبل از عملیات با شهید محمد برزگر داشتیم در همان حال هستیم. من صورت ایشان را روی بازویم گذاشته و پی در پی لبهای او را می بوسیدم.

از خواب بیدار که شدم هنوز گرمی لبهای او روی لبانم مانده بود. هر وقت یاد آن صحنه میافتم گریه ام می گیرد و سیل اشک از چشمانم جاری می شود.

جمعه ۶۲/۲/۳۰

برای شرکت در نماز جمعه به خوی رفتیم. نماز جمعه را اقامه کردیم و بعد از نماز با برادران آشنا و هم سنگر دیدار کردیم. با برادر سیدحجت کبیری که تازه از جبهه آمده بود و با برادر عباس مختارخانی که از دیدنشان خیلی شادمان شدم. ناهار را با اصرار برادر سلطانعلی مقدم به خانه آنها رفتیم و با هم ناهار صرف کردیم. سپس به دیدار برادر



اسماعیل دادگری که مجروح جنگی هستند رفتیم. با همراهی برادر قلی مقدم، برادر سلطانعلی و حسن پناهقلی به خانه شهید صفر حبشی رفتیم و فاتحه‌ای خواندیم. سپس به خانه ی برادر مقدم رفتیم که عکس شهید مهدی الهام را بزرگ کرده و بر دیوار خانه‌اش زده بود. شام را صرف کردیم و جهت کسب اطلاع بیشتر از وضع جبهه‌ها به خانه برادر کبیری رفتیم. در خانه ی آنها، حجت، فتاح، بیوک و جواد کبیریها که با هم برادرند و با ما هم‌سنگر، حضور داشتند.

برادر پناهقلی و یوسف (مسئول توزیع تدارکات تیپ) و برادر صمدزاده عضو شورای مرکزی جهاد تبریز و دیگران بودند. به گفته آنها الحمدلله وضع جبهه‌ها خوب بود. از موشک‌های صدام به دزفول می‌گفتند و از شجاعت و ایثارگری های امت مقاوم دزفول. برادر کبیری سپس گفتند: «چون شما در گردان کار خواهید کرد و فعلاً نیرو وجود ندارد، به همین دلیل تا ۱۰-۱۵ خرداد مرخصی شما را تمدید کرده ایم.»
خداحافظی کردم و با برادر مقدم به منزل آنها رفتیم و شب آنجا خوابیدیم. نصف شب متوجه شدم، برادر مقدم نماز شب می‌خواند.

شنبه ۶۲/۲/۳۱

در سپاه خوی با برادران ابوالفضل قنبرپور و رحمانی و دیگران دیدار کردیم. سپس همراه برادران محسن ایرانزاد ، حجت کبیری ، حسن پناه قلی و صالح الهیارلو به سلماس آمدیم و با برادران دیدار کردیم. برای صرف ناهار به خانه برادر نادری رفتیم. برادر پناهقلی می‌گفت: «هنگام رفتن به مشهد خوابی دیدم که چند نفر از شهیدان اهل خوی با من حرف می‌زدند و سفارش‌هایی به من کردند که آنها را نوشته‌ام و به هیچ کس نمی‌گویم. ان شاءالله بعد از شهادتم از آنها اطلاع پیدا می‌کنید.»
هرچه اصرار کردیم نگفت و بالاخره خداحافظی کرده و رفتند.

شب برای نماز جماعت به مسجد جامع رفتیم و بعد از آن به خانه رفتیم و خوابیدیم.

(یکشنبه ۶۲/۳/۱)

هنگام غروب به مسجد رفتیم؛ آنجا شنیدیم که برادر بروجردی مسئول قرارگاه بعثت که فعلاً در قرارگاه حمزه مشغول خدمت به مسلمین بود در اثر انفجار مین در جاده پیرانشهر به شهادت رسیده است.

دوشنبه ۶۲/۳/۲

در خانه اسفندیار آیرملو با دایی جانم، ایمانی صحبت می کردیم. از وضع شهر، وضع سپاه و وضع خطرناکی که شهر هم اکنون در آن است. آن شب شهید بهلول حسین نژاد و جبرائیل کنگرلویی را در خواب دیدم. آنها به خانه ما مهمان آمده بودند. نشسته و صحبت می کردند. جبرائیل ایمانی هم حضور داشت.

کنگرلویی می گفت: «اگر من امکانات داشتم طلبه می شدم.»

شهید بهلول حسین نژاد می گفت: «امکانات لازم نیست. پشتیبان شما حاج آقا نجمی است. حاج آقا اینجا هستند.»

سپس حرف عوض شد و من گفتم: «بهلول! می گفتند تو شهید شده ای؟»

گفت: «نه. من از معرکه ای که برایمان کمین گذاشته بودند، نجات یافتیم.»

آنها بلند شدند تا بروند. وارد حیاط که شدند، گفت: «ماشاءالله، حیاط خوبی دارید. خداحفظتان کند.»

من و کنگرلویی جلوتر از آنها از درب حیاط خارج شدیم و بهلول با ایمانی در حیاط صحبت می کردند. کنگرلویی می خواست سوار ماشین آریا بشود که من از خواب بیدار شدم. کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که چون من آن شب هنگام بحث با اسفندیار از حاج آقا نجمی دفاع کردم. برای همین این جریان به سرم آمد.

سه شنبه ۶۲/۳/۳

آقای سیدحمید موسوی را دیدم و پرسیدم: «که چرا برای اقامه ی نماز جماعت به مسجد جامع نمی آید؟»



جواب دادند: «به قم رفته بودم و در دفتر تبلیغات قم آقای فهیمی نماینده ی آذربایجان در دفتر تبلیغات»

سپس برادر شهرتی را دیدم که گفت: «قرار است برادر رحمانی و ابراهیمی به سلماس بیایند، بیا با هم باشیم.»

شب نماز را به امامت برادر حاج آقا ابراهیمی در مسجد جامع اقامه کردیم و از آنجا به خانه برادر شهرتی رفتیم. شام صرف کردیم و خوابیدیم.

چهارشنبه ۶۲/۳/۴

صبح از آنها خداحافظی کردم و به امتحان کتبی گواهینامه رفتیم. چون نخوانده بودم، مردود شدم. بلیط تهیه کردم تا با عده‌ای از اهل خانواده برای ملاقات با رحیم به تبریز برویم.

پنج شنبه ۶۲/۳/۵

صبح به همراه حاج شمی (پدر بزرگ مادری رحیم)، قربان (دایی رحیم)، سکینه (مادر رحیم) و مادرم به عیادت رحیم رفتیم و همان روز به سلماس برگشتیم. پنج شنبه است و مراسم دعای کمیل در مسجد جامع برگزار می‌گردد. در مراسم شرکت کردیم. برادر حاج موسی برزگری دعا می‌خواند و نوحه سرایی می‌کرد و همراه برادر صادق قنبرپور روحی به مجلس می‌بخشیدند که اشک از چشمان انسان‌های پاک سرازیر می‌شد. بعد از پایان مراسم دعای کمیل به تنهائی به مزار شهدا آمدم. در مزار شهدا گریه و ناله می‌کردم تا بلکه بنده گناهکار را نیز شفاعت کنند. در کنار مزار هر شهیدی نشستیم و گریه و ناله کردم. از هر شهیدی که قبلاً او را میشناختم و با او رابطه‌ای داشتم خاطرهای به یاد می‌افتاد و ناله و گریه می‌کردم. وقتی از گلزار شهدا خارج شدم، نصف شب بود. چون می‌دانستم همه در خانه خوابیده‌اند، در نزدم و از بالای دیوار وارد خانه شدم و در اتاق خوابیدم.

جمعه ۶۲/۳/۶

آن روز فهمیدم روز نیمه شعبان مراسم عمامه گذاری تعدادی از طلاب در تبریز برگزار

خواهد شد. دعوت نامه‌ای هم از تبریز به سلماس آمده بود و برادر قنبرپور آن را به ما داد. آن روز در روستای آغ اسماعیل با جبرائیل ایمانی بودم.

در خواب دیدم برادر اسدالله رجب پور مرا گرفته و با محبت می‌بوسد. در آن حال ما در سوسنگرد بودیم و عراق به آنجا حمله کرد. تانک‌های زیادی از دشمن وارد شهر شده بودند. در همین حال چند نفر زن و مرد را دیدم که جنازه‌ای را با خود می‌بردند و در هر چند قدم او را زمین می‌گذارند و از گوشت او می‌خورند. خیلی ناراحت شدم. می‌خواستم کوکتل مولوتف درست کنم و به سوی تانک‌ها بیندازم که جبرائیل مرا از خواب بیدار کرد.

شنبه ۶۲/۳/۷

امروز روز نیمه شعبان است. صبح در مقابل مسجد جامع جمع شدیم تا به سمت تبریز حرکت کنیم. قرار است از جهاد و نهضت سواد آموزی مینی‌بوس بدهند. همه برادران جمع شدند و در ساعت ۱۰/۵ حرکت کردیم و به مدرسه علمیه تبریز رفتیم. آنجا آقای بنایی بنیانگذار مدرسه علمیه تبریز در رابطه با اینکه چه علتی باعث شد اقدام به تأسیس این حوزه بکنند صحبت کردند. اولین حوزه‌ای که نیروهایش بانظم و باتقوی هستند و مساحت این حوزه هم بیشتر از مدارس علمیه دیگر است. سپس سرودی توسط نوجوانان هسته‌ی مقاومت بسیج اجرا شد. پس از آن آیت‌الله امامی کاشانی در رابطه با تولد امام زمان (سلام‌الله‌علیه) سخنرانی کردند و در پایان مراسم عمامه‌گذاری توسط آیت‌الله ملکوتی انجام گرفت. دو نفر از طلاب سلماس به نام‌های برادر بشارتی و ولی بابازاده حسنی نیز در این مراسم لباس مقدس روحانیت را پوشیدند. یکی از روحانیون که همان روز معمم شده بود، به نمایندگی از طرف تمام طلابی که آن روز معمم شده بودند، صحبت کرد و مراسم با سرودی به پایان رسید. نماز مغرب و عشا در حوزه برگزار شد و بعد از صرف شام چند عکس یادگاری با برادران طلبه گرفتیم و سپس خوابیدیم. ناگفته نماند که رحیم ورمزیاری هم از بیمارستان مرخص شده بود و با ما در مراسم نیمه‌ی شعبان درمدرسه‌ی علمیه‌ی ولیعصر تبریز حضور داشت.



یکشنبه ۶۲/۳/۸

قبل از طلوع آفتاب در ساعت ۴ صبح با برادران طلبه و با برادرانی که با هم به تبریز آمده بودیم، به سلماس برگشتیم. اول برادر ولی حسنی را که تازه معمم شده بود، به خانه شان رساندیم که بزی جلوی پایش قربانی کردند، در خانه اش شیرینی خوردیم و خداحافظی کردیم. سپس آقای بشارتی را هم به خانه اش رساندیم و خداحافظی کردیم و همه به خانه و سرکار خود رفتند.

آن شب در خواب دیدم از جبهه آمده‌اند و به من، صفر حبشی و رحیم شهرتی می‌گویند: «شما در عملیات مسلم بن عقیل بوده‌اید و پاسگاه سلمان کشته را می‌شناسید. برای همین باید برای نجات مجروحینی که در آن منطقه مانده‌اند بروید و آنها را به پشت جبهه منتقل کنید.»

ما به همراه برادران صفر حبشی و رحیم شهرتی عازم منطقه شدیم. به پلی که من هم هنگام مجروح شدن آنجا مانده بودم، رفتیم تا چند نفر زخمی را عقب بیاوریم. رحیم شهرتی گفت: «فقط دو نفر بردارید. لازم نیست، اضافه بردارید. مجروحان جنگی را به پشت جبهه منتقل کردند»

ما با برادران حبشی و شهرتی از پل رد شدیم تا پاسگاه سلمان کشته را کاملاً شناسایی کنیم. دیدم پاسگاه دو مناره دارد و خیلی به کربلا شباهت دارد. (مثل عکس‌هایی که از کربلا دیده‌ام)

به صفر حبشی گفتم: «اینجا که پاسگاه نیست. مثل اینکه اینجا کربلاست. خیلی هم نورانی است.»

او گفت: «نکند ما خیلی راه آمده‌ایم و امدادهای غیبی نصیب ما شده است و به کربلا رسیده‌ایم. شاید هم اینجا پاسگاه سلمان کشته است و سازندگان این پاسگاه به دلیل علاقه ای که به کربلا داشته‌اند، اینجا را شبیه کربلا درست کرده‌اند.»
در حین همین صحبت‌ها از خواب بیدار شدم.

خدایا این چه جریانی است؟ شاید اگر به جبهه بروم از آن منطقه عملیات انجام شود. یا چون ما آنجا شهدای زیادی دادیم شهید کربلا به آن منطقه نظر دارد و اگر به جبهه بروم و آنجا عملیات شود من هم آنجا به شهادت برسم. در خواب صفر حبشی خیلی مرتب و منظم بود و لباس فرم به تن داشت.

دوشنبه ۶۲/۳/۹: با برادر شجاعی که از تهران آمده بود، دیدار کردم. او عکسی را که قبل از عملیات مسلم بن عقیل با محسن رضایی گرفته بودیم، نشانم داد.

سه شنبه ۶۲/۳/۱۰: پس از مشورت با رحیم شهرتی و رحیم ورمزیاری تصمیم جدی گرفتم که از سپاه سلماس به سپاه خوی منتقل شوم تا ضمن فعالیت در سپاه خوی، در حوزه ی علمیه ی خوی نیز زمینه را برای طلبگی فراهم کنم.

چهارشنبه ۶۲/۳/۱۱

به سپاه رفتم تا شاید موافقت کنند که من به سپاه خوی منتقل شوم. جریان را به آنها گفتم که می خواهم آنجا طلبه شوم. تنها جوابی که دادند این بود که اگر می خواهی طلبه شوی، اینجا اساتیدی همچون نوحی و سیدحمید موسوی هستند که کلاس می گذاریم و درس می خوانی. آنجا برادر کربلایی علی (کلبعلی) که شهرتش یادم نیست، حضور داشت.

می گفتم: «الان طلبه ها در عرض یک سال معمم می شوند! این چه جریانی است؟» (منظورش دو طلبه سلماسی بود که در نیمه ی شعبان معمم شدند).

مسئولی گفت: «طلبگی با محرومیت به موفقیت می رسد. از خانواده ی شما هم اگر رحیم و تو بروید می دانم که موفق خواهید شد. چون خانواده پاک و مؤمنی هستید.»
من در تصمیم خود در طلبگی جدی هستم و خواهم بود.

پنج شنبه ۶۲/۳/۱۲

شهید قدرت اله داهیم را در خواب دیدم. خیلی پیر شده بود و ناراحت بود. در امور مالی سپاه نشسته بود. می خواستم دلیل ناراحتی اش را بپرسم که از خواب بیدار شدم.

جمعه ۶۲/۳/۱۳: برادر جوانرود آمد و گفت: «مطلبی را که می خواستید، نشد.»

منظورش قضیه ی ازدواجم با خواهرشهادی بود که قسمت نشد.

شنبه ۶۲/۳/۱۴

برگ مأموریت گرفتم تا برای تسویه ی حساب به دزفول بروم. خیلی اذیتم کردند تا بالاخره برگ مأموریت را دادند.

وقتی می خواستم برگ مأموریت بگیرم، گفتند: «نمی توانم به تو برگ مأموریت بدهیم، چون از جبهه به مرخصی آمده ای.»

گفتم: برگ مأموریت قبلی وقتش گذشته است. «

گفتند: «برو بیاور ببینم.»

آمدم از خانه فتوکپی برگ مأموریت را بردم.

گفتند: «درست است که وقتش گذشته است؛ اما ما به شما برگ مأموریت نمی دهیم، چون قانون اجازه نمی دهد. برگ مأموریت سه ماهه می دهیم.»

گفتم: «مگر تسویه حساب از دزفول سه ماه طول می کشد؟!»

گفتند: «ما نمی توانیم برگ مأموریت کمتر از سه ماه صادر کنیم.»

نخواستم با آنها بحث کنم. آمدم از میرزاحیب برگ مأموریت ده روزه گرفتم تا به دزفول بروم و تسویه حساب کنم. برای تهران بلیط گرفتم.

۳۸۷

یکشنبه ۶۲/۳/۱۵: از سلماس به تهران حرکت کردم. با برادر نادعلی راعی هم سنگر

سابقم که هم اکنون در تربیت معلم درس می خواند، با هم بودیم.

دوشنبه ۶۲/۳/۱۶

به تهران رسیدیم. برادر راعی خداحافظی کرد و رفت و من به دیدار برادر نوروزعلی برزه رفتم. پس از این دیدار خواستم به دیدار برادر جانباز جواد عبدی پور بروم. به آسایشگاه جانبازان شماره ۲ امام رفتم، گفتند به مرخصی رفته است و امکان دارد یک هفته بعد



بیاید. از آنجا به ترمینال جنوب آمدم و بلیط برای اهواز- اندیمشک گرفتم. ساعت ۵ بعد از ظهر سوار اتوبوس شدم و به سوی اندیمشک حرکت کردیم.

سه شنبه ۶۲/۳/۱۷

به اندیمشک رسیدم. از اندیمشک به واحد ترابری که روبروی پایگاه وحدتی دزفول می‌باشد، رفتم. یک نایلون کیف دستی به همراه داشتم که آن را آنجا گذاشتم و بعد از اینکه برادر قربان محمدنژاد را دیدم، به صفی‌آباد رفتم. آنجا در ستاد تدارکات برادر علیرضا شاکری را زیارت کردم و عکس‌هایی را که قبل از عملیات والفجر با برادران برزگر و سیدحسن گرفته بودیم، تحویل گرفتم. با نگاه کردن به عکس‌ها یاد شهدا افتادم. سپس با برادر شاکری به ستاد لشکر عاشورا آمدیم که با ستاد تدارکات ۲ کیلومتر فاصله دارد. آنجا برادر فتوره چی را دیدم که موقتاً معاونت ستاد را به عهده دارد.

برادر کبیری هم به مرخصی رفته و بنا به درخواست منطقه ی ۱۱ به خوی اعزام شده است. سپس برادر اسدالله رجب پور را دیدم که مسئول سازماندهی می‌باشد. تعدادی از عکس‌ها را به او دادم تا به خانواده سید و برزگر در میانه برساند. صحبت از شهیدان شد و بغض و گریه نمی‌گذاشت با برادر رجب پور حرف بزنم.

نزدیک ظهر بود که از ستاد تسویه حساب را گرفتم و بعد از اقامه ی نماز جماعت و صرف ناهار با برادر رجبپور، عسگر صحرانورد را دیدیم که مسئولیت مدیریت داخلی به عهده اوست.

برادر مهدی باکری هم به سمینار فرماندهان رفته است. موتور را از صحرانورد گرفتیم تا به دزفول رفته و فیلم تهیه کنیم. با برادر رجب پور سوار شدیم و به دزفول رفتیم. از دزفول یک فیلم ۱۳۵ تهیه کردیم تا با دوربین برادر شاکری آخرین عکس‌های خود را با برادران هم‌سنگر بیندازیم.

به ستاد لشکر آمدیم و آنجا قرار شد با برادران جهت شنا به کانال آب کشاورزی که در نزدیکی واحد تبلیغات جبهه و جنگ قرارگاه نجف قرار گرفته است، برویم. به ستاد



تدارکات رفتیم و برادر شاکری را هم برداشتیم و با رجب پور و عده ای دیگر برای شنا راهی دزفول شدیم.

آنجا که رسیدیم، مطلع شدیم که یک نفر در آن محل غرق شده بود، برای همین از شنا در آن محل صرف نظر کردیم و به محلی که در نزدیکی ترابری سنگین لشکر در نزدیکی پایگاه وحدتی و پایگاه مصطفی خمینی قرار گرفته است، رفتیم و وارد کانالی شدیم که مخصوص آبرسانی به کشاورزان است. بعد از ما ماشین دیگری هم آنجا آمد. آنها همدیگر را با لباس توی آب پرت می کردند.

کمی شنا کردیم و به ستاد لشکر برگشتیم. استراحت کردیم که دیدم برادران حبیب آذرینیا، سیدفاطمی و عده ای دیگر که در گردان مسلم با آنها هم سنگر بودیم، آمدند. با هم روبوسی و احوالپرسی کردیم. سپس آنها خداحافظی کردند تا خودشان را به پرسنلی معرفی کنند. نزدیک غروب بار دیگر با برادر رجب پور از خاطرات جنگ و عملیات مسلم بن عقیل صحبت کردیم. نماز مغرب و عشاء را به جماعت اقامه کردیم و بعد از صرف شام و کمی صحبت در مسجد خوابیدیم.

چهارشنبه ۶۲/۳/۱۸

چون می خواستم با برادران هم سنگر قدیمی عکس بگیرم و دعای کمیل شب جمعه را یادگاری در دزفول بخوانم، به دزفول آمدم و هم اکنون در ستاد لشکر هستم. در سازماندهی با برادر اسدالله رجب پور با هم هستیم. دوربین برادر شاکری را گرفته و از یک یک برادران عکس می گرفتم و خواهم گرفت.

بعد از ظهر اتوبوسی از خانواده شهدای مشکین شهر به ستاد لشکر آمدند و آن شب را میهمان ما بودند. آنها به خاطر دیدار به جبهه ها آمده بودند. قبل از ظهر با برادران قدیمی خود در پایگاه شهید مصطفی خمینی دیدار کردم که در گردان مسلم بن عقیل بودند و برادران پاسدار اعزامی از میانه از جمله برادر صابر آقایی را دیدم.

همچنین برادر مهدی رضایی را دیدم که در عملیات مسلم بن عقیل با هم بودیم و بعد از زخمی شدن من، ایشان فکر کرده بود من شهید شده ام و خبر شهادت مرا به همه دوستان رسانده بود. آن شب در ستاد لشکر عاشورا نماز جماعت را به امامت یکی از

روحانیان اقامه کردیم و بعد از صرف شام با برادر اسدالله رجب پور به پشت بام رفتیم و در آنجا خوابیدیم. نصف شب از شدت سرما بیدار شدم. از پشت بام پایین آمدم و در اتاق سازماندهی خوابیدم.

پنج شنبه ۱۹/۳/۶۲

با برادران با هم بودیم. نزدیک ظهر با برادران فتوره چی و رجبپور به ستاد تدارکات رفتیم و نهار را آنجا با برادران صرف کردیم. قبل و بعد از نهار هم عکس‌هایی با هم گرفتیم. بعد از صرف نهار با برادران برای شنا در نزدیکی تبلیغات جبهه و جنگ قرارگاه نجف رفتیم.

آنجا عمق زیادی داشت و گفته می‌شد عمقش از سه متر هم بیشتر است. تا به حال چند نفر از رزمندگان آنجا غرق شده‌اند. برادر مصطفی الموسوی هم کم مانده بود همان جا و همان روز غرق شود. برادر الموسوی مسئول مخابرات لشکر است و به دلیل اینکه زیاد زخمی شده است، در سرتا پای بدنش جای سالمی نمی‌توان پیدا کرد. بعد از شنا هم عکس‌هایی گرفتیم و سپس به ستاد لشکر آمدیم. همراه برادران جهت فاتحه‌خوانی به مزار شهدای دزفول رفتیم.

امروز پنج شنبه است. شب جمعه، شب رحمت. وقتی به مزار شهدای دزفول رسیدیم، مزار شهدا بود و بی اختیار اشک از چشمانمان سرازیر می‌شد.

جالب این بود که حضور جمعیت آن قدر زیاد بود که ما خیال کردیم، برنامه‌ی تظاهرات یا برنامه‌ی دیگری برقرار است. بعد فهمیدیم که این مردم برای زیارت شهدا آمده‌اند. آن‌ها آمده‌اند با شهدا پیمان ببندند. از آنجا به ستاد لشکر آمدیم و افسوس خوردیم که چرا دوربین همراهمان نبود تا بتوانیم عکس یادگاری بگیریم.

از ستاد لشکر به ستاد تدارکات آمدیم تا آن شب با برادر علیرضا شاکری باشیم. نماز مغرب و عشاء را به جماعت و به امامت برادر علیرضا شاکری، مسئول تدارکات لشکر ۳۱ عاشورا در مسجد ستاد برگزار کردیم. بعد از نماز و صرف شام برای شرکت در دعای کمیل با برادران به مسجد جامع رفتیم. آخرین دعای کمیل را در مسجد جامع برگزار کردیم و آمدیم در تدارکات خوابیدیم.



جمعه ۶۲/۳/۲۰

صبح با برادر اسدالله رجب پور به نماز جمعه رفتیم. نماز جمعه را در میعادگاه محراب شهدا برگزار کردیم. بعد از اقامه ی نماز به امامت آقای قاضی به لشکر رفتیم و از لشکر به اندیمشک رفتیم تا بلیط قطار تهیه کنیم. بلیط تهیه کردم و آمدم از برادران خداحافظی کردم. از برادر رجب پور قول گرفتم که اگر شهید شد، حتماً مرا هم شفاعت کند. بالاخره سوار قطار شدم و به طرف تهران حرکت کردم. آن شب در قطار خواب دیدم شهید محمد برزگر و صفر حبشی به من می‌گویند: «کجا می روی؟»

وقتی از خواب بیدار شدم، تصمیم گرفتم به سلماس بروم و بعد از ماه مبارک رمضان پس از انتقال به خوی به جبهه برگردم. به تهران رسیدم و از تهران برای سلماس بلیط گرفتم. در ترمینال برادر رحیم ایرانزاد را دیدم و با او به دانشگاه رفتیم. آنجا با برادران آشنا دیدار کردم از جمله با برادر مطلبی و مقدم. سپس از آنها خداحافظی کردم و به ترمینال آمدم و با اتوبوس به طرف سلماس حرکت کردم. با برادر علی بهمنی با هم نشسته بودیم. وقتی به سلماس رسیدم، تسویه حسابم را به پرسنلی دادم.

شنبه ۶۲/۳/۲۱

فردا اولین روز ماه مبارک رمضان می‌باشد. ماهی که رحمت خداوندی بر همگان شامل است. مخصوصاً بر مؤمنین. دفتر خاطرات در همین جا به اتمام می‌رسد. اگر باز هم به جبهه اعزام شوم، دفتر خاطرات شماره ۱۴ ادامه خواهد داشت.

ورمزیاری ۱۳۶۲/۳/۲۲

(آخرین برگ دفترچه)

رنگ سبز: عبور از میدان مین

رنگ قرمز: آتش را دور کند بلند کند

۲ عدد سبز : گرفتن هدف

۱ عدد سبز : الحاق

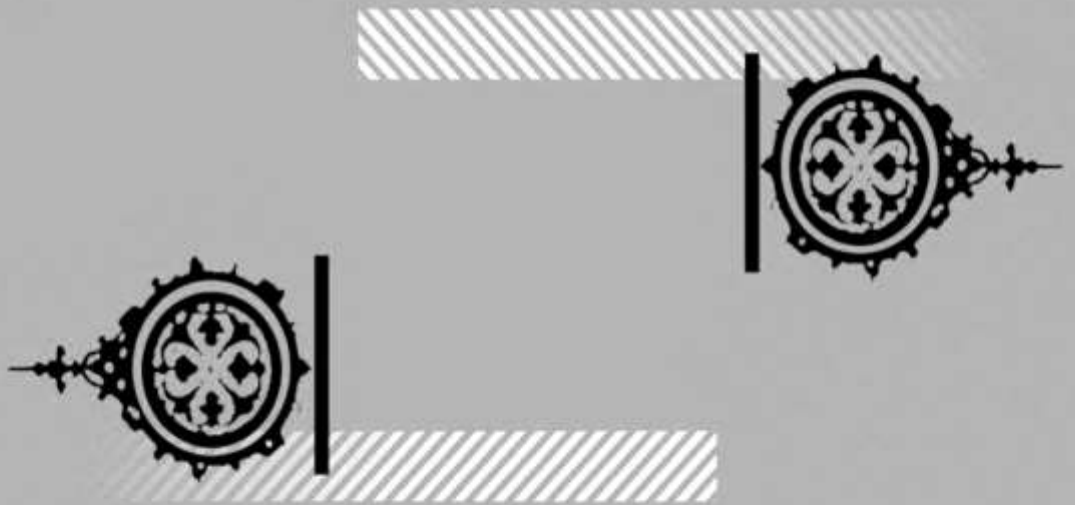
به یاد حمله ی اول والفجر که این رمزها را به فرماندهان داده بودند. یاد پیام دادن به فرمانده لشکر و دیگران گرامی باد.

۱- اعزام به سوریه جهت جنگیدن با دشمنان اسلام. در آینده اقدام شود.

۲- در ماه مبارک رمضان نماز قضاء خوانده شود.

سردار به تبع سلسله عملیات های والفجر، از عملیات پیش روی رزمندگان اسلام در سال ۱۳۶۲ شمسی با نام عملیات والفجر ۵ یاد کرده است که این عملیات پس از شروع در سوم اسفنده سال ۶۲، عملیات خیبر، نام گرفت .





فصل سیزدهم
دفترچه شماره چهارده

دفتر خاطرات شماره ی ۱۴



سردار عاشقورایی خبیر

شهید محمدعلی (با پیر اصلی) و رمزیاری اعزامی از منطقه ۱۱

قرارگاه حمزه سیدالشهداء (ع) شهرستان سلماس - سپاه

پاسداران انقلاب اسلامی سلماس

انتقال به لشکر حضرت رسول (ص) تهران

دفتر خاطرات شماره‌ی چهارده

بسمه تعالی

پس از تسویه حساب از لشکر ۳۱ عاشورا در صفی آباد دزفول به سلماس آمدم.

آن روزها در خواب برادر شهید مهدی الهام را دیدم که می‌گفت: «برو جبهه. جبهه انسان ساز است. من منتظر شما هستم.»

سپس برادران شهید خلیل احمدپور، صفر حبشی، عوض عاشوری، مقصود جبلی، محمد برزگر و حسن باقری را می‌دیدم.

همه‌شان می‌گفتند: «آقا برو به جبهه. چرا نشسته‌ای؟»

بالاخره به قرارگاه حمزه رفتم تا دردهای خودم را به واحد تحقیق و بازرسی و به برادر رحیم صفوی فرمانده عملیات کل سپاه بگویم.

برادر رشید فرمانده نیروی زمینی سپاه و برادر رحیم صفوی فرمودند: «باید به جبهه بروید و این یک تکلیف است. در ضمن شما که تجربیات زیادی دارید و در چندین عملیات شرکت کرده اید باید در جبهه فرمانده تیپ باشید.»

به دنبال پیروزی رزمندگان اسلام در عملیات های والفجر ۲ و ۳ از سپاه سلماس برگ مأموریت گرفتیم و به قرارگاه رفتم تا بنا به گفته ی فرماندهی کل سپاه به جبهه اعزام شوم. برگ مأموریت را نیز از قرارگاه حمزه گرفتیم تا بنا به گفته ی محسن رضائی خودم را به لشکر ۳۱ عاشورا برسانم.

برادر صادقی مسئول ستاد قرارگاه فرمودند: «که لشکر عاشورا در نقده است.»

با شماره تلفنی که برادر صادقی داده بود، با نقده تماس گرفتیم. برادر حجت فتوره چی گوشی را برداشته و صحبت کردند.

پس از سلام و علیک فرمودند: «ما به اسلام آباد - گیلانغرب می رویم. شما به اسلام آباد و از آنجا به ده کیلومتری گیلانغرب بیائید.»

بعد از این تماس همراه با برادر رضاپور به سلماس آمدیم و در آخرین ساعات روز ۶۲/۵/۱۷ بلیط برای تبریز تهیه کردم.

آن شب با همه اعضای خانواده در خانه ی اسفندیار مهمان بودیم. از آنجا که برگشتیم، همه وسایلم را برای اعزام آماده کردم. این بار هم هیچ کس راضی نبود که به جبهه بروم.

سه شنبه ۶۲/۵/۱۸

صبح در خانه با مادر، برادران و خواهرانم خداحافظی کردم. این بار مادرم به شدت گریه کرد. در حالی که حدود هشت بار به جبهه اعزام شده‌ام و تاکنون گریه نکرده بودم؛ بلکه همیشه مرا با خنده بدرقه می‌کرد. هنگام گریه ی مادر، از خدا خواستم به احترام گریه‌های همه مادران شهدا و رزمندگان از گناهان ما بگذرد و منافقین را در تمامی دنیا بخصوص در سپاه سلماس نابود گرداند. با همه ی اعضای خانواده خداحافظی کردم. اما

دوباره به خانه برگشتم چون به خاطر مادرم ناراحت بودم و برگشتم ببینم چه حالی دارد. وقتی به خانه رسیدم او به جای دیگری رفته بود و من نتوانستم او را ببینم.

دایی جبرائیل و رحیم پسرعمو هم به تهران و به پیرانشهر رفته‌اند و نتوانستم آنها را هم ببینم. برادرم عبدالله کیفم را به ترمینال برده بود. من هم به ترمینال رفتم، آنجا با او خداحافظی کرده و به سپاه رفتم و برادر عزیز و گرامی صمد جوانرود را دیدم.

ساعت ۸ صبح جهت رفتن به تبریز سوار ماشین شدم. تا تبریز با برادر صدیقی که پاسدار است، همسفر بودیم. چهار قطعه عکس به او دادم تا به بنیاد شهید برساند و اگر شهادت نصیب من شد، آنها را بزرگ کنند. در تبریز به ترمینال رفتم تا به باختران و یا به اسلام آباد بلیط بگیرم. متأسفانه بلیط نبود. به پادگان سپاه آمدم.

گفتند: «امکان دارد بعد از ظهر اعزام شوید.»

در پادگان بعد از نماز و صرف غذا به فکر فرو رفتم.

خدایا! سال قبل، یعنی قبل از عملیات رمضان در این پادگان با انسان‌هایی بودیم که هم اکنون آنها در عملیات‌های مختلف به شهادت رسیده‌اند. اگر ما لیاقت شهادت داریم، ما را هم به آنها برسان.

حالا در مسجد نشسته‌ام و آماده هر گونه دستور هستم. دیروز امام عزیزمان رهبر انقلاب اسلامی و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران طی پیامی فرمودند که رزمندگان عزیز جبهه‌ها را گرم نگه دارند و سست نشوند که پیروزی با شماست.

خدایا! چقدر به من توفیق عطا فرموده‌ای که در روزی به جبهه اعزام می‌شوم که امام عزیزمان چنان پیامی را داده‌اند.

ساعت ۴ بعد از ظهر، ۷۰ تومان برای خرجی راه تحویل گرفتم و با مینی بوس به سوی گیلانغرب حرکت کردیم. تعدادمان ۱۷ نفر بود. نماز مغرب و عشاء را در سپاه پاسداران کرج اقامه کردیم و شام را همان جا صرف کردیم.

چهارشنبه ۶۲/۵/۱۹

بعد از اقامه نماز صبح به راه افتادیم. در همدان صبحانه را صرف کردیم و دوباره به راهمان ادامه دادیم. بعد از گذشتن از چند شهر کوچک به شهر باختران رسیدیم و از باختران به طرف اسلام آباد حرکت کردیم. وقتی به اسلام آباد رسیدیم، یاد شهدای گمنام و مفقودالائرها افتادم که از این شهر حرکت کردند و در عملیات‌های مسلم بن عقیل - والفجر مقدماتی و والفجر یک به معبودشان پیوستند. از آنجا به سمت نیروهای لشکر عاشورا که در ۱۵ کیلومتری گیلانغرب مستقر بودند، حرکت نمودیم. به روستایی به نام کاسه‌گران رسیدیم.

گفتند: «عراق در اوایل جنگ اینجا را بمباران کرده بود و جهاد سازندگی این جا را به این ترتیب از نو ساخته است.»

پس از عبور از چند روستای محروم به روستایی در ده کیلومتری گیلانغرب رسیدیم و از آنجا به سمت چپ پیچیدیم.

می‌گفتند: «پشت کوه‌ها لشکر عاشورا مستقر است.»

هنگام حرکت با مینی بوس در بین راه یک میگ عراقی چند بار بالای سر ما دور زد. خداوند رحم کرد که ما را بمباران نکرد. بالاخره به مقر نیروهای لشکر عاشورا که هم ستاد و هم مقر نیروها است، رسیدیم. به ترابری رفتیم، ولی آنجا شخص آشنایی ندیدم.

پس از اقامه نماز در نمازخانه ترابری به طرف ستاد حرکت کردم. در مقابل ستاد برای اولین بار حجت فتوره‌چی را دیدم. پس از روبوسی و احوالپرسی چادر واحد محور را نشانم داد. آنجا رفتم و دیدم برادران حجت کبیری، بیوک کبیری و علی پیربوداگی آنجا هستند که با آنها هم روبوسی و احوالپرسی کردیم.

در نزد این برادران یک برادر کم سن و سال دیدم که می‌گفتند: «پسردایی برادر حمید باکری هستند که از تهران به جبهه اعزام شده‌اند.»

آن روز برادر حجت الاسلام محمدی، امام جمعه‌ی مرند چهار تویوتای استیشن آورده بودند تا تحویل لشکر بدهد. آنها را با پول مردم حزب الله مرند خریداری کرده بود. من دنبال برادر رجب پور می‌گردم تا شاید او را پیدا کنم. بالاخره برادر حمید باکری آمد و او را هم دیدم. بسیار شاد بود.

می گفت: «خدا یا شکر که یک سرباز اسلام هم به ما پیوست که از او کار خواهیم کشید تا برای اسلام مفید باشد.»

برادران می گفتند: «آقای نجمی، امام جمعه ی خوی هم در اینجا بودند. افسوس خوردم که ای کاش من هم او را می دیدم.»

مشغول استراحت بودیم. ساعت ۷ عصر بود که تلفن زنگ زد و گفت که جهت اطلاع به برادر حمید باکری معاون فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا گزارش داده می شود که چند دقیقه قبل هواپیماهای دشمن با بمب های خوشه های شهر مقاوم گیلانغرب را بمباران کرده اند و آشیپزخانه لشکر عاشورا هم صدمه دیده است. در این بمباران حدود ۲۰ نفر شهید و حدود ۳۲۰ نفر هم زخمی شده اند. نماز مغرب و عشاء را به امامت حاج آقا محمدی اقامه کردیم. بعد از صرف شام و کمی صحبت با برادران خوابیدیم. آن شب در خواب برادر اسدالله رجب پور را دیدم. از خواب بیدار شدم.

پنج شنبه ۶۲/۵/۲۰

صبح برادر عبدالله (بیوک) کبیری گفتند: به کوهپیمایی برویم. «

با برادران مجتبی زنوزی و بیوک کبیری برای راهپیمایی به کوه رفتیم و در کوه های سر به فلک کشیده مشغول خودسازی شدیم. این کوه ها پوشیده از جنگل و درخت های بلوط می باشد که برای استتار بسیار خوب است. به طوری که ما از بالای کوه نمی توانستیم چادرها را ببینیم. نماز ظهر را به جماعت اقامه کردیم.

بعد از صرف غذا و کمی استراحت برادر حمید باکری معاون لشکر ۳۱ عاشورا مرا به عنوان مسئول سازماندهی لشکر معرفی می کردند که بنده آن مسئولیت سنگین را به عهده نگرفتم. فعلاً سه گردان جهت پشتیبانی عملیات والفجر ۳ به نقده رفته اند که رحیم پسر عمو و دیگر برادران آشنا و از جمله برادر مهدی باکری هم آنجا هستند. می خواستم بخوابم. تازه خوابم برده بود که کسی مرا بیدار کرد.

از خواب که بیدار شدم، دیدم برادر اسدالله رجب پور است که بالای سرم ایستاده است. بعد از روبروسی و احوالپرسی با ایشان مشغول صحبت شدیم. ایشان در واحد طرح

عملیات لشکر کار می کنند. به همراه ایشان سوار ماشین شدیم و برای دیدن مناطق بمباران شده به طرف گیلانغرب حرکت کردیم.

برادر رجب پور می گفت: «به قرآن استخاره کردم و این آیه آمد که می گفت: «ما رسول خدا را برای شما فرستادیم و آن را با کتاب نازل کردیم.»

قبل از رسیدن به گیلانغرب به قرارگاه نجف اشرف که در پادگان امام حسین می باشد رفتیم. مسئولیت واحد تبلیغات قرارگاه را برادر محمد به عهده داشتند که اهل میانه بودند. فرزند برادر احمدی میانجی هم که مسئول روابط عمومی سپاه است در اطلاعات عملیات قرارگاه کار می کند و اهل میانه است. با آنها دیدار کردیم. در قرارگاه هلیکوپتری بود که آماده دستور فرماندهی بود تا به هر کجا که دستور بدهند پرواز کند.

برادر رجب پور به من گفت: «ترا در خواب دیدم که خیلی ناراحت هستی و به من می گویی برادر رجب پور چرا ماشین را این طوری سوار می شوی؟ مگر بیت المال نیست؟»

بالاخره به گیلانغرب و مناطق بمباران شده رسیدیم. چند منزل مسکونی بر اثر موج انفجار بمب های خوشه ای کاملاً ویران شده بودند. درب ورودی مسجد جامع شهر توسط مسلسل هواپیمای عراقی آسیب دیده بود. بعضی از مردم شهر هم وسایل زندگی شان را برداشته بودند و به طرف اسلام آباد حرکت می کردند.

ما از آنجا به قرارگاه نجف اشرف رفتیم و نماز مغرب و عشاء را به جماعت در مسجد قرارگاه اقامه کردیم. بعد از نماز، غذا را در دفتر تبلیغات قرارگاه نجف صرف کردیم. دو نفر روحانی هم با ما بودند که یکی از آنها دست راستش را در جنگ تحمیلی فدای انقلاب و اسلام کرده بود. آن شب در دعای کمیل شرکت کردیم و پس از دعا در مقابل تبلیغات در پشت تویوتا همراه برادر اسدالله رجب پور خوابیدیم. قبل از خواب صحبت از شهدای هم سنگرم بود. از جمله برادران شهید علی و محمد برزگر، مهدی الهام، خلیل احمدپور، کریم طاهری، صفرحبشی، عوض عاشوری و همه شهدای هم سنگرم.

آن شب در خواب دیدم، برادر مهدی الهام و خلیل احمدپور که هر دو شهید گمنام و مفقودالاثرا هستند، پیش من آمده اند. در نزدیکی من کتابخانه ای هست که قفسه های

بلندی دارد. برادران الهام و احمدپور هر دو یک کتاب می خواستند که در آخرین قفسه قرار گرفته بود. یعنی خیلی بالا بود. آنها به من گفتند قد تو بلند است، آن کتاب را به ما بده. من هر چه سعی کردم دستم نرسید. نردبانی برداشتم تا آنجا بیاورم و کتابی را که الهام و احمدپور می خواستند برداشته و به آنها بدهم. نردبان گذاشتم و کتاب را برداشتم. در حال پایین آمدن بودم که برادر علیرضا طالعی وارد اتاق شد و شروع به احوالپرسی کرد که در همین حال از خواب بیدار شدم.

جمعه ۶۲/۵/۲۱

صبح بعد از صبحانه با برادر اسدالله رجب پور به مقر نیروهای لشکر ۳۱ عاشورا آمدم. در لشکر برادر رجب پور به سرپل ذهاب و پادگان ابوذر رفتند تا مشغول کارهای خودشان بشوند. من هم در لشکر عاشورا به آرایشگاه صلواتی رفتم تا سرم را اصلاح کنم و از آنجا به حمام رفتم. نزدیک ظهر چهار ماشین تویوتا وانت اهدایی مردم حزب الله گرمی (از اطراف اردبیل) را به لشکر تحویل دادند.

آن روز برای نماز جمعه به گیلانغرب رفتیم. آقای واژه ای نماینده رئیس جمهور و نخست وزیر آنجا آمده بود و برادر زرنندی نماینده مردم باختران در خبرگان آمده بودند که نماز جمعه بسیار گرم و باشکوهی بود. بعد از اقامه نماز میگهای عراقی آمدند. اما ضد هواییهای ارتش و سپاه طوری کار می کردند که میگها نتوانستند پایین بیایند و بمباران کنند و بناچار برگشتند.

ساعت ۴ بعد از ظهر برادر رحیم ایرانزاد که تازه اعزام شده است، باردیگر به رزمندگان اسلام پیوست. نماز مغرب و عشاء را به جماعت و به امامت امام جمعه ملکان اقامه کردیم. بعد از صرف شام برادر حمید باکری مرا خواستند. کمی در رابطه با جنگ، لشکرها و سایر مسایل لشکرعاشورا صحبت کردند و تکلیف کردند که باید فرمانده گردان باشید.

آن شب در خواب دیدم جبرائیل کنگرلوئی عضو شورای فرماندهی سپاه سلماس پیراهن سیاه پوشیده وقتی مرا دید ناراحت شد و گریه کرد. از خواب بیدار شدم. به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

شنبه ۶۲/۵/۲۲

برادر سیدفاطمی فرمانده سابق گردان مسلم بن عقیل را دیدم و خیلی خوشحال شدم. نزدیک ظهر برادر یزدانی، نقشه ی عملیاتی مسلم بن عقیل را آورد. نگاه می‌کردیم، یادی از خاطرات عملیات مسلم کردم و آن خاطرات را زنده کردم. یاد شهیدان گمنام و یاد مقفودالاثرها را زنده کردم. به سختی گریه‌ام گرفت و بی اختیار اشک چشمانم همچون آب جاری شد.

در جمع ما پیرمردی هست بنام علی اکبر اعزامی از روستای فتح آباد تبریز. بسیار پیر است و ریش بسیار بلند و سفیدی دارد. زیاد شعر می‌گوید و شعرهایش جالبند. این پیرمرد که حبیب بن مظاهر زمان است، در جنگ زخمی شده و قلبش هم با باطری کار می‌کند. او از اوایل جنگ خاطرات زیادی دارد و خاطراتی تعریف می‌کند که انسان حیرت‌زده می‌شود.

نزدیک ظهر برادر حمید باکری از فرارگاه نجف آمدند و گفتند «شب قبل دشمن در نزدیکی روستای قلاجه واقع در بین راه اسلام آباد - گیلانغرب کمین زده و سه نفر را به شهادت رسانده و سیزده نفر دیگر را زخمی کرده‌اند.»

بالاخره به این فکر افتادم که اگر ضدانقلاب این راه را ببندد دیگر نمی‌توان در این منطقه کاری کرد چون این جاده تنها جاده ارتباطی با جبهه‌های غرب است. برای نماز آماده شدیم .

بعد از نماز جماعت که گفتند: «آن سه نفری را که در کمین جاده به شهادت رسانده‌اند یکی فرمانده تیپ از لشکر محمد رسول‌الله، یکی معاون تیپ و دیگری نیز از فرماندهان تیپ بوده است.»

ساعت حدود ۳ بعد از ظهر هواپیمای عراقی اطراف گیلانغرب را بمباران کردند که خوشبختانه آسیبی نرسید.

نزدیک مغرب برادر حمید باکری فرمودند: «شما فرمانده گردان حضرت علی اکبر هستید و زمینه را برای شروع کار فراهم کنید.»



یکشنبه ۶۲/۵/۲۳

برادر فتوره چی و کبیری که به اسلام آباد رفته و شب را در خانه هایشان مانده بودند آمدند. آنها پسر برادر حمید باکری را که نامش احسان است همراه خود آورده بودند. پسر خوب و خیلی بانمکی است که لباس پاسداری هم پوشیده است. آن روز برادر رحیم ایرانزاد و یزدانی به نقده رفتند تا وسایل به سه گردان لشکر که در نقده مستقر هستند ببرند. ظهر نماز جماعت را اقامه کردیم و با برادران کادر محور برای شنا به اطراف گیلانغرب رفتیم.

بعد از ظهر زمینه برای کار در گردان علی اکبر آماده شد. بعد از اقامه نماز مغرب و عشاء و صرف شام با برادران، مشغول نوشتن نامه شدم. نامه را نوشتم و خوابیدم.

در خواب دیدم برادر جمشید جلایر و سیدصادق صفوی از خانه خاله‌ام (دلبر) بیرون آمده و با دیدن من ناراحت شدند که چرا نام ما را در نامه ذکر نکردید.

دوشنبه ۶۲/۵/۲۴

صبح نامه را باز کردم و در پایین نامه به آنها نیز سلام رساندم.

برادر حمید باکری که به اسلام آباد رفته بود، آمد و پرسید: «شب کجا را بمباران کردند؟»

گفتم: «هیچ جا را.»

گفت: «به فرارگاه نجف رفته بودم.»

آنجا دانش فر گفتند: «که عاشورا را بمباران کرده اند و نصف شب از عاشورا آمدند تا از نجف کمک بگیرند.»

بالاخره نزدیک ظهر شد و نامه را دادم تا برادر جواد کیوان اعزامی از خوی به رحیم شهرتی برساند تا توسط او نامه به دایی‌ام، ایمانی برسد. برادر کبیری از طرف برادر باکری مرا به عنوان فرمانده گردان به کادر گردان علی اکبر معرفی کردند.

برادر باکری می‌گفتند: «آماده باش تا فردا ۶۲/۵/۲۵ به گردان معرفی شوید و آماده ی فعالیت باشید.»

پس از رهنمودهایی در رابطه با پیشرفت گردان و شرایط برخورد با نیروها، کارها و تذکرات دیگر خوابیدم.

سه شنبه ۶۲/۵/۲۵

صبح اول وقت برادر حمیدباکری در صبحگاه نیروهای گردان حضرت علی اکبر، مرا به عنوان فرمانده گردان معرفی کردند. صبحگاه تمام شد و بنده نیز مشغول کارهای گردان شدم. تا مورخ ۶۲/۶/۱۵ مشغول کارهای گردان بودم و فرصت کافی نداشتم تا خاطرات را مثل قبل بنویسم.

پنج شنبه ۶۲/۶/۱۷

در خواب دیدم برادر (ح) از دست من ناراحت شده و می‌گوید: «آن کاغذها را نوشتی و به قرارگاه حمزه دادید و آنها می‌خواهند مرا اخراج کنند. بعد از پایان حرف‌های (ح)، برادر (ذ) شروع کرد و گفت: «تو آن کاغذها را نوشتی دادی نگذاشتند به مکه بروم.» از خواب بیدار شدم.

شنبه ۶۲/۶/۱۹

رحیم پسر عمو و دیگر برادران را در گردان ابوالفضل (س) ملاقات کردم که تازه از مرخصی برگشته اند. کارهای مقدماتی جهت تحویل خط در منطقه از لشکر به گردان فراهم شد. قرار شد نیروها را طبق دستور فرماندهی لشکر به خط اعزام کنیم.

جمعه ۶۲/۶/۲۵: گردان را با هماهنگی معاون گردان و فرماندهان گروهان‌ها کاملاً در خط مقدم جبهه مستقر کردیم.

سه شنبه ۶۲/۶/۲۹: همراه با نیروهای اطلاعات به قلب دشمن نفوذ کردیم تا موقعیت دشمن را به دست آوریم. شب ۳۰ شهریور از قلب دشمن به نزد نیروهای خودمان برگشتیم. ما که در ارتفاعات بمو درست در وسط دشمن بودیم، کلیه ی مواضع و موانع دشمن را بررسی کردیم و راه کارهایی برای حمله پیدا کردیم.

یکشنبه ۶۲/۷/۳: جلسه ای در قرارگاه تیپ ۳۰ گران با برادران ارتش داشتیم که هماهنگی کامل برای حمله بصورت ادغامی با ارتش در این جلسه انجام شد.

دوشنبه ۶۲/۷/۴

برادران معاون گردان و مسئولان گروهانهای ارتش و سپاه و برادر لطفی از نیروهای محور به طرف دشمن حرکت کردند تا به قلب دشمن نفوذ کنند که متأسفانه به دلیل اینکه گشت‌های دشمن در ۶۲/۷/۵ در آن منطقه بودند، نتوانستند در عمق منطقه دشمن نفوذ کنند.

برادر باکری هم از قرارگاه خاتم برگشتند و دستور فرمودند: «که در تاریخ ۶۲/۷/۶ در ستاد لشکر در کاسه‌گران جلسه ای با حضور تمام فرماندهان گردان‌ها و مسئولان واحدها تشکیل شود.»

برادر باکری فرمانده لشکر همچنین فرمودند: «تا اطلاع ثانوی کارهایی که در رابطه با عملیات می‌کردید، تعطیل می‌شود.»

ساعت ۹ شب جلسه با حضور فرماندهان گردان‌ها و مسئولان محورها و فرمانده لشکر تشکیل شد و تا ساعت ۳ نصف شب طول کشید. بحث مانور عملیاتی پیش آمد. همه افراد این نظر را دارند که نمی‌توان در آن منطقه عمل کرد.

همه به جزئیات اشاره کردند و گفتند: «که نمی‌توان عمل کرد اما اگر به کلیات برگردیم می‌توان عمل کرد یا باز هم نمی‌توان؟ اصلاً امکان ندارد مگر اینکه به خداوند متعال امیدوار باشیم و اوست که سرنوشت را تعیین می‌کند.»

پنج‌شنبه ۶۲/۷/۷

صبح برادر جعفری فرمانده قرارگاه نجف را در لشکر زیارت کردیم و با او عکس یادگاری انداختیم. همراه برادران جعفری، باکری، ایرانزاد و یاغچیان به آرایشگاه صلواتی و حمام صلواتی لشکر رفتیم. قبل از اینکه موهای مرا کوتاه کنند، خوابم گرفت. در خواب دیدم محسن رضایی می‌گوید: «تکلیف است که عمل کنید.»

برادر جعفری می فرمودند: «خبری از نیروی هوایی عراق رسیده که قرار است همه شهرهای مرزی را بمباران کنند و یا به موشک ببندند.»

جمعه ۶۲/۷/۸: دزفول و اندیمشک هدف موشک‌های دشمن قرار گرفت. چون خبر رسیده است که عراق تلاش می‌کند از پایگاه کمره ای و یا باغ منصور نفوذ کرده و اسیر بگیرد تا از او اطلاعات نظامی بگیرد، در پایگاه کمره ای بودم تا خدای نکرده دشمن به آرزویش نرسد.

شنبه ۶۲/۷/۹

در پادگان ابوذر سرپل ذهاب هستیم. دشمن قسمتی از پادگان و دیگر نقاط اقتصادی و نظامی مهم شهر را بمباران کرده است. ظهر، نماز را در نمازخانه قدیمی پادگان به صورت جماعت اقامه کردیم و برادر دهقان نماینده ی مردم تربت جام در مجلس سخنرانی کردند. ظهر به یاد عملیات مسلم بن عقیل افتادم که امروز اولین سالگردش است. به یاد سخنرانی برادر رضایی و به یاد شهیدان مظلوم عملیات مسلم بن عقیل افتادم و یاد خاطرات بسیار جالب و تکان‌دهنده عملیات مسلم در من زنده شد.

سه شنبه ۶۲/۷/۱۲

در خواب دیدم به دشمن حمله کرده‌ایم و در ارتفاعات شاخ گیله با دشمن درگیر هستیم که حمید باکری آمد و گفت هر چه سریع‌تر پیشروی کنید. ما به علت نامعلومی عقب نشینی کردیم و هنگام عقب نشینی عراقیها مرا گرفتند و بسیار به من محبت می‌کردند و می‌گفتند ما مسلمانیم. شما ما را نجات بدهید چون راه را بلد هستید. خیلی هم تأکید می‌کردند که عقب نشینی نکنید. اگر شما به عملیات ادامه بدهید، در این منطقه پیروزی با شماست. در همین حال که من فکری برای نجات خودم و آنها می‌کردم برادر اوهانی از خواب بیدارم کرد.

شب ۶۲/۷/۱۲ بدون اینکه برنامه‌ای از طرف گردان اعلام شده باشد، از همه ی چادرها صدای دعای توسل و ناله و گریه می‌آمد که بهترین روز راز و نیاز در گردان بود. برای بنده هم همچنین بود. بهترین روز برای راز و نیاز.

چهارشنبه ۶۲/۷/۱۳

در اسلام آباد، پادگان الله اکبر جلسه‌ای با حضور فرماندهان گردان و واحدهای عمل‌کننده تشکیل شد. قبل از جلسه به محل‌هایی که قبل از عملیات مسلم بن عقیل مستقر بودیم، نگاه کردم و یادی از شهدای عملیات مسلم بن عقیل کردم. از مفقودالائزهای آن عملیات و خاطرات آن روزها. به یاد راز و نیازهای مهدی الهام و شهدای دیگر افتادم.

پنج شنبه ۶۲/۷/۱۴

امروز سالگرد همان روزی است که برادر صفر حبشی مرا از محل عملیاتی مسلم بن عقیل به پشت جبهه منتقل کرد. شب ۶۲/۷/۱۴ شیاری پیدا کردم که شباهت زیادی به شیاری داشت که یک سال قبل وقتی زخمی شده بودم، در آن شیار مانده بودم. آنجا در شیار به یاد آن عملیات مشغول راز و نیاز شدم و به یاد آن روزها و به یاد شهدا و برادرانم مناجات کردم. شب در خواب دیدم که مهدی الهام برایم یک نهج البلاغه هدیه می‌کند.

جمعه ۱۳۶۲/۷/۱۸: شب در خواب دیدم ازدواج کرده‌ام. امیدوارم معنی این خواب این باشد که با شهادت که از ازدواج بسیار شیرین تر است، از دنیا بروم.

شنبه ۶۲/۷/۱۹: صبح از محل نیروهای گردان به طرف سقز به راه افتادیم تا برویم آنجا و مکانی آماده کنیم تا نیروها را بیاورند و آنجا اسکان دهند. ساعت ۴/۴۵ بود که برای اولین بار قدم به شهر سنندج گذاشتم. در و دیوارهای سنندج گویای این است که ضد انقلاب جنایت زیادی به این شهر مظلوم کرده است. از کامیاران که می‌گذشتیم به جاده پناه نگاه کردیم. به یاد سردار اسلام شهید چمران افتادم که چه رنج‌ها و مشکلاتی را در این مکان و در این کوه‌ها متحمل شده بود. پاسگاه‌های بین راه کامیاران و سنندج نشان

از ظلم دشمن داشت. کامیون‌های سوخته در جاده کامیاران - سنندج، نشانه‌ی ناتوانی و شکست دموکرات و کومله و دیگر اجانب است.

پنج شنبه ۶۲/۷/۲۴: به مناسبت تاسوعای حسینی، راز و نیازی در گردان‌های لشکر برپا شده بود. البته هر روز این برنامه وجود دارد؛ اما این بار بسیار با عظمت بود. توضیح اینکه (تمامی دفترچه‌های قبلی با امضاء، تاریخ و با نوشتن نام و نام خانوادگی با تمام می‌رسید که این دفترچه بنا به دلایل نامعلومی طبق روال دفترچه‌های قبلی به پایان نرسیده و فاصله‌ای سه ماهه بین دفترچه فوق با دفترچه پایانی افتاده که شروع و پایان آن نیز متفاوت با دفترچه‌های قبلی به نگارش درآمده است. امیدوارم که خداوند همنشینی با این سردار عاشورایی را در روز قیامت روزیمان گرداند تا دلایل فوق را از زبان مبارکشان بشنویم و جويا شویم. (ان شاءالله)

بایرامعلی ورمزیاری



فصل چهاردهم
دفترچه شماره پانزده



دفتراچه ی شماره ی ۱۵



سردار عاشقورایی خیبر شهید بایرامعلی ورمزیاری



دفرچه ی شماره ی پانزده

پنج شنبه ۶۲/۱۰/۲۴: بلیط تهیه کردم تا به جبهه جنگ اعزام بشوم. همه اهل خانواده ام می گفتند: «باید ازدواج کنی.» اما حرف ازدواج را کنار گذاشتم تا به جبهه جنگ که احتیاج شدیدی به نیروی باتجربه دارند، اعزام بشوم.

جمعه ۶۲/۱۰/۲۵: از همه خانواده ام خداحافظی کردم تا جبهه اعزام بشوم. ساعت ۴/۵ می خواستم سوار ماشین شوم که یک دفعه دیدم همه کسانی که برای خرید عروسی پسر عمویم رفته بودند، آنجا هستند. حالت عجیبی بود، برادران که از پنج نفر بیشتر نبودند، مرا بدرقه کردند؛ صمد جوانرود، یعقوب، رحیم پسر عمویم، حمزه و چند نفر دیگر. ماشین حرکت کرد. من با محمد خان محمدی و لاجین کنعانی که هم محله ای هستیم، کنار هم هستیم و به باختران می رویم.

شنبه ۶۲/۱۰/۲۶: به باختران رسیدیم. از آنجا به طرف سرپل ذهاب حرکت کردیم. در سرپل ذهاب برادر خان محمدی که در گروه توپخانه ی ۴۴ اصفهان خدمت می کند، به تنگه مردعلی رفت تا از آنجا به توپخانه برود. لاجین هم در دژبانی لشکر ۸۱ ارتش که در پادگان ابوذر مستقر است، خدمت می کند. با هم به پادگان ابوذر رفتیم. در پادگان ابوذر برای اولین بار بعد از مدت ها برادران هم سنگر سابقم را زیارت کردم.

به اتاق فرماندهی لشکر آمدم برادر کبیری را ملاقات کردم. سپس با برادر حمید باکری و مرتضی یاغچیان دیدار کردم. بعد از این ملاقات در حیاط پادگان می گشتم و به

سیمای پاک و نورانی رزمندگان نگاه می‌کردم که نور مهدی (عج) در سیمای آنان پیداست. در همین حال بودم که دیدم «ورزمیاری» را صدا می‌زنند. به طبقه ی بالا که نگاه کردم، دیدم برادر مهدی باکری هستند. رفتم بالا. برادر باکری خیلی گرم گرفتند. من هم خیلی خوشحال شدم. سپس برادر مصطفی مولوی را دیدم که هنگام انجام وظیفه در شناسایی منطقه عملیاتی بر اثر انفجار مین زخمی شده بود.

شب با برادر حمید باکری در رابطه با نکات ضعف و قوت عملیات والفجر ۴ صحبت می‌کردیم. باید ضعف‌ها و قوت‌ها را به دست بیآوریم تا در آموزشهای فرماندهی به فرماندهان آموزش داده شود.

شب برای نماز جماعت با برادران به مسجد رفتیم. در بین الصلوات از مصیبت حضرت اباعبدالله الحسین (ع) گفته شد. مجلس بسیار باشور و حالی بود. تعداد رزمندگان خیلی زیاد بود. در همین حال که همه گریه و ناله می‌کردند یاد اولین مجلسی که در جبهه با شهید قدرت اله داهیم در آن شرکت کردم، افتادم. اولین مجلسی که در اهواز در پایگاه شهید رجایی برگزار شد. به یاد شهید گمنام محمد برزگر از میانه افتادم که به اباعبدالله الحسین بسیار علاقه داشت و اگر اسم حضرت را می‌شنید به شدت گریه می‌کرد. نماز عشاء هم تمام شد.

آن شب بعد از صرف غذا خوابیدیم.

در خواب دیدم که با محمد برزگر با هم هستیم و به همدیگر خیلی محبت می‌کنیم. همدیگر را در بغل گرفته بودیم و می‌بوسیدیم. از شدت محبت همدیگر را به سینه فشار می‌دادیم و گریه می‌کردیم. به محمد گفتم مگر تو در والفجر یک شهید نشدی؟ گفت: بله شهید شده‌ام اما خواستم به دیدارت بیایم. دیروز تو در مجلس اباعبدالله الحسین (ع) از خدا خواستی که شهداء به خوابت بیایند. برای این آمدم که تو یادی از من کردی. از خواب بیدار شدم.

حیران و متعجب به فکر افتادم که خدایا محمد با این حالی که به خواب من آمده بود، چه می‌خواست بگوید؟ به نتیجه‌ای نرسیدم.

یکشنبه ۶۲/۱۰/۲۷: نماز صبح را اقامه کردیم. زیارت عاشورا خوانده شد. عجب حالی بود! رزمندگان حسین حسین می کردند و گریه می کردند. برادر حمید باکری با بنده در رابطه با جنگ صحبت کردند و امر فرمودند: «که مهدی گفته که در گردان کار کند، چون کادر نداریم، احتیاج شدیدی در گردان‌ها داریم.»

بنده مایل بودم که در اطلاعات کار بکنم چون در والفجر ۴ نتوانستم آن چنان خدمتی به اسلام بکنم، برای همین می‌خواستم در اطلاعات کار کنم تا جبران کرده باشم. اما برادر مهدی باکری امر فرموده اند، اطاعت می‌کنم. قرار شد آموزش گردان حبیب بن مظاهر تمام شود و نیروها به مرخصی رفته و برگردند و بعد من گردان را تحویل بگیرم.

دوشنبه ۶۱/۱۰/۲۸: برادران را که هم‌سنگر قدیمی و آشنایان لشکر بودند، یکی یکی زیارت می‌کردم. شب، حجت الاسلام فاضلیان، نماینده ی امام و امام جمعه ی شهرستان ملایر سخنرانی فرمودند و نماز مغرب و عشاء را به امامت حاج آقا فاضلیان اقامه کردیم. امشب برادر محسن رضایی برادر مهدی باکری را پیش خود فرا خوانده بود تا اینکه مأموریت لشکر را مشخص بکند.

برادر مهدی گفته بود: «که ورمیزی و کادرهای دیگر گردان را به نیروهای گردان معرفی نمایید. برای اینکه فرصت کم است و مرخصی هم داده نخواهد شد.»

سه شنبه ۶۲/۱۰/۲۹: صبح اول وقت برادر مرتضی یاغچیان از طرف لشکر مرا به عنوان فرمانده گردان حبیب بن مظاهر به نیروها معرفی کرد. وضع گردان بسیار از هم پاشیده و بی برنامه و بی سازمان می‌باشد که امیدوارم با توکل بر خداوند متعال بتوانیم وضع گردان را درست کنیم. با برادران آشنا به محل قبلی گردان علی اکبر رفتیم. به جایی که شهیدان آنجا بودند، نگاه می‌کردم، شهیدانی همچون توتونکار، ملاح، آخری، حبیب رنگیدن، خوش‌لحن، بحور و فرزند عزیزش و دیگران. خیلی گریه کردیم و بالاخره برخاستیم و به جای فعلی مان آمدیم.

چهارشنبه ۶۲/۱۰/۳۰: صبح اول وقت بود که دیدم برادر اسدالله رجب پور دستار رضا ظفرکش و برادر عبدالکریم مهدوی را گرفته و در محوطه پادگان ابوذر می‌آیند و مرا

صدا می زنند. آنها را دیدم بعد از روبروسی و احوالپرسی آنها را از سازماندهی به گردان تحویل گرفتم.

از ۶۲/۱۱/۱ تا ۶۲/۱۱/۵ در گردان بودم و آنچه از دستم می آید، انجام می دهم.

پنج شنبه ۶۲/۱۱/۶: در خواب دیدم که حسن پناهقلی به من می گوید که دفتر خاطرات گردان را به خوبی بنویسیم.

جمعه ۶۲/۱۱/۷: با برادر ظفرکش و عبدالکریم مهدوی به اسلام آباد غرب رفتیم و در نماز جمعه شرکت کردیم. آن شب قبل از خواب با برادران اسدالله رجب پور، حسین احمدی، رضا ظفرکش و عبدالکریم مهدوی صحبت از آخرت بود. از جهنم و بهشت می گفتند. از شفاعت ائمه می گفتند و از بزرگان اسلام مثال می آوردند. بنده هنگام خواب بسیار پریشان و نگران بودم از آخرت خودم. خودم را در میان آتش می دیدم و به خدا پناه می بردم.

خواهیدم. در خواب دیدم که در یک جای با صفا با آیت الله منتظری و آیت الله مشکینی با هم هستیم. علمای دیگر هم، رفت و آمد می کردند و با آنها احوالپرسی می کردند. از خواب بیدار شدم.

دوشنبه ۶۲/۱۱/۱۰: نزد برادران حمید نویدی آذر و حیدر برم در گردان حر رفتیم تا با آنها در رابطه با مشکلات نیروهایی که در مرخصی هستند صحبت کنم. گردان حر در محلی چادرهای خود را نصب کرده است که قبل از عملیات والفجر ۴، گردان ابوالفضل در آن مستقر بود. در چادر فرماندهی گردان حر نشسته بودم. جایی که قبلاً چادر فرماندهی گردان ابوالفضل دقیقاً آنجا بود. چادری که در آن با صالح اللهیارلو که چند ماه با هم همسنگر و هم‌رزم بودم. جایی که حسن پناهقلی آنجا به من قول شفاعت داده بود.

نشستن من در آنجا بسیار مشکل بود. برایم بسیار گران و سخت بود. گریهام گرفت و حالم طوری بود که دیگر نمی توانستم صحبت کنم. برخاستم و به جایی که تازه برای گردان خیمه زده ایم آمدم و خوابیدم.

شنبه ۶۲/۱۱/۱۵: از ۱۱ تا ۱۵ مشغول کارهای گردان هستم. تا جایی که از دستم برمی آید در تلاشم خدمتی به اسلام بکنم و آنچه را می دانم با عمل و گفتار به نیروهای اسلام یاد می دهم.

دوشنبه ۶۲/۱۱/۱۷: چند روز قبل صدام اطلاعیه نظامی داده که مردم، شهرهای مرزی را خالی کنند و اگر شهرها را خالی نکنند، بمباران و موشک باران خواهند کرد. برای پذیرایی از برادرانی که به گردان ما مهمان آمده اند همراه برادر مهدوی به گیلانغرب رفتیم تا پرتقال و چیزهای دیگر بخریم. در ده کیلومتری گیلانغرب عده ی زیادی از مردم مظلوم و محروم گیلانغرب را دیدیم که به شیارهای عمیق و به زیر پل های جاده پناه برده و آنجا اسکان یافته بودند. همه ی آنها زنانی بودند که روسری های سیاه آنها نشانه ی غم و عزای آنهاست. از دیدن آن صحنه ها دلم به درد آمد. ناله کرده و به خدا پناه بردم که خدا این ملت مظلوم را از دست این جنایتکاران نجات دهد.

سه شنبه ۶۲/۱۱/۱۸

سالروز عملیات والفجر مقدماتی است. جلسهای در ستاد ل - ۳۱ ع (لشکر ۳۱ عاشورا) تشکیل شد. برادر مهدی باکری از قرارگاه خاتم آمده است و از محسن رضایی مأموریت گرفته و گردانها و واحدهای دیگر را هماهنگ می کند.

برادر باکری پس از سخنرانی پرمحتوایی فرمودند: «که ما تا تاریخ ۶۲/۱۱/۲۳ باید به محل عملیات رفته و در عملیات آینده شرکت کنیم.»

مطالب و تذکرات دیگری هم دادند که نوشتن آنها به نظرم ضروری نیست.

سپس برادر حمید باکری فرمودند: «گردانها تمام کارهای اجرایی خود را به معاونین خود بدهند. معاونین گردانهای علی اکبر، ابوالفضل و امام حسین کارهای فرماندهان گردان را جا به جا کنند و فرماندهان گردانها و محورها و نیروهای اطلاعات به منطقه عملیاتی رفته و اقدامات لازم را به عمل آورند تا یک هفته دیگر که منطقه را شناسایی کرده و آماده عملیات شدند معاونین، نیروها را بیاورند و عملیات انجام بشود.»

ما بعد از خداحافظی از برادران، محرمانه و بدون سر و صدا در ساعت ۲/۵ بعد از ظهر به منطقه حرکت کردیم. پس از گذشتن از مهران به قرارگاه انصارالحسین (لشکر ۸) نجف اشرف رسیدیم.

آنجا قرار بود احمد کاظمی^۱ فرمانده ل - ۸ (لشکر ۸) نجف اشرف را ملاقات کرده و کارهای لازم را با هماهنگی اجرا کنیم. متأسفانه ما دیر رسیده بودیم و آنها رفته بودند. ما یعنی حمید باکری، مرتضی یاغچیان، مصطفی مولوی، و رمزپداری، نظمی، مشهدی عبادی، اسماعیل از میانه و کبیری با هم بودیم که باید این مأموریت را با هم دنبال کنیم. آن شب در قرارگاه نیروهای ل - ۸ نجف اشرف استراحت کردیم.

شب در خواب دیدم که شهید شده‌ام و اکرم، خواهرم، وقتی خبر شهادت مرا شنیده است، بر اثر ناراحتی زیاد فوت کرده است. قبل از اینکه بخوابم، فکر می‌کردم که خدایا در والفجر ۴ یک کاری نکرده‌ام، توفیق عنایت فرما تا در والفجر ۵ کار خوب برای اسلام بتوانم بکنم. بعد از این فکر که آن خواب را دیدم نمی‌دانم نتیجه این خواب چه خواهد شد.

چهارشنبه ۶۲/۱۱/۱۹

صبح پس از تماسی که توسط برادر بزرگوار و عزیزمان باکری با احمد کاظمی برقرار شد، قرار بر این شد که ما از مهران به دهلران حرکت کنیم، از دهلران به اندیمشک و

۱. سردار شهید احمد کاظمی: متولد ۱۳۳۷ نجف آباد اصفهان. مردی که صد ساعت با خواب قهر کرده و بیداری را مهمان چشمانش کرده بود. سردار شهید حاج احمد کاظمی در سالی که به عنوان فرمانده نیروی زمینی سپاه منصوب شد، فعالیت‌های شبانه روزی ای برای وطن انجام داد و همیشه آرزوی شهادت در دل داشت به طوری که شب قبل از شهادت خود با ابراز غصه و حسرت ماندنش و یاران رفته اش، چنین گفت: «شهدا خیلی به گردن ما حق دارند، باید تلاش زیادی کنیم. باید در اردوهای راهیان نور از همه شهدا (ارتش، سپاه و بسیج) بگویید. سرانجام در نوزدهم دی ماه سال ۱۳۸۴ بود که خبر تلخ سقوط هواپیمای حامل سرداران و فرماندهان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در ارومیه اعلام شد و تلخ تر این بود که در میان تمامی شخصیت‌های والا مقامی که در این سانحه به شهادت رسیده بودند نام یکی از سرداران بزرگ ایران و قهرمان ملی به چشم می‌خورد و او کسی نبود جز سردار شهید حاج احمد کاظمی.

راهش پر رهرو و مستدام باد

دشت عباس و از دشت عباس به سایت‌های ۴ و در سایت ۴ منتظر باشیم تا احمد بیاید و ما را به منطقه عملیاتی که آن را به خوبی می‌شناسد ببرد و منطقه را برایمان توجیه کند. به هفت راه رسیدیم، که یک راه آن به شوش، راه دیگر به اندیمشک، راه سوم به فکه، راه چهارم به سایت ۴، راه پنجم به دشت عباس، راه ششم به قرارگاه ل - ۳۱ ع قبل از عملیات والفجر ۱ و راه هفتم به طرف سایت‌های یک و دو ختم می‌شد.

در هفت راه منتظر شدیم تا اینکه برادر احمد کاظمی بیاید. در زمانی که آنجا منتظر بودیم من مشغول نوشتن خاطراتم شدم. در محلی قرار گرفته ام و در جایی نشسته‌ام که دشت است، دشت خونین دشت عباس، سایت‌های یک و دو و چهار محلی است که گل‌های ما از این دشت بی آب، تشنه لب گلچین شده‌اند. در عملیات‌های والفجر مقدماتی و والفجر یک شهیدانی همچون صفر حبشی (از خوی)، کاظمخانی (از میانه)، برزگر (از میانه)، علیشانی (از خوی)، عاشوری (از خوی)، شرفخانلو (از خوی) سیدحسن سیدموسوی (از میانه)، خلیل احمدپور (از سلماس)، امراهی (از سلماس) و دیگران رفته‌اند و به شهادت رسیده‌اند.

من اینجا توی ماشین نشسته‌ام با چشمانی پر از اشک‌هایی که نشانه ی غم و ناراحتی از شهادت عزیزانم است. با چشمان اشکبارم به سایت ۴ نگاه می‌کنم، برزگر، موسوی و دیگران به یادم می‌افتد. به محل تیپ ۹ نگاه می‌کنم حبشی، عاشوری، سیستانی، خلیل احمدپور، امراهی و دیگران به یادم می‌افتد. رضا بابایی را به یاد می‌آوردم. به دشت نگاه می‌کنم و شهادت شهید داهیم را به یاد می‌آورم. به هر جای دشت خونین دشت عباس نگاه می‌کنم، هم‌سنگران و هم‌زمان شهیدم را به یاد می‌آورم و جگرم می‌سوزد.

همین الان ساعت ۱۲/۳۲ است که برادر احمد کاظمی و دو نفر از فرماندهان رشید و شجاع لشکر ۸ نجف اشرف آمدند. ما با خوشحالی از آنها استقبال کردیم و بعد از روبوسی سوزش جگرم از فراق شهداء برطرف شد، چون احمد را دیدم. چون او ما را به منطقه ی عملیاتی راهنمایی خواهد کرد تا راه پر افتخار و پر برکت شهداء را ادامه دهیم.



برادر احمد یک نفر را که به منطقه آشنا بود به ما داد تا ما را به منطقه مذکور راهنمایی کند. ما را به اطلاعات قرارگاه کربلا بردند و آنجا توسط برادر مهرابی به فیلم‌هایی که مربوط به منطقه عملیاتی است نگاه کردیم و سپس خوابیدیم.

پنج شنبه ۶۲/۱۱/۲۰

جهت شناسایی به منطقه ی عملیاتی رفتیم و منطقه را تا حدود محدودی شناسایی کردیم. البته در این کار از اطلاعات کربلا ما را راهنمایی می کردند. وقتی برگشتیم برادر مهدی باکری ما را با خود همراه کرد و به جاده‌های پشت جبهه توجیه‌مان کرد. سپس با معاون قرارگاه خاتم و به همراه برادر احمد کاظمی به لشکر ۳۱ که اردوگاه خود را در تنگه رقابیه (تنگه سعیدیه) بر پا کرده است، رسیدیم و شب را آنجا گذراندیم.

جمعه ۶۲/۱۱/۲۱

صبح نیروهای گردان ما از راه رسیدند. اردوگاه خود را در نزدیکی مقر ل-۳۱ برپا کردیم. هشت نفر از برادران اعزامی از سلماس از قرارگاه حمزه به تبریز رفته و از تبریز به ل - ۳۱ آمده‌اند. آنها را از لشکر به گردان ما داده اند که سازماندهی خواهیم کرد. نیروها که رسیدند، متوجه شدم برادر عبدالکریم مهدوی و رضا ظفرکش در گردان علی اکبر لشکر ۳۱ عاشورا (درکاسه‌گران) معمم شده‌اند. این برنامه توسط روحانیون مدرسه خودشان در گردان اجرا شده بود. خیلی خوشحال شدم و افتخار کردم که اینکه سربازان امام زمان (عج) بیشتر شده اند.

از تاریخ ۲۱ تا ۲۹ بهمن در کارهای مربوط به گردان و مربوط به عملیات گردان مشغول به کار شده و هستیم. در شب ۲۹ به دلیل ناراحتی زیادی که از وضعیت عدم هماهنگی گردان با گروهان‌ها داشتم، نمی توانستم بخوابم. با اینکه مأموریت گردان هم خیلی سخت و مشکل است؛ اما در فکر بودم و نمی توانستم بخوابم. بالاخره خوابیدم.

در خواب دیدم که در آخرت یعنی در بهشت که بسیار با منظره و با چهره‌های نورانی که آنها را نمی‌شناختم، با هم هستیم.



یکشنبه ۶۲/۱۱/۳۰

صبح برادر حسین محمدی را که از میانه که از نیروهای بسیار معنوی این لشکر هستند، دیدم که داشت به خط مقدم جبهه می‌رفت. من توسط برادر رجب پور با ایشان آشنا شده‌ام، از او قول شفاعت می‌خواستم، بسیار ناراحت و با چشمان پر از اشک جواب مثبت داد که بسیار شاد شدم، اما او با حالت عجیبی دست مرا بوسید. البته باید بگویم من در کاسه گران گیلانغرب چندین بار دست او را بوسیده بودم. وقتی او دست مرا بوسید، فکر کردم می‌خواهد اگر شهادت نصیبش شد، حقی در گردن وی نماند. حالتی که داشت مثل حالاتی بود که شهید ملاح قبل از شهادت داشت.

زمانی که قبل از شهادت از ملاح^۱ قول شفاعت می‌گرفتم، همین حالی را داشت که آقای محمدی این حالات را پیدا کرده بود.

با احمد جباری که در عملیات‌های فتح المبین و بیت المقدس در کنار هم بودیم و از همان وقت همدیگر را می‌شناسیم. او یادگار دوستان شهیدم می‌باشد. علاقه و محبت قلبی زیادی به همدیگر داریم. برای همین هر شب قبل از خواب همدیگر را بغل گرفته و به همدیگر محبت می‌کنیم که قلم از نوشتن آن عاجز است.

دوشنبه ۶۲/۱۲/۱

دیروز قرار بود به منطقه عملیاتی حرکت کنیم که به تعویق افتاد و قرار شد که برای روز اول اسفند بماند. شب خوابیدیم. باز در فکر عملیات و در فکر مأموریت گردان بودم که خدایا موفق خواهیم بود یا نه؟ خوابیدم و در خواب دیدم که به منطقه عملیاتی که محل مأموریت گردان ما است حرکت کرده‌ایم، برادر مولوی مسئول اطلاعات هم با ما هستند و با گردان ما حرکت می‌کنند که ما موفق نشدیم به مأموریت خودمان عمل کنیم و مأموریت ما که انهدام قرارگاه‌های لشکر عراق بود ناموفق مانده است.

۱. شهید علیرضا ملاح: تاریخ ولادت: ۲۰ اردیبهشت ۱۳۴۴

تاریخ شهادت: ۱ آبان ۱۳۶۲، پنجونین عملیات والفجر

برادر مهدی باکری آمدند و با عصبانیت فرمودند: «که در لشکر ما هیچ کس بی غیرت نیست مگر این دو نفر!، مصطفی و یکی هم ورمزیاری هستند.»

در این حال گفتم: «آقامهدی! حالا چه کار کنیم؟»

گفتند: «باید مأموریت خودتان را دنبال کنید و به انجام برسانید.»

رفتم و تعدادی نیرو برداشتم. دیدم صفر اباذری^۱ با تردید و احتیاط به طرف قرارگاه لشکر عراق تیراندازی می کند و می ترسد جلو برود. در همین حال آقامهدی آمدند و یک ساعت به آقامصطفی دادند و سپس با دو دلی یک ساعت دیگر را نیز به من دادند و با لحن عجیبی فرمودند که این ساعتها مال شما هستند. در حالی که با تعدادی نیرو به منطقه می رفتم از خواب بیدار شدم.

دوباره خوابیدم و این بار هم خواب دیدم که طلبه های سلماس از جمله اصغری (بهشتی) آمدند و مرا دیدند و گفتند: که تیپ بیت المقدس هم آمده و اینجا هستند. برادر شجاعی هم همراه آنهاست. سپس چند نفر از اهل سلماس را دیدم که گفتند: ما با تیپ بیت المقدس آمده ایم. از خواب بیدار شدم.

پلاک احمد را من برداشتم و پلاک خودم را به احمد دادم، اگر جنازه هایمان عوضی برود اشتباه نباشد.

به خوابی که دیده بودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که حتماً و حتماً به علت اینکه به خداوند پناه برده ام تا این عملیات انجام گیرد و به بنده هم کمک بکند برای همین در خواب دیدم که مهدی با شک و دو دلی ساعت را برایم هدیه کردند؛ اما به مصطفی بدون تردید ساعت را هدیه کرد. ان شاءالله لطف خداوند شامل حال ما شده است و عملیات را انجام خواهیم داد. چون من بسیار گناه دارم، ناامید بودم از اینکه خداوند لطف خودش را شامل حال بنده بکند. اما بعد از عبادت و راز و نیاز، به خداوند متعال

۱. شهید والا مقام : صفر اباذری: معاون دوم شهید بایرامعلی ورمزیاری که در عملیات خیبر به شهادت رسید.

پناه بردم و در خواب دیدم که عملیات ما ناموفق مانده است که برعکس خواهد شد و عملیات با حول و قوه ی الهی به پیروزی خواهد رسید.

ساعت ۴/۵ بعد از ظهر ۶۲/۱۲/۱ است.

همه ی نیروهای اسلام آماده ی حرکت به سوی منطقه مورد نظر می باشند. من در چادر فرماندهی نشسته بودم. از آنجا به دامنه کوهی رفتم و از آنجا حالات رزمندگان را نگاه می کردم. نوجوانان عزیزی که هنوز محاسن ندارند، به سیمای نورانی آنها نگاه می کنم که مشغول این کارها هستند: قمقمه ها را با قلبی آتشین پر می کنند. وصیت نامه های خود را به صورت دسته جمعی و مشورتی می نویسند که چه کلماتی و چه آیاتی را به کار ببرند. آیات قرآنی را حفظ می کنند تا هنگام حرکت، آیه ها را ذکر کنند و قلبهایشان را آرامش ببخشد. از همدیگر حلالیت می گیرند. فرماندهان خود را دنبال می کنند تا آنها را پیدا کرده و از آنها حلالیت بگیرند. جالب اینجاست آنهایی که بی نظم بودند، خیلی تکرار می کردند که ما اشتباه کرده ایم و ما را عفو کنید.

امروز به دلیل اینکه تمامی غذای خشک را به جلو یعنی به منطقه عملیاتی برده اند، غذا خیلی کم رسیده است و به بعضی از نیروها اصلاً غذا نرسیده است؛ اما هیچ کس اعتراضی به این مسأله ندارد.

به دلیل اینکه وقت کافی ندارم که تمامی حالات رزمندگان را بنویسم، بدان جهت خاتمه می دهم. احمد جباری و شهریار بازیار که بسیار صمیمی هستند و حتی یک لحظه از هم جدا نمی شوند، مشترکاً وصیتنامه نوشتند. باحالت عجیبی به همدیگر نگاه می کردند. به صورت همدیگر دست می کشیدند و با محبت سخن می گفتند. از شهادت سخن می گفتند.

احمد می گفت: «من اول شهید می شوم، تو وصیتنامه را به نام من به برادران بخصوصی بده بخوانند، به همه مردم ندهید.»

شهریار هم به گونه ای دیگر سخن می گفت. سپس هر دو به توافق رسیدند و گفتند: «که ان شاءالله هر دویمان با هم شهید می شویم.»

شب ۶۲/۱۲/۱ بعد از اینکه آخرین دعای توسل را برقرار کردیم که بسیار با حال و پرشور و هیجان بود، خوابیدم.

در خواب دیدم به خانه مان وارد شده‌ام. از جبهه برگشته بودم که دیدم برادرم عبدالله عمامه بر سر گذاشته و روحانی شده است.^۱

گفتم: «این چی است؟»

گفت: «مگر وصیت نکرده‌ای که بعد از شهادت من یکی از برادرانم طلبه بشود. من هم به وصیت تو عمل کرده و روحانی شده‌ام.

سپس در اتاق بودم که همشیره‌ام (شهین) و پسر عمویم سلطانعلی نیز آنجا بودند. شهین می‌گفت: ازدواج کن بعداً به هر کجا می‌خواهی برو. در این حال که مادرم هم پیش ما آمد و سخن از ازدواج بنده بود. آقای ظفرکش مرا از خواب بیدار کرد.

سه شنبه ۶۲/۱۲/۲

بعد از جلسه و آخرین هماهنگی قرار شد امروز حرکت به سوی منطقه ی عملیاتی انجام شود. ان شاءالله ساعت ۲/۵ بعد از ظهر حرکت خواهیم کرد. قبل از نماز نیروهای اسلام به منطقه عملیاتی توجیه شدند. هنگام توجیه حال بسیار خوب و روحیه ی بالایی داشتند.

بایرامعلی ورمزباری

^۱ شهید عبدالله ورمزباری: بعد از شهادت برادرش بایرامعلی بصورت داوطلبانه بسیجی درسه نوبت به جبهه اعزام و در تاریخ ۶۶/۵/۱ در منطقه عملیاتی نصر ۷ به دست عوامل نفوذی دشمن به فوض شهادت نایل شد و در گلزار شهدای سلماس آرمید. در سال ۱۳۷۴ بقایای پیکر مطهر شهید بایرامعلی نیز در جریان تفحص کشف و در کنار برادرش به خاک سپرده شد.

(متن صفحه آخر دفترچه)

بسمه تعالی

این برادران پاسدار انقلاب قبل از شهادت برایم قول شفاعت داده‌اند. امیدوارم که به قول خودشان عمل کرده و مرا شفاعت کرده باشند.

مهدی الهام از بسیج سلماس، رضا مافی از بسیج سلماس، محمدبرزگرازمیانه، علیرضا ملاح از اهر، محمود خوش لحن از سپاه اردبیل، جهان بخش آخری از بسیج اردبیل، حاج ذکی بحور از سپاه اردبیل، میرصمد موسوی از سپاه تبریز، حبیب رنگیدن از سپاه تبریز، خلیل احمدپور از بسیج سلماس، حمید کریمی از اردبیل، صفرآبادی، عبدالکریم مهدوی، حسین محمدی، احمدجباری، یوسف رویدل، شهریاربازیار همگی از میانه، قهرمانی و رضاظفرکش از سلماس

بیرامعلی ورمزبازی

۱. شهیدرضا ظفرکش: فرزند نقی: متولد شهرستان سلماس: تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۱۲/۸ تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۵.
جزایر مجنون در درگیری با دشمن بعثی



من پیر اصلی و فرزندی می نویسم تا آیندگان بدانند

فصل پانزدهم
مصاحبه با سردار عاشورایی
خیبر
شهید بایرامعلی ورمزیاری



مصاحبه با سردار

متن مصاحبه ی انجمن اسلامی دانش آموزان دبیرستان امیرکبیر شهرستان
سلماس با سردار عاشورایی خیبر، شهید بایرامعلی و رمز یاری

بسم الله الرحمن الرحيم

۱ - ضمن معرفی خود شمعهای از زندگی خود را بیان کنید؟

«الذین آمنوا تطمئن قلوبهم بذكر الله الا بذكر الله تطمئن القلوب»

با نام و یاد خدا که آرامش بخش قلبهای مؤمنین است، بنده حقیر جواب سؤال های شما عزیزان را به این شرح می دهم.

بنده یکی از پرسنل سپاه پاسداران هستم که در اواخر سال ۱۳۴۲ درست در زمانی که امام عزیز را از کشور اسلامی ایران به کشور بیگانه تبعید نمودند، در یکی از روستاهای محروم (آغ اسماعیل) سلماس متولد شده و در نیمه ی اول سال ۵۸ به خدمت جهادسازی سلماس درآمدم و در حدود هفت ماه در آنجا مشغول خدمت بوده ام که برای من بسیار آموزنده بود. سپس به علت اینکه ضدانقلاب داخلی و خارجی قصد تجزیه و جداسازی کردستان از کشور اسلامی را داشتند برای خود وظیفه شرعی دانستم که به سپاه پاسداران بپیوندم. در اوایل سال ۵۹ وارد سپاه شدم و در کردستان سلماس تاحدودی ایفاء وظیفه نمودم و سپس جنگ ایران با عراق شروع شد که درخواست اعزام به جبهه را کردم که متأسفانه موفق نشدم، اما در اواخر سال ۶۰ با عنایت خداوند متعال موفق شدم تا به جبهه های حق علیه باطل اعزام شوم.

۲- چه مدتی است که در جبهه هاهستید و تاکنون در چه عملیاتی شرکت نموده اید؟

- بنده او اواخر سال ۶۰ به جبهه های نورعلیه ظلمت عزیمت نمودم و در عملیات های فتح المبین، بیت المقدس، محرم، رمضان، مسلم بن عقیل، عملیات والفجر مقدماتی، والفجر ۱ و والفجر ۴ شرکت یافته‌ام و باید بگویم که در عملیات والفجر مقدماتی آن چنان فعالانه شرکت نکرده‌ام.

۳- نظر خود را درباره جنگ ایران و عراق بیان کرده و مهمترین عامل پیروزی رزمندگان اسلام در این جنگ چه می‌باشد؟

- نظر بنده در رابطه با جنگ همانا نظر اباعبدالله الحسین (ع) و نظر امام خمینی می‌باشد، وقتی که تاریخ وقایع عاشورا را مطالعه می‌کنیم درمی‌یابیم که همه ی مشرکین و تمامی دستگاه‌های طاغوتی اتحاد پیدا کرده بودند تا بلکه با شهید کردن امام حسین (ع) و یارانش، اسلام را از بین ببرند؛ اما امام حسین (ع) این سرباز شجاع و فداکار اسلام نه تنها سازش نکرد بلکه شمشیر به دست گرفتن و جنگ کردن را واجب و مسئله ی اصلی خود قرار داد.

دیگر در فکر زندگی کردن و مسائل مادی نبود، در فکر مقام و پُست و دیگر چیزهای پست و بی ارزش نبود، فقط و فقط در فکر اسلام و انجام وظیفه بود که همانا جنگ با یزیدیان می‌باشد و جنگ با یزیدیان را شروع کرد. با اهدای خون مطهرش در راه خدا و اهداف مقدس و عالی، اسلام را تثبیت و یزیدیان و دشمنان اسلام را رسوا و متزلزل کرد، امروز هم می‌بینیم که تاریخ تکرار می‌شود و سیدی به نام روح الله از خاندان امام حسین (ع) قیام می‌کند و اسلام را رهبری می‌نماید و در برابر این سید تمامی دستگاه‌های طاغوتی متحد شده‌اند تا اینکه اسلام عزیز را از میان بردارند. ما هم باید از تاریخ عبرت بگیریم و از یاران امام حسین (ع) بیاموزیم که امروز مسئله ی اصلی ما باید جنگ باشد، چرا که دنیا متحد شده تا اسلام را از میان بردارد و امام نیز در رابطه با جنگ فرمودند که امروز مسئله ی اصلی ما جنگ است. امام خمینی، امام حسین وار جنگ را مسئله ی اصلی برای خودش قرارداد است ما هم باید همچون یاران باوفای امام حسین (ع)، یاران با وفای امام خمینی باشیم تا با فتح کربلا و قدس پیروزی نهایی نصیب ملت مسلمان بشود.

۴- چه خاطره‌ی جالبی از جبهه‌های مقدس جنگ دارید بیان نمائید؟

- اگر انسان یک ساعت عمیق در جبهه به حالات رزمندگان نگاه کند می‌تواند از آن یک ساعت خاطره‌های بسیار زیاد و جالبی را بنویسد، اما افسوس که بنده آن سعادت را نیافته‌ام ولی یک خاطره از همین عملیات والفجر ۴ برای شما بازگو می‌کنم و آن اینکه یکی از گردان‌های لشگرما (۳۱عاشورا) که گردان ابوالفضل العباس (ع) نام داشت، سه شبانه روز کامل در محاصره دشمن بود و فرمانده گردان که باشهامت‌های کم نظیر و بی سابقه، دشمن را با شکست روبرو کرده و خود نیز شربت شهادت که آرزوی دیرینه‌اش بود می‌نوشد.

وقتی که در خط مقدم جبهه با معاون لشگر ۳۱عاشورا در بین حلقه‌ی نیروهای خودی بودیم، به مکالمه‌ی بی سیم گوش می‌دادیم که فرمانده لشگر با فرمانده سپاه یعنی برادر عزیز محسن رضایی تماس گرفته و صحبت می‌کرد، شهامت‌های فرمانده گردان ابوالفضل و دیگر نیروهای اسلام را به برادر محسن رضایی می‌رساند و سپس گفت، سلام رزمندگان اسلام را به امام عزیز برسانید، چند ساعت بعد، از بی سیم شنیدیم که محسن رضایی با برادر مهدی باکری که فرمانده لشگرما هستند تماس گرفته و می‌گوید پیام و سلام شما را به امام امت رساندم و در جواب فرمود که سلام مرا به رزمندگان برسانید و به آنها بگویید که اگر دوستانشان شهید شده‌اند الان با اباعبدالله الحسین که این ماه، ماه شهادت این بزرگوار است، دیدار می‌کنند، وقتی این پیام را شنیدیم اشک در چشمانمان حلقه زد و از شادی به گریه افتادیم و برای خداسپاسگزار شدیم و هستیم و سپس با معاون لشگر، سلام امام و فرمانده‌ی سپاه را به اطلاع رزمندگان دلیر اسلام اعلام کردیم و آنها نیز از شادی روحیه‌شان فوق العاده بالا رفت و با روحیه‌ی عالی آماده‌ی نبرد بیشتری شدند.

۵- بفرمائید که مهمترین عامل پیروزی رزمندگان اسلام در این جنگ چه می‌باشد؟

- وقتی که به تاریخ اسلام نظر بیافکنیم، می‌بینیم که یزیدیان با چه هدفی می‌خواستند اسلام را از بین ببرند به جز عمل به هوا و هوس‌های شیطانی به چیز دیگری فکر نمی‌

کردند و در نتیجه باشکست مواجه می شدند، اما سربازان اسلام به جز حفظ اسلام و دفاع از خود هدف دیگری نداشتند آن هم با اراده آهنین و با روحیه ی شهادت طلبی، بآنکه تعدادشان نسبت به سربازان کفر کمتر بود؛ اما پیروز می شدند. امروز هم با چشم های خود می بینیم که دنیای کفر صدام را تحریک کرده و به او قول می دهند که ایران را در عرض سه روز فتح خواهد کرد و او هم با حمله ای گسترده از طریق زمین و هوا و دریا جنگ را بر ما تحمیل کرد. اما چه هدفی از فتح ایران داشتند؟

هیچ معلوم نیست جز اینکه به هوا و هوسهای شیطانی خود عمل کرده باشند و کشت و کشتار براه بیاندازند که می بینیم نتیجه اش شکست می شود و خود ملت هم شاهد این قضیه است و دنیا هم به آن اقرار کرده است. پس نتیجه می گیریم که هدف و روحیه شهادت طلبی در پیروزی مهم است و یکی از عوامل پیروزی هدف است که الحمدلله رزمندگان اسلام هم هدفی مقدس دارند و آن هم فتح کربلا و قدس شریف می باشد که رزمندگان اسلام بهترین و مقدسترین هدفها را دنبال می کنند و در قبال آن اهداف که آزادی ملت های محروم و ستمدیده و قبر مطهر و شش گوشه اباعبدالله الحسین می باشد، خود امام حسین (ع) و پروردگار متعال نیز برای پیروزی رزمندگان اسلام کمک می کنند و مهم ترین عامل دیگر در پیروزی، روحیه شهادت طلبی می باشد که وقتی پیروان امام حسین (ع) همچون امام حسین شهادت را دنبال می کنند و اگر در حمله ها میدان مینی در جلوی شان قرار میگیرد. آماده تکه تکه شدن و شهادت شده و با فرمان الهی و فرماندهان جنگ روی مین می روند و با درآغوش گرفتن شهادت به آسانی از آن استقبال کرده و راه راهیان کربلا را باز کرده و با گفتن شهادتین و با صدای الله اکبر و لبیک یا خمینی روی مین رفته و تکه تکه می شوند و تکه تکه شدن و فدا شدن در راه اسلام را برای خودشان افتخار می دانند که این عوامل باعث پیروزی رزمندگان اسلام از صدر اسلام تا کنون شده است.

۶- نظر تان در مورد فعالیت بیشتر مسؤولین و برادران دیگر جهت بهبود یافتن وضع شهر در حد عالی بلاخص از نظر پیشرفت معنوی چه می باشد؟

در رابطه باشهر هیچ نظری نمی دهم زیرا این وضعی که شهر ما دارد می رود تا انفجارات عظیمی رخ بدهد و آنوقت است که ماضرباً این اختلافات و تفرقه ها را خواهیم فهمید،

نمونه‌اش این است که اوایل سال ۱۳۶۱ چقدر رزمنده از همین شهر در جبهه حاضر مداوم داشتند، الان چرا خبری نیست؟ اگر هم باشند آن هم بسیار کم و اندک است این یک نمونه کوچکی است که گفتیم، عوض اینکه مسئله اصلی ما جنگ باشد.

مسئله اصلی ما این شده که چرا فلانی این کاره است چرا و چرا؟ نمی‌دانم برای شهیدان به خون خفته و به آن شهیدانی که هنوز هم از جنازه هایشان خبری نیست چه جوابی خواهیم داد؟ در رابطه با پیشرفت معنوی شهر نیز باید بگویم تا این اختلافات هست معنویت هم کم است برای اینکه همه مشغول غیبت هستند مگر اینکه تعداد معدودی هستند که ایمان قوی دارند و از غیبت کردن دوری می‌کنند و همیشه در فکر اسلام و خدمت به مسلمین هستند که خداوند چنین افرادی را نه در شهر ما بلکه در دنیا بیشتر کند.

۷- چه پیامی به خانواده‌های شهداء و برادران دانش آموزان جمله اعضای انجمن اسلامی دارید؟

بنده حقیر کوچکتر از آنم که بخواهم به خانواده‌های معظم شهداء پیامی بدهم فقط برای آنها یک قول می‌دهم و آن اینکه تا سقوط صدام و تافتح کربلا و آزادی مسلمین تحت ستم که آروزی شهیدان ما بود جنگ را ادامه خواهیم داد برای اینکه امروز ادامه دادن جنگ برای مایک تکلیف شرعی و الهی است.

دانش آموزان عزیز هم امیدامان و انقلاب هستند و باید این را بدانند که انقلاب اسلامی احتیاج شدید به افراد متخصص و متعهد دارد که آن هم باید همین دانش آموزان این نیازها برطرف سازند و برای نیل به این هدف مهم باید ابتدائی رابه راهنمایی و راهنمائی رابه دبیرستان و دبیرستان رابه دانشگاه برسانید و با اتمام دانشگاه زمینه خدمت به مسلمین را آماده کنید زیرا که ملت ما احتیاج به افراد متعهد متخصص دارد و دانش آموزان باید از اختلاف پرهیز کنند و به جریانات شهری داخل نشوند تا ذهنشان آماده پذیرایی از درس راداشته باشد.

انجمن‌های اسلامی که در مدارس نقش رهبری را دارند باید این وظیفه مهم رابه نحو احسن انجام دهند در آخر یک جمله پرمحتوا از امام عزیز به یادم افتاد که می‌گوید اگر کسی در رأس یک جامعه قرار بگیرد اما خودسازی نکرده باشد جامعه را هم

نمی تواند بسازد. اگر به این جمله امام به دقت فکر کرده و خوب ببیندیشیم خواهیم فهمید که مسئله از چه قرار است. وقتی انجمن اسلامی در رأس یک مدرسه قرار گرفته باشد باید خودسازی کرده تا باطرز رفتار و برخورد و عمل خودالگو برای دانش آموزان باشند. انجمن اسلامی باید ارزش بیشتری به مسائل اسلامی و انسانی قائل بشود تا دانش آموزان مدرسه از آنها درس بگیرند و در موارد درسی هم کوشا باشند تا شاگرد ممتاز شوند. انجمن اسلامی باید با دانش آموزان و دانش آموزان با انجمنهای اسلامی همکاری تنگاتنگ و ارتباط بسیار نزدیک داشته باشند، باینکه انجمنهای اسلامی مدارس مشکلات بیشتری نسبت به دیگر دانش آموزان دارند؛ اما باید آن مشکلات را بیا د خدا و بیا د شهیدان اسلام تحمل کرده تا به اهداف مقدس خود که همانا خواهان احیای دین اسلام است برسند و از پرودگار متعال خواهانم که همه افراد مسلمان ایران را که در راه اسلام قدم برداشته و بر میدارند موفق بفرماید.

به امید پیروزی جبهه های نور علیه
ظلمت و به امید فتح کربلا و برپائی
نماز در قدس عزیز

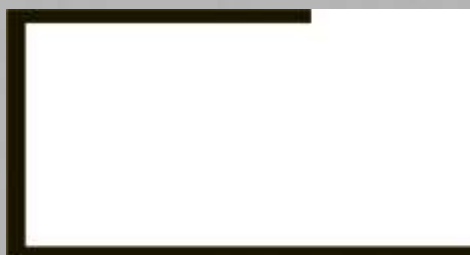
والسلام علیکم ورحمه الله وبرکاته

بایرامعلی ورمزیاری ۱۳۶۲/۰۹/۲۴



من پیر اصلی و فرزندی می نویسم تا آیندگان بدانند

فصل شانزدهم
راز و نیازهای سردار
عاشورایی خیبر
شهید بایرامعلی ورمزیاری



گزیده ایی از دفترچه راز و نیاز سردار

متن دل نوشته ایی از سردار عاشورایی

بسمه تعالی

...خدا یا! جانی که داشتم می خواستم در عملیات مسلم ابن عقیل فدای تو سازم که نشد؛ اما این بار می خواهم به نزد تو بیایم و به نزد دوستان و همسنگرانم بروم. خدا یا به میدان شهادت رسیده ام...

ای پروردگار! آمده ام با تو راز و نیاز بکنم و دل پر درد خود را به سوی تو باز کنم. به سوی تو شتافته ام و می خواهم برای تو مهمان باشم، می خواهم تا ابد برای تو مهمان باشم اگر لیاقت داشته باشم و اگر قبول کرده باشید.

ای حسین شهید! ای مظلوم شهید، ای شهید بزرگوار، ای شیردل اور، آمده ام و برای ندای «هل من ناصرینصرنی» توبلیک گفته ام و برای یاری تو آمده ام. برای این آمده ام تا این جان ناقابل و بی ارزش را برای راه تو تسلیم سازم. آمده ام برای ادامه ی راه شهدا. برای شهادت آمده ام. برای به سعادت رسیدن که شهادت است، آمده ام. برای قربانی شدن در راه اسلام و ابا عبدالله الحسین(ع).

بارالها! می دانی که نیتم خالص است، از همه بهتر می دانی برای چه و برای کی و برای کدام هدف آمده ام، تو بهتر از همه می دانی، آنکه هدفم و آرزویم است برسان تا به دوستانم بپیوندم، شهادت در راه خودت را که بهترین نوع مردن است، برایم نصیب بگردان.

خدا یا! خداوندا! به آرزویم که شهادت است، برسان و برادران عزیزی که از من التماس دعا می کنند، دعاهای آنان را به استجابت برسان.



۶۱/۱۱/۰۹

اعزام به جبهه بعد از زخمی شدن در عملیات مسلم بن عقیل
دزفول - سایت خیبر - قرارگاه تاکتیکی تیپ ۹ ابوالفضل العباس



رازونیا از سردار عاشورایی خیر شهید بایرامعلی بمناسبت دیدار با مسولین لشکر ۳۱ عاشورا

رازونیا از سردار عاشورایی خیر شهید بایرامعلی و رمزبازی به مناسبت دیدار با مسولین لشکر ۳۱ عاشورا

درود! بر انسانهای پاک که هر چه دارند در راه اسلام گذاشته اند و در جبهه های جنگ مسؤولیتی قبول کرده اند.

درود بر برادران حمید باکری، مهدی باکری، صفر حبشی، باباسایی و دیگران که از جان و مال خود گذشته اند و در راه انقلاب اسلامی و جنگ با شدت فعالیت می کنند.

درود بر برادر حجت کبیری و قهرمان زارعی، درود بر عوض عاشوری، درود بر ابوالفضل قنبر پور، درود بر مرتضی یاغچیان، درود بر تمامی برادران مسؤول که در راه هدف انقلاب که همانا پیروزی در جنگ است، جانفشانی می کنند.

درود بر تمامی مسؤولین، درود بر تمامی رزمندگان.

درود بر تمامی پاسداران و بسیجیان که به این دشت آمده اند و هدفی جز پیروزی انقلاب و اسلام ندارند، خداوند متعال همه ی اینها را موفق و پیروز بگرداند.



اگر بخواهم درباره ی برادر مهدی و حمیدباکری و برادر صفرحبشی و یا عاشوری و یا دیگران سخن بگویم، باید دفترها تهیه کرد تا تعریف از آنها بکنم که آن راهم فرصت کافی ندارم.

خدایا، خداوندا به احترام این مسؤولین و این ازجان گذشتگان ما را از شهدای کربلا قراربده، پروردگارا: شهدای ما را با شهدای جنگ های صدراسلام محشوربگردان.

پروردگارا گناهان من که از همه بیستراست، حتی از سنگینی کوه ها و دریاها و... به احترام این رزمندگان و به احترام این مسؤولین و به احترام این پاکان از گناهان ما بگذر.

۱۳۶۱/۱۱/۱۴

سایت خبیر «دزفول - مقر لشکر ۳۱ عاشورا بعد از دیدار با مسؤولین لشکر»

رازونیاز در گردان حر

رازونیاز در گردان حر

سلام بر رزمندگان اسلام، درود بر سلحشوران حزب ا...، سلام فرشتگان و مؤمنین بر این جوانان جندا...، درود بر این عزیزان نور چشم اسلام...

بارالها! رزمندگانی هستند که برای فداگشتن در راه تو به این دشت سوزان آمده اند، من هم یکی از این رزمندگان هستم. مارابه آرزوی مان برسان.

خدایا رزمنده ی معصومی را می بینم که شاید ۱۴ سال هم نداشته باشد، چهره ی او معصوم بودن او را نشان می دهد. چهره ی او علی اکبر گونه بودن را نشان می دهد، به احترام این رزمندگان مارا هر چه زودتر شاد بگردان که آن هم آزادی اسیران به خصوص برادران جهادگر و تلاشگر سلماسی باشد. در جمع نیروهای گردان حر به فرماندهی برادر عوض عاشوری و عبدالمجید سیستانی هستم که نیروهایی دارد بسیار بسیار پاک، و باروحیه و معنوی.

بارالها به احترام این نیروها و به احترام حضرت حر، دعاهای ما را به استجابت برسان؛ چراکه اینجا محل استجابت دعاست. رزمندگان اسلام را پیروزشان بگردان، دشمنان اسلام را هر چه زودتر نابودشان بگردان.

بارالها برادران به هنگام آمدن من به اینجا التماس دعای کردند، دعاهای آنان را به استجابت برسان و مارا به آن چیزی که به اینجا آمده ایم برسان.



بارالها به میدان شهادت و به میدان نبرد آمده‌ام، فقط و فقط به خاطر این که شهادت را نصیبم بگردانی. خدایا توفیق عنایت فرما تا به شهادت برسم و به ملاقات تو و دیگران بیایم.

«دزفول - سایت ۴ مقر نیروهای تیپ ۹ ابوالفضل العباس - گردان حُر»

امضاء ۱۳۶۱/۱۱/۱۳



نیمه شعبان

سلام و درود بر مهدی که ولادتش در نیمه شعبان می باشد.

درود و سلام بر مادرش **نرگس خاتون** که فرزندی بر جامعه تحویل داده است که جهان در انتظار اوست و عدالت به دست او اجرا می شود.

درود بر **آقا امام زمان**، امامی که جهان را با عدالت پر خواهد نمود و حق را به دست صاحبانش خواهد داد.

درود بر **امام حسن عسگری** که فرزندی را به جامعه تحویل داده است که انسان ها هر چه قدر در باره اش سخن بگویند و او را تعریف نکنند، باز هم کم است و قلم ها و دانشمندان و علماء هر چه قدر در باره این مرد عادل بگویند و بنویسند باز هم کم است..

پروردگارا! عدالت دوست را به عدالت خواهان برسان...

خداوند! ظهورش را نزدیکتر بفرما.

امضاء ۶۲/۲/۷

بایر امعلی و رمز یاری



رازونیزی از سردار

۱۳۶۲/۰۱/۰۲

رازونیزی از سردار در تاریخ ۱۳۶۲/۰۱/۰۲

امروز تاریخ ۶۲/۱/۲ است.

باید به یاد عملیات ظفرمند فتح المبین بیافتم .

باید به یاد حمله ی دشمن که در تاریخ ۶۰/۱۲/۲۸ کرده بود، بیافتم .

باید به یاد گلوله های خمپاره و توپ های دشمن که همچون باران بر سر ما رزمندگان، فرود می آمدند، بیافتم.

باید به یاد شهیدان این حمله بیافتم، باید خاطره های آن روزها را زنده بکنم .

باید به یاد معلولین و مجروحین آن روز و به یاد شهید عیسی بگلو و برادر جانباز جواد عبدی بیافتم.

باید به یاد معجزه هایی که از طرف خدا برای مانصیب می شد و خمپاره ها به چند قدمی ما می افتاد و برای ماهیچ گونه آسیبی نمی رساندند، بیافتم.

باید به یاد آن برادرانی بیافتم که آن زمان در زیر خمپاره های دشمن بودند و با هم بودیم، اما اکنون به لقاء الله پیوسته اند.

باید به یادشهادان و آن همسنگرانی که هم اکنون همنشین امام حسین و امام علی هستند، بیافتم، شهیدانی همچون برادر صفر حبشی، مقصود جبلی، حسین ورمزیار، محمدبرزگر و دیگران که یادم نیستند.

باید امروزه یاد عملیات فتح المبین و امدادهای غیبی آن بیافتم.

باید به یاد آن پاسداری که از اصفهان اعزام شده بود، بیافتم که می گفت: «من در جلوی ستون شما که به عنوان نفر شناسایی حرکت می کردم، راه را گم کرده بودم یک زمانی دیدم سیدی بالباس بسیجی راه را برایم نشان داد و گفت راه همین جاست؛ بعد از اینکه مرارانهمایی کرد دیگر او را ندیدم.»

باید به یاد آن روزها و آن حماسه های سلحشوران اسلام و نیروهای اصفهان و نجف آباد بیافتم.

باید به یاد آن صبحی بیافتم که هیچ امیدی برای زنده ماندن نداشتیم، اما ناگهان نیروهای پشتیبانی رسیدند و برای دشمن همچون فشاری آوردیم که همه ی آن ها اسیر شدند.

باید به یاد آن شهیدی بیافتم که از اصفهان اعزام شده بود و می خواست آرپی جی را شلیک بکند و دهانش را برای جلوگیری از تأثیر موج انفجار بر سرش باز گذاشته بود که نیروهای عراقی طوری از دهانش با تیرزده بودند که بر لبان و دندان هایش اصابت نکرده بود.

باید به یاد برادر مهدی باکری که آن زمان معاون تیپ ما (نجف اشرف) بود بیافتم که در آن حمله همچون شیر بود در برابر سختی ها و مشکلات.

باید به یادشهادان اسلام همچون قدرت اله داهیم، قادر جباری، منصور، باقری، میرسالام، قره داغی و دلاننداری بیافتم و برای شادی ارواح پاک شهدا، به خصوص همسنگرانم فاتحه ای بخوانم، تا بلکه آنها هم مرایادی کرده و از خداوند متعال بخواهند تا مرا به پیش آنها ببرد.

خدایا تو بودی که مرادر آن روز از میان گلوله های صدامیان نجات دادی، چون لیاقت شهادت را پیدانکرده بودم و آنهایی که لیاقت شهادت را داشتند، از میان ما به نزد خودت کشاندی.

بارالها به احترام آن همسنگرانم و به احترام قطره قطره ی خون ریخته شده ی دوستانم از گناهانم که از همه چیز بیشتر و سنگین تر است بگذر و مرا به راه خودت هدایت فرما .

بارالها به احترام ناله های شبانه ی شهیدان و شهیدان زنده، مرا از شب زنده داران قراربده تا به آن شهیدانی که شب زنده دار بودند، بپیوندم.

۱۳۶۲/۰۱/۰۲

بایرامعلی ورمزیاری



رازونیازی از سردار بمناسبت اولین سالگرد عملیات بیت المقدس

رازونیازی از سردار بمناسبت اولین سالگرد عملیات بیت المقدس

یادداشتی از دفتر راز و نیاز سردار به مناسبت سالگرد مرحله ی دوم عملیات
بزرگ بیت المقدس در تاریخ ۶۲/۲/۱۸

امروز مورخه ۶۲/۲/۱۸ است که یکمین سالگرد مرحله دوم عملیات بیت المقدس
و حمله ی دشمن قبل از این مرحله که در مورخه ی ۶۲/۲/۱۷ انجام یافت می
باشد.

باید! به یاد حمله تانکهای دشمن و شکار کردن آنها بیافتم.

باید! به یاد شهید محمد برزگری بیافتم که با برادر احمد جباری، مرابعد از زخمی شدنم به
آمبولانس گذاشتند.

باید! به یاد مرحله ی دوم این عملیات بیافتم که با پای زخمی در آن شرکت نمودم و قبل
از آماده شدن برای حمله پایم درد می کرد؛ اما بعد از آماده شدن برای حمله مثل اینکه
پایم زخمی نشده بود و هیچ دردی را احساس نمی کردم.

باید! به یاد شهید مقصود جلی که در این عملیات به شهادت رسید بیافتم. باید! به
یاد برادران محمد برزگر، صفر حبشی، حسین ورمزیار و دیگران بیافتم که در این حمله با هم
بودیم؛ اما بعد از این حمله و در عملیات والفجر به شهادت رسیدند

باید! به یادامدادهای غیبی الهی بیافتم که مادرکانال حرکت می کردیم ، دشمن در چندمتری مانگهبان بود ؛ اما ما را ندید. چه روزها و چه خاطره هایی.

باید! به یاد آن دلیر مردان بیافتم که توسط گلوله های ضد هوایی دشمن از وسط دوتکه شدند...

باید! به یاد آن روزها و آن خاطره ها افتاد و برای خدا شکر کرد که مرا توفیق عنایت کرد تا در راه او جهاد بنمایم.

باید! شکر گذار خدا باشم که آن روز مرا برای خودش مهمان قبول نکرد و شهادت رانصیبم نکرد چون گناهانم از همه چیز بیشتر بود و مرا حفظ کرد تا گناهانم را با عمل های صالحم عفو بکنند تا بعداً "شهادت رانصیبم بفرماید.

۶۲/۲/۱۸

بایرامعلی ورمزیاری

سوم شعبان و روز پاسدار

امروز سوم شعبان برابر است با ۲۶ اردیبهشت، روز ولادت باسعادت اباعبدالله... الحسین و روز پاسدار.

امروز روز میلاد کسی است که درس شهادت را برای ما آموخت و از دنیا به سوی پروردگارش شتافت. روز میلاد کسی است که درس از خودگذشتگی، ایثارگری، چگونه جنگیدن و چگونه شهید شدن را برای ما آموخت.

امروز روز میلاد کسی است که راز و نیاز کردن را برای ما آموخت و از دنیا رفت.

امروز روز میلاد کسی است که استقامت و تن به سازش ندادن را برای ما آموخت و به یارانش و بهشت ابدی پیوست.

بالاخره قلم و زبان عاجز از آن است که درباره شخصی همچون امام حسین (ع) چیزی بنویسد و چیزی بگوید.

محمد علی (بایر اصلی) و رمز یاری ۶۲/۲/۲۶



اولین سالگرد عملیات رمضان

سلام! بر عملیات پیروزمند رمضان .

سلام! برگردان المهدی که در عملیات رمضان حماسه ها آفرید.

دروود بر سرداران رشید! و شهید اسلام برادران حسن باقری ، صفر حبشی خوئی و عوض عاشوری که یک سال قبل در عملیات رمضان از فرماندهان ما بودند؛ امداد صبح صادق و در شب عملیات از میان ما رفتند و به پروردگارشان پیوستند.

به یاد عوض عاشوری و صفر حبشی که در عملیات رمضان حماسه ها آفریدند.

سلام! بر شهیدان عملیات رمضان که به معبود و خالقشان پیوستند.

به یاد شهید علی برزگر اعزامی از میانه که در این عملیات شهید شد و جنازه اش هم بدست نیامد و...

به یاد تشنگی های عملیات رمضان و به یاد تمامی امدادهای غیبی که در این عملیات نصیب ما گردید و آن نیز از برکات ماه مبارک رمضان بود.

پروردگارا! برادرانی بودند که در عملیات رمضان یعنی یکسال قبل با ما بودند. هم اکنون به شهادت رسیده اند و در نزد تو می باشند، به احترام آنان و به احترام خاکی که شهداء پای خود را روی آن گذاشته و خونشان بر روی آن ریخته شده است، ما را نیز به آنها برسان.

بارالها! به احترام نعمتهای ماه مبارک رمضان وبه احترام امدادهای غیبی که در عملیات رمضان نصیب ما شد، ما را از عبادت کنندگان قرار بده تا مانیز به عبادت کنندگان پیوسته باشیم.

محمد علی (بایر امعلی) ورمزیاری

۶۲/۰۳/۲۰ امضاء



هفت تیر

در این فاجعه:

اعضای حزبی شهید شدند که حزب سازان دنیا را به حیرت انداخت و به آنها نشان داد که حزب باید در راه محرومان فدا بشود نه اینکه محرومان را فدا سازد!

پاسداری شهید شد که به دیگران پاسداری را آموخت!

سربازی شهید شد که به دیگران چگونه سربازی کردن را یاد داد!

فیلسوفی شهید شد و به فلسفه دانان جهان، چگونه فلسفه دان شدن را آموخت.

در هفتم تیر دولت شهدایی از وزارت خانه هاداد. حزب جمهوری اسلامی بنیان گذاران خود را از دست داد!

آموزش و پرورش از معلمان خود تقدیم اسلام کرد. سپاه پاسداران از پاسدارانش به انقلاب فدا کرد!

ارتش جمهوری اسلامی سربازی را از دست داد و ارتشیان جهان را به حیرت واداشت که ارتش باید فدای اسلام و ملت بشود.

در هفتم تیر مجلس، نمایندگان خود را قربانی رسول اکرم (ص) کرد و به تمام مجلسهای دنیا این را فهماند که مجلس هم باید در راه هدفش قربانی بدهد، باید در راه اسلام و قرآن و مسلمانان، مجلس هم باید نماینده ای را قربانی بدهد.

بهشتی و هفتاد و دوتن از یاران صدیق و با وفای امام عزیز فدای اسلام عزیز گشتند، تا اسلام عزیز زنده بماند. انقلاب حسین با عاشورای حسینی در کربلا زنده شد و زنده ماند، انقلاب خمینی که ادامه دهنده انقلاب حسین است با عاشورای هفت تیر در کربلای ایران زنده شد و زنده ماند و زنده می ماند...

بارالها! اینها رفتند، کار حسینی کردند و ما ماندیم که توفیق عنایت بفرماتامانیز کارزینی کنیم و توفیق عنایت فرما تمانیز کار حسینی بکنیم و به حسین و حسینیان زمان بیوندیم و برسیم.

پروردگارا! آنها رفتند و ما ماندیم، آنها هجرت گزیدند و ما راه را تازه شروع کرده ایم، آنها به هدف و آرزوی خودشان رسیدند. تازه ماهنوز هم مثل آنها نشده ایم، ما مثل آنان بگردان و زادامه دهندگان راه شهداء قراریده و ما را ان شاء الله به آنها برسان که به فرستادگان و شهدایت قسم مانیز مثل آنان از مرگ نمی ترسیم. بلکه شهادت در راه تو را مثل آنان استقبال می کنیم.

بارالها! ما را از شهداء قراریده که براستی شهید شدن در راه تو بهترین مردن و بهترین زندگی را شروع کردن است.

۱۳۶۲/۴/۷

بایر اصلی و رمزیاری

عملیات مقدماتی و الفجر

درود! بر شرکت کنندگان در عملیات مقدماتی و الفجر.

درود! بر شهدای عملیات و الفجر.

درود! بر شهیدان مفقود الاثر در عملیات مقدماتی و الفجر.

سلام مؤمنین و درود فرشتگان صلوات پاکان و معصومین بر این شهیدان و مفقود الاثرها باد.

درود و سلام! بیکران ما انسانها به روان پاک این عزیزان و نورچشمان

آنان رفتند و برای معشوقشان که عاشقشان بودند پیوستند و برای آرزوی شان رسیدند. اما ماهنوز هم در این دنیای پراز گناه و معصیت برای حیات خود ادامه می دهیم.

پروردگارا! در برابر این پاکان من به غیر از این وجود بی ارزش هیچ چیزی ندارم و هیچ چیزی از دستم بر نمی آید،

پروردگارا! این وجودنازنینم که در راه تو و در ادامه راه شهیدان ناقابل است و آن رامی خواهم فدای راه تو همچون این عزیزان سازم.

بارالها! پروردگارا آنهارفتند و از میان مابه سوی توهجرت گزیدند اما تا چند روز با ما بودند و هم اکنون نزدتومی باشند.

ای معبود من! ای خالق من تو عاشق آنان شدی، عاشق مانیز شو تا ما نیز لیاقت شهادت را برای خود پیدا کرده باشیم.

بارالها! آنها به حسین پیوستند و ما هم اکنون بایزیدیان درستیزیم، ما را برای یزیدیان پیروز بگردان و شهادت رانصیب ما بفرما.

بایرامعلی ورمزیاری

۱۳۶۱/۱۱/۱۹

دزفول - سایت ۴ - مقرنیروهای گردان بقية الله اعظم روحی له الفدا



عملیات والفجر ۲

عملیات والفجر ۲ شروع می شود...

والفجر اگر ادامه داشته باشد نابودی با صدامیان است و پیروزی با جندا... بر جند شیطان.

درود بر والفجر آفرینان! که قسم به صبح صادق کردند و در صبح صادق به معبودشان پیوستند.

درود بر شهدای راه حق! اینها شهید شدند و به آرزویشان رسیدند و ماهنوز اندر خم یک کوچه ایم. آنها شهید شدند و به آرزویشان رسیدند؛ اما اینها به آرزوی دنیوی خود ادامه می دهند...

پروردگارا! ما را توفیق عنایت فرما تا از ادامه دهندگان راه پرفضیلت شهیدایمان باشیم...

پروردگارا! به احترام شهداء بر عملهای ماناظر باش و می دانم که ناظر هستی و اگر خلافی هم از ما رخ داد، ما را هدایت بفرما.

بایرامعلی ورمزیاری ۱۳۶۲/۴/۷

حضور دوباره در جبهه

سپاس خدایی را که باز هم جهاد را نصیب بندهٔ حقیر کرد...

ای خداوند متعال! اگر من بنده گناهکار در این کاغذها برای تو حرفهایی می‌گویم تو خودت آنرا می‌دانی که اینها صرفاً "به خاطر تو و بخاطر علاقه به تو است.

ای پروردگار عالم! درست است که بندهٔ گناهکار و ضعیف تو هستم؛ اما به احترام جهادگران و به احترام این مکان مقدس از گناهانم در گذر و مرا از آنهایی قرار ده که بادوستان تو دوست و بادشمنان تو دشمن باشم.

خدایا! جهاد را که یکی از درهای بهشت است برایم عطاء نمودی، شهادت را هم که سعادت ترین مرگ است برایم عطاء بفرما... من بندهٔ گناهکار تو به این خاطر به جهاد در راه تو آمده‌ام که شهادت را نصیب من بندهٔ ضعیف بکنید.

ای پروردگار متعال! ای خالق عالم، من تو را شناخته‌ام، پیامبران تو را شناخته‌ام و عاشق تو و پیامبران شده‌ام مرابه عاشقانم برسان. من با تمامی منطقی که آموخته‌ام و تمامی آگاهی‌هایی که دارم این راه را انتخاب کرده‌ام تو هم‌ای خداوند متعال مرادست خالی از این راه برنگردان.

خدایا! به احترام منطق اسلام، به احترام آگاهی‌های پیامبران و به احترام شعور ائمهٔ اطهار (ع)، به احترام روح پاک و مقدس شهداء، به احترام امام زمان (عج)، به احترام

گلگون کفنن اسلام و به احترام شهدای قطعه قطعه شده، به احترام آنهایی که خاکستر شده اند، به احترام آنهایی که مفقودالثر شده اند، به احترام شهدای عملیات رمضان، مسلم بن عقیل ووالفجریک مرا به شهادت درراه خودت نایل بگردان.

امضاء

۱۳۶۲/۶/۵



انتخاب شدن برای رده فرماندهی

سپاس خدایی! راکه برایم منت نهاد تادر رده فرماندهی برای اسلام خدمت بنمایم.

ای پروردگار جهانیان! این نعمتی که برایم نهاده‌ای برای توشکر گزارم وهم اکنون که به عنوان فرمانده عده‌ای از نیروهای اسلام در لشکر عاشورا انتخاب شده‌ام احتیاج شدید به توفیقات تودارم. من لیاقت چنین مسؤولیتی را ندارم و نداشتم؛ اما چه کنم که امروز باید به تکلیف عمل کنیم چرا که قبول کردن این مسؤولیت را برای ما تکلیف کرده‌اند.

پروردگارا! خیلی زیاد دیده‌ام که بعضی از انسانها قبل از اینکه فرمانده باشند انسانهایی سالک و پاک و بی غرور و بی تکبر بودند؛ اما بعد از اینکه فرمانده گردان و یا فرمانده سپاه و... شده‌اند، غرور و تکبر و خودبینی آنها را گرفته است. مرا از آن انسانهایی قرارنده ...

ای معبود من! اگر مرا غرور گرفت تو خودت مرا هدایت بفرما... مرا از خودبینی و تکبر و غرور محفوظ و مصون بدار و از انسانهای سالک و صالح و مومن قرار بده.

پروردگارا! مرا که بعنوان فرمانده به نیروهای اسلام معرفی کرده‌اند از تو می‌خواهم که مرا از خدمت گزاران واقعی به این عاشقان روح ا... قرار بدهی.

پروردگارا! این مردان پاک و شب زنده داران ... و این عاشقان ابا عبدا... الحسین و این سربازان امام زمان و این یاری دهندگان اسلام به علت اینکه من فرمانده آنها شده‌ام و هستم احترام می‌کنند و برای من محبت می‌کنند و علاقه بسته‌اند و...

به احترام راز و نیاز کنندگان و به احترام عاشقان ابا عبدا...!

به احترام شب زنده داران و فرماندهان شهید!

به احترام امام زمان مراطوری قراریده که در برابر این علاقه‌ای که به من بسته‌اند و در برابر محبت‌های اینها و در برابر احترام‌های آنها، برای اسلام و برای این عزیزان خدمت بیشتر و بهتری کرده باشم.

پروردگارا! توفیق بده تا باین انسانهای پاک انس بگیرم و باین عاشقان الله هم‌درد و هم‌غم باشم...

پروردگارا! برای من این لطف را عنایت فرما تا باین برادران رزمنده برخورد اسلامی و انسانی داشته باشم و بآن‌ها طوری رفتار بنمایم که تمامی عمل‌هایم برای آن‌ها نمونه باشد تا اینکه آن‌ها از فرمانده خودشان درس و عبرت بگیرند.

پروردگارا! توفیق بده تا آرام‌م خدا باشد.

هم‌تم مکتب باشد.

هدفم اسلام باشد.

قصدم خودسازی و اخلاص و ایثارگری باشد.

حرکت‌م نبرد با دشمن باشد.

اسلحه‌ام ایمان و الله اکبر باشد.

تا اینکه نیروهای زیر دستم نیز از من درس بگیرند و آرام‌شان خدا، همت و هدفشان مکتب اسلام، قصدشان اخلاص و ایثارگری و خودسازی و حرکتشان نبرد با دشمن و اسلحه‌شان ایمان و الله اکبر باشد.

امضاء-ورمزیاری

۶۲/۶/۲۰

شهادت عملیات مسلم بن عقیل

در سوگ شهادت عملیات مسلم بن عقیل و در یکمین سالگرد عملیات مسلم بن عقیل هستیم.

می خواهیم! در این کاغذ و در این مکان و در این محل سخنی با خداوند متعال و شهادت عملیات مسلم بن عقیل داشته باشیم.

می خواهیم! با خداوند متعال که با عنایت غیبی و الهی مرا از آن وضعی که داشتم نجات داد سخنی کرده باشم و برای او سپاسگزاری کرده باشم.

می خواهیم! با انسان‌هایی که روحم با آنهاست سخنی کرده باشم.

می خواهیم! با آنهایی که هنوز هم جسدشان در آن منطقه باقی مانده است سخنی داشته باشم.

می خواهیم! با آنهایی که در آن عملیات جان خودشان را تقدیم راه الهی نمودند سخنی داشته باشم.

ای پروردگار متعال! تنها و تنها تو قادر هستی که تمامی دنیا را نجات بدهی و تمامی انسان‌ها را از این دنیا به آن دنیا بکشانی و تو بودی که عاشقان خودت را به نزد خودت کشاندی، تو بودی که مرا از آن وضعی که بود و داشتم نجات بدهی تو بودی که مرا با زخمی بودن و ۷۲ ساعت در منطقه ماندن نجات بدهی. تو بودی که صفر حبشی را به دنبال فرستادی تا مرا به پشت جبهه بیاورد.

ای پروردگارا! تو بودی که امام زمان را مأمور کردی تا برایم آبی عنایت بفرماید و مرا نجات بدهد تو بودی که امام زمان را فرستادی مرا از دید دشمن و از دست دشمن نجات داد.

پروردگارا! تو بودی که آن سه روز که من زخمی بودم مرا حفظ کردی و از دست دژخیمان نجات دادی.

پروردگارا! تو بودی که دشمن را کور کردی تا وقتی که به یک متری من بیایند؛ اما نتواند مرا مشاهده کرده باشند. لذا برای تو شکر گزارم و هرچقدر شکر کنم باز هم کم است.

امای شهدای مسلم بن عقیل، ای مفقودالانراهای مسلم بن عقیل، ای تکه تکه شدگان مسلم بن عقیل، ای شب زنده دارانی که در عملیات مسلم بن عقیل به شهادت نایل گشتید.

ای انسان‌هایی که در عملیات مسلم بن عقیل مفقودالانرا شدید!

به احترام آنهایی که به شما علاقه دارند

به احترام آنهایی که در نزد شما قرار گرفته‌اند

به احترام خودتان

به احترام امام عصر تان

به احترام ائمه اطهار تان

به احترام پیامبرانتان

به احترام درجه هایتان

به احترام دوستانتان

به احترام ابا عبد الله الحسین

و به احترام خداوند متعال

مرا و دوستانم را شفاعت کنید. قول می‌دهم تا اینکه در این دنیا هستم و نفسی دارم راه شمارا، هدف‌های شمارا، آرزوهای شما را دنبال کرده باشم تا اینکه من هم به شهادت نایل بگردم و به شما عزیزان و به شما نور چشمان بییوندم و همچون شما مفقود الاثر و یا تکه تکه بشم.

بایرامعلی و رمز یاری

۶۲/۷/۱۱



کردستان (سنندج، بانه، سقز و دیوان دره)

سنندج شهر مظلوم. سقز، بانه و دیگر شهرهای کوچک و روستاهای حومه سنندج نشانی از مظلومیت این شهرها و روستاهاست.

درود یوارهای بانه نشانه بی عقلی و نفهم بودن دشمن. سیاه بودن دیوارهای سقز و دیوان دره، نشانی از بین رفتن و شکست دشمن. سیماهای شاد و نورانی ملت محروم سنندج و بانه، نشانی از پیروزی این نهاد رنبرد با ضد انقلاب داخلی.

شادی جوانان و نوجوانان مسلمانان کرد، نشانی از طرفدار بودن آنها برای اسلام و مسلمین. سرود پیروزی خواندن و علامت پیروزی دادن نوجوانان سقز و بانه، نشانی از انسان و بار اراده بودن آنهاست.

پروردگارا! به احترام شهداء!

به احترام مظلومان اسلام!

به احترام گمنام ترین گمنامان شهداء!

ملت مظلوم، محروم، ستم‌دیده ورنج کشیده کردستان بخصوص ملت بانه و دیوان دره را به پیروزی نهایی برسان و آنها را از پیروز شدگان قرار ده.

پروردگارا! وقتی که به گردنه «خان» بانه رسیدم و... به یاد شهید قدرت اله داهیم، مهدی پاشایی و پرویز قنبرپور افتادم که شهید داهیم هر وقت، صحبت از کردستان می شد از بانه و گردنه «خان» می گفت. هر وقت از جنگ صحبت می شد تجربیاتی که از آن درگیری ها بدست آورده بود برای ما می گفت.

پروردگارا! به احترام شهداء!

مارا از ادامه دهندگان راه شهداء قرار بده.

پروردگارا به احترام اباعبدا... الحسین و به احترام بقیه الله الاعظم!

مارا به شهداء و به ائمه اطهار و به اباعبدا... الحسین و به شهدای همسنگرانمان برسان. سلام بر شهدای مظلوم، گمنام و غریب کردستان

بایرامعلی ورمزیاری

۱۳۶۲/۷/۲۲



تاسوعا و عاشورای حسینی

در عاشورای حسینی انسان باید فوق العاده توجه به خداوند متعال کرده باشد.

امروز روز تاسوعاست، صبح تاسوعا بنده می خواهم وصیت نامه‌ی خود را عوض بکنم و امیدوارم بعد از نوشتن وصیت نامه تا ربیعین حسینی به حسین و ابوالفضل العباس برسم.

ای پروردگار متعال! همه‌ی برادران التماس دعای کنند، به احترام اباعبدالله الحسین آنهایی که از بنده التماس دعا کرده‌اند آنها را از یاران حقیقی اباعبدالله الحسین و از سربازان باوفای امام زمان قرار بده.

امروز صبح تاسوعا همه‌ی برادران مشغول راز و نیاز فوق العاده‌ای هستند و از هم‌دیگر حلالیت می‌طلبند برای اینکه همه‌ی لشگرها و تیپ‌ها تا چند روز دیگر برای منطقه‌ی مورد نظر حمله خواهند کرد و در این حمله عده‌ای از میان ما به نزد اباعبدالله الحسین خواهند شتافت و من بنده‌ی گناهکار و ضعیف هم امیدوارم به آن بندگان خاص خداوند متعال برسم.

فردا روز عاشورای شوم و خونهای مطهره به زمین ریخته می‌شود. یزیدیان به آرزوی دیرینه‌شان می‌رسند. اسلام به ظاهر شکست می‌خورد و کفر در ظاهر پیروز می‌شود. اسلام عزیز از آن خونهایی که در وقایع عاشورای کربلا به زمین ریخته شد جان گرفت و زنده ماند تا اینکه هم اکنون به دست ما برسد.

ماهم امیدواریم که باهدیه کردن خون خود، اسلام عزیز رازنده تر و انقلاب اسلامی را پیروز تر و کافران و دشمنان را به شکست بکشانیم. همه از همدیگر خدا حافظی می کنند، گریه می کنند و با چشمانی پر از اشک به همدیگر قول شفاعت می دهند.

پروردگارا! به احترام این چشمان پر از اشک ما را از شفاعت اباعبدالله الحسین بی نصیب مگردان.

پروردگارا! در این ماه و در این روزهای پر برکت مرابه آن مظلومی که مظلوم ترین فرد از شهداست برسان.

بایرامعلی ورمزیاری

۱۳۶۲/۷/۲۴



باید قبل از ورود به دزفول وضو گرفت

سلام بر دزفول! شهر مقاوم و شهر مظهر ایثار و شهادت.

درود بر ایثارگران دزفول،

باید! قبل از ورود به دزفول وضو گرفت و با وضو به این شهر مقدس و مظهر مقاومت وارد شد.

باید! دست یکایک ملت دزفول گرفت و از آن دستها بوسه برداشت و به آن بوسه افتخار نمود.

باید! درس مقاومت و ایثارگری را از آنها آموخت و به دیگران هم بیاموزیم. باید از آنها قدردانی کرد. ما درس مقاومت و ایثارگری را از امام حسین و ابوالفضل العباس، مسلم ابن عقیل و از دیگر ائمه معصومین آموخته ایم؛ اما خوب درک نکرده ایم و نکرده ام و نیاموخته ام. اما ملت دزفول به خوبی توانسته اند درک بکنند و بیاموزند، زیرا آنها ایمان قوی و فوق العاده ای دارند.

باید! در حال حاضر از بین ملت ایران، ملت دزفول و شوش و سوسنگرد و رقابیه و هویزه و بستان و دیگر شهرهای جنوب را برای مقاومت یاد کرد. باید مقاومت آبادان و مردم آنرا از یاد نبریم.

پرودگارا! از مقاومت و ایثارگریهای دزفول و دزفولی ها برای ما نیز عطاء بفرما.

پروردگارا! مردم دزفول در گردن ما بخصوص در گردن من حق زیادی دارند. برای بنده توفیق عطاء فرما تا حق آنان را بخوبی اداء نمایم.

بارالها! هر روز بر مقاومت و ایثارگری آنان بیفزا، زیرا آنان سرمشقی بر ملت ما شده‌اند. **سپاس خدایی!** را که اینچنین ملتی را به ملت ایران عطاء کرده تا برای ما سرمشق باشند.

سپاس خدایی! را که هر روز مقاومت آنان را افزایش می دهد و سرنگونی رژیم بعث عراق را با تثبیت کردن مقاومت آنان حتمی می سازد.

(بایرامعلی) ورمزیاری امضاء- ۶۲/۳/۱۷ دزفول (صفی آباد) ستاد لشکر ۳۱ عاشورا- واحد سازمانی



فصل هفدهم
توصیه های سردار
عاشورایی خیبر
شهید بایرامعلی ورمزیاری



توصیه‌های سردار

توصیف روز پنجشنبه

سلام بر پنجشنبه! که روز رحمت است. روز وادی رحمت و فاتحه خوانی به روح مردگان و شهداء است. البته هر روز فاتحه خوانی بر روح مردگان و شهداست اما روز پنجشنبه روز فوق العاده‌ای است سلام بردعای کمیل روز پنجشنبه! روز مراسم دعای کمیل، روز ناله و گریه، روز اشک ریختن و روز توبه کردن، روز بازگشت از جاهلیت به سوی خداوند متعال، روز خودسازی از روزهای سال هفته.

در همین روز بعد از رفتن به وادی رحمت، به مزار شهدای دزفول و به دعای کمیل در مسجد جامع دزفول رفتم که در آن ناله‌های مادران، خواهران و زنان شهداء طوری بود که تنم از شنیدن ناله‌های آنها می‌لرزید...

بارالها! به احترام مادران، خواهران، زنان و فرزندان شهداء ما را نیز از شهداء در راه خونین انقلاب اسلامی قرار بده و ما را به همسنگران شهیدمان برسان.

پروردگارا! به احترام خون پاک شهداء و به احترام شهدای تکه تکه شده، ما را توفیق عنایت فرما تا از ادامه دهندگان راه شهدان خونین کربلا و ایران باشیم.

معبودا! من در برابر تو همچون غلامی هستم در برابر باب، من ضعیف هستم در مقابل قدرتهای بیکران تو.



پروردگارا! من چشم به دریای رحمت تو که در روزهای پنجشنبه و در مراسم دعای کمیل
بخصوص در شهر مقاوم دزفول شامل ملت ایران و رزمندگان می‌شود دوخته‌ام تا این
رحمت شامل بنده هم باشد.

دزفول ستاد تدارکات لشگر عاشورا- بعد از دعای کمیل در مسجد جامع دزفول

بایرامعلی ورمزیاری

۶۲/۳/۱۹



نماز جمعه و جایگاه آن

سلام! بر جمعه و نماز آن! سلام بر روز وحدت و روز ترس دشمن از برگزاری نماز جمعه.

درود! بر شرکت کنندگان در نماز جمعه! سلام بر امام جمعه دزفول، سلام بر ملت دزفول که همچون فولاد و آهن مقاوم هستند در برابر مصیبتها و... **درود!** بر نوجوانان دزفول! که در صفهای نماز جمعه، جلوتر و زودتر از همه شرکت می کنند.

درود! بر خانواده های شهداء، درود بر انسانهای مقاوم، با شرف، با ایمان، با تقوی، بانظم، با محبت و با وحدت دزفولی ها...

درود! و سلام بیکران بر امام جمعه دزفول آیت ا... قاضی که با در صحنه ماندنشان و در دزفول حاضر شدنشان یک نعمت و یک عامل وحدت و مقاومت در دزفول است.

درود! بر خطبه های نماز جمعه، **سلام!** بر نماز گزاران نماز جمعه، **سلام!** بر تلاشگرانی که تلاش می کنند تا نماز جمعه برقرار بشود و فعالیت می کنند در محل و در مراسم نماز جمعه.

سلام! بر خون خفتگان نماز جمعه، **سلام!** و درود و صلوات مؤمنین و پاکان و صالحین به شهدای محراب باد. **درود!** و سلام بیکران بر شهدایی که در نماز جمعه ها با ما بودند و هم اکنون با ابا عبد... الحسین هستند.

دزفول (صفی آباد) ستاد لشکر بعد از شرکت در نماز جمعه با برادر اسداله رجب پور

امضاء- ۶۲/۳/۲۰

بایرامعلی ورمزیاری



فریضه امر به معروف و نهی از منکر

برای همه وظیفه است که امر به معروف و نهی از منکر بکند و من هم همه برادران را به این وظیفه مهم دعوت کرده و امیدوارم که خداوند متعال ما را از کسانی قرار دهد که به این وظیفه شرعی و مهم عمل کرده و از رهروان ائمه معصومین (ع) باشیم. خداوند شهادت را برای بنده گان خالص و خوب خودش عطاء می کند و بنده امیدوارم شهادت را که بهترین مردن در راه خداست برای ما نصیب کرده باشد. اما من این لیاقت را درخودم نمی بینم و فقط به دریای رحمت خداوند متعال چشم دوخته ام تا بلکه برای ما هم شامل کرده باشد. به همه دوستان و آشنایان سفارش می کنم که نظم، تقوی، محبت، اتحاد، اطاعت از مسؤولین، وحدت، روحیه شهادت طلبی، اطاعت از ولایت فقیه و ایمان و شجاعت در راه خدا داشته باشید که اینها باعث پیروزی اسلام و مسلمین بوده و هست. از دوستان و آشنایان خواستارم که از غیبت، تهمت، بدگویی، دروغ، افترا و از همه مسائلی که باعث گناه می شود، شدیداً خودداری نمایند که اینها باعث شکست و بدبختی ها می باشد.

از همه ی برادران التماس دعا دارم.
والسلام وعلیکم ورحمته الله وبرکاته

جنگ جنگ تا پیروزی

مرگ برشرق و غرب

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی رانگهدار

دزفول

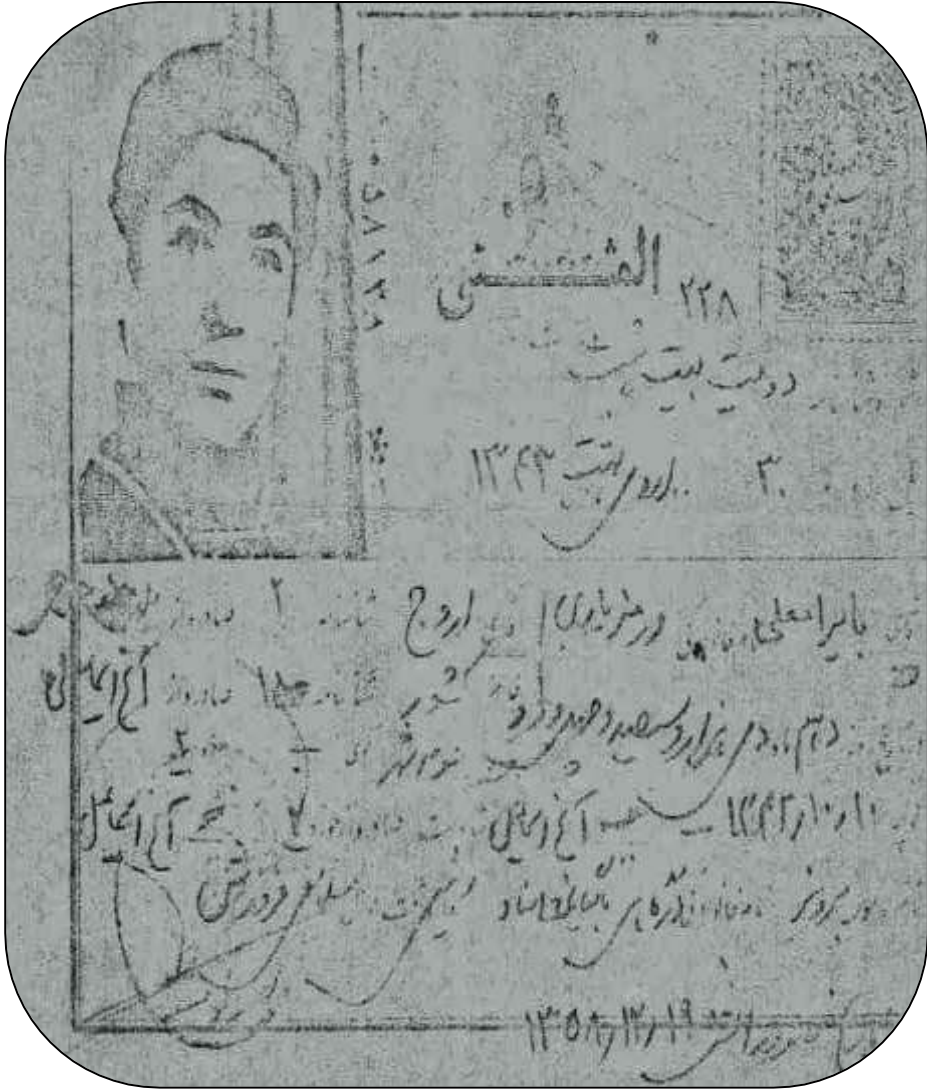
بیرامعلی ورمزیاری / ۳۰ / ۱ / ۶۲



من پیر اصلی و فرزندی می نویسم تا آیندگان بدانند

فصل هجدهم
ضمایم





شناسنامه سردار عاشقروایی خیر شهید بایرامعلی ورمزیاری





سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی ورمزیاری در سن ده سالگی



سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی ورمزیاری در سن
دوازده سالگی





سردار عاشقورایی خیر شهید بایرامعلی ورمزیاری در چهارده سالگی





مورخ ۶۲/۷/۶ - سرپل ذهاب - ارتفاعات شاه نشین

ازراست: شهیدان علیرضا ملاح از اهر ، سردار شهید بایرامعلی ورمزیاری و آزاده
خیبری صمد گلزاری از تبریز



اسفند ۱۳۶۲ - ایستاده ازراست: شهید بایرامعلی ورمزیاری ، آزاده خیبری ضیاءالدین
برزگری

نشسته ازراست: برزگر ، آزاده خیبری غلامرضا برزگری





سه شهید در یک قاب - اسفند ۱۳۶۲ - قبل از عملیات پیروزمند خیبر
در جزیره مجنون از راست: روحانی شهید رضا ظفرکش ، سردار شهید بایرامعلی
و رمز یاری و روحانی شهید عبدالکریم مهدوی از میانه





قبل از عملیات خیبر در جزایر مجنون

پایین عکس نفر دوم نشسته از راست: سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی

ورمزیاری در جمع یاران خیبری اش





سلماس - اتاق فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
از راست: شهید آیت الله مدنی ، شهید بایرامعلی ورمزیاری ، عبدالرحیم ارجمندی ،
رضانتظاری



غذاخوری سپاه سلماس
از راست: ، شهید بایرامعلی ورمزیاری ، خبازی و روحانی مبارز و انقلابی مرحوم
حسنی امام جمعه وقت ارومیه



واحد عملیات سپاه سلماس

از راست: رضا انتظاری و شهید پیرامعلی ورمزبازی





از راست: سردار شهید بایرامعلی ورمزیاری ، ولی ظفرکش ، جانباز انقلاب اسلامی
صمد جوانرود



از راست:
سرداران شهید حاج علیرضا طالعی و بایرامعلی ورمزیاری



کنار رود کارون - از راست: جانباز جنگ نحمیلی حاج علیرضا شاکری ، سرداران شهید حاج علیرضا طالعی و بایرامعلی ورمز یاری





پارک ورودی اندیمشک به دزفول

ایستاده از راست: حمید مرزبان ، شهیدان خسروشجاعی و مهدی نجمی ، جانباز

جنگ تحمیلی حاج علیرضا شاکری

نشسته از راست: سرداران شهید حاج سید غلامعلی شجاعی و سردار شهید

بایرامعلی و رمز یاری





متن پشت نویسی شده توسط سردار:

عکس یادگاری که بعد از زخمی شدن در عملیات مسلم بن عقیل به جبهه جنوب اعزام شدم. اولین روزی است که به مقر نیروهای لشکر ۳۱ عاشورا وارد شده ام و به برادر غلامعلی شجاعی گفتم به دیدار برادران همسنگر برویم که رفتیم در گردان باب الحوائج با برادران دیدار کردیم که برادر اسدالله رجب پور در حال نصب کردن آرام فلزی کربلا به سینه ام دیده می شود.

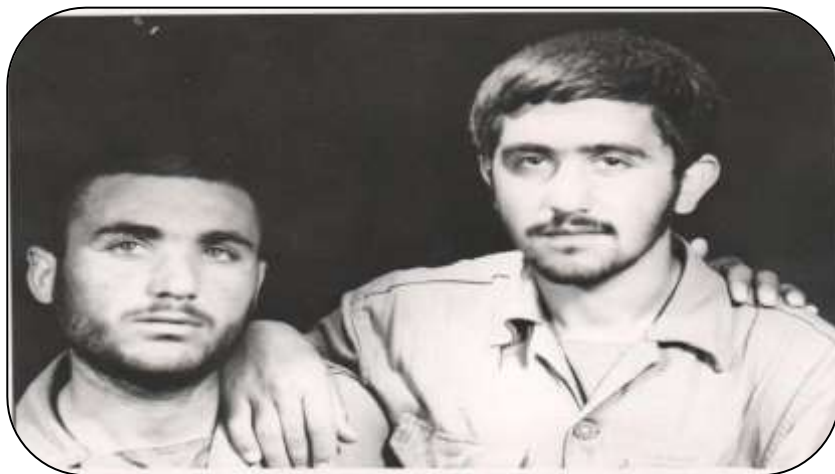
برادران بترتیب از راست: احمد جباری، اسدالله رجب پور، خودم و محمدبرزگر





۶۲/۱/۱۹ - قبل از شروع عملیات والفجر یک

از راست: شهید بایرامعلی و رمز یاری ، حبیب آذرنیا اعزامی از بسیج تبریز



توضیحات پشت عکس توسط خود سردار:

این عکس در شهر مقاوم درفول قبل از عملیات والفجر مقدماتی با برادر محمد برزگر انداخته شده است که فرصت نشد قبل از شروع حمله این را بگیرم که برادر عزیزم در این عملیات به شهادت رسید. تاریخ گرفتن عکس: ۶۲/۱/۱۵



۶۲/۱/۱۹ - قبل از شروع عمليات والفجریک

از راست: شهيدان محمد برزگراز میانه و بايرامعلی ورمزياری از سلماس

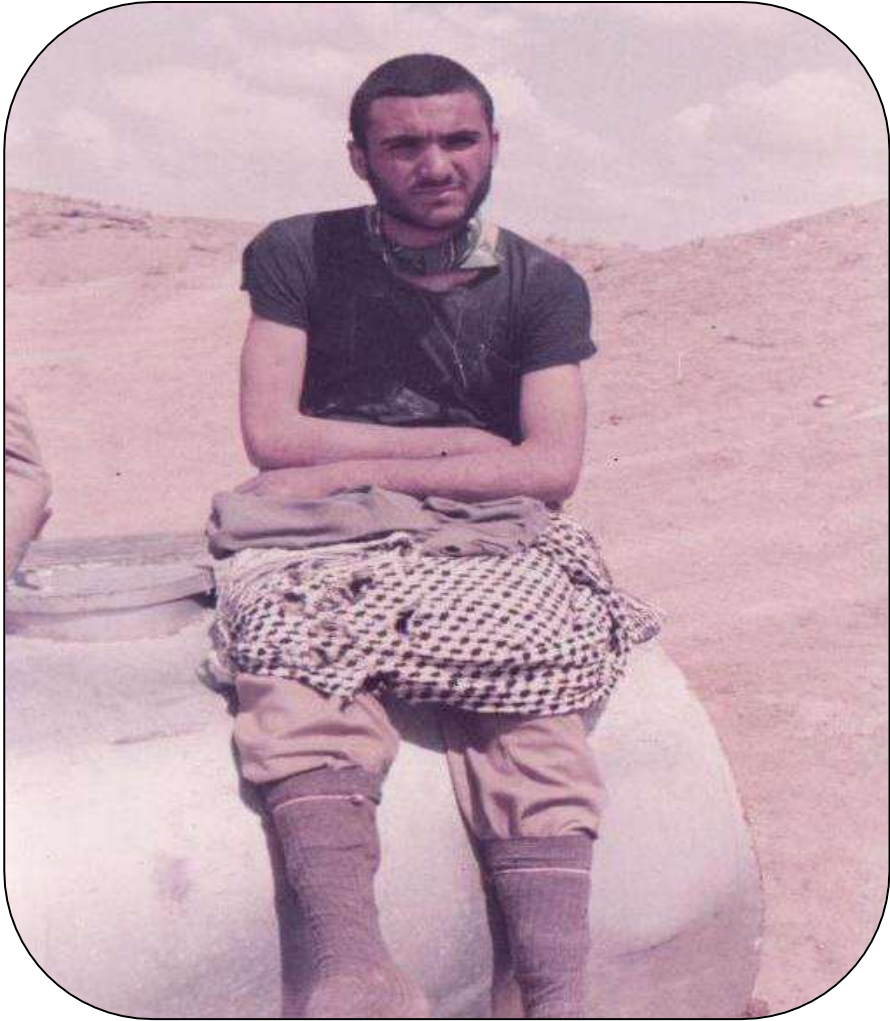




توضیحات پشت عکس توسط خود سردار:

بعد از برگشتن از عملیات والفجر یک که در سوگ شهیدان همسنگرم نشسته ام. اسلحه ها و دیگر وسایل های آنها در نزد من و روح و جسم آنها از من جدا. کوله پشتی تکه تکه شده شهید محمد برزگر در عکس دیده میشود





توضیحات پشت عکس توسط خود سردار:

بعد از برگشتن از عملیات والفجریک

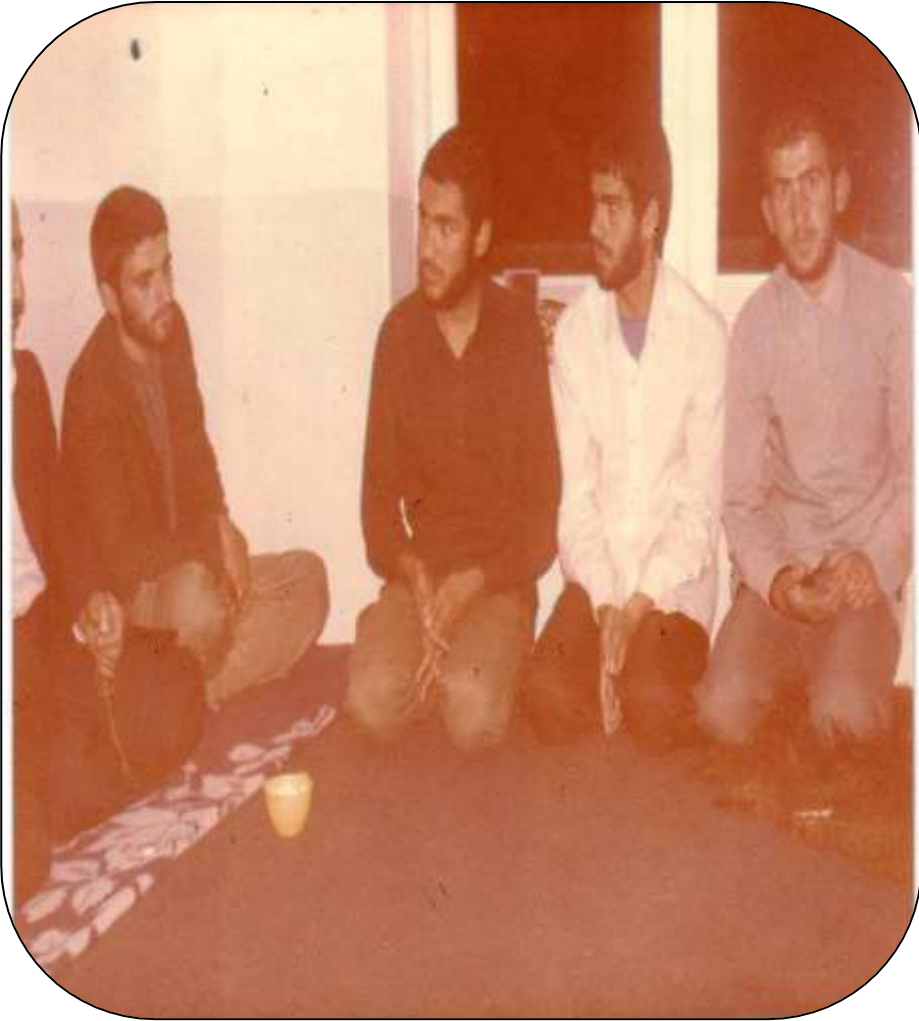
بلوز من و چفیه سوراخ شده شهید محمد برزگر که در عکس دیده می شود.





۴۹۰
سلماس - عکاسی نگاه بعد از عملیات والفجر یک در هنگام مرخصی
از راست: سرداران شهید بایرامعلی ورمز یاری و حاج سید غلامعلی شجاعی





نیمه شعبان ۱۳۶۲ - حوزه علمیه تبریز

از راست: روحانی شهید حسن علیایی ، آزاده خبیری غلامرضا قهرمانی ، شهید بایرامعلی ورمزبازی ، شهید سعید اشرف پور درحجره برادر بابازاده

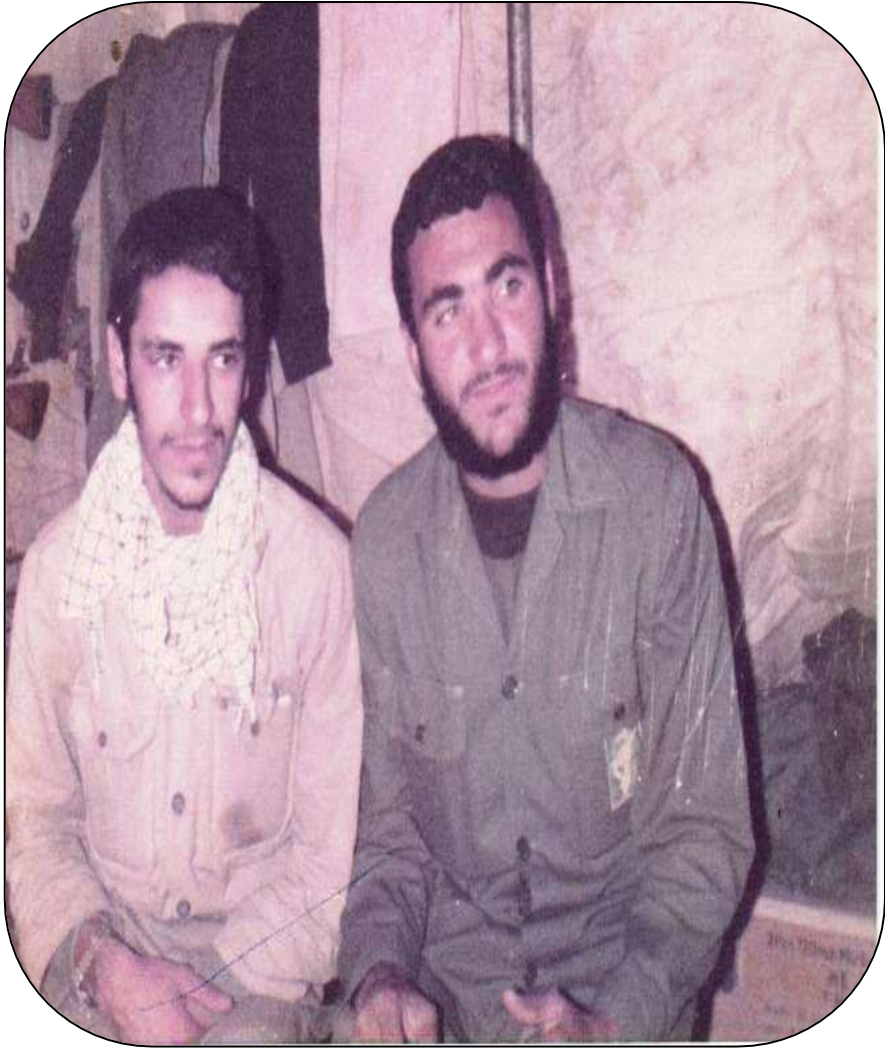




مورخ ۶۲/۶/۱۲ مقر نیروهای لشکر ۳۱ عاشورا - مقابل چادر فرماندهی گردان علی اکبر (ع)

از راست: پرویز زاهد ، شهید بایرامعلی ورمزیاری ، حاج آقا حقانی از مدرسین حوزه غلمیه قم ، شهید مهدی جعفری و رضا جلوداری





مورخ ۶۲/۷/۲ - سرپل ذهاب - ارتفاعات شاه نشین
از راست: شهیدان پیرامعلی ورمزیاری و حبیب رنگیدن از تبریز





مورخ ۶۲/۷/۱۵ - سرپل ذهات - ارتفاعات شاه نشین

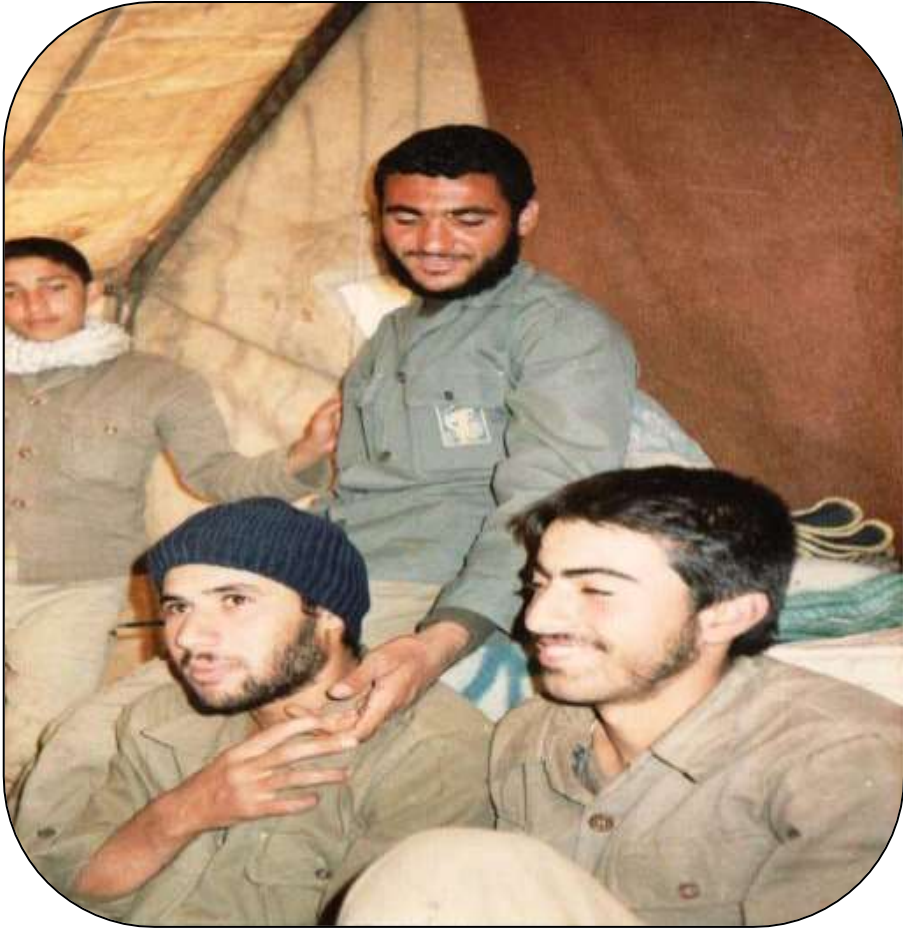
ایستاده از راست: سردار ملکانی ، یاور اسمعیل نژاد ، بالایی از گردان ۸۰۱ ارتش - تیپ

۳۰ گرگان ، جعفری ، جوینی از گردان ۸۰۱ ارتش - تیپ ۳۰ گرگان

نشسته از راست: رضا جلوداری ، حمید نویدی آذر ، شهیدان بایرامعلی و رمزیاری و

علیرضا ملاح ، خیردار

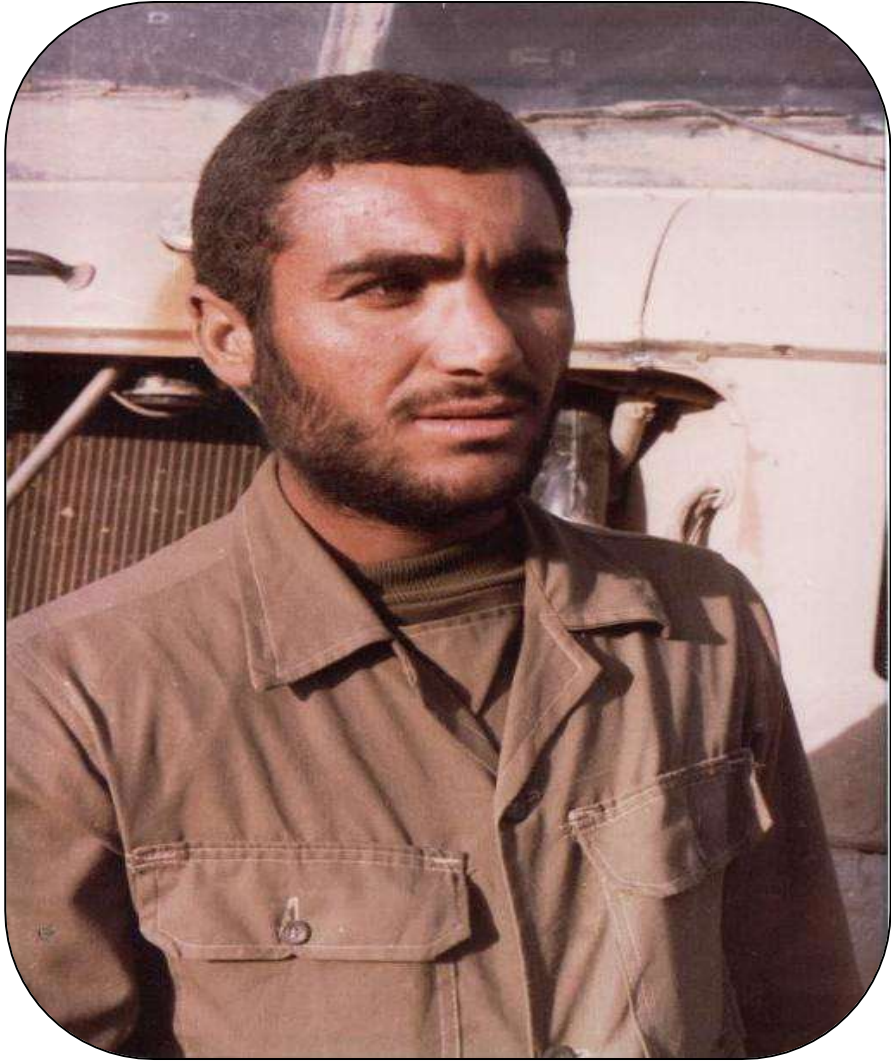




مورخ ۶۲/۷/۲۱ - سرپل ذهاب - ارتفاع شاه نشین - مقر نیروهای لشکر ۳۱ عاشورا
- گردان علی اکبر (ع)

ایستاده از راست: شهید بایرامعلی ورمزیاری ، یاور اسمعیل نژاد
نشسته از راست: شهید علیرضا ملاح و اسدالله رجب پور





سردار عاشقورایی خیر شهید بایرامعلی ورمزیاری





سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی ورمزیاری

اسفند ۱۳۶۲ - چند روز قبل از شهادت در عملیات خیبر که به احتمال خیلی زیاد با همین لباس های زیبای پاسداریش هم به دیدار خالق و معبودش شتافته است





مورخ ۶۲/۶/۱ - گیلانغرب - کاسه گران

ایستاده از راست: محسن ایرانزاد ، سردار جعفری فرمانده قرارگاه نجف ، شهید آقا مهدی باکری فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا ، شهید بایرامعلی ورمز یاری فرمانده گردان علی اکبر (ع) ، آرایشگر از تبریز
نشسته از راست: شهید حمید آقای باکری فرمانده عملیات و قائم لشکر ۳۱ عاشورا ، شهید رهبری مسؤل تدارکات لشکر ۳۱ عاشورا





مورخ ۶۲/۶/۳ - سرپل ذهاب - ارتفاعات بمو

استاده از راست: سردار میرحجت کبیری ، شهید رهبری ، شهید حمیدباکری ،

شهید بایرامعلی ورمزیاری و رحیم ایرانزاد

نشسته از راست: علی پیربوداگی ، شهیدان حجت فتوره جی ومرتضی یاغچیان





اسفند ۱۳۶۲ - قبل از عملیات خیبر

از راست: سردار غلام عسگر کریمیان و سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی

ورمزیاری





۵۰۱

اسفند ماه ۱۳۶۲ - قبل از عملیات خبیر در جزایر مجنون
از راست: شهید احمد جباری از میانه پیک سردار در عملیات خبیر ، سردار عاشورایی
خبیر شهید بایرامعلی ورمزیاری





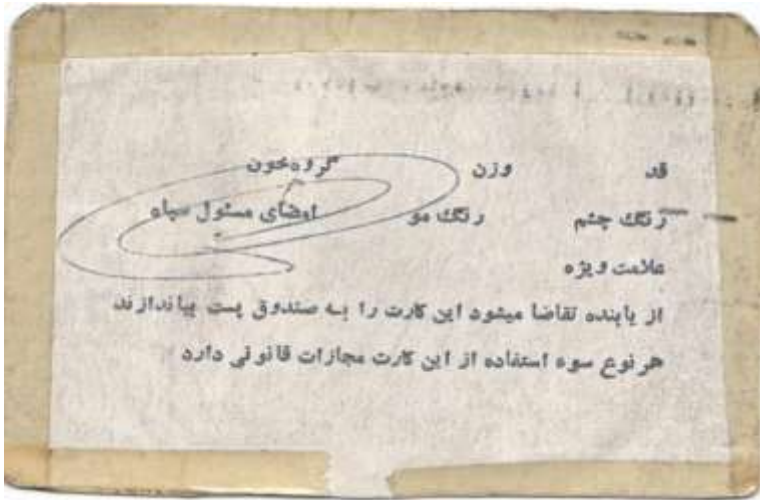
مورخ ۶۲/۶/۳ - سرپل ذهاب - ارتفاعات بמו

استاده از راست: سردار میرحجت کبیری ، شهید رهبری ، شهید حمیدباکری ،

شهید بایرامعلی ورمزیاری و رحیم ایرانزاد

نشسته از راست: علی پیربوداغی ، شهیدان حجت فتوره جی و مرتضی یاغچیان





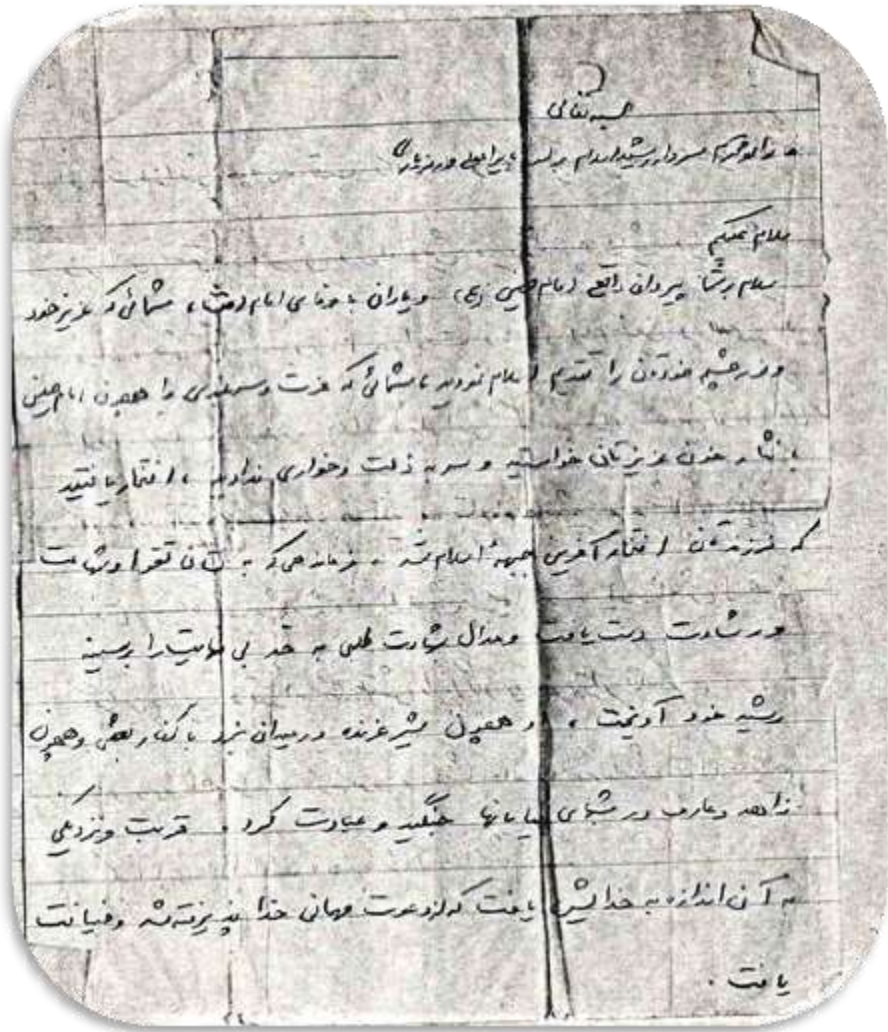
مدارک سردار عاشورایی خبیر شهید بارامعلی ورمزیاری





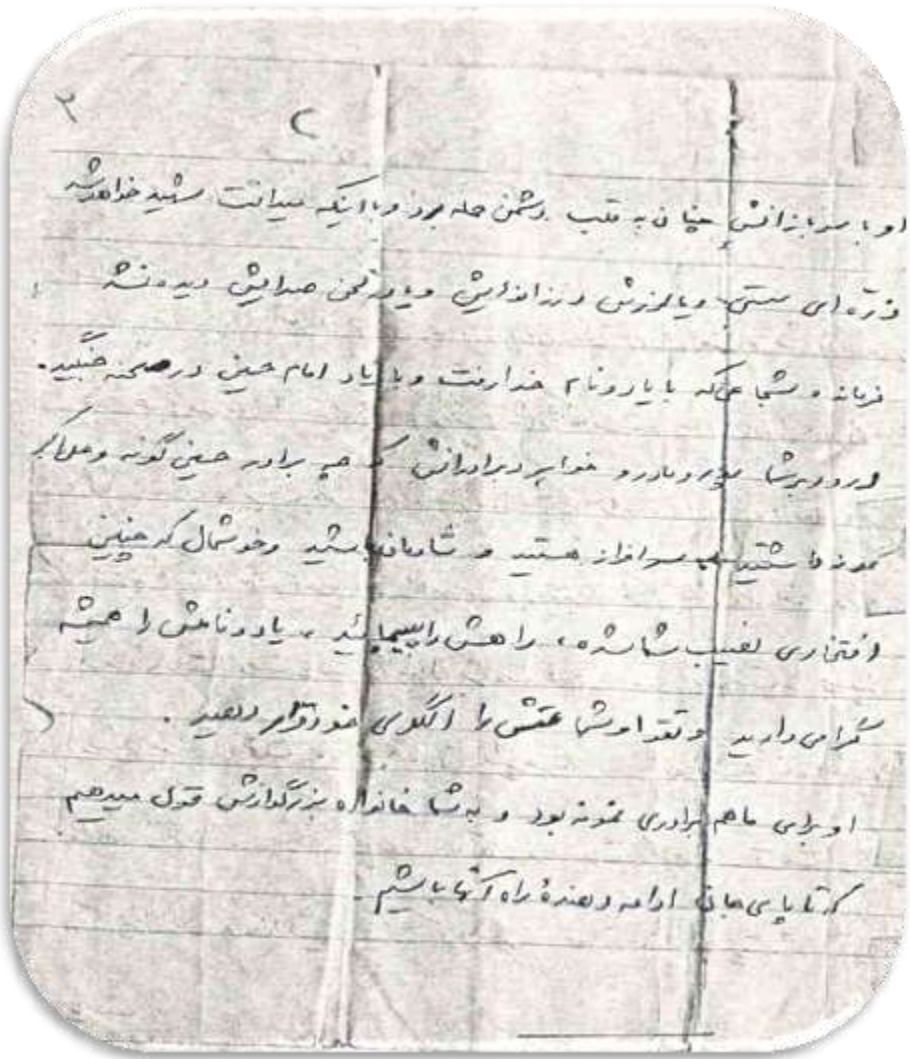
شهید والا مقام عبدالله ورمزیاری برادر سردار عاشق‌زاده خبیر شهید بایرامعلی
ورمزیاری





نامه سردار رشید آذربایجان شهید مهدی باقری به خانواده ورمزبازی





نامه سردار رشید آذربایجان شهید مهدی باکری به خانواده و رمزیاری



۳

اگر نمی توانم خدمت شما برسم یا نامه بنویسم بدلیل این نیست که
 خدا من را کرده شما را فراموش کرده ام . ما سبب فرودزیدار شما
 هستیم . و از شما آتاس دعا داریم . گرفتار و کارهای اینها
 قدر فرصت ما نمی دهد ، این است که ببخشید و این عمل را از ما بپذیرید
 از شما آتاس دعا داریم . که ایام را دعا کنید و لذت و برکتی
 در زندگانی ما برافزایند آماره مقال بنویسید . این است که راه آن
 برادر و فرزند نیز کویمانی را به گونداس که اورفت در خواهش بود
 بیجا بیجا شد .

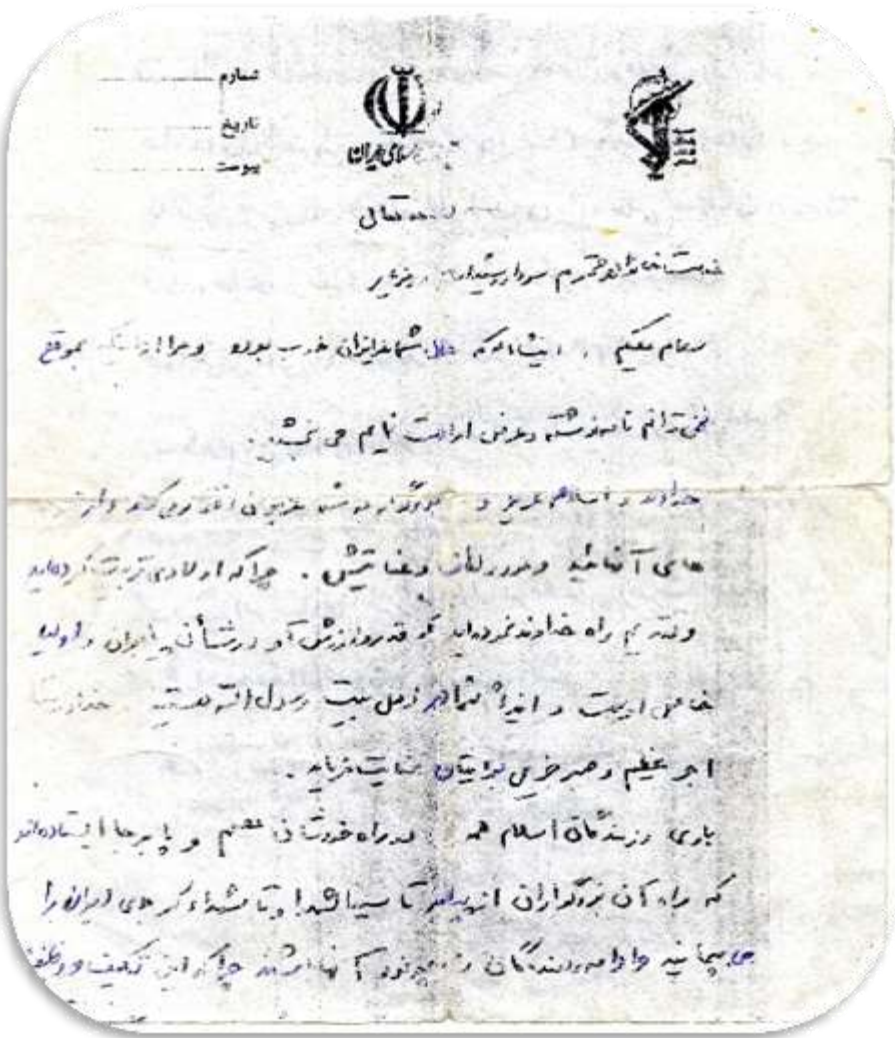
باجرمانی

مهدی باکری

۶۳/۶/۴


نامه سردار رشید آذربایجان شهید مهدی باکری به خانواده ورمزبازی





نامه سردار رشید آذربایجان شهید مهدی باقری به خانواده ورمزبازی




قدتم خیاره و رویه سادگراں و در سنان خداوند قطع شود و درانی
 خداوند این وظیفه را بر ما تعیین کرده را تمام بزرگوار بعد از سارا فرست
 ما خدمت در میماند این راه را هرمانان داده برای مسلمانان این سرور
 در برای جانان رشید اسلام صغر زنده و غیر و کما و غیر معنی دارد
 هم با کسی در این راه بزرگوار در سینه برای اسلام هجرت علی را بزرگوار
 زید طایم با دعای خالص و تقوی که در هر همه و زنده ان اسلام را
 همیشه دعا فرستید در این روزی که در سینه بیس سارا در سینه است
 که است این ساری بزرگوار را که در برای زیارت بزرگوار سردر
 محمد با عبدالمصطفی (ص) از این با سیم . آتاس و ما دارم
 همه روزند جان سلام داشته و آتاس دعا دارم
 در حق سید علی با نام حق فرستید در سنان ارسال کیور
 برادر فرزندان


نامه سردار رشید آذربایجان شهید مهدی باکری به خانواده ورمزبانی



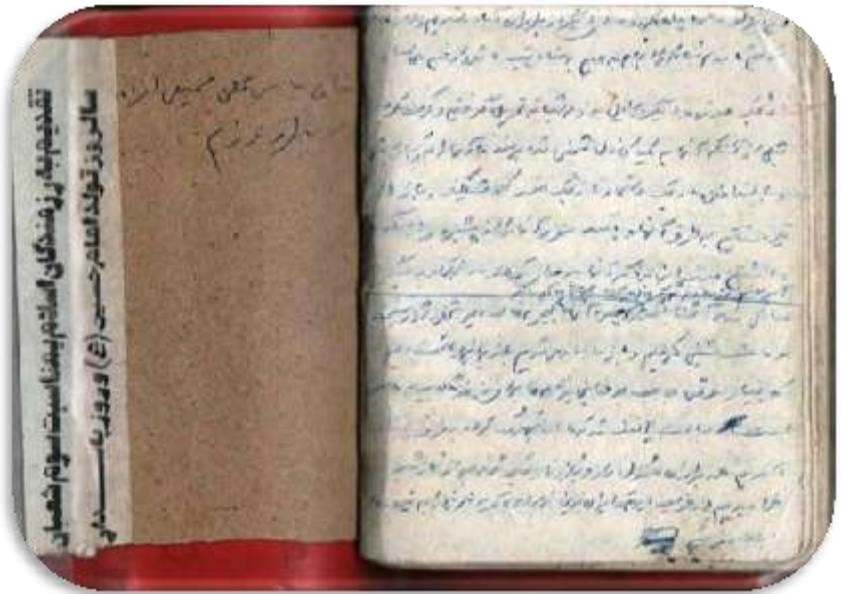
بعد از آنکه برین دریا رسیدیم آنجا هم زمانه را به طبعه تفریق نقل کردیم
 کردیم و بعد از نقل کردن تا اقصی شهر با هم چون سینه سینه
 که در دریا بنگیرد و اگر نمود برآوردند و دیگر بخت ما هم از
 این به بعد دیگر به هیچ کس نخواهد گفتند که این سینه سینه که
 از این دفتر فرستند و دیگران بدانند.
 دفتر شماره ۱۱ با نام سینه دادیم و سینه خاطر
 در دفتر شماره ۱۱ سینه


 پیرامعلی ورمزیاری

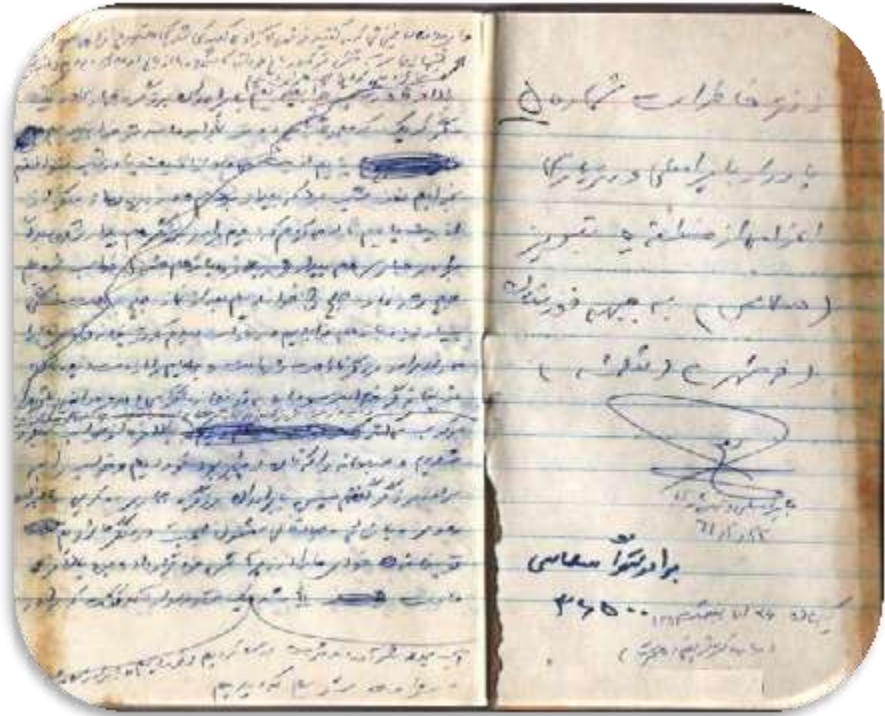


دست نوشته سردار عاشورایی خیر شهید پیرامعلی ورمزیاری





دفاتر سردار عاشورایی خبیر شهید بایرامعلی ورمزبازی



دستخط و دفاتر سردار عاشق‌زاده خیبر شهید بایرامعلی و رمز یاری

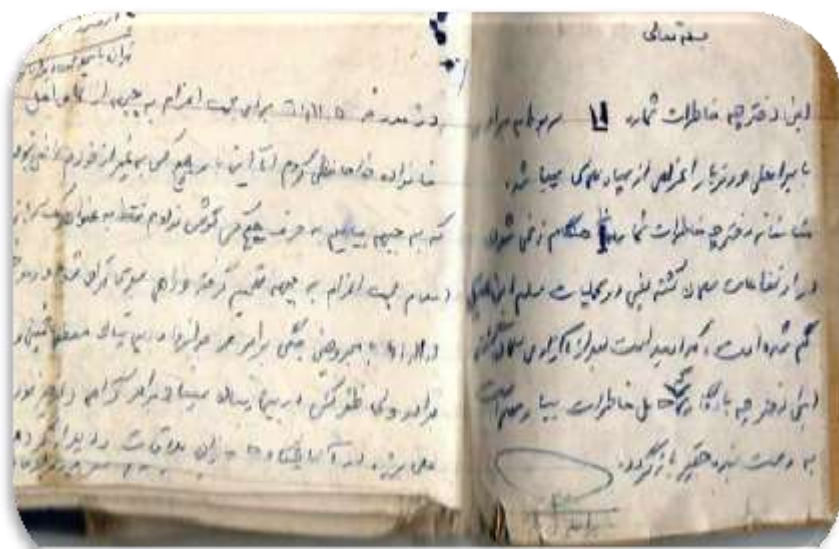
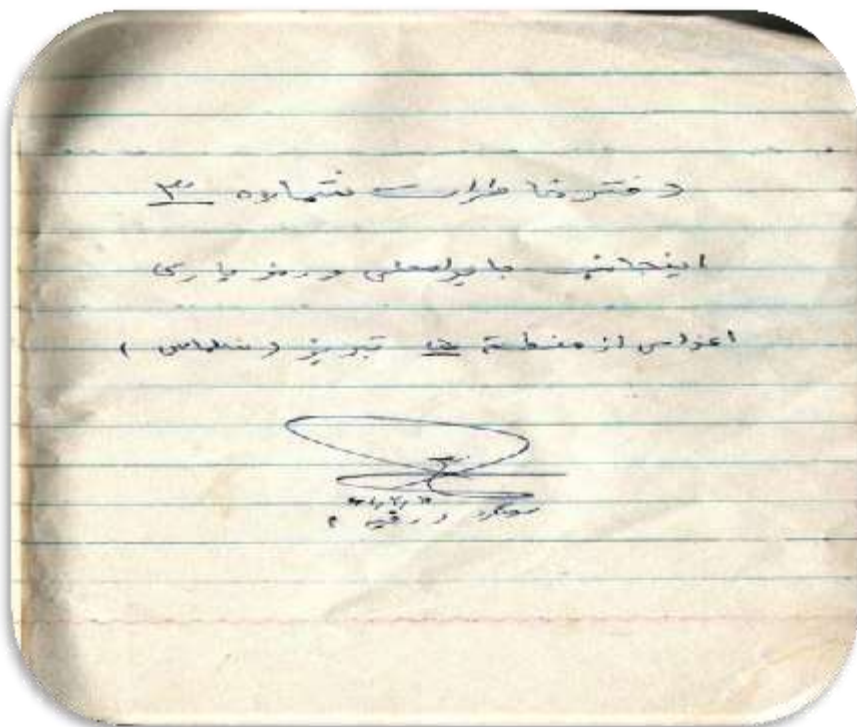


بسم الله الرحمن الرحیم
 در این کتاب که از اثرات پروردگار پروردگاری که در
 عالم گشته است هر چه در عالم است و هر چه
 در عالم است هر چه در عالم است هر چه در عالم است
 در این کتاب که از اثرات پروردگار پروردگاری که در
 عالم گشته است هر چه در عالم است و هر چه
 در عالم است هر چه در عالم است هر چه در عالم است

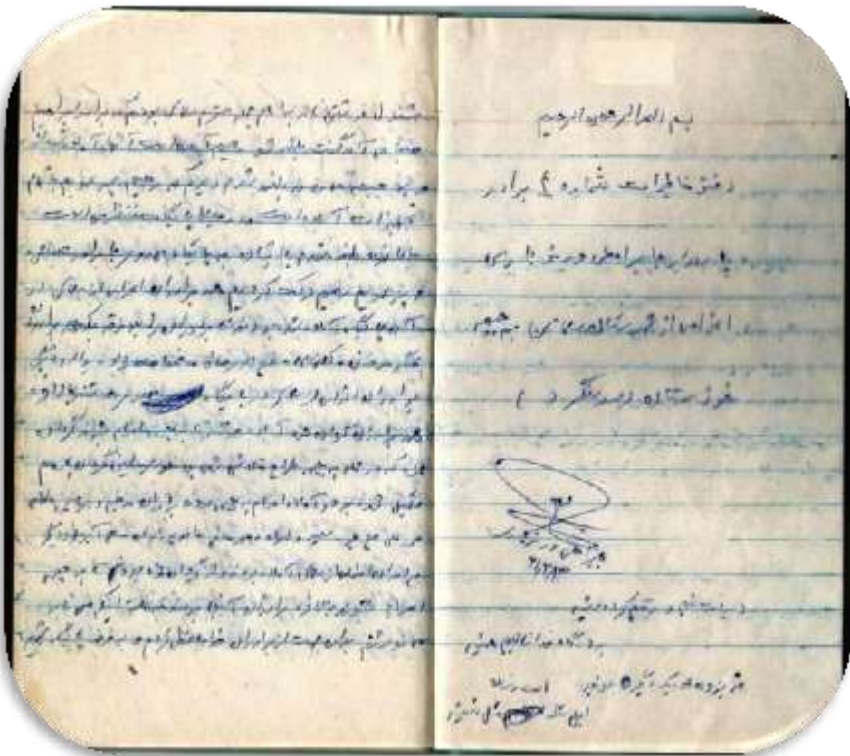
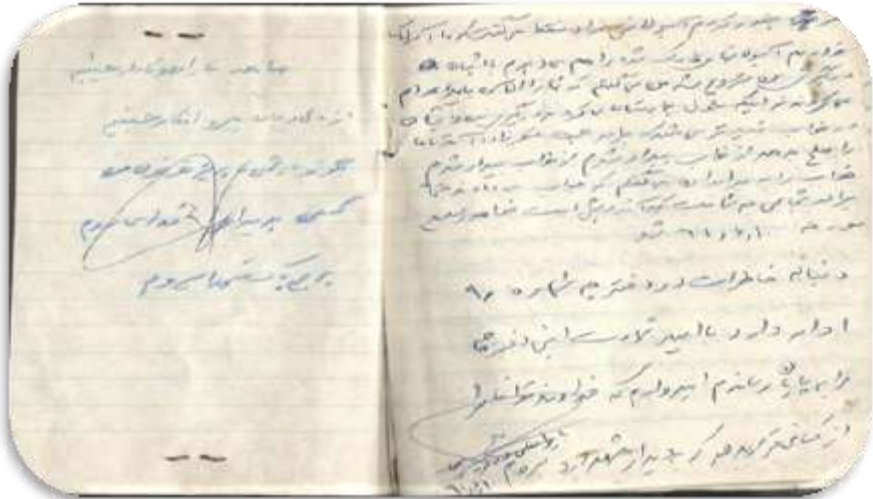
۲۱، ۲، ۳

بسم الله الرحمن الرحیم
 در این کتاب که از اثرات پروردگار پروردگاری که در
 عالم گشته است هر چه در عالم است و هر چه
 در عالم است هر چه در عالم است هر چه در عالم است
 در این کتاب که از اثرات پروردگار پروردگاری که در
 عالم گشته است هر چه در عالم است و هر چه
 در عالم است هر چه در عالم است هر چه در عالم است

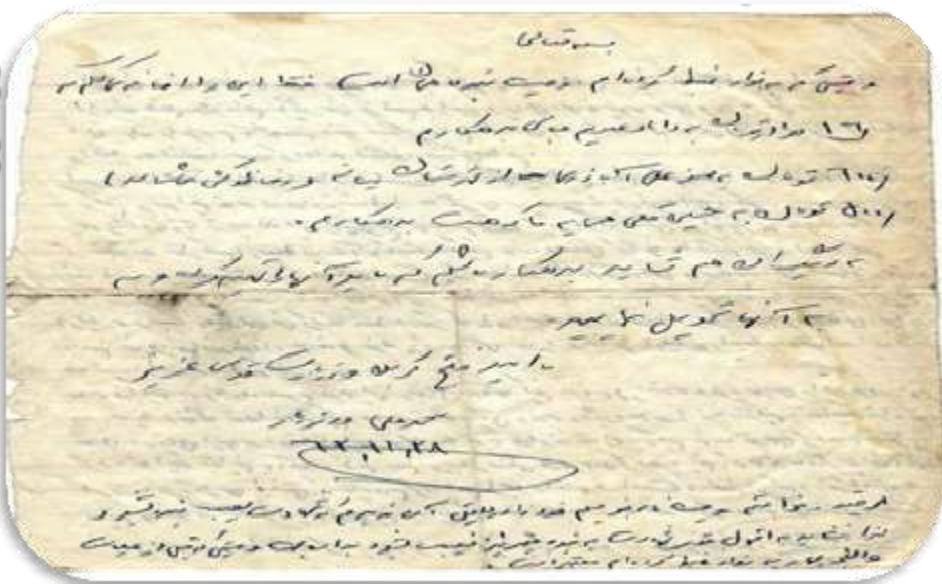
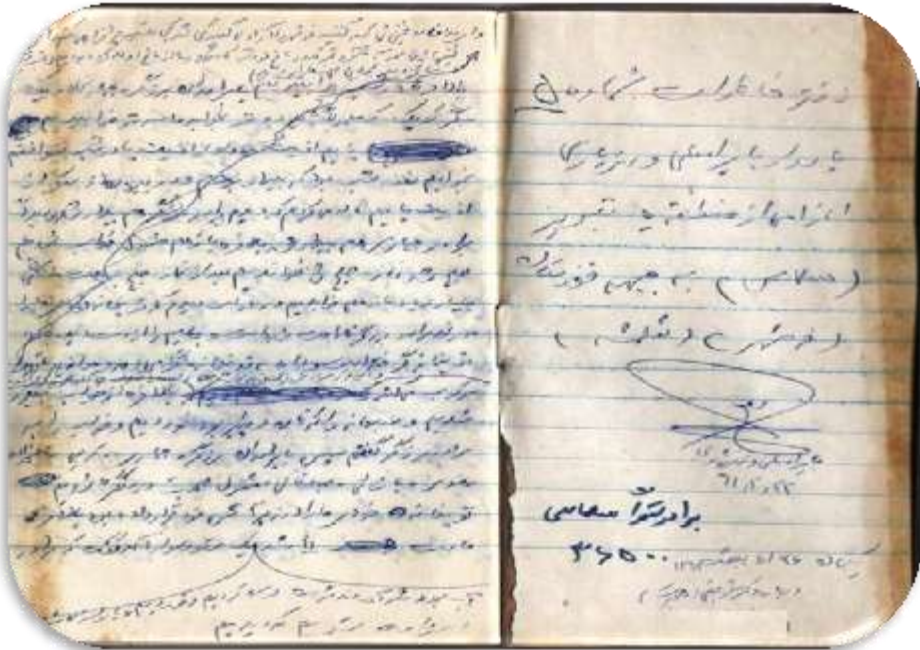
سردار عاشورایی خبیر شهید بایرامعلی ورمزیاری دستخط



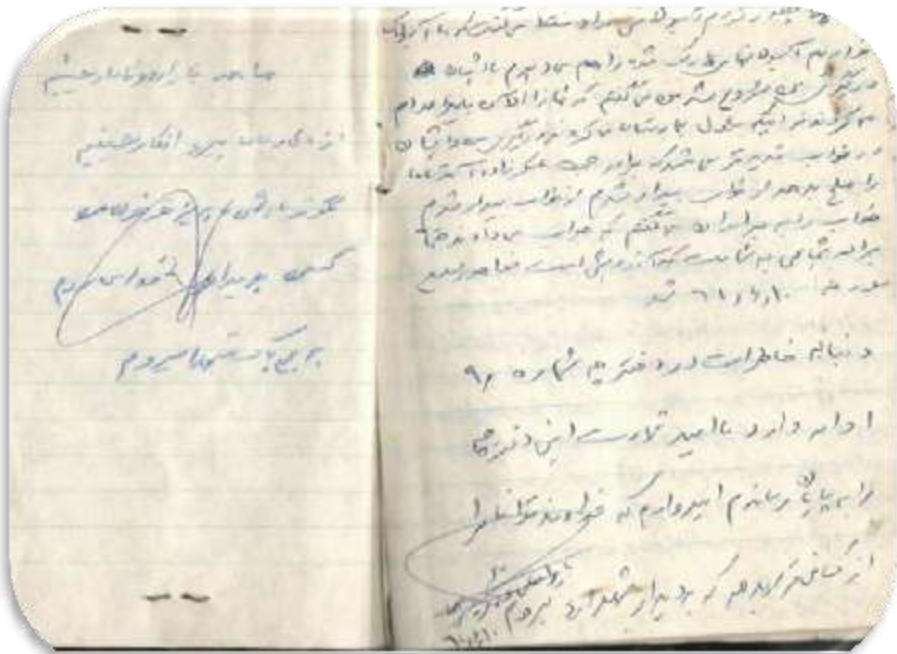
دستخط و دفاتر سردار عاشقوای خیر شهید بایرامعلی و رمز یاری



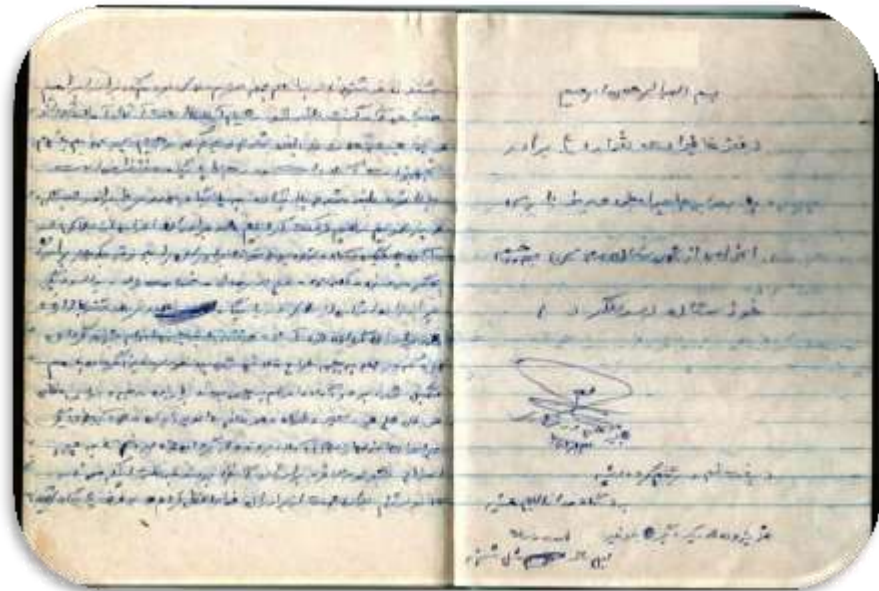
دستخط و دفاتر سردار عاشورایی خیر شهید بایرامعلی و رمزبازی



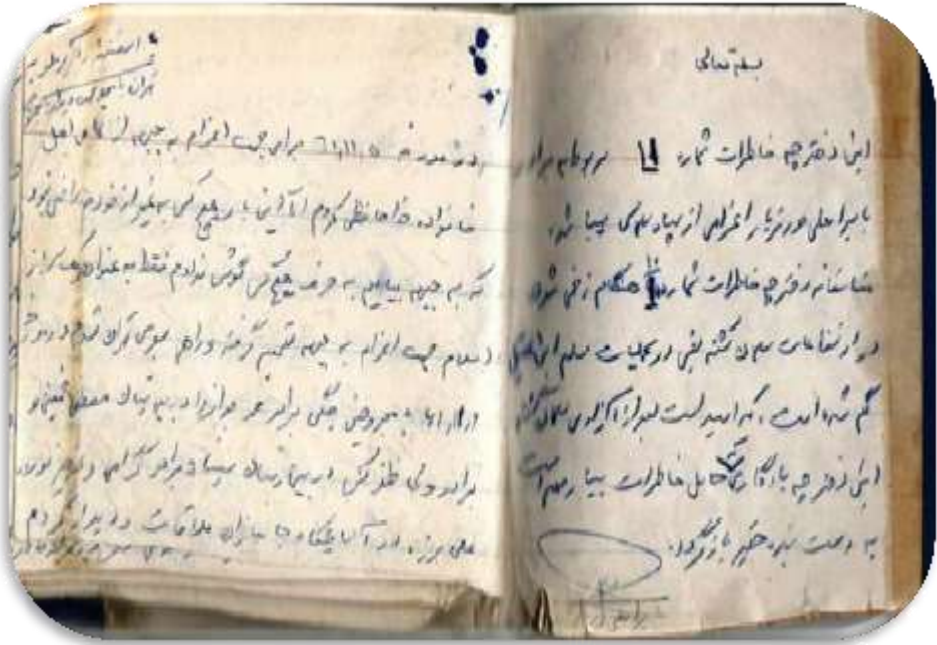
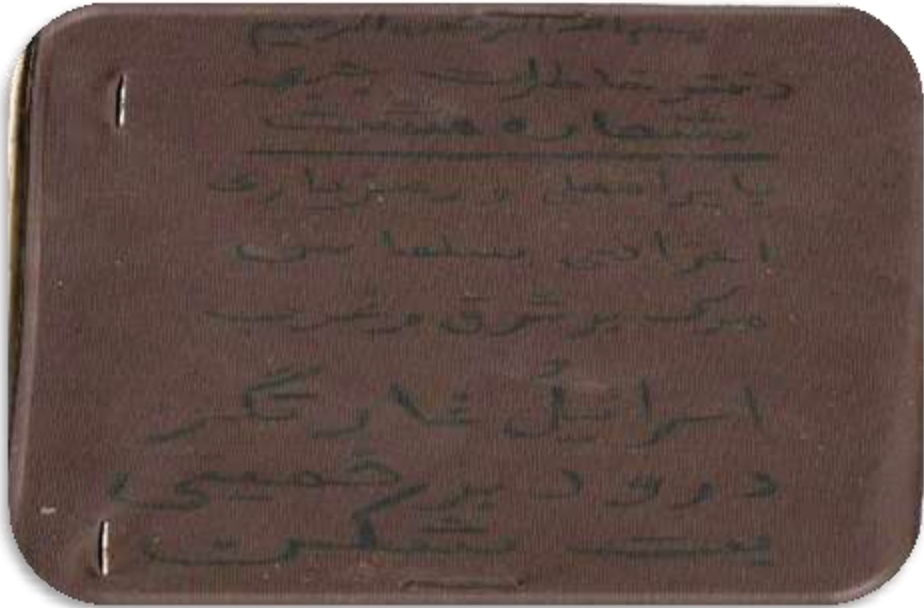
دستخط و دفاتر سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی ورمزیاری



خطرات سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی ورمزیاری

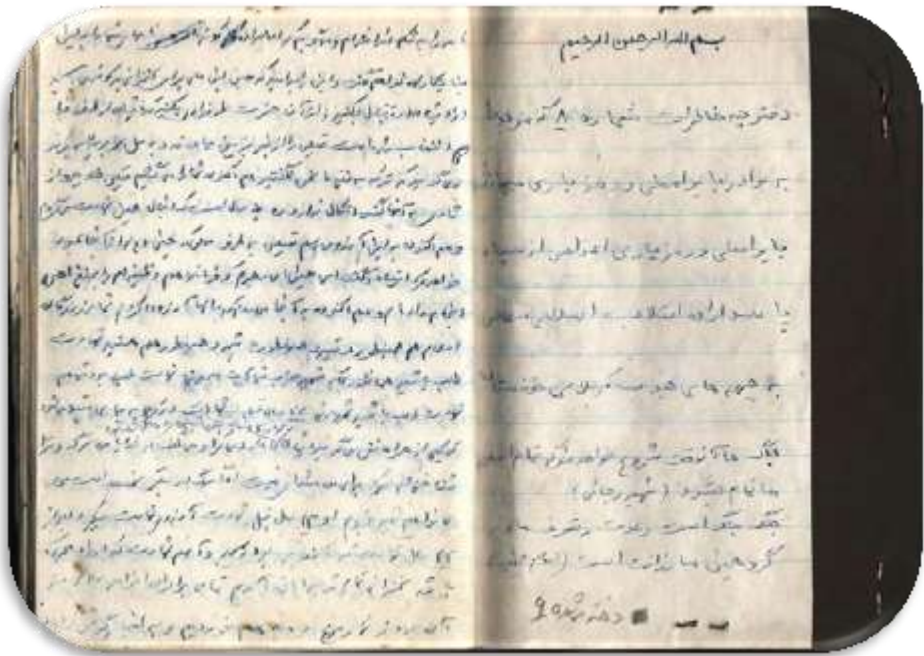
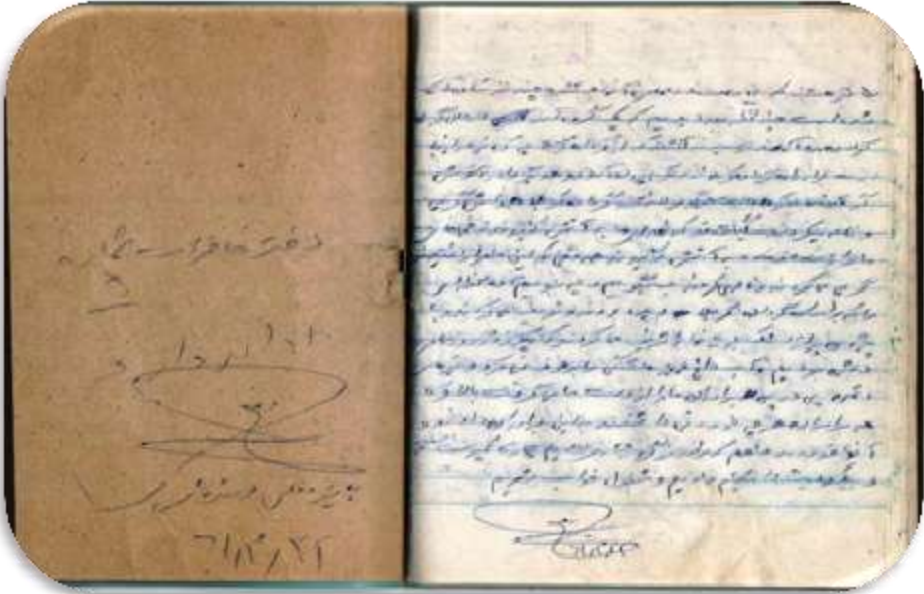


دستخط و دفاتر سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی ورمزیاری



خاطرات سردار عاشورایی خبیر شهید بایرامعلی و رمزبازی

دستخط و دفاتر سردار عاشورایی خبیر شهید بایرامعلی و رمزبازی



دستخط سردار عاشورایی خیر شهید بایرامعلی و رمز یاری

آخرین دست نوشته سردار عاشورایی خیبر شهید بایرامعلی ورمزیاری قبل از شروع عملیات خیبر

از این دنیای فانی وبی فایده دست کشیده‌ام و دل به دنیا نبسته‌ام.

از این دنیا بی زارم.

از دنیا خسته شده‌ام و دیگر نمی‌خواهم در این دنیای بی فایده وبی وفا باشم.

این راه را خودم آگاهانه انتخاب کرده‌ام که این راحق می‌دانم، راهی که آنرا اولیاء و انبیاء انتخاب کرده‌اند انتخاب کرده‌ام.

امروز ادامه جنگ برای ما واجب است تا اینکه بتوانیم ریشه ظلم و فساد را از روی زمین برکنیم و بتوانیم قانون خداوند متعال را جایگزین قانونهای بی لایق در روی زمین بکنیم.

به دوستان و آشنایان این رامی گویم که نباید تحت تأثیر افراد نالایق قرار بگیرند.

ماباید به سرنوشت گذشتگان نظر کنیم، از نقاط قوت آنها استفاده کنیم و نقاط منفی که آنها داشتند از خود دور کنیم.

نقاط قوت گذشتگان این است که متعهد بودند و به کارها و به دین و مذهب خود اعتماد و اعتقاد داشتند .

نقاط ضعف آنها این بود که اختلاف داشتند، محبت و صمیمیت نداشتند و به خدا و اولیاء و انبیاء توجهی نمی‌کردند، فقط در فکر کارهای دنیوی بودند، فقط در فکر کارهای شیطانی بودند.

ماهم بخاطر خداوند متعال و بخاطر خون پاک و مقدس شهداء، بخاطر اولیا و انبیا و شهدا این نقاط ضعف را از خود دور کنیم.

روبه خدا کنیم، به چهارده معصوم توجه کنیم و متوسل به آنها کنیم و برنامه‌های معنوی و خودسازی را در خود زیادتر و در محیط زندگی خود اضافه کنیم .

دعاهای توسل، کمیل و ندبه و دیگر دعاها را زیادتر کنیم تا اینکه خداوند متعال در قبال اینها و در قبال این توجهات که به او می‌کنیم به ما توجهی کرده، بهمانظری کرده تا اینکه بتوانیم به آن وظیفه مهم و بسیار سنگین خود عمل کرده باشیم که همانا پیاده کردن احکام الهی است.

امروز ما بزرگترین خیانتی که به اسلام کرده‌ایم ایجاد اختلاف است، هر لحظه‌ای که در فکر اختلاف هستیم و اختلافات را زیادتر می‌کنیم.

بدانید که خیانت به خون شهداء کرده ایم، خیانت به ملت مظلوم و محروم مسلمانان دنیا کرده ایم، زیرا ملت دنیا چشم به انقلاب ما دوخته اند.

هر چقدر خواستم وصیت نامه بنویسم، خود را لایق آن ندیدم که شهادت نصیب بنده بشود و شاید هم به احتمال قوی شهادت به بنده حقیر نیز نصیب بشود و بدان جهت وصیتی که قبل از عملیات والفجر ۴ به نوار ضبط کرده‌ام معتبر می‌باشد.

بایرامعلی و رمز یاری

۱۳۶۲/۱۱/۲۸





شهید بایرامعلی ورمزیاری

سردار عاشورایی خیبر

افتخار سرزمینمان ایران

فرمانده ی گردان حضرت علی اکبر(ع) لشکر ۳۱ عاشورا

تولد: ۱۰ / ۱۰ / ۱۳۴۲ سلماس روستای آغ اسماعیل

شهادت: ۵ / ۱۲ / ۶۲ عملیات خیبر، جزایر مجنون

تدفین دوباره: پس از دوازده سال ۱۳۷۴/۱۱/۹